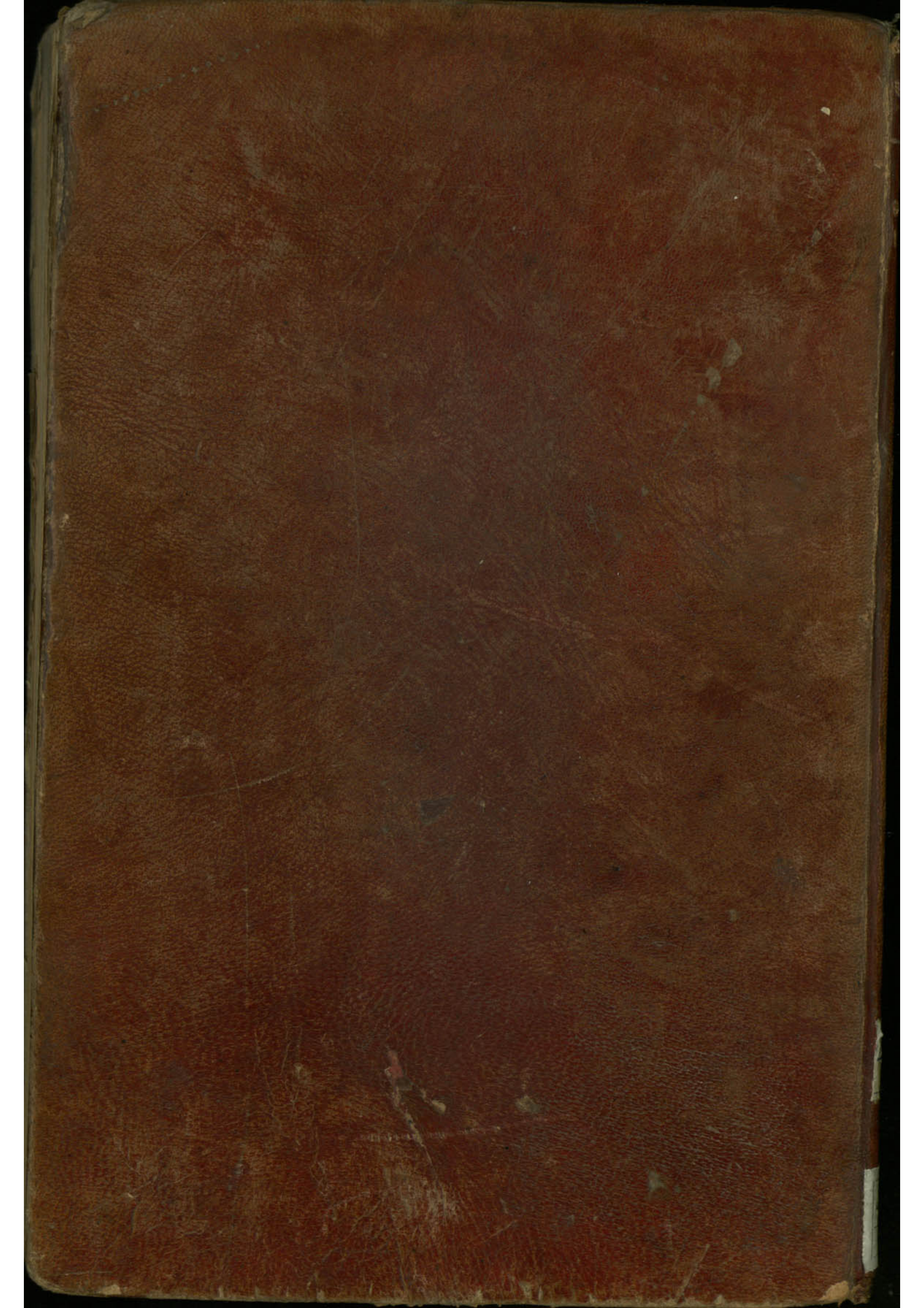
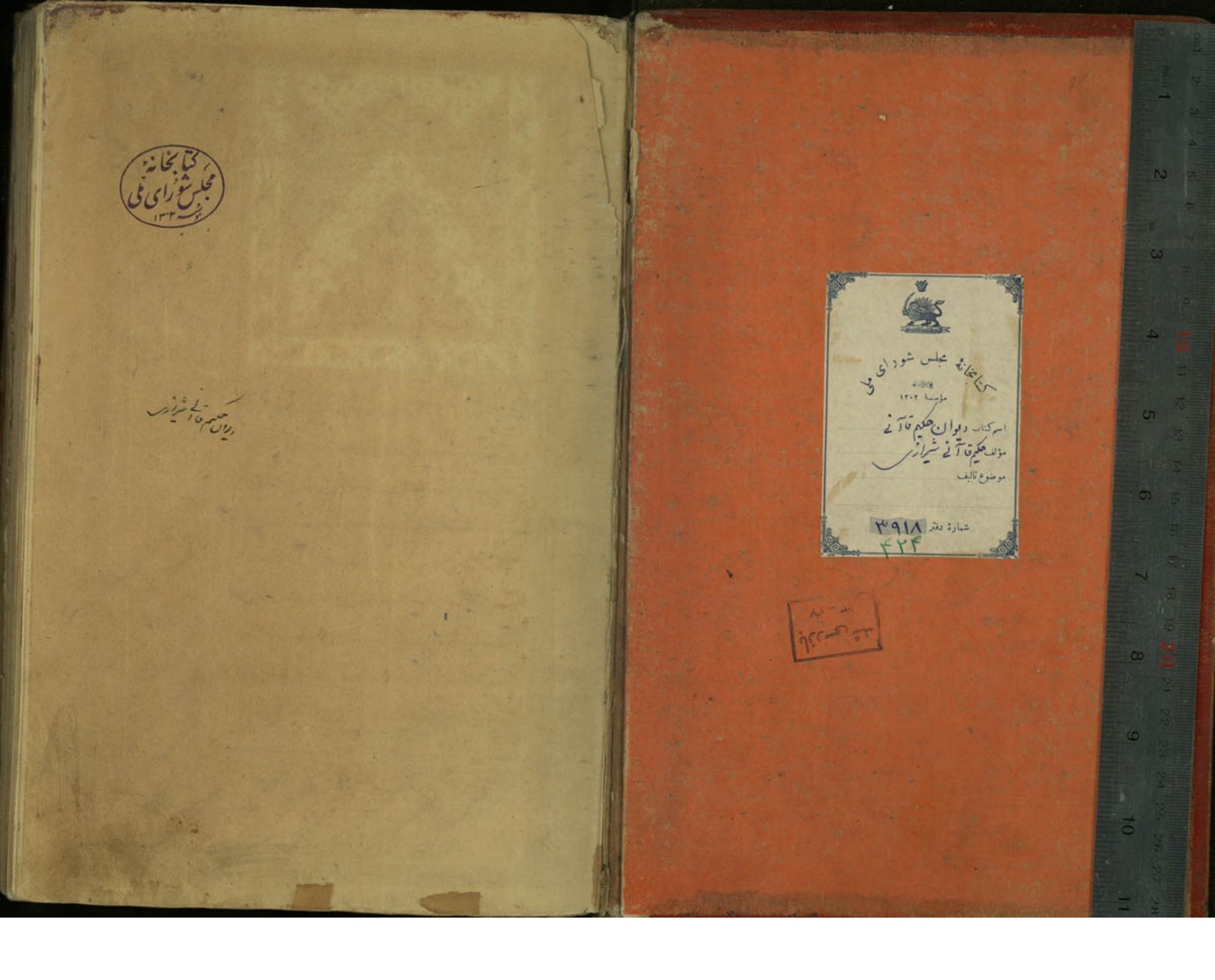



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
دیوان حکیم قاآنی شیرازی
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان حکیم قاآنی
مؤلف حکیم قاآنی شیرازی
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۳۹۱۸
۴۲۴


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
دیوان حکیم قاآنی شیرازی
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان حکیم قاآنی
مؤلف حکیم قاآنی شیرازی
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۳۹۱۸
۴۲۴



پریشان حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدایکه بیخودان بزم محبت کاهی مست قدرتاویند و کاهی مست رحمتا و چه بر چشمی که بیخود بر هم زنند برهان قدرت اوست و چون بازکنند دلیل رحمتا و پس در هر نظر دو شکر آورند و در هر شکری چندین هزار شکر بیت جنبش مژگان دلیل جنبش جان بهست ❊ جنبش جان چیست یک قدرت یزدان ❊ کی بودش آگهی ز خدنهٔ قدرت ❊ آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان ❊ هر نعمتش را شکری در خور هست و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس

هزار پیل عنقبش خفته در هر وجودی قادر است و از هر موجودی ظاهر نورش برهان هر دلیل است و دردش درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او و از هر برهانی پیدا تراست و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابی و هر دلیلی نقابی قطعه بیکه سرمست حجت خویشند ❊ غافلند از خدا اولوالالباب ❊ ای خوشا حال عارفی که ز شوق ❊ همچو دیوانه بردرد جلباب ❊ در هر دلی نورش پیداست و در هر سری از شورش شیدا عاقلان هر موجود را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را برهان هر موجودی خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند ❊ عارفان مست جلوهٔ دیدار ❊ دین حق شناس اگر دارید ❊ لب ببندید یا اولوالابصار ❊ بیت عاقل از دیدار معنی غافلست ❊ زانکه هر حجت که گوید آفلست ❊ لا احب الآفلین فرمود حق ❊ این سخن آسان نمایی مشکلست ❊ در گذر از خویش و واصل شو بدوست ❊ کانکه واصل شد مرادش حاصل است ❊ آفتاب عنایتش هر کجا نقش هستی بیند نور



در عقبی بچهره نعمت کشاند قطعه در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز
لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را ٭ شمع را هم نور و هم
نار هست سوز دلا جرم ٭ نار او بیگانه را و نور او پروانه را ٭ نخستین
عنایت حق آنست که ما را از مطمورهٔ عدم معمورهٔ آفرینش کشانید
و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او گرویم آنگاه
جنبشی در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل
نزول و صعود کنیم و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد
تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر
کامی کامی قطعه ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد ٭ جمال هستی ما را
فروغ و رونق و رنگ ٭ چو در برابر خورشید نور آینه ٭ که لمحه لمحه ز
رخ صیقل از زدودن زنگ ٭ با اینهمه شمول نعمتش چندان است که
قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنان است که از قدرتش بهراسیم
چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نترسد و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب
نترسد قطعه گر نشود ابر تیره پردهٔ خورشید ٭ تابش آفتاب رخ ننهفتی

الله احسن الخالقین که باری اینهمه خلق کرد و به عمری تحدیدش نداند
و تعالی شانه عن مقالات ما که بهر زبان وصفش خوانند و بهیچ زبان
وصفش نتوانند قطعه بار خدایا ثنای همچو تو ئی ٭ همچو تو ئی هم مگر
قیام نماید ٭ اینقدر از ما کفایت است که گوئیم ٭ همچو تو ئی هم مگر ثنای
تو خواند ٭ چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق
خواجه بر حق فیض مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم بیت بدر
دین صدر رهبری ختم رسل ٭ فیض مطلق عشق کامل عقل کل ٭ احمد
محمود فخر کاینات ٭ مظهر اسما و مصدق صفات بیت محمد احمد محمود
من کان ممکنا ٭ وجل عن الامکان فی الام مبهم ٭ تحیرت الاوهام
فی کنه ذاته ٭ کمن ظل فی الآجام و اللیل مظلم ٭ شهی که پرده مکان
اگر براندازد ٭ شناختن نتواند خرد ز داوارش ٭ فرشته و فلک
و عرش و فرش و لوح و قلم ٭ درود و سلام فرستند و آل اطهارش ٭
فرماید که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم
و شنیده که این سخن فرموده مظهر انوار صفات است و مرآت تجلی ذات



نداریم که دم زنیم مشتی بار گرین خود را لقمان دانیم و طایفه مور گنجی
خزنده خود را سلیمان خوانیم العجب آنچه گفته اند و گوئیم وانچه جسته
و جوئیم مشتی خیال است و برخی قیل و قال بیت ز چون آمد مبرا ذات
بیچون ❊ تعالی شانه عما یقولون ❊ در کمندی وفتاده ایم صعب
پای تا سر حلقه حلقه چون زره ❊ هر چه می پیچیم گران وارهیم ❊ بیشتر
گردد زپیچیدن گره ❊ پس بهتر آنست که دم درکشیم و خرقه بر سر کشیم
قطعه دلا کنون چو نداری بعرش و کرسی راه ❊ کمال همت تو عرش هست
با کرسی ❊ ولی بکرسی و عرشت اگر جوار دهند ❊ سراغ کرسی
و عرش دگر همی پرسی ❊ ای دل آن کس که خویش را نشناخت ❊ مر خدا را
شناخت نتواند ❊ تا نگوید ترک هستی خویش ❊ ره توحید یافت
نتواند ❊ چنانچه خواجه مطلق خلیفه برحق غرة او صباح جبهه اصفیا
مشرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش و خازن
آفرینش معلم آدم و مقوم عالم در یتیم و معنی صراط المستقیم و فینه
بر و سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

و سبک شو ❊ تا تو که در آخر نبری بار ندامت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم
از آن تست ❊ لیکن بشرط اینکه تو از خویش بگذری ❊ تا خویش هیچ چیز نبینی
از آن خویش ❊ بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری ❊ ایکه جوئی جمال شاهد
جان ❊ جان نهان است زیر پرده جسم ❊ این جهان وانچه در جهان همی
عدمی خود نماست همچو طلسم ❊ یک معماست انچه خوانی لفظ ❊ یک مسماست
انچه نبی اسم قطعه قانع باز گفته بیهوده لب ببند ❊ کاین قیل و قال محض
خیالست و صرف وهم ❊ آن بی نشان که ملک دو عالم از آن اوست ❊ بیرون
بود ز حیز فکر و خیال و فهم ❊ ای دل ار نور جان طمع داری ❊ بگذر از لب
ببند از گفتار ❊ خواهی ار صحن خانه نورانی ❊ پیش خورشید برکش دیوار ❊
نه تراگفتم آفتاب منیر ❊ کم شود فیض نورش از آثار ❊ کم نگردد و تو
کم کنیش بعید ❊ چونکه بردی برنهی استار ❊ دست خود چون حجاب سمع
کنی ❊ کی بچشمت قدم نهد انوار ❊ ای خداوند هست و منت همه ❊ که بتحقیق
واقفی ز اسرار ❊ عمر و توفیق ده مرا چندان ❊ که کنم رانچه گفتم استغفار
حکایت در فصل زمستانی که هوا سرد بود و پوشیدن گرم و حشمه چشم



کوه پر از برف زیرا بر قوی دست * دیو سفید است زیر رستم دستان

نه از شقیق من که چون عقیق یمن بود خبری ماند و نه از شاخ شکوفه که چون

کاخ کوفه اثر بیت بسکه درون هوا از فرط برودت * یافته بودند قطره

قطره باران * گوئی زنجیر عدل و دادستی * کآمن آون همی کنند گردن

شبا هنگامی که کوس رعد دمدمه میکرد و خاطرم باین ابیات زمزمه میکرد

بیت گر خضر دهد آب بقایت زمستان * مستان لب ستان جام می از ساقی

مستان * بستان شبستان قدح از دست نگارین * گر عارض گلرنگ بود

زینت بستان * لعل لب دلدار گر و خون رزان خور * در خرقه سنجاب

خز و کنج شبستان * در فصلی اینچنین شوری در من پدید شد که خاطرم

شیدا شد باده خاموشی از ساغر عزلت چشیدم و رو از صحبت یاران

درهم کشیدم بیت هر آنکس کنج عزلت بر گزیند * نه رنج کس دهد نه رنج بیند *

بمی قند از آن سیمرغ در دام * که در کنج قناعت جسته آرام * خموشی تر

کنجی هست مستور * که دارد اهل دل را از خطر دور * شود مرغ را

گر حسن گفتار * نگشتی در قفس هرگز گرفتار * خدا یکه دوستان بساط

گل * فغان برار چو قمری سخن سرای چو بلبل * سخن بگوی که مینا بگوش ساغر

صهبا * همی اشارت بگفتن کند ز ناله قلقل * چون این حلاوت گفتار

از وی شنیدم رخت بر جستم و چون جان شیرین در کنارش گرفتم و گفتم

قطعه از این حلاوت گفتار بس عجب نبود * که خاک در طرب و آسمان

برقص آمد * هر آن کمال که داغ قبول بست بر آن * چو دات عقل مبرا

ز عیب و نقص آمد * چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دری بار ز گفتنا بسی

ذکر گلستان سعدی رحمة الله علیه که هر ورقش را هزار دفتر شادی

خوراست بمیان آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش را * هزاران گلشن جلد

است بنده * روان اهل معنی تا قیامت * ببوی روح بخش اوست زنده *

حالی آتشینم گرفت که خدایا چه باشد که همتی گماشته آید و کتابی بنظم

و نثر بدان نمط نگاشته آید بر آشفتم و گفتم ای سبحان الله از آنچه گفتی

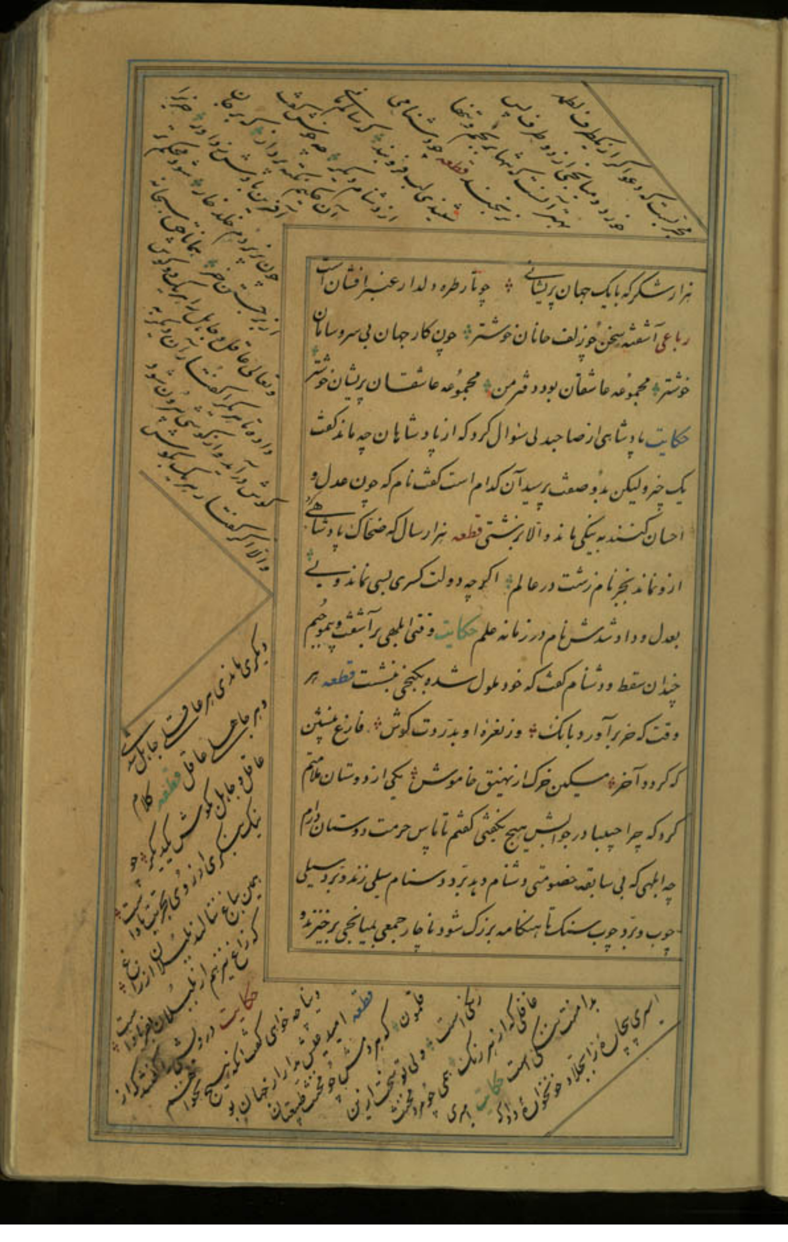
استغفار کن چه مایه من تجدی نیست که با چنین کسی تحدی جویم و در بلاغت

سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه

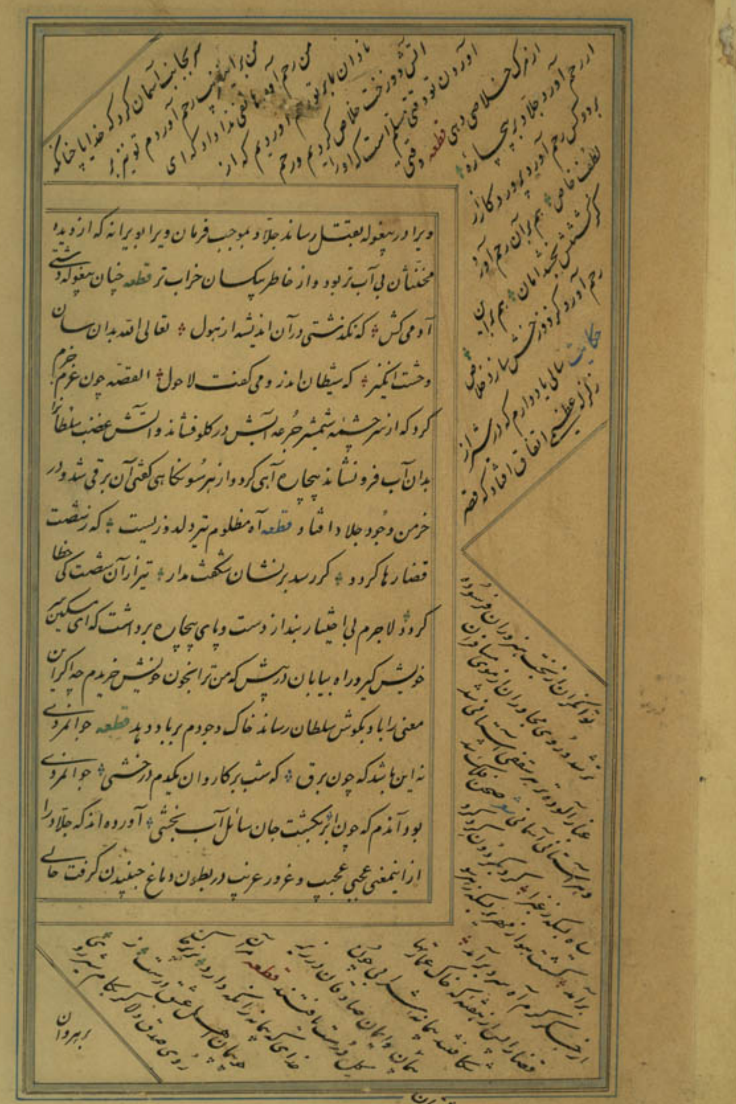
نسبت و ناودان را با عاقل نه هر ساحر بر حیل است و نه هر مطلوبی جریص



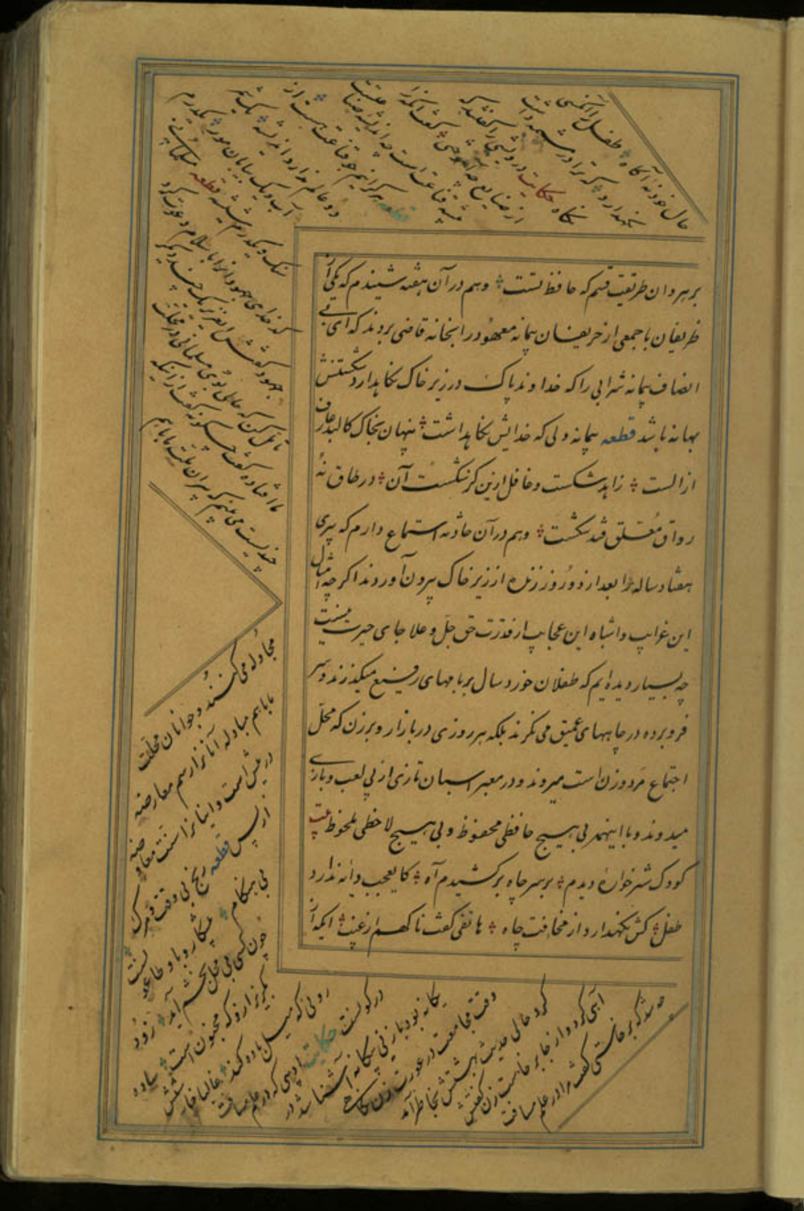
مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ❊ ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک
تفاوتی که بود پشک و مشک را باهم ❊ معین است ولیکن گریز نیست ز پشک
ز رشک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت ❊ ولی هم از پی بیمار نافع است زرشک
لاجرم بحکم المامور معذور چند و نثری چند درهم ریختم و برخی نظم و نثر
بهم آمیختم و آن جمع را بمناسبت حال خود پریشان نام کردم چه هر کرا حال
پریشانست مقال نیز پریشان است بیت خوشم که تا به ابد ماند این پریشانی ❊
بحالت من و گیسوی دوستداران ❊ بجامه من و زلفین یار ختم شده است ❊
دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی ❊ امید که این مجموعه پریشان منظور
نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان تا در حضرت پادشاه مسعود
مقام محمود یابد بیت محمد شه آن شاه درویش دوست ❊ که شاهی اگر هست
درویش اوست ❊ چو نور ازل پای تا سر صفا ❊ نمودار می از حضرت مصطفی
نهان گوهر فقر در تاج او ❊ دل مرد درویش معراج او ❊ بروز وغا پیل
کوشنده ❊ بگاه سخا نیل جوشنده ❊ دل رادش از مدتی پر شکوه ❊ چو دریای
عمان در البرز کوه ❊ مدبر تا در شش خنجر آبدار ❊ چو سیلی که آرد بدریا گذار



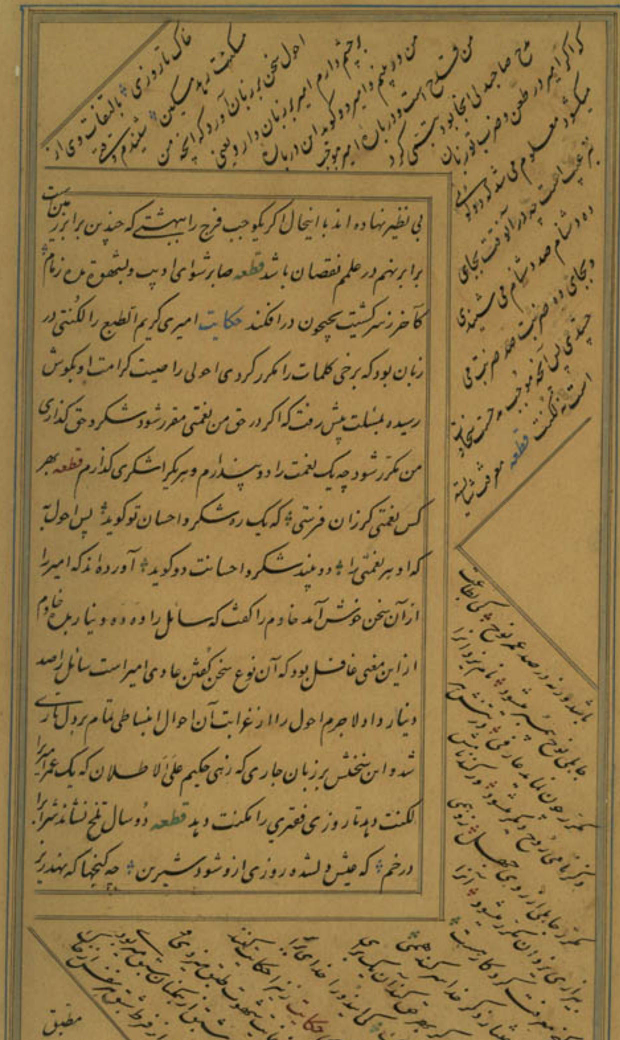
هزار شکر که با یک جهان پریشانی ❊ چو تار طره دلدار عنبر افشان است
رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر ❊ چون کار جهان بی سر و سامان
خوشتر ❊ مجموعه عاشقان بود دفتر من ❊ مجموعه عاشقان پریشان خوشتر
حکایت پادشاهی از صاحبدلی سوال کرد که از پادشاهان چه ماند گفت
یک چیز ولیکن بدو صنف رسید آن کدام است گفت نام که چون عدل و
احسان کنند به نیکی ماند و الا بزشتی قطعه هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد
ازو نماند بجز نام زشت در عالم ❊ اگرچه دولت کسری بسی نماند و بی
بعدل و داد شدش نام در زمانه علم حکایت وقتی ابلهی بر آشفت و بموجبی
چندان سقط و دشنام گفت که خود ملول شده بکنجی نشست قطعه هر
وقت که خر برآورد بانگ ❊ وز نعره او بدرد گوش ❊ فارغ منشین
که کرد آخر ❊ مسکین خرک از نهیق خاموش ❊ یکی از دوستان ملامتم
کرد که چرا جیبا در جوابش هیچ نگفتی گفتم تا پاس حرمت دوستان دارم
چه ابلهی که بی سابقه خصومتی دشنام دهد برد دشنام سیلی زند و برد سیلی
چوب و برد چوب سنگ تا هنگامه بزرگ شود تا چار جمعی بمیانجی برخیزند



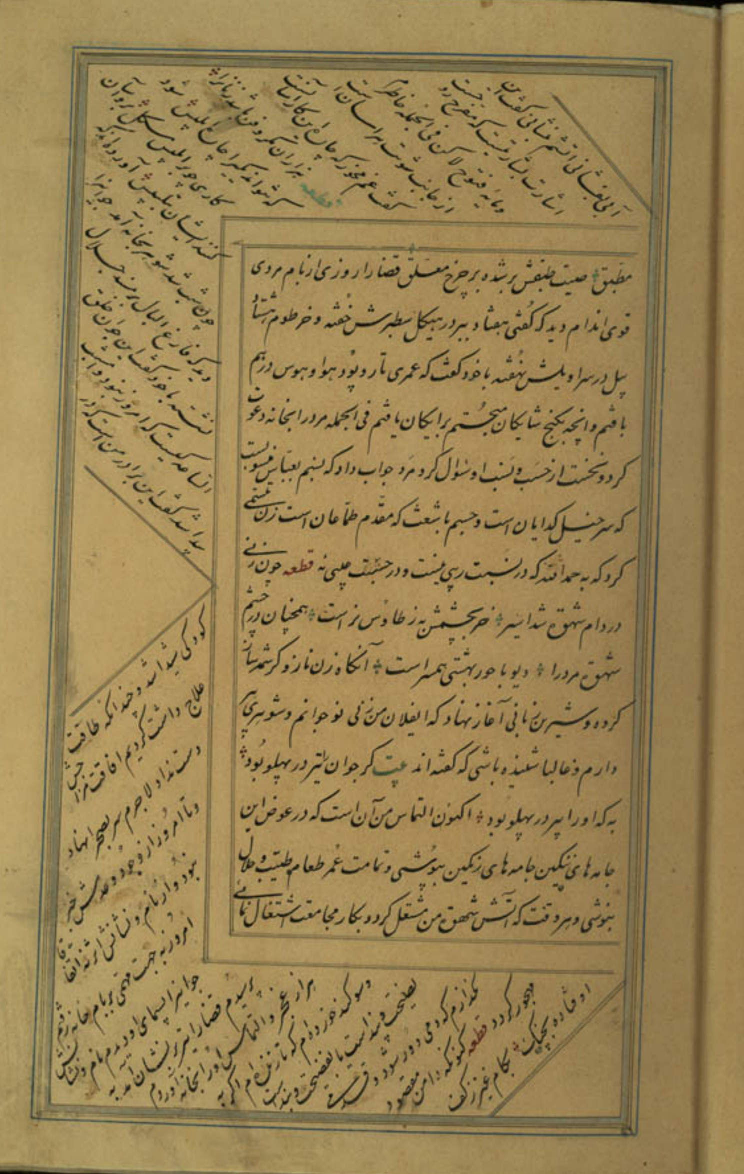
وی را در مقوله بعقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه که از دیده
مختفان بی آب تر بود و از خاطر بیکسان خراب تر قطعه چنان مقوله دشتی
آدمی کش * که نگذشتی در آن اندیشه از هول * تعالی الله بدان سان
وحشت انگیز * که شیطان اندر و می گفت لا حول * القصه چون عزم جزم
کرد که از سر چشمه شمشیر جرعه آبش در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را
بدان آب فرو نشاند بیچاره آبی کرد و از هر سو نگاهی کرد گفتی آن برقی شد و در
خرمن وجود جلاد افتاد قطعه آه مظلوم تیر دلدوز است * که ز شست
قضا رها کردد * کر رسد بر نشان شگفت مدار * تیر از آن شصت کی خطا
کردد * لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برداشت که ای مسکین
خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بجان خویش خریدم چه اگر این
معنی را باد بگوش سلطان رساند خاک وجودم بر باد دهد قطعه جوانمردی
نه این باشد که چون برق * که شب بر کاروان یکدم درخشی * جوانمردی
بود آن دم که چون ابر * بکشت جان سائل آب بخشی * آورده اند که جلاد را
از این معنی عجبی عجیب و غروری غریب در باطن دماغ جنبیدن گرفت حالی



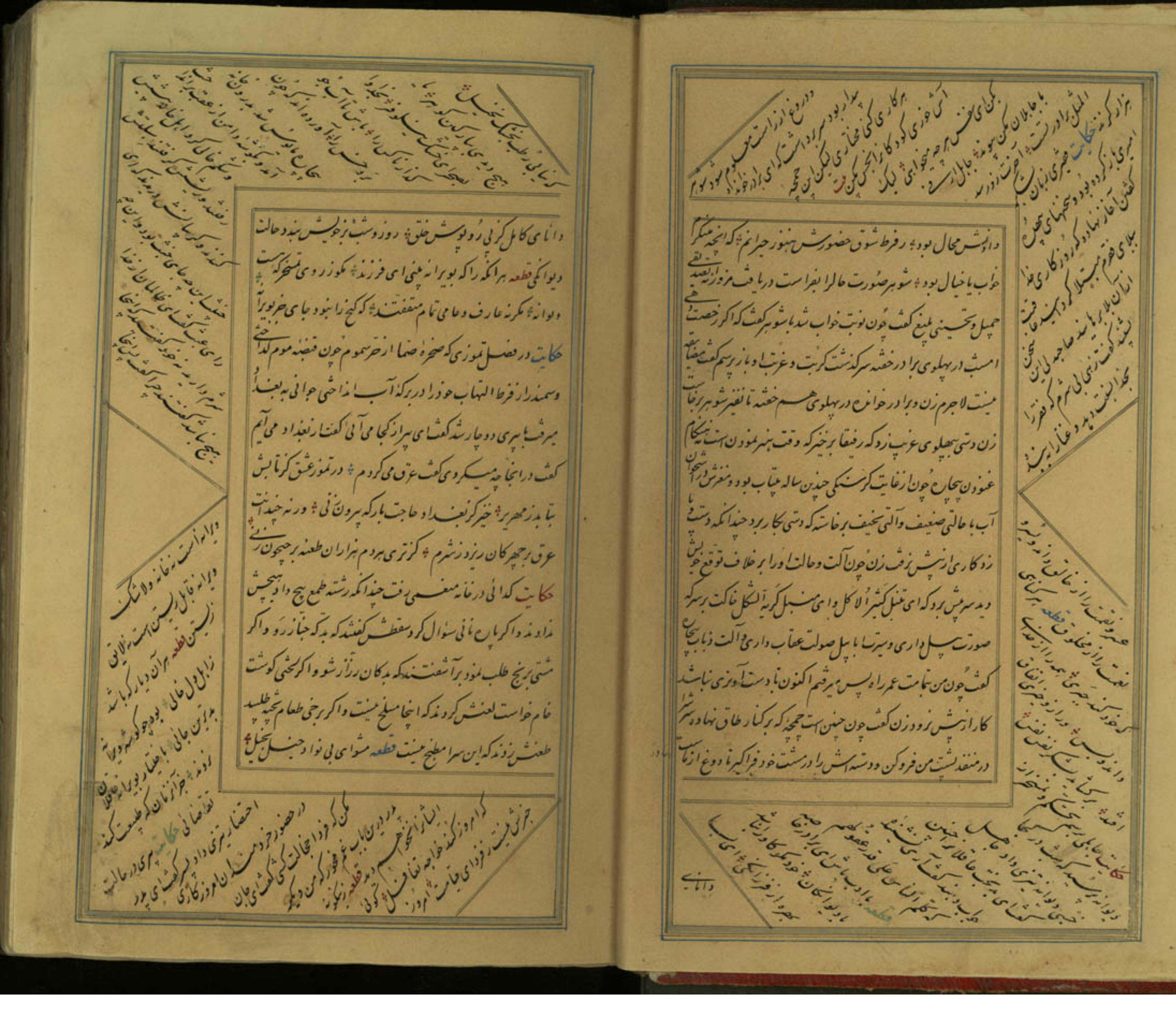
بر هر دو ان طریقت قسم که حافظ تست * و هم در آن هفته شنیدم که یکی از
ظریفان با جمعی از حریفان پیمانه معهود در انجمانه قاضی بردند که ای بی
انصاف پیمانه شرابی را که خداوند پاک در زیر خاک نگاه دارد شکستنش
بهانه باشد قطعه پیمانه دلی که خدایش نگاه داشت * پنهان بخاک کالبد از عهد
از الست * زاهد شکست و غافل از این کز شکست آن * در طاق نه
رواق معلق قد شکست * و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری
هفتاد ساله را بعد از دو روز زنده از زیر خاک بیرون آوردند اگرچه امثال
این غرایب و اشباه این عجایب از قدرت حق جل و علا جای حیرت نیست
چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد سال بر باجهای رفیع میکنند و سر
فرو برده در چاههای عمیق می نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل
اجتماع مرد و زن است میروند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و بازی
میدوند و با اینهمه بی هیچ حافظی محفوظ و بی هیچ لاحظی ملحوظ حب
کودک شیرخواری دیدم * بر سر چاه برکشیدم آه * کای عجب دایه ندارد
طفل * کش نگهدارد از مخافت چاه * هاتفی گفت ناگهم ز غیب * آنکه از



بی‌نظیر نهاده‌اند با این حال اگر بکوچ فرج را بهشتی که چندین برابر زینت
برابر نهم در علم نقصان باشد قطعه صابر شو ای دل و بشهوت مزن زمام
کآخر ز سر گذشت بجیحون درافکند حکایت امیری کریم الطبع را لکنتی در
زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی اهل را صیت کرامتش بگوش
رسیده بملت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری
من مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یکی را شکری گذارم قطعه هر
کس نعمتی گر زان فرستی که یک ره شکر و احسان تو گوید پس احول به
که او هر نعمتی را دو بیند شکر و احسانت دو گوید آورده‌اند که امیر را
از آن سخن خوش آمد خادم را گفت که سائل را ده دینار بده خادم
از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است سائل را صد
دینار داد لاجرم احول را از غرابت آن احوال انبساطی تمام بر دل یاری
شد و این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر را
لکنت دهد تا روزی فقیری را مکنت دهد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب
در خم که عیش دلشده روزی از و شود شیرین چه گنجها که بهند زر



مطبق صحبت طبقش پر شده بر چرخ معلق قضا را روزی از بام مردی
قوی اندام دید که کفش بعصا و بر در هیکل سطبر رشش خفته و خرطوم ایستاده
پیل در سرا ولیش نهفته با خود گفت که عمری تار و پود هوا و هوس در هم
بافتم و آنچه بگنج شایگان می‌جستم رایگان یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت
کرد و نخست از حسب و نسب او سؤال کرد مرد جواب داد که نسبم بعباس منسوب است
که سر خیل گدایان است و جسمم باشعث که مقدم طماعان است زن تمسخری
کرد که به حمد الله که در نسبت ریبی نیست و در حقیقت حیلی نه قطعه چون زنی
در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش به ز طاوس نر است همچنان در چشم
شهوت مرد را دیو با حور بهشتی همسر است آنگاه زن ناز و کرشمه ساز
کرده و شیرین‌زبانی آغاز نهاد که ای فلان من زنی نوجوانم و شوهری
دارم و غالبا شنیده باشی که گفته‌اند بیت گر جوان تیر در پهلو بود
به که او را پیر در پهلو بود اکنون التماس من آن است که در عوض این
جامه‌های رنگین جامه‌های رنگین بپوشی و تمامت عمر طعام طیب و حلال
بنوشی و هر وقت که آتش شهوت من مشتعل گردد بکار مجامعت اشتغال نمایی



دانشش محال بود ⁂ ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم ⁂ که آنچه میگذرد
خواب یا خیال بود ⁂ شوهر صورت حال را اقرار است در یافت مزور از بعید تقی
حمیل و تحسینی بلیغ گفت چون نوبت خواب شد با شوهر گفت که اگر رخصت دهی
امشب در پهلوی برادر خفته سرگذشت غربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقه
نیست لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفته تا نفیر شوهر بر خاست
زن دستی به پهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودن است هنگام
غنودن نیست جوان از غایت گرسنگی چندین ساله خراب بود و مغزش در سبحان
آب با حالتی ضعیف و آلتی نحیف برخاسته که دستی بکار برد چندانکه دست و پا
زد کاری از پیش نرفت زن چون آلت و حالت او را بر خلاف توقع خود بیش
دید سر پیش برد که ای تنبل کثیر الاکل و ای منبل کریه الشکل خاکت بر سر که
صورت سبیل داری و سیرت با سبیل صولت عقاب داری و آلت ذباب بیچاره
گفت چون من تمامت عمر را پس میبرم اکنون تا دست آموزی نباشد
کار از پیش نرود زن گفت چون چنین است چمچه که بر کنار طاق نهاده است آن را
در منقد نشست من فرو کن و دسته اش را در مشت خود فرا گیر تا دوغ از ماست

دانای کامل گر بی روپوش خلق ⁂ روز و شب از خویش بند و حالت
دیوانگی قطعه هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند ⁂ مگو ز روی تمسخر که هست
دیوانه ⁂ مگر نه عارف و عامی تمام متفقند ⁂ که گنج را نبود جای جز بویرانه ⁂
حکایت در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی
و سمندر از فرط التهاب خود را در برکه آب انداختی جوانی به بغداد
میرفت با پیری دو چار شد گفت ای پیر از کجا می آیی گفت از بغداد می آیم
گفت در آنجا چه میکردی گفت عرق می کردم ⁂ در تموز عشق گر تابش
بتابد ز مهر یار ⁂ خیز گر بغداد حاجت بار که بیرون نئی ⁂ ورنه چندانت
عرق بر چهره کان ریزد ز شرم ⁂ کز تری بر دم هزاران طعنه بر جیحون زنی ⁂
حکایت گدائی در خانه منعمی رفت چندانکه رشته طمع پیچ داد هیچش
نداد و اگر پاره نانی سؤال کرد سقطش گفتند که برو که خباز رو و اگر
مشتی برنج طلب نمود برآشفتند که به دکان رزاز شو و اگر لحمی گوشت
خام خواست لعنش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید
طعنش زدند که این سرا مطبخ نیست قطعه مشو ای بی نوا در جنب بخیل ⁂



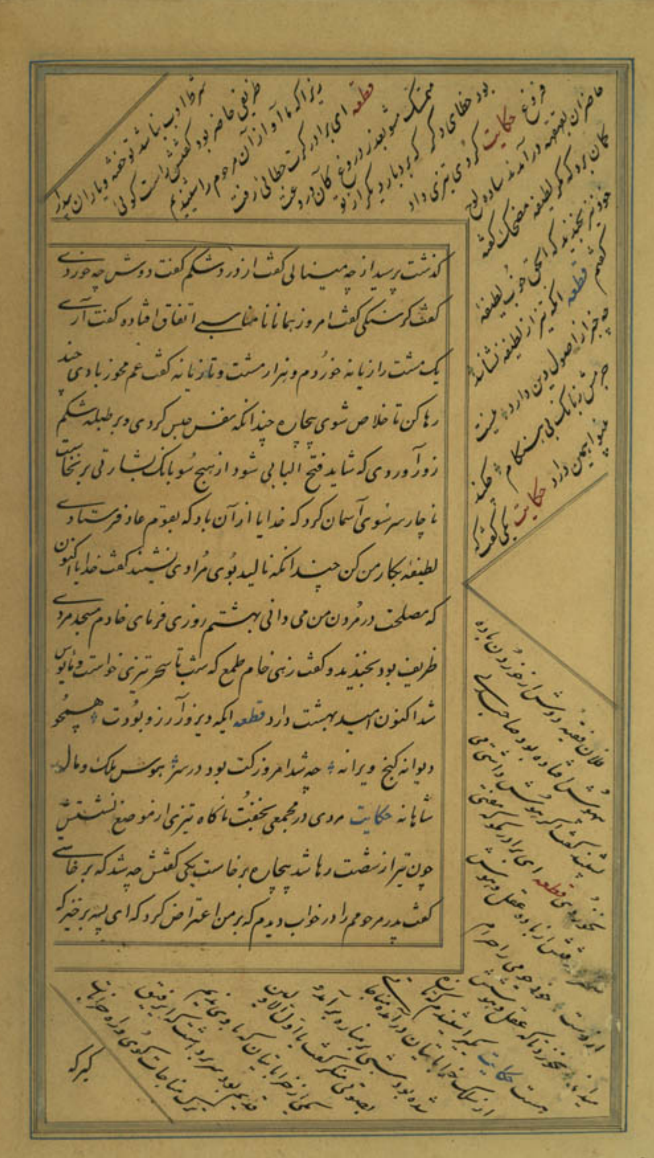
مگر توبه کند چاره وگرنه * فردا نپذیرند از او عذر ندامت حکایت وقتی
یکی از یاران که با من یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و برخلاف
ادب صفیری بزد نفیر از جانم برخاست رو ترش کردم و تلخ نشستم
حالی بمعذرت برخاست که چون محتمل را از محل خالی دیدم مزاحی کردم
تا مزاجت را مزاحی و خاطرت را انبساطی و ارتیاحی دست دهد گفتم ای
رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل بدان ماند که غلامی به پشت
خواجه خویش انگشتی رسانید وی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه
معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه گفت بحمدالله که معاملت
تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم مایه موافقت و پایه مرافقت ترا
با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار که با من پیوند محبت
داشته مرا مرد مخنث طبع پنداشته باری اگر عیار دوستی اینست من بعد
غبار دشمنی درمیانه چنان برخیزد که بهیچ آب مصالحت فرو ننشیند این
بگفتم و برآشفتم و چندانکه استعفا و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی از
حجره بیرون رفتم بی اختیار اشک بر دامنم ریخت و در دامنم آویخت که

گلشن * و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت
نهاده اند به حکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت
آن در فکر امروز است و این در فکر فردا قطعه عارف از شرم
امروز است مانع از گناه * گر خدا غایب نمی بیند خود را یک نفس
عابد را هست حال باده پیمائی جبان * کو ننوشد شب شراب از بیم فردای
عسس * و ضبط مراسم او رین حکایت کفایتست که وقتی صاحبدلی را
درد پائی عارض شد یکی از محرمان که بر آن حال وقوف داشت روزی
در خلوت گفت که من از سرگذشتگان این درگاهم و از هر سرگذشتی آگاه
و اکنون روزگاری دراز است که از عارضه درد پای شما واقفم و هیچ
نمی بینم که در خلوت بخشی پای خود را دراز کنید گفت آری ای فرزند
قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیدم چه هرجا که نشستم حضرت حق عز و علا
حاضر و ناظر یافتم قطعه قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی * خاکت بفرق
باد که از خاک کمتری * ای ای سرشت خاک سراپا تواضع است * ای
آسمان کبر تو از خاک کمتری حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را

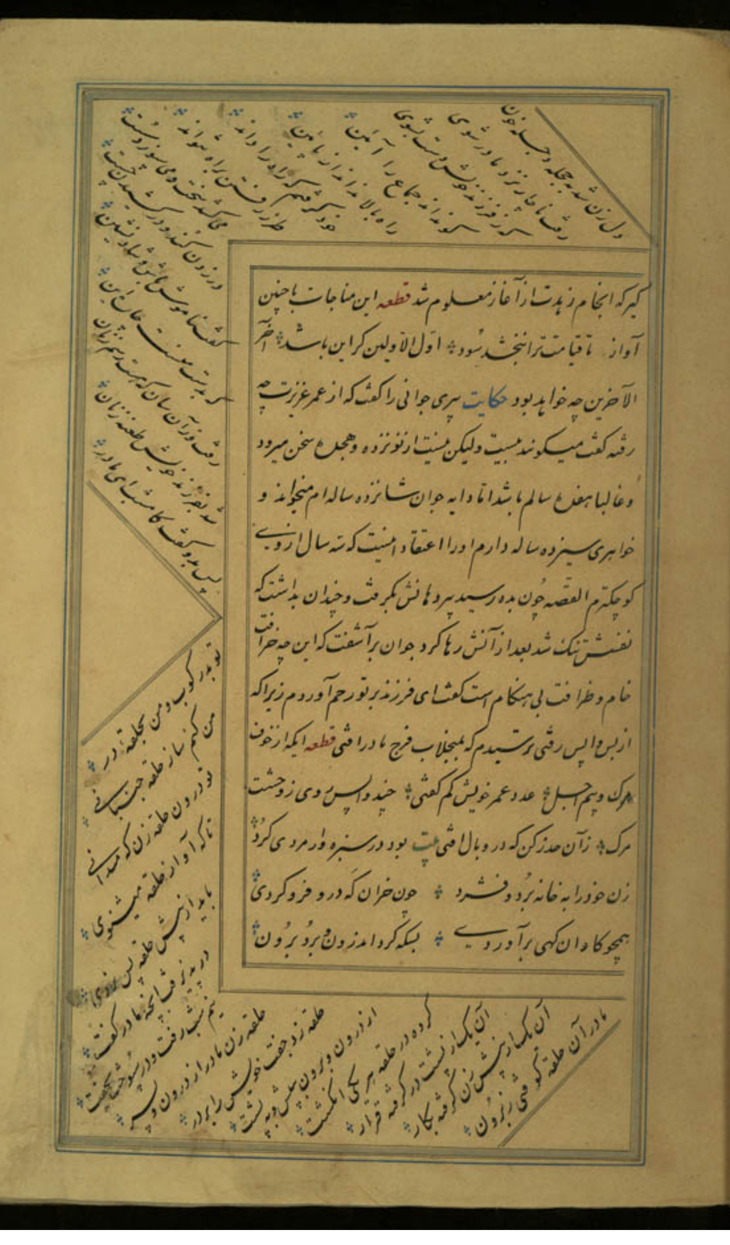


ورازی بخشند گفتم کدام است گفت چشمی دارم که اجابتش حتمی است
و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم الغرض حالی خاطرم از هر نوع
آرزو و خیالی خالی است زیرا که آرزو از تصرفات دل است و اکنون
دل در تصرف دیگریست فی الجمله استغراق بنجم خوشتر که استحقاق
گنج شعر بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم ❁ بچشمهای تو کز چشم
خلق افتادم ❁ چنان جدا ز تو مستغرقم بلجه عشق ❁ که آرزوی وصال
تو رفت از یادم ❁ مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد ❁ چه آرزو ست
از آن پس مرا که دل دادم رباعی تا یار مرا ز بوده و از هستی خویش
واقف نیم از بلندی و پستی خویش ❁ آنگونه ز جام عشق مستم دارد ❁
کاگاه نیم ز خویش و از هستی خویش ❁ توانگری بمالش بی نهایت بود و
بخلش بغایت چند آنکه نصیحتش گفتند که وبالت باشد و مالت تمام
شآمت لئامتش بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر قطعه بخیل چون
زر قلب است و پند چون آتش ❁ نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد ❁ ز حرص
مال بخیل آنکه ترک مال ❁ از آن بترس که روزیت بخت بر گردد ❁

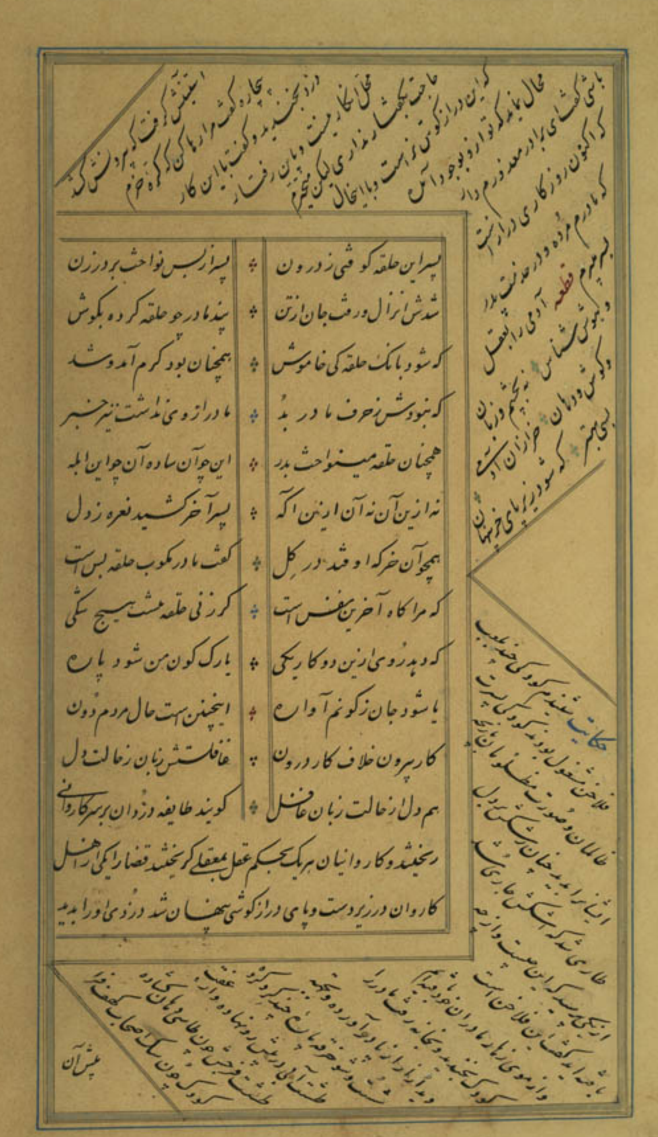
عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا که
آنچه دارد از پس وی تا به جهت خویش نهد قطعه شنیدستم که بو تیمار زغصه
که هست از عشق آبش در درون غم ❁ نشیند بر کنار آب و گوید ❁ که گر نوشم
شود آب اندکی کم ❁ بخیل بدکیش را در زمانه ❁ تو گویی این صفت باشد مسلم ❁
ز فرط حرص نان خویشتن را ❁ همی بر خویشتن دارد محرم ❁ نه بهر حال از
برای غیر جاوید ❁ ز بهر سو سیم و زر آرد فراهم حکایت زاهدی زنی را
بحباله نکاح در آورد در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرت است
چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آلتش
بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب
دعا خوانند و تو بوقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون حرز
خویش و فرج ترا دیدم از هیأت مناره و محرابم یاد آمد رباعی ای آنکه
مناره از ذکر شناسی ❁ محراب ز فرج ماده خر نشناسی ❁ کرم به بهشت
جا و واش ببرند ❁ شک نیست که آن از سقر نشناسی حکایت لوطئی را
شنیدم پس از آنکه امردی را دهان بدوزد فلان بدرید یعنی بی آنکه



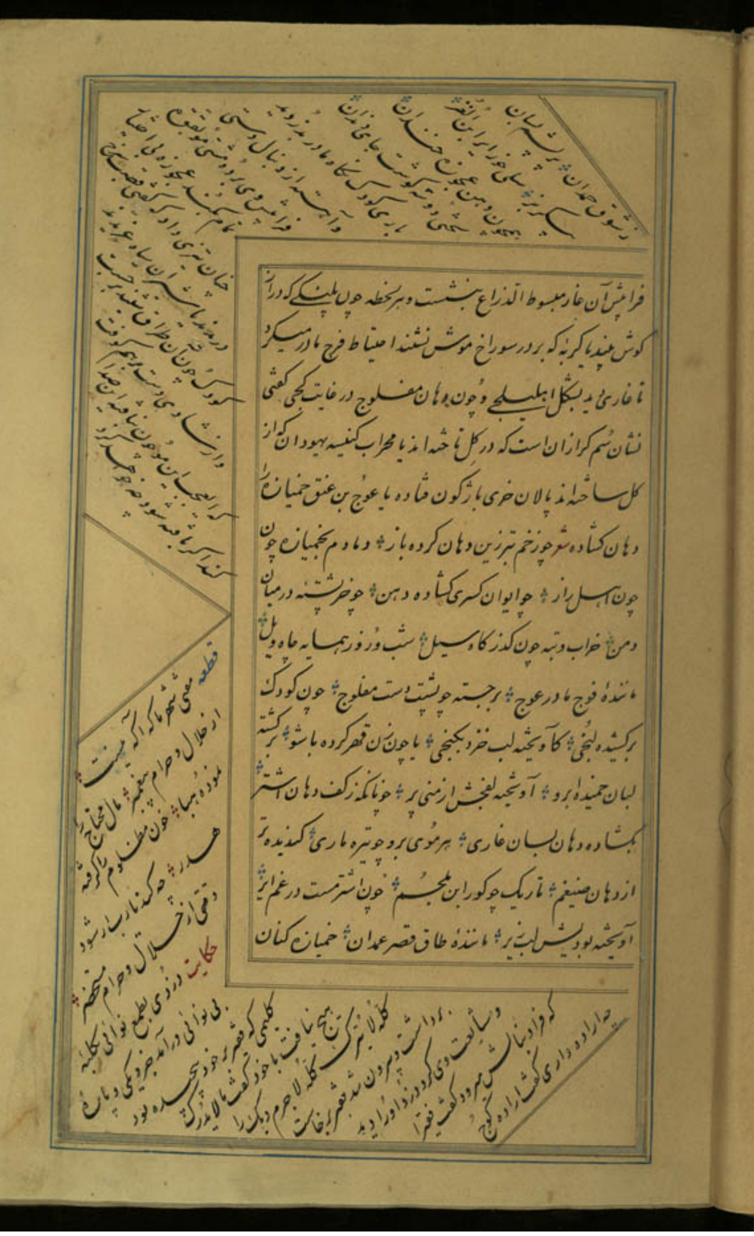
گذشت پرسید از چه میبنالی گفت از درد شکم گفت دوش چه خوردی
گفت گرسنگی گفت امروز بهمانا نامناسب اتفاق افتاده گفت آری
یک مشت رازیانه خوردم و هزار مشت و تازیانه گفت غم مخور بادی چند
رها کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بر طبلهٔ شکم
زور آوردی که شاید فتح البابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخاست
ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی
لطیفه بکار من کن چندانکه نالید بوی مرادی نشنید گفت خدایا اکنون
که مصلحت در مردن من می دانی بهشتم روزی فرمای خادم مسجد مردی
ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تا سحر تیزی خواست و نابوس
شد اکنون امید بهشت دارد قطعه اگه دیر و زود آرزو بودت هیچو
دیوانه کنج ویرانه چه شد امروز گت بود در سر هوس ملک و مال
شاهانه حکایت مردی در مجمعی بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستش
چون تیر از شست رها شد بیچاره برخاست یکی گفتش چه شد که برخاستی
گفت پدر مرحومم را در خواب دیدم که بر من اعتراض کرد که ای پسر برخیز که



کبر که انجام زهدت از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات با چنین
آواز تا قیامت ترا نبخشد سود اول الاولین گر این باشد آخر
الآخرین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه
رفته گفت میگویند بیست ولیکن بیست از نوزده و هجده سخن میرود
و غالبا هفده سالم باشد اما دایه جوان شانزده ساله ام میخواند و
خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد اینست که سه سال از وی
کوچکترم القصه چون بدو رسید پیرمرد نفس بگرفت و چندان بداشت که
نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه خرافت
خام و ظرافت بی هنگام است گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که
از بس واپس رفتی ترسیدم که بمخلاب فرج مادر افتی قطعه اگه از خوف
مرگ و بیم اجل عدد عمر خویش کم گفتی چند واپس روی ز وحشت
مرگ زآن حذر کن که در وبال افتی چت بود در سبزه ور مردی کرد
زن خود را به خانه برد و فشرد چون خران که درو فرو کردی
همچو کاوان گهی برآوردی بلکه گردا مزدوجه برد برون



پسر این حلقه کوفتی ز درون ÷ پسر از بس نواخت بر در زن
شدش از ال و رفت جان از تن ÷ بند مادر چو حلقه کرده بگوش
که شود بانگ حلقه کی خاموش ÷ همچنان بود گرم آمد و شد
که بشنود کس ز حرف مادر بد ÷ مادر از روی لذت نیز خبر
همچنان حلقه می‌نواخت بدر ÷ این چو آن ساده آن چو این ابله
نه از این آن نه آن از این آگه ÷ پسر آخر کشید نعره ز دل
همچو آن خر که او فتد در گل ÷ گفت مادر مکوب حلقه بس است
که مرا گاه آخرین نفس است ÷ گر زنی حلقه مشت هیچ سگی
که دهد روی از این دو کار یکی ÷ یا رگ کون من شود پاره
یا شود جان ز کونم آواره ÷ اینچنین هست حال مردم دون
کار بیرون خلاف کار درون ÷ غافلستش زبان ز حالت دل
هم دل از حالت زبان غافل ÷ گویند طایفه دزدان بر سر کاروانی
ریختند و کاروانیان هر یک بحکم عقل معقلی گریختند قضا را یکی از اهل
کاروان در زیر دست و پای دراز گوشی پنهان شد دزدی او را بدید

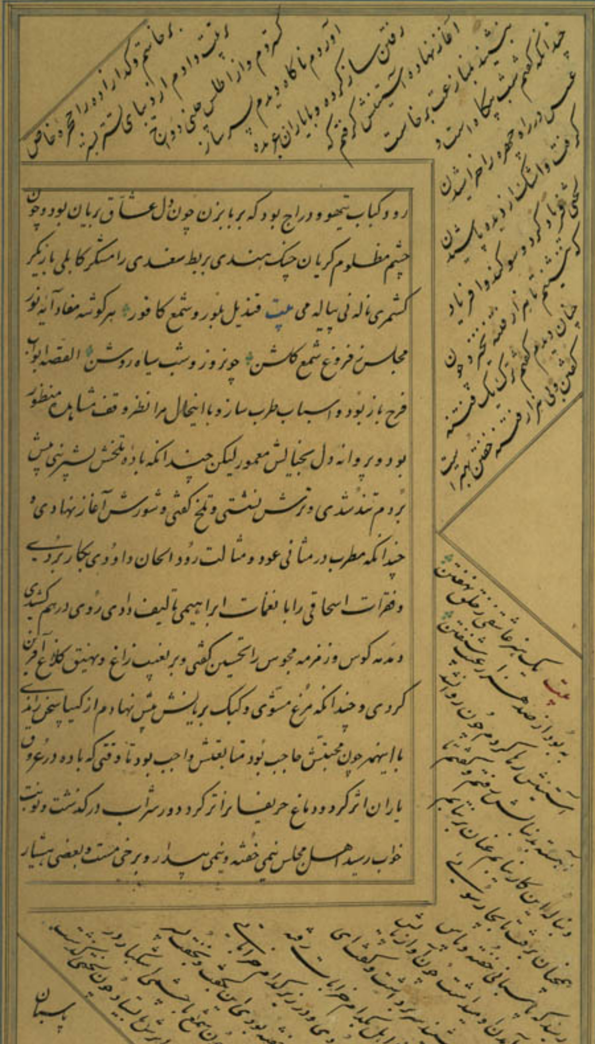


فراشش آن غار مبسوط الذراع نشست و هر لحظه چون پلنگی که در آن
گوش هنید یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند احتیاط فرج مادر میکرد
تا غاری دید بشکل اهلیلجی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفتی
نشان سم گرازان است که در گل تاخته اند یا محراب کنیسه یهودان که از
گل ساخته اند پالان خری باژگون فتاده یا عوج بن عنق خمیازه
دهان گشاده شعر چو زخم تبرزین دهان کرده باز ÷ دمادم بخمیازه چون
چون اهل راز ÷ چو ایوان کسری گشاده دهن ÷ چو خرپشته در میان
دمن ÷ خراب و تبه چون گذرگاه سیل ÷ شب و روز همسایه چاه ویل ÷
مانندهٔ فوج مادر عوج ÷ بر جسته چو پشت دست مفلوج ÷ چون کودک
برکشیده لنجی ÷ گاه آویخته لب خرد بکنجی ÷ یا چون زن قهر کرده با شوی ÷ بر کشته
لبان خمیده ابرو ÷ آویخته لفجش از منی پر ÷ چونانکه ز کف دهان اشتر
بگشاده دهان لسان غاری ÷ هر موی بر او چو تیره ماری ÷ گندیده تر
از دهان ضیغم ÷ تاریک چو گور ابن ملجم ÷ چون اشتر مست در غم از
آویخته بودیش لب زبر ÷ مانندهٔ طاق قصر عمدان ÷ خمیازه کنان



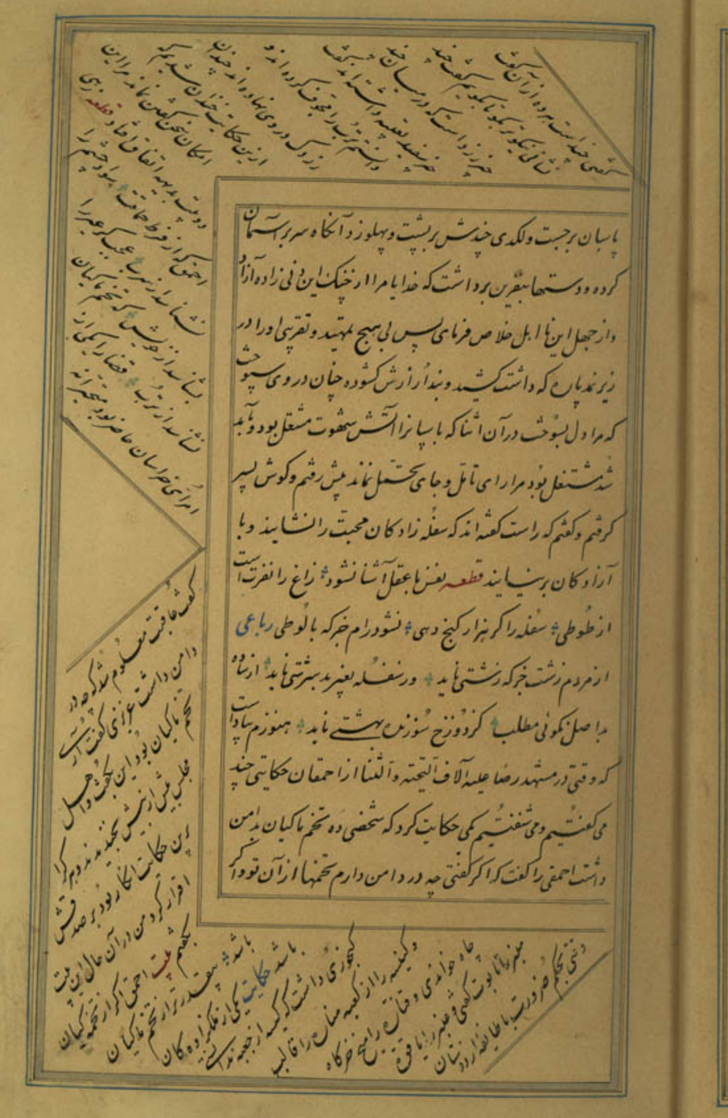
تو دیگ برداشتی و من گلیم دزد بخندید و دیگرا بر زمین گذاشت
قطعه عاقلا همنشین ساده مشو * که ز گفتار ساده برنخوری * مرو ای
دزد در سرای تهی * که از و دست پر برون نروی * حکایت در فصل
زمستانی که بهارستانست دزدی بخانهٔ حقیری که خانهٔ فقیری بود در آمد
و چندانکه جستجو کرد خرجبه که به حبه ارزن نمی ارزید و فقیر از خوف جان
در جوف آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش
و قناعت درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی نیکو و نشان
و خصلت ایشان داشت برخاست و جبهٔ خلقان را بر دوش وی افکند
و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این دثار که لایق نثار باشد ندارم قطعه
چه غم از بینوائی آنکس را * که کرم باشد و درم نبود * کرم بیدرم از آن
بهتر * که درم باشد و کرم نبود حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته
دید پرده که بر دوش داشت بگسترد تا هر چه یابد در وی نهاده بر دوش کشد
ناگه جوان بغلطید و در میان پرده بخفت دزد ناکام مراجعت کرد که
پرده را بردارد و بیرون رود جوان را دید که بهیبت شیران و هیبت دلیران

بخت کمانه را از غضب بر زمین زد و دیگر باره بخت و بر ساقش خورده
فلس شکست بیچاره از ساده لوحی گمان برد که مگر کمانه را زن تحریض و
ترغیب میکند که بتادیب و تعذیب وی برخیزد حالی از طریق عجز و مسکنت
فریاد کرد که ای زن تو می نشینی که کمانه مرا کشد و هیچ منع نمی کنی قطعه
ز روزگار کسی را که بخت برگردد * گمان مبر که دگر رو کند اقبال * حدیث
بخت بد و روزگار مرد جهول * حدیث زن بود و روستائی و غربال *
حکایت یکی از کلانتر زادگان شیراز وقتی دوستان را برسم نصیحت میگفت
که هر که با سفله عشق ورزد حاصل وجودش بکجو نیرزد چه دنی زادگان را
با غنی زادگان الفت محال است و محبت وبال القصه درین معنی انکار بلیغ
کرد یکی از یاران گفت که اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب
نزدیکتر است گفت موجب انکار آن است که وقتی سر کمند ارادت بدو نهاده
بودم و عنان دل بدست سفله ساده داده بودم که روی منور داشت
و موی معنبر غرهٔ آبدار داشت و طرهٔ تابدار زر دندانش در عمانی
و لعل خندانش لعل رمانی بیت زلفکانش حلقه حلقه چون زره * جوزم



رود و کباب تیهو و دراج بود که بر بابزن چون دل عشاق بریان بود و چون
چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی رامشگر کابلی بازیگر
کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می بیت قندیل بلور و شمع کافور * هر گوشه مفاد آیهٔ نور
مجلس ز فروغ شمع گلشن * چون روز و شب سیاه روشن * القصه ابواب
فرح باز بود و اسباب طرب ساز و بالحال مرا نظر وقف شاهد منظور
بود و پروانهٔ دل بجمالش معمور لیکن چندانکه بادهٔ تلخش شیرینی پیش
بردم تندتر شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی و
چندانکه مطرب در مثانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی
و فقرات اسحاقی را با نغمات ابراهیمی تألیف دادی روی درهم کشیدی
و دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نهیق کلاغ آفرین
کردی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش نهادم از کیسا سخن راندی
با اینهمه چون محبتش حاجب بود متابعتش واجب بود تا وقتی که باده در عروق
یاران اثر کرد و دماغ حریفان را تر کرد و دور شراب در گذشت و نوبت
خواب رسید اهل مجلس نیمی خفته و نیمی بیدار و برخی مست و بعضی هشیار

پاسبان



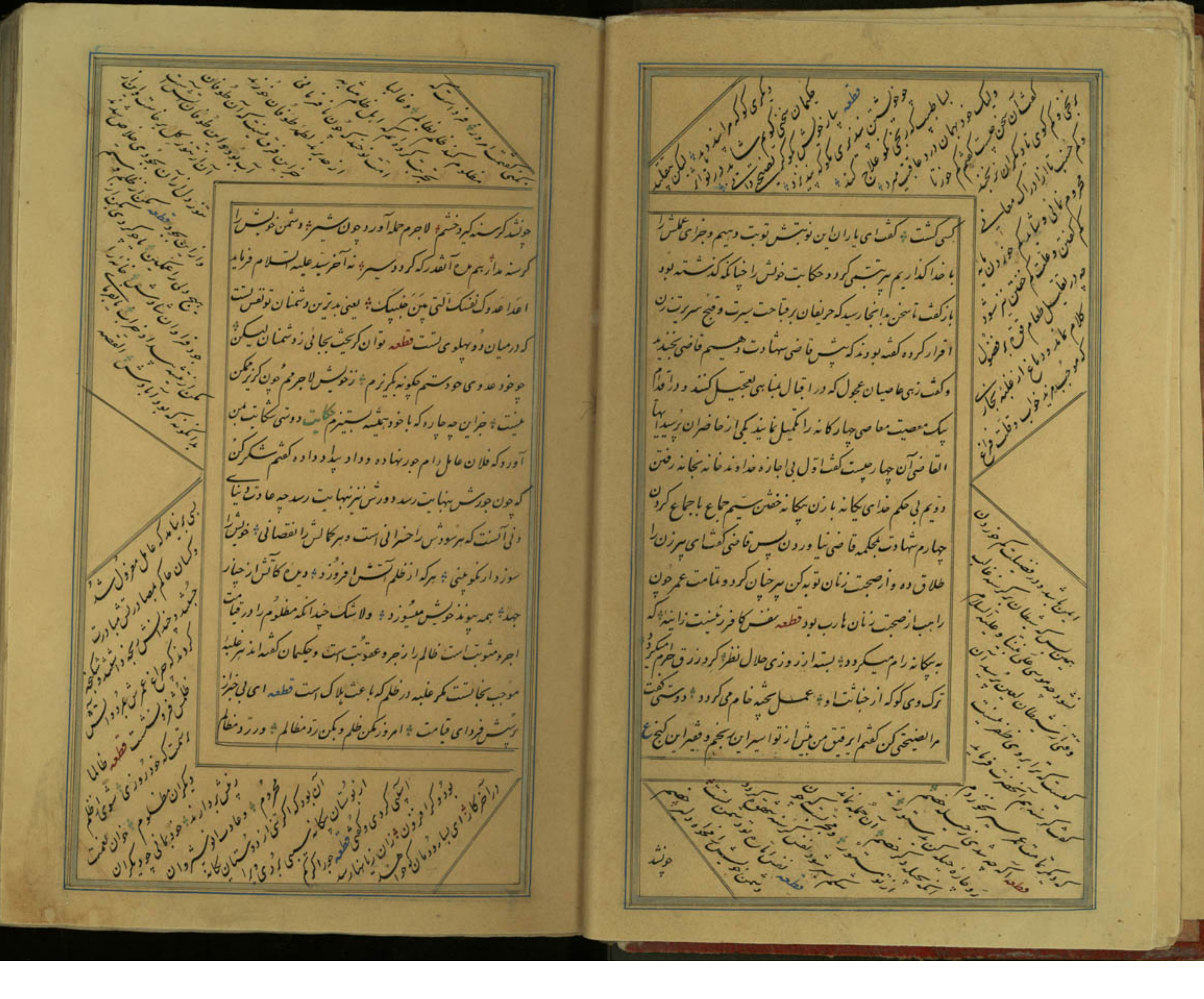
پاسبان بر جست و لگدی چندش بر پشت و پهلو زد آنگاه سر بر آسمان
کرده و دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از خنک این دنی زاده آزاد
و از جهل این نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی او را در
زیر بندیان که داشت کشید و بند ازارش گشوده چنان در وی سپوخت
که مرا دل بسوخت در آن اثنا که با سپار آتش شهوت مشتعل بود و نایره
شد مشتعل بود مرا رای تأمل و جای تحمل نماند پیش رفتم و گوش پسر
گرفتم و گفتم که راست گفته اند که سفله زادگان محبت را نشایند و با
آزادگان بر نیایند قطعه نفس با عقل آشنا نشود * زاغ را نفرت است
از طوطی * سفله را گر هزار گنج دهی * نشود رام خر که با لوطی رباعی
از مردم زشت خر که زشتی ناید * ور سفله بغیر بد سرشتی ناید * از ناده
مرا اصل نکوئی مطلب * کز دوزخ سوزان بهشتی ناید * هنوزم یاد است
که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة والثنا از احمقان حکایتی چند
می گفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان در دامن
داشت احمقی را گفت که اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر

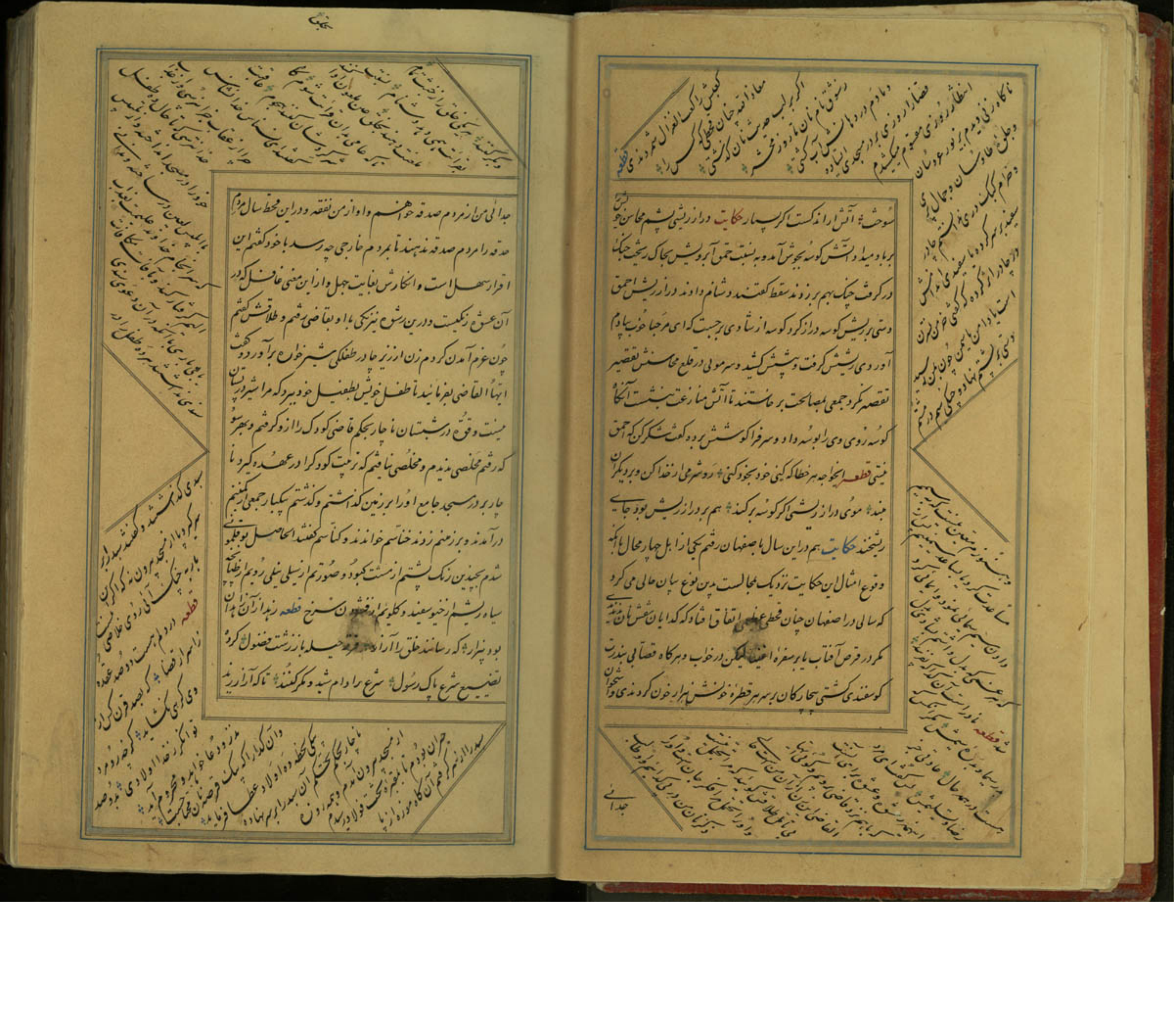


عزیز بود تا قفس رفتیم و لحنی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفالین بر
کنار طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد کنجور بعادت متعارف سر را
جنبشی داده و گردن را حرکتی با بروا اشارتی و مژگان بشارتی با چشم غمزه
با ریش عشوه بیت گر دل طلبد دلبر ور جان طلبد جانان ٭ اینک من و
اینک دل اینک سر و اینک جان ٭ آن عزیز یکی از آن دو اختیار کرد و بملازمی
سپرد که بخانه برد بیچاره کنجور از وحشت رنجور شد و چنان اضطراب آغاز
نهاد که گفتی گنج شایگان را برایگان از کف داده و چنان جوشید و خروشید
که گفتی طیشش را از جو بر خوف و دهشت سرشته اند یا از دیوان پادشاه
تغلتش فرمان نوشته اند حالی بی اختیار برجست و آستین ملازم را بتافت
و کوزه را از چنگش بگرفت و بدین نوع معذرت آورد که من مومن شاهم
و معتمد درگاهم ترک امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بجبر خواهی
بشکنم و شکسته های آنرا بنظر ملک زاده رسانیده آنوقتم در دادن
مضایقه نباشد حاضران ازین سخن چندان خندان گشتند که بیچاره را
از خجالت کشته شد قطعه کیست احمق خری ز عقل بری ٭ خرهمان به که بر نیاید

همسایه

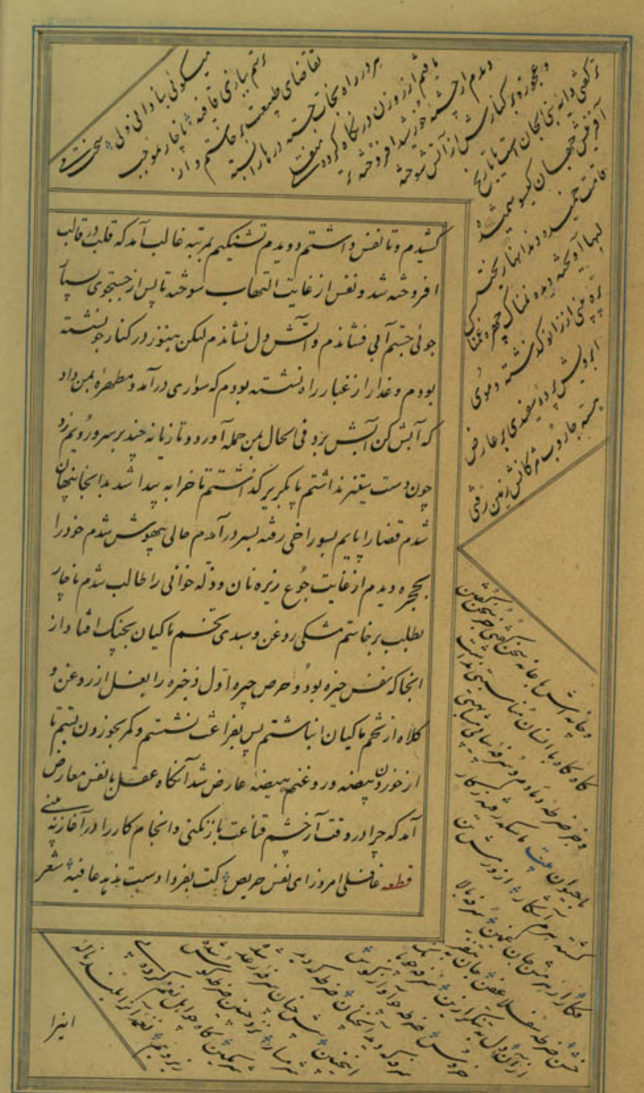
همسایه داخل خانه شد خوان خویش یغمای رکان دید و گوسفند
خود را درمیان گرکان طایفه مهمان نغز نشسته و زن برقص برخاسته
متحیرانه گامی پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار حیله خویش
ظریفی درمیان حریفان بود برخاست و بروی سلام کرد و گفت ای
مرد دانسته و آگاه باش که حلیله جلیله تو بشهادت این جمع ضایعست
و اگر بد نامی خویش راضی شوی همین شهادت در حضور قاضی
بیاوریم چه خداوند عز و جل فرماید وَلا تَکتُمُوا الشَّهادَةَ وَمَن یَکتُمها
فَاِنَّهُ آثِمٌ قَلبُه این بگفت و عذر زحمت خواسته با دیگر حریفان
برفت زن فکری کرد و مکری اندیشید از آنجا که مرد پیر بود و
ناتوان و زن توانا و نوجوان برجست و او را بر زمین زده جرعه
شرابش در حلق ریخت و فریاد برآورد و مسلمانان مسلمانان مسلمانی
مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایگان خبر شدند و پیش از
آنکه بحجره درآیند از سینه وی برخاست و با حالتی پریشان در
گوشه نشست و شوهر بکافات را برخاست و زن را بلطمه مشت و سیلی





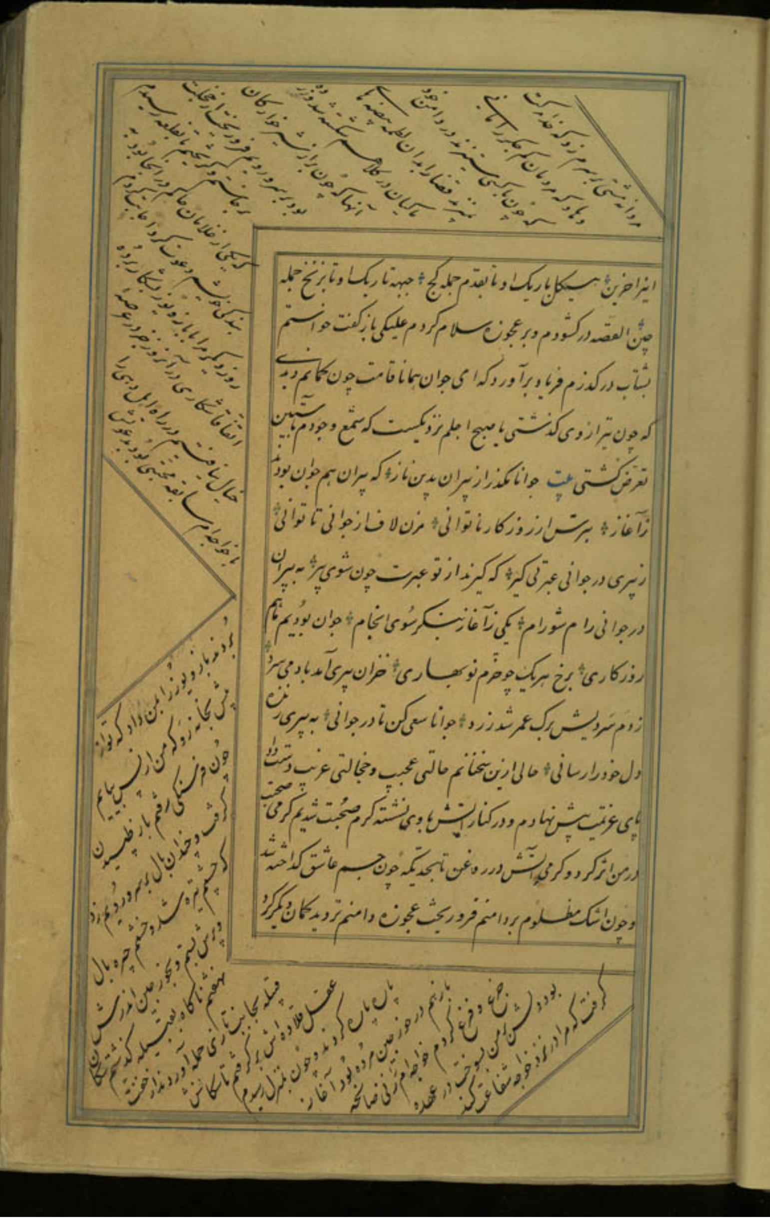
سوخت* آتش ار انگشت اگر بسیار حکایت درازریشی پشم محاسن چون
بر باد میداد و آتش کوسه بجوش آمده به نسبت حمق آبرویش بخاک ریخت جنگ
در گرفت چنگ بهم بر زدند سقط گفتند و دشنام دادند درازریش احمق
دستی بر ریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست که ای مرحبا خوب یادم
آوردی ریشش گرفت و پشتش کشید و سر مویی در قلع محاسنش تقصیر
نکرد جمعی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه
کوسه روی وی را بوسه داد و سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق
نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی* رو شرمی از خدا کن و بر دیگران
مبند* مویی دراز ریشی اگر کوسه بر کند* هم بر دراز ریش بود جای
ریشخند حکایت هم در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل چهار محال با کمی
وقوع امثال این حکایت نزدیک بمجالست دین نوع بیان حالی می کرد
که سالی در اصفهان چنان قحطی [illegible] اتفاق افتاد که گدایان نقش نان بدیدندی
مگر در قرص آفتاب یا بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هر گاه قصابی بندرت
گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر هر قطره خونش هزار خون کردندی و استخوان

جدا لیکن از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و در این قحط سال مردم
صدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این
اقرار سهل است و انکارش بغایت جهل و از این معنی غافل که در
آن عشق رنگیست در این ریش نیز رنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم
چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلکی شیرخوار برآورد و گفت
ایها القاضی بفرمایید تا طفل خویش بطفیل خود ببرد که مرا شیر در پستان
نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از وگرفتم و بهر سو
که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که زحمت کودک را در عهده گیرد ناچار
بر در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی از عقبم
در آمدند و بر زمینم زدند خاسم خواندند و کناسم گفتند الحاصل بوقلمون
شدم بچندین رنگ پشتم از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه
سیاه و ریشم از خیو سفید و گلویم از فشردن سرخ قطعه زنهار از آن ابلهان
بودن بیزار* که رسانند خلق را آزار* فرقه حیله باز زشت فضول* کرده
تضییع شرع پاک رسول* شرع را دام شید و مکر کنند* تا که آزار زر...



کشیدم و تا نفس داشتم دویدم تشنگیم بمرتبه غالب آمد که قلب در قالب
افروخته شد و نفس از غایت التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار
جوئی چشم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم لیکن هنوز در کنار جوی نشسته
بودم و غبار از غبار راه نشسته بودم که سواری درآمد و مطهره بمن داد
که آبش کن آتش بزد فی الحال من حمله آوردم و تا زمانه چند بر سر او دویدم زد
چون دست ستیز نداشتم با کمر برکه نشستم تا خوابم پیدا شد مدا بجابجا چنان
شدم قضارا بایم سبوراخی رفته بسر درآمدم حالی هیچ پیش شدم خود را
بگجره دیدم از غایت جوع ریزه نان و دانه خوانی را طالب شدم تا چار
بطلب برخاستم مشکی روغن و سبدی تخم ماکیان بچنگ افتاد و از
آنجا که نفس حریص بود و حرص چیره اول ذخیره را بنقل از روغن و
کلاه از تخم ماکیان انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا
از خوردن بیضه در وغنم بیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض
آمد که چرا در وقت آز چشم قناعت بازنکنی و انجام کار را در آغاز ننگری
قطعه غافلی امروز ای نفس حریص * کت بفردا دست ندهد عافیه * شعر

ابنا



ابنه اخرت * سبک بار یک و ما بعد م جملکی * جبهه تاریک و تا ریخ جمله
چون القصه در گشودم و در عجوز سلام کردم علیکی بازگفت خواستم
شتاب در گذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی
که چون تیر از وی گذشتی با هیچ اجلم تزد کیست که سمع وجودم آئین
تعرض گشتی بیت جوانا مگذر از پیران بدین ناز * که پیران هم جوان بودند
زآغاز * بترس از روزگار ناتوانی * مزن لاف از جوانی تا توانی *
زپیری در جوانی عبرتی گیر * که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر * بپیران
در جوانی رام شو رام * یکی زآغاز بنگر سوی انجام * جوان بودیم هم
روزگاری * برخ هریک چو خرم نوبهاری * خزان پیری آمد بادی سرد
زدم سردیش برگ عمر شد زرد * جوانا سعی کن تا در جوانی * به پیری در
دل خود را رسانی * حالی ازین سخنانم حالتی عجیب و خجالتی غریب دست داد
پای عذر پیش نهادم و در کنارش با وی نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت
در من اثر کرد و گرمی آتش در روغن تا بحدیکه چون جسم عاشق گداخته شد
و چون اشک مظلوم بر دامنم فرو ریخت عجوز دامنم تر دید گمان بگرد



کودکی شیرخوار در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد
کودک قیای (?) بسیار کرد و گریه کردن آغاز نهاد و تقلید عجایز را جایز شمردم
که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال میشود
مثقالی تریاک در حلقش ریختم نفسش قطع شد **قطعه** آدمی را گو نباشد
تجربت ❊ هرچه آن آدم شرف دارد دستور ❊ میخورد مسکین نمک بر جای
قند ❊ طعم شیرین را نمیداند ز شور ❊ مختصر گویم بهر کاری که هست
کور بینا بهتر از بینای کور ❊ چون باز آمد که ویرا شیر دهد کودک را
مرده دید گریبانش بدرید و در گریبانم آویخت من از شدت هول بیهوش
شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفتا ای بدبخت اگرچه
فرزند من بغایت صعب است لیکن تأسف بر امر گذشته سود ندارد
زیرا که تیر رفته بکمان باز نگردد و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار
که من شربت غصه بنوشم و پرده برین قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام
با حالی تباه از راه رسید سراغ بازو بلور (?) گرفت زن با شیرین زبانی
عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام باوی تعلق داشت تملقش در

مستوجب اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن تا باقی عمر از کید زنان در امان باشی

هر سفله که حرص و شهوت اندوخت ❊ صد غم رسدش ز هر کنار
مانند تو ای گدا که حرص ❊ شد رهزن دل بیک تغار (?)
وانگاه شدی اسیر شهوت ❊ از عشق زنی بدین قوار
صد صدمه رسیدت از پی هم ❊ چون دانه سبحه در شمار
آن طرز دویدنت پی زن ❊ چون گربه از قفای فار
واقرار دروغ پیش قاضی ❊ ناکرده ز غفلت استشار
آنگاه به مکر زن نمودن ❊ حمالی طفل شیرخوار
وان ضربت سنگ و چوب و دشنام ❊ حمالی کودکان دو بار
وافکندن کودکان مسکین ❊ در مقبره از برای چار
وان مطهره را بجو فکندن ❊ وان خنک پیاده با سوار
وز بام به حجره او فتادن ❊ مانند موذن از منار
وان روغن و تخم را نهفتن ❊ زیر بغل و درون شلوار
آن بیضه شکستنت بدستار ❊ وان گرمی روغن از شرار



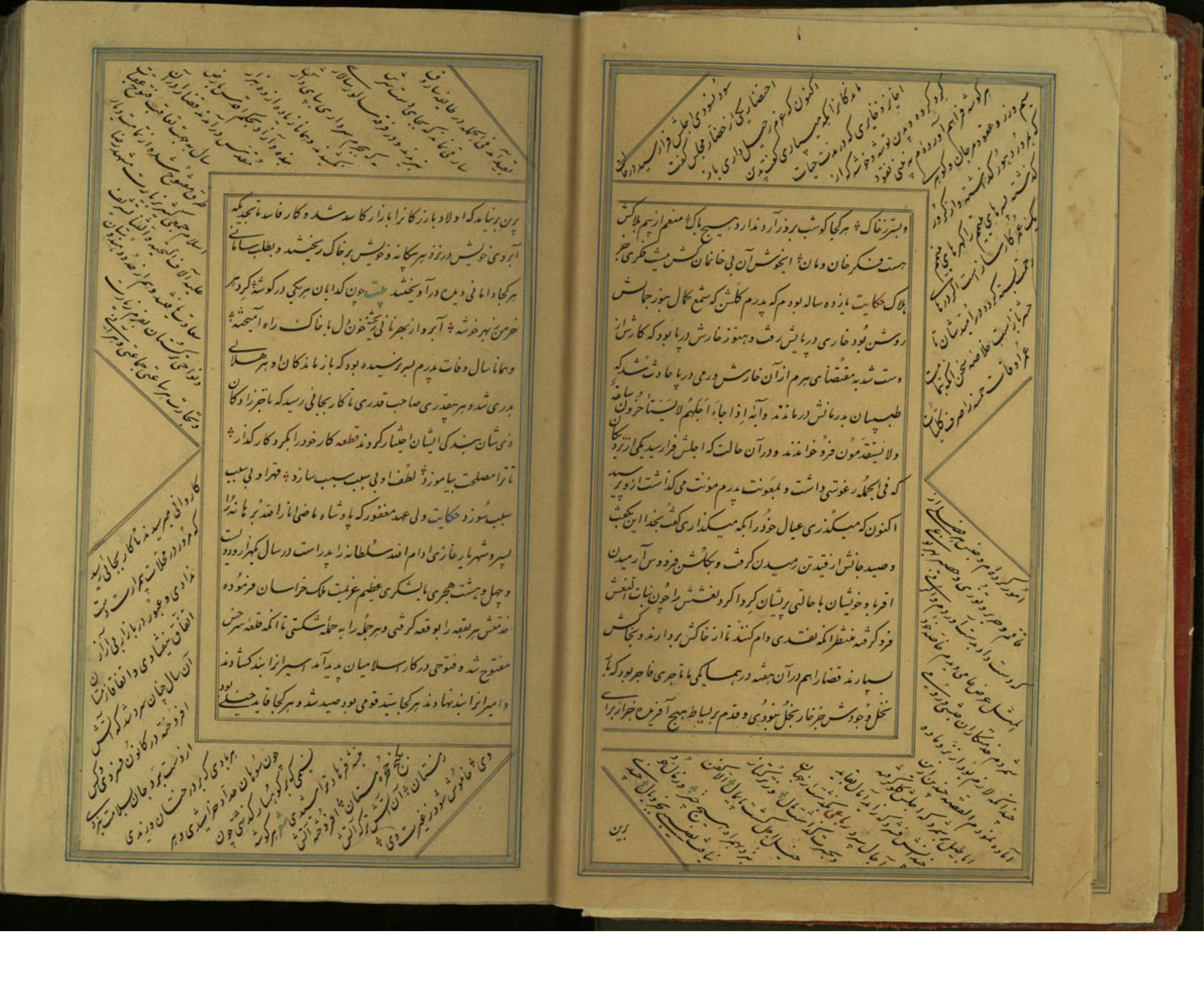
که موجب ابتهاج رسیدن و بر دمیدن چیست مراقب آن خیال بودم مقارن
آن حال تیزی دیگر بداد و جستنی دیگر کرد تا کار به جایی رسید که پی در پی
تیز کندی و سکیزه افکندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم
آلوده داد بخشی بر آشفتم و تازیانه چند بر و فرو کوفتم و گفتم خدایت مرگ
دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه تا چند دهی تیز
و خود از تیز کنی رم ٭ با تیز مده یادگار از تیز مندیش ٭ چون زاهد خود
بین که بعید است خطاکار ٭ با آنکه ملول است مدام از عمل خویش ٭ از من
بگو بزاهد خودبین که تا بکی ٭ خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا ٭ با خود
مدار باک چو کردی خطا بعمد ٭ با چون کنی خطا مکن اندیشه از خدا ٭
حکایت باده پیمایی را شنیدم که بجوان ساغر عشرت ساز کردی
و با هر صبح در هر صباح صبوحی آغاز نهادی هرکجا شهسوار عرصه ملاحی
دیدی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هرکجا بیدق حسن رزرخی یافتی دوا سبه
بدان جا تاختی هرگاه که یک پیاله می درکشیدی رفتار فرزینی پیش
گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا می خورم و مست شوم ٭ چون مست شوم بعشق

بدین اندیشه ترک اقداح کفت وقدح اقداح تا بحدیکه هرکجا زاهدی بودی
نامش جستی و هرکجا شاهدی دیدی از دامنش جستی و از آنجا که دعویش
صادق نبود و دلش با زبان مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی
و تمسک تملک جستی از هیچ روی فلاح ندیدی و از هیچ سوی
بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نا پارسائی بخشش
بیش شد و از این خاطرش ریش قطعه محض کفر است حرف ایمانی
که ترا بر سر زبان آید ٭ ترک آن حرف گوی و خامش باش ٭ گر زبانت
بجان زبان آید ٭ چون زبانت نیست با دل آشنا ٭ لاف ایمان محض کفر است
و دغل ٭ زشت باشد پارسائی خود پرست ٭ سبحه اش در دست و مینا
در بغل ٭ شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض
حاجات میکرد بی اختیار آبی ریا سوز از دل بر آورد و گفت رب عاملنا
بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال پیک نا تمش را لبیک اجابت
دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای
آنکه کشاد کار خواهی ٭ با حضرت دوست بستگی جو ٭ خود دوست دل شکسته



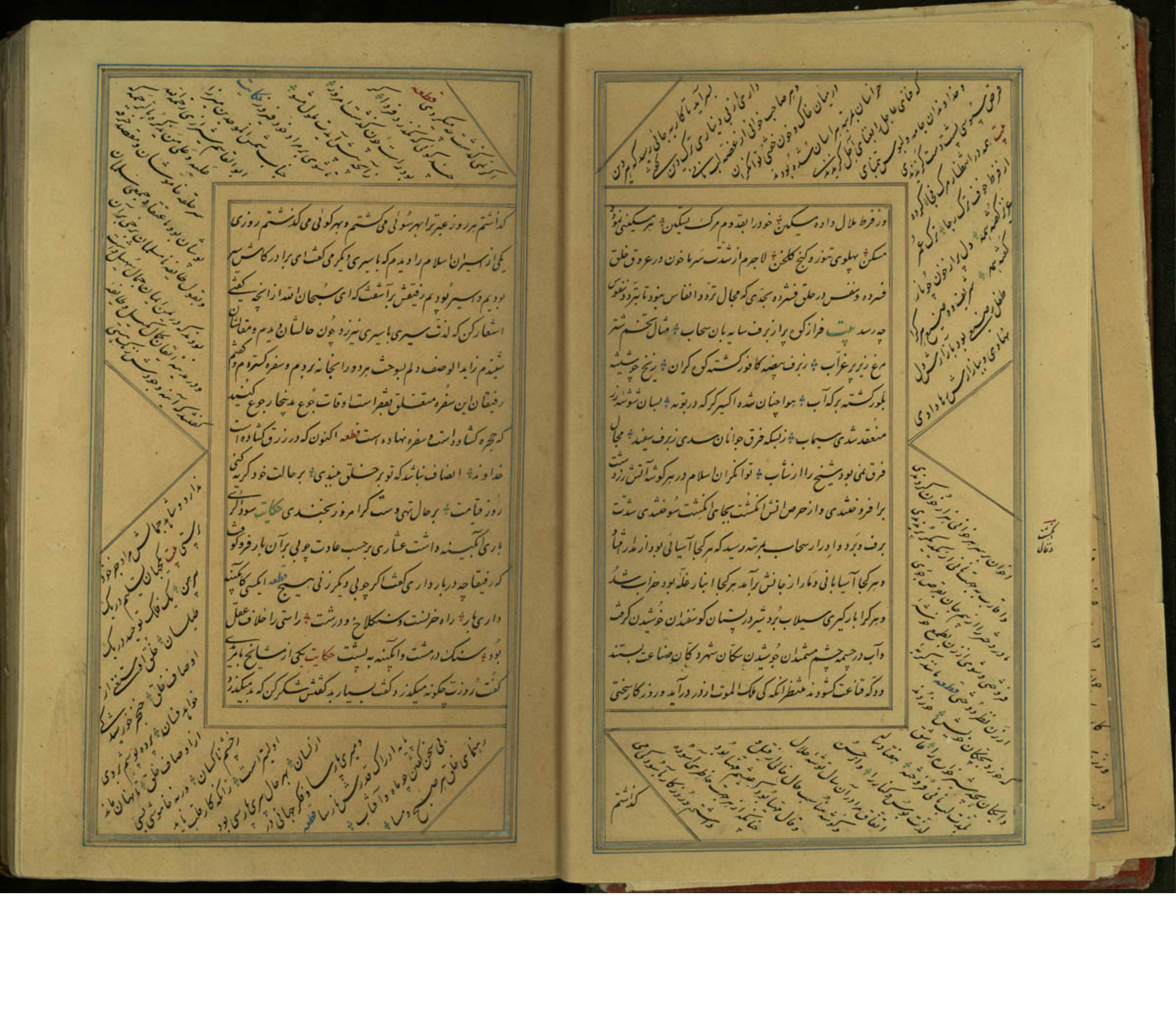
حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه
فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان که با من پیش از همه یار
غار بود و رفیق شفیق بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان
محبت معهود است بیش از دیگران در مقام نگران شد و بی اختیار این
بیت بخواند بیت بداند هر که کند از دوستان دل ؛ که دل کندن ز جان
کاریست مشکل ؛ این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بر زمین
مالید که شورش در من اثر کرد گفتم اندوهمند درین این همه جزع بی حکمتی نیست
و اینهمه فزع بی مصلحتی نه گفت آری از آن نالم که بار سفر بسته و کربت
غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل
حضر را بر کلفت سفر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد
لیکن درین شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را با دانائی دیگران نسنجند
و بموجبی از ارباب کمال برنجند ابواب معاندت باز کنند و علیت گردن
آغاز و بی سابقه خصومتی ساز معاتبت ساز اکنون بحکم عقل ترک
رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است قطعه بسکه از دشمنان ملول شدم

چند بر گل گلاب افشانی ؛ نشنیدی که وصل حور و قصور ؛ نشود میسر با شبی مقدور
وصل همچون تو نازنین سروسهی ؛ کی دهد دست با دو دست تهی ؛ دخل چون
اندکست و خرج فزون ؛ دل مرد مقل گردد خون ؛ الحاصل چندان
عوایق تنگدستی بر شمردم که دل چون سنگش را مانند آبگینه نرم کردم عرق
شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت مکیدن
گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از سر خوشی بشویم و ترک تو نگویم
قطعه هرچه ز من زمانه گیرد تنگ ؛ من تر اشک تر بر گیرم ؛ گر بسر آیدم زمان
بقا ؛ بالقایت بقا ز سر گیرم ؛ گفتم ترا این سخنانم مجال انکار نیست لیکن
یک سخن باقیست که حکیمان گفته اند که زندگی به نفس بسته است و نفس
بجان و جان بجرعه آب و لقمه نان اکنون بیش ازین نیست که ترک طوق زرین
گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند ع معشوق خوبروی چه محتاج زیور است ؛
لیکن چون جوع غالب آید چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار بر من
تیره آنکه به عتاب برخیزی و با من درآویزی که این حکایت آویزه زر
که در تو نیا و زمزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدش عقد گوهر از دیده فرو



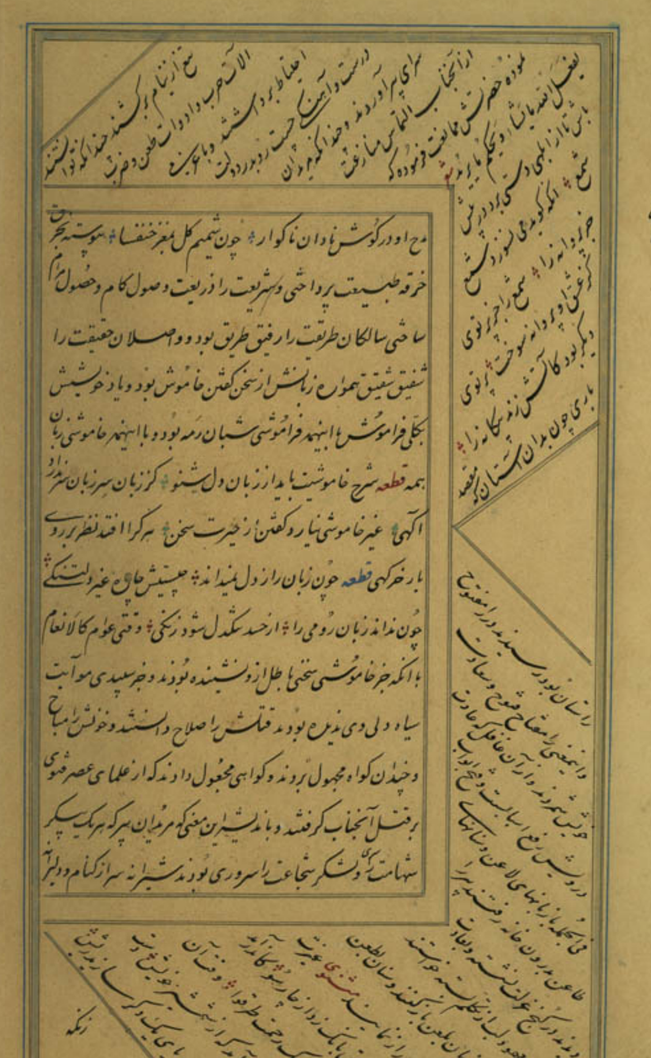
و بستر ز خاک ÷ هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک ÷ منعم از بیم بلاکش هست فکر خان و مان ÷ ای خوش آن بی خانمان کش نیست فکری جز هلاک **حکایت** یازده ساله بودم که پدرم گلشن که شمع کمال هنوز جمالش روشن بود خاری در پایش رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد به مقتضای هرم از آن خارش ورمی در پا حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیهٔ اِذا جاءَ اَجَلُهُم لا یَستَأخِرونَ ساعةً و لا یَستَقدِمون فرو خواندند و در آن حالت که اجلش فرا رسید یکی از تردبکان که فی الجمله رغوتی داشت و بمعونت پدرم موونت می گذاشت از وی پرسید اکنون که میگذری عیال خود را بکه میگذاری گفت بخدا این بگفت و صید جانش از قید تن رمیدن گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرد آمدند و نعشش را چون بنات النعش فرو گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضا را هم در آن هفته در همسایگی ما تاجری فاجر بود که با نخل وجودش جز خار بخل نبودی و قدم بر بساط هیچ آفرین جز از برای

پر بر نیاید که اولاد بازرگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بجائی که آبروی خویش در نزد هر بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دامانی دیدی در آویختند **بیت** چون گدایان هر یکی در گوشهٔ گرد هر خرمن بهر خوشه ÷ آبرو از بهر نانی ریخته خون دل با خاک راه آمیخته ÷ و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود که بازماندگان او هر هلالی بدری شد و هر بیقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان دنی شان بندگی ایشان اختیار کردند **قطعه** کار خود را اگر دهد کار گذار ÷ تا ترا مصلحت بیاموزد ÷ لطف او بی سبب سبب سازد ÷ قهر او بی سبب سبب سوزد **حکایت** ولی عهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه برادر بزرگ و شهریار غازی دام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت ملک خراسان فرموده خدمتش هر بقعه را بو قعه گرفتی و هر جمله را به حمله شکستی تا آنکه قلعهٔ سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیر را بند گشادند و امیر را بند نهادند هر کجا بند قومی بود صید شد و هر کجا قاید حیلی بود

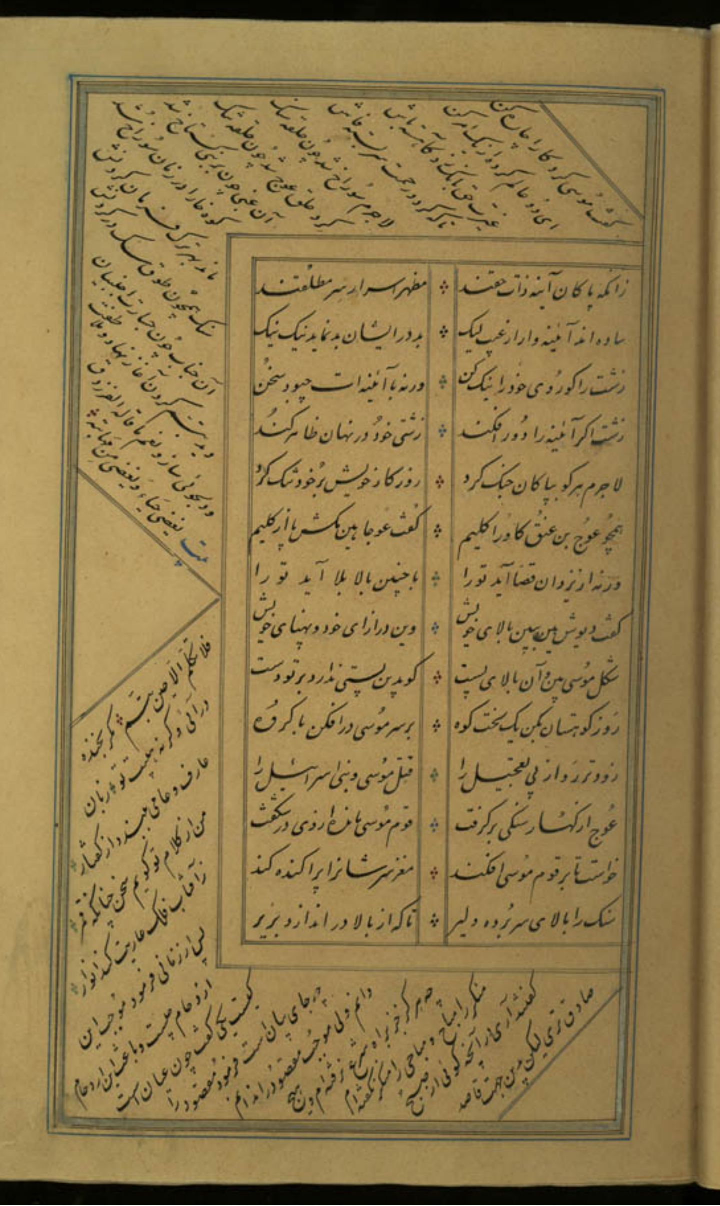


و از فرط ملال داده سکون ❖ خود را بقدوم مرگ تسکین ❖ هر مسکینی بوده
مسکن ❖ پهلوی تنور و کنج گلخن ❖ لاجرم از شدت سرما خون در عروق خلق
فسرده و نفس در حلق فشرده بحدی که مجال تردد انفاس نبود تا به تردد نفوس
چه رسد بیت فراز کوه پر از برف سایه بان سحاب ❖ مثال تخم شتر
مرغ زیر پر غراب ❖ ز برف بیضه کافور گشته کوه گران ❖ ز یخ چو شیشه
بلور گشته برکه آب ❖ هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته ❖ لبان شوشه زر
منعقد شدی سیماب ❖ ز بسکه فرق جوانان سفید شد ز برف سفید ❖ مجال
فرق نمی بود شیخ را از شاب ❖ توانگران اسلام در هر گوشه آتش زرد دشت
برافروختندی و از حرص آتش انگشت بجای انگشت سوختندی شدت
برف و برودت و ادرار سحاب بمرتبه رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار فتاد
و هر کجا آسیابانی دمار از جانش برآمد هر کجا انبار غله بود خراب شد
و هر کرا بارگیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خشکیدن گرفت
و آب در چشمه چشم مستمندان جوشیدن سکان شهر دکان صناعت بستند
و در که قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در درآید و روزگار سختی

گذاشتم هر روز عبرت را بهر سوئی می گشتم و بهر کوئی می گذشتم روزی
یکی از اسیران اسلام را دیدم که با سیری دیگر می گفت ای برادر کاش سیر
بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی
استغفار کن که لذت سیری با سیری نیرزد چون حالشان دیدم و مقالشان
شنیدم زاید الوصف دلم بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم
رفیقان این سفره متعلق بفقرا است و قات جوع مدنجا رجوع کنید
که حجره گشاده است و سفره نهاده است قطعه اکنون که در رزق گشاده است
خداوند ❖ انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی ❖ بر حالت خود گریه کنی
روز قیامت ❖ بر حال تهی دست گر امروز بخندی حکایت سوداگری
باری آبگینه داشت عشاری بر حسب عادت چوبی بر آن بار فرود آورد
رفیقا چه در بار داری گفت اگر چوبی دیگر زنی هیچ قطعه اگر کسی که آبگینه
دار بار ❖ راه خر لنگ و سنگلاخ و درشت ❖ راستی را خلاف عقل
بود ❖ سنگ درشت و آبگینه به پشت حکایت یکی از مشایخ با زنی
گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بد گفتش شکر کن که بد میگذرد



مح او در گوش نادان ناگوار ⁘ چون شمیم گل بمغز خنفسا ⁘ پیوسته بحرق
خرقه طبیعت پرداختی و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام
ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بود و واصلان حقیقت را
شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش
بکلی فراموش با اینهمه فراموشی شبان رمه بود و با اینهمه خاموشی زبان
همه **قطعه** شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو ⁘ گر زبان سر زبان سر زاد
اگهی ⁘ غیر خاموشی نیارد گفتن از حیرت سخن ⁘ هر کرا افتد نظر بر روی
یار خرگهی **قطعه** چون زبان راز دل نمیداند ⁘ چیستش چاره غیر دلتنگی ⁘
چون نداند زبان رومی را ⁘ از حسد سنگدل شود زنگی ⁘ وقتی عوام کالانعام
با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از و نشنیده بودند و جز سپیدی مو آبت
سیاه دلی وی ندیده بودند قتلش را صلاح دانستند و خونش را مباح
و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند که از علمای عصر فتوی
بر قتل آنجناب گرفتند و باندیشه این معنی که مردان هر که هر یک پیکر
شهامت و لشکر شجاعت را سروری بودند شیرانه سر از کنام و دلیرانه

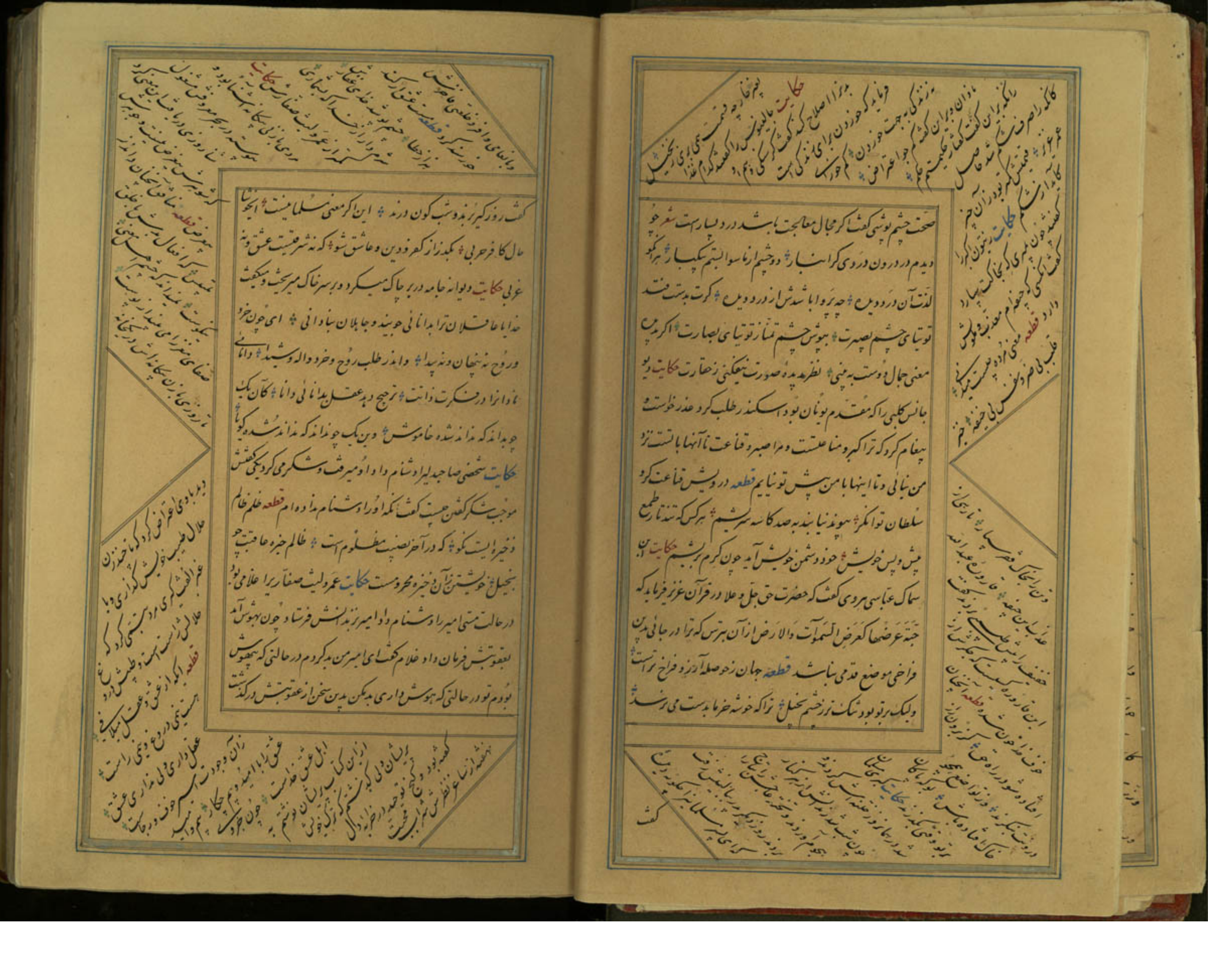


زانکه پاکان آینه ذات حقند ⁘	مظهر اسرار سر مطلقند
ساده اند آئینه وار از عیب لیک ⁘	بد در ایشان بد نماید نیک نیک
زشت را گو روی خود را نیک کن ⁘	ورنه با آئینه ات چبود سخن
زشت اگر آئینه را دور افکند ⁘	زشتی خود در نهان ظاهر کند
لاجرم هر کو بپاکان جنگ کرد ⁘	روز گار خویش بر خود تنگ کرد
همچو عوج بن عنق کاو را کلیم ⁘	کفت عوجا هین بکش پا از کلیم
ورنه از زروان قضا آید تو را ⁘	با چنین بالا بلا آید تو را
گفت دیوش هین ببین بالای خویش ⁘	وین درازای خود و پهنای خویش
شکل موسی هیچ آن بالای پست ⁘	کو بدین پستی ندارد بر تو دست
رو ز کوهستان بکن یک لخت کوه ⁘	بر سر موسی در افکن با گروه
زود ترزد واز پی تعجیل را ⁘	قتل موسی و بنی اسرائیل را
عوج از کهسار سنگی برگرفت ⁘	قوم موسی را خواهی زدی در شگفت
خواست تا بر قوم موسی افکند ⁘	مغز سرشان را پراکنده کند
سنگ را بالای سر برده دلیر ⁘	تا که از بالا در اندازد بزیر



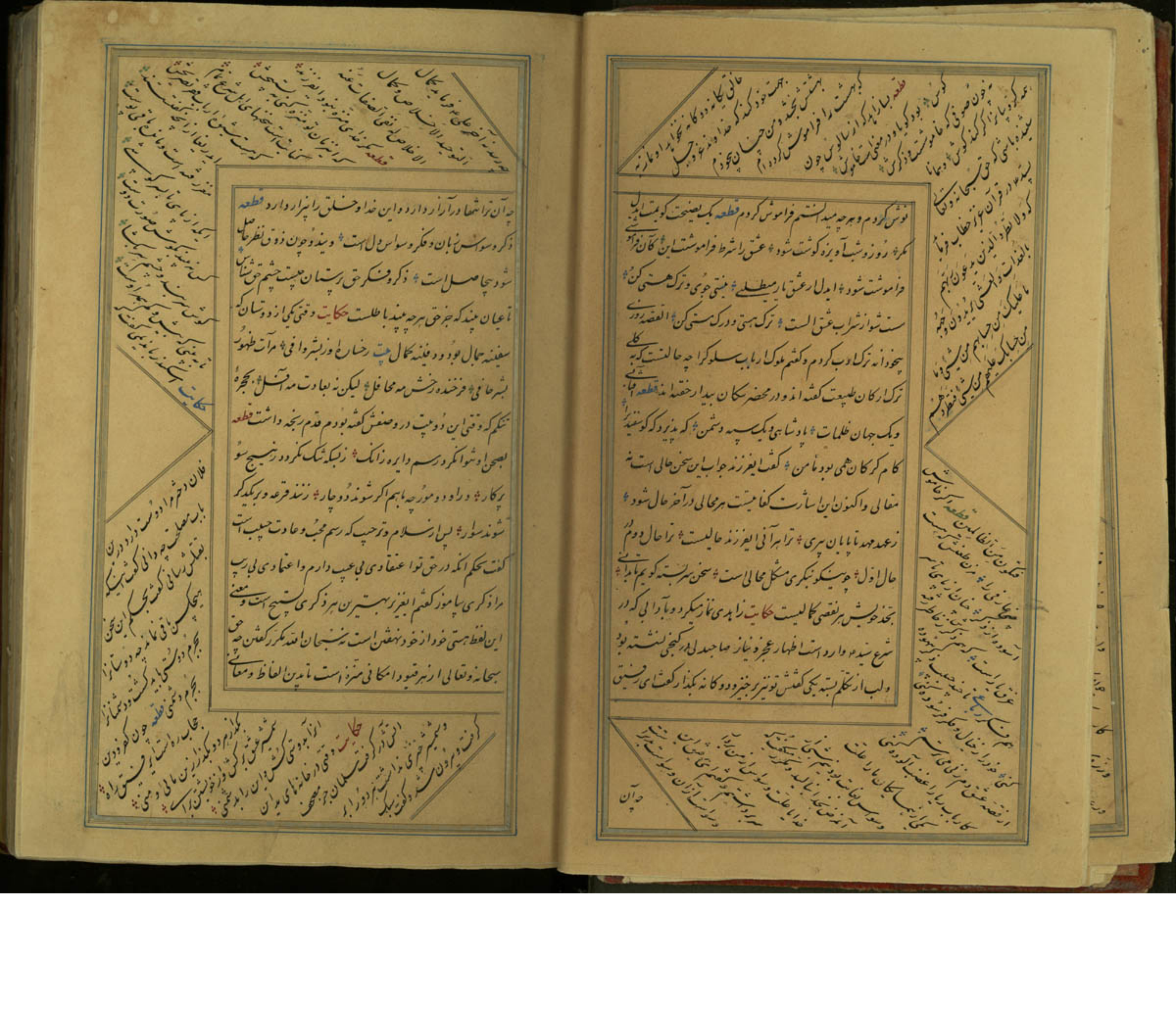
خون توایم که برخی از محرمان تو از محرمات بپرهیزند فرمودند برادر را به
جای برادر در خون خون نریزند نه خداوند فرماید و لا تزر وازرة وزر اخری
گفتند بلی این سخن نیز موافق تحقیق است و لایق تصدیق ولی یک جرم
معین است و یک گناه محقق فرمود کدام است گفتند آنکه بر مریدانی
که با دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در کشایی فرمود العجب
شما که بکشتن من کمر بسته اید در بسته ام که فتوت نیست چگونه بر کسانی
که با راوت کمر بندند در بندم که مروت است **قطعه** چگونه در برخ دوستان
توان بست * کسی که در برخ دشمنان نماید باز * در آن مقام که
بیگانه را جوار بود * محققست که ممنوع هست محرم راز * عاقلی را اگر
بود انصاف تا قیامت برین عمل خندد * کانکه بر دشمنان کشاید در
بر رخ دوستان خود بندد * و هم از سخنان آن جنابست که راحت نفس
دو چیز است در نمیدانم و نمیخواهم و من چنان در نمیدانم مستغرقم که
نمیخواهم را فراموش کرده ام **قطعه** ولا از خویشتن چون در کشتی
سوی اندر وجود دوست فانی * هم از غیرت زدی کامی بجویی * هم از

معنی که بنشیند * تمنای سود بر خیزد * آبروی کسان ز آتش آز * هر
زمان بر زمین فرو ریزد * لاجرم عاقل آن بود به جهان * که به جهد از حریص
بگریزد **حکایت** کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد برآورد که ای اهل خانه
چراغی پیش دارید تا این کور بیچاره بسلامت بگذرد یکی گفتش اگر کوری
چراغ را چکنی گفت میخواهم آنکه چراغ آورد دستم بگیرد و خود بنفتد
قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست * چون شود هادی ارباب سلوک
نعمتها که خورد مال یتیم * حیف باشد که دهد پند ملوک **حکایت** امیری
گفت غلامی داشتم شبی جامهٔ خواب تر کرد زدمش فردا شب کار دیگر
کرد **قطعه** نفس شریر بد رگ غدار خیره را * از کار بد چو منع نمایی بتر کند *
نفس شریر چیست شراری که هر کجا * افتاد سوزد و بد گر جا اثر کند *
حکایت طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خانها بردند و
خونها خوردند تا هر کجا جسمی بود عریان شد و چشمی بود گریان قضا را
کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بر سرش
نوحه می کرد یکی گفتش سرّت عاقلان آنست که بر دوستان نالند نه بر دشمن



صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است شعر چو
دیدم در درون دردی گران بار ٭ دو چشم از ما سوا بستم بیکبار ٭ برا گو
لذت آن درد و دین ٭ چه روا باشدش از درد و دین ٭ گرت بدست فتد
توتیای چشم بصیرت ٭ بپوش چشم تماز توتیای بصارت ٭ اگر بدین
معنی جمال دوست به بینی ٭ نظر بدیده صورت نیفکنی ز حقارت حکایت دیو
جانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و
پیغام کرد که ترا کبر و مناعتست و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد
من نیائی و تا اینها با من پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت کرد و
سلطان توانگر ٭ هیوند نیابند به صد کاسه سر شیم ٭ هر کس که تند تا ز طمع
پیش و پس خویش ٭ خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم حکایت ابا
سماک عباسی مروی گفت که حضرت حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید که
جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن بترس که ترا در جائی بدین
فراخی موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصله آز تو فراخ تر است ٭
ولیک بر تو بود تنگ تر ز چشم بخیل ٭ ز آنکه خوشه خرما بدست می نرسد ٭

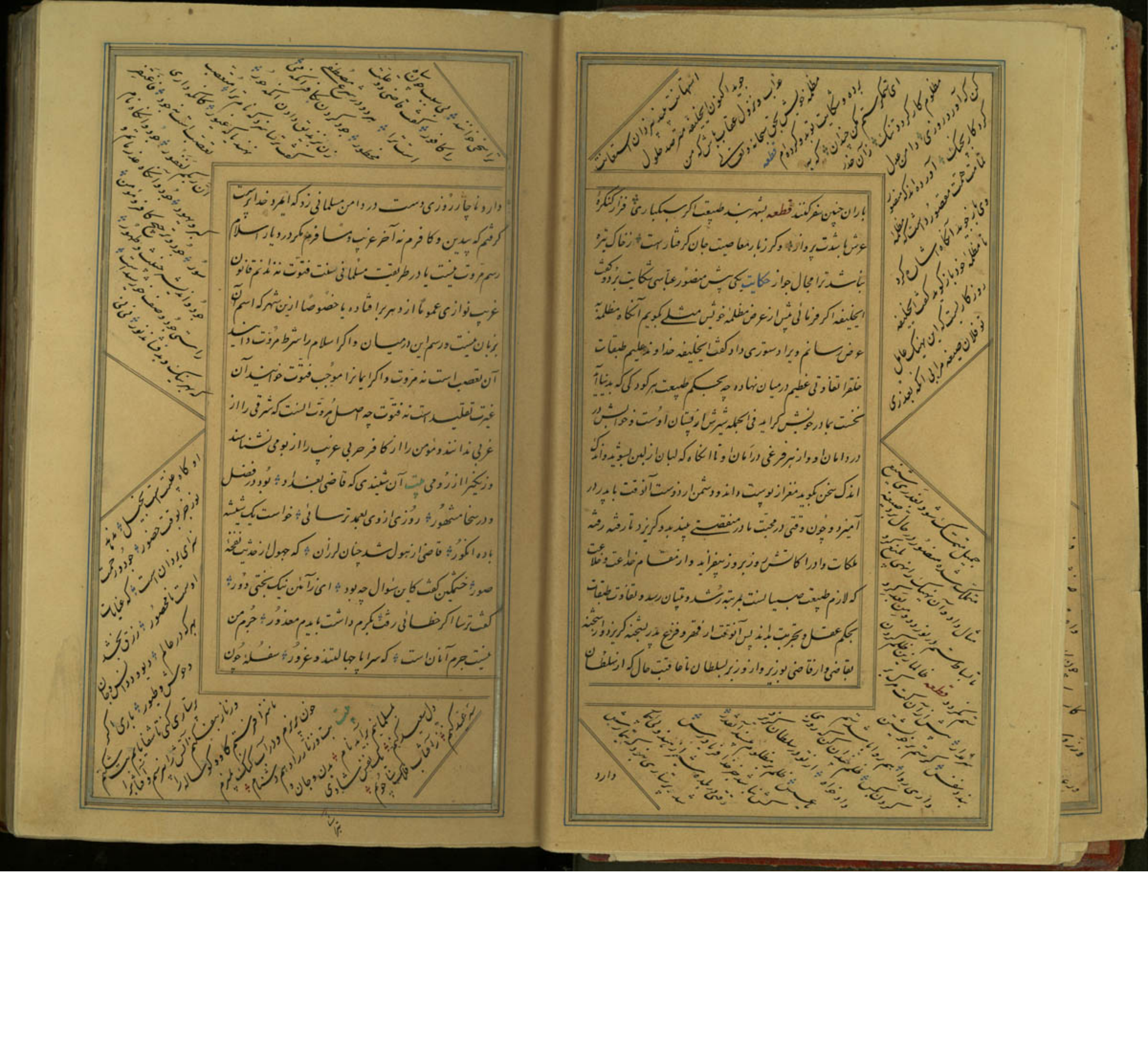
گفت روز کیر ز بد و شب کون درند ٭ این اگر معنی مسلمانیست ٭ الحق تا
حال کافر حربی ٭ بگذر از کفر و دین و عاشق شو ٭ که نه شرقیست عشق و نه
غربی حکایت دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک میریخت و میگفت
خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان بنادانی ٭ ای چون خرد
و روح نه پنهان و نه پیدا ٭ و اندر طلب روح و خرد واله و شیدا ٭ دانائی
ما دا ترا در فکرت ذاتت ٭ ترجیح دهد عقل بدانائی دانا ٭ کآن یک
چو بداند که نداند شده خاموش ٭ وین یک چو نداند که نداند شده گویا ٭
حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد او میرفت و شکر می کرد یکی گفتش
موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام نداده ام قطعه خلم ظالم
ذخیره ایست نکو ٭ که در آخر نصیب مظلوم است ٭ ظالم ذخیره عاقبت چو
بخیل ٭ خویشتن زآن ذخیره محروم است حکایت عمرولیث صفار را غلامی بود
در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد
بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بدکردم در حالتی که بیهوش
بودم تو در حالتی که بهوش داری بد مکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت



نوش کردم و هرچه میدانستم فراموش کردم قطعه یک نصیحت کو بمت ابدال
نکر * روز و شب آویزه گوشت شود * عشق را شرط فراموشتن این * کآن فراموشت
فراموشت شود * ای دل از عشق یار مطلبی * مستی جوی و ترک هستی کن *
مست شو از شراب عشق الست * ترک هستی و درک مستی کن * القصه روزی
بخود انه ترک او ب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالتست که به کلی
ترک ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سکان بیدار خفته اند قطعه
و یک جهان ظلمات * پادشاهی و یک سپه دشمن * که پذیرد که گوسفند را
کام گرگان همی بود تا من * گفت ای عزیز جواب این سخن حالی است نه
مقالی و اکنون این اشارت کفایت هر محالی در آخر حال شود *
ز عهد مهد تا پایان پیری * ترا هر آنی ای عزیز حالیست * ترا حال دوم در
حال اول * چو نیکو بنگری مشکل محالی است * سخن سربسته گویم با دل ای
بخد خوش هر نقصی کمالیست حکایت زاهدی نماز میکرد و با آدابی که در
شرع سیده وارد است اظهار عجز و نیاز ما جدلی در کنجی نشسته بود
و لب از تکلم بسته یکی گفتش تو تیز برخیز و دوگانه بگذار گفتا ای رفیق

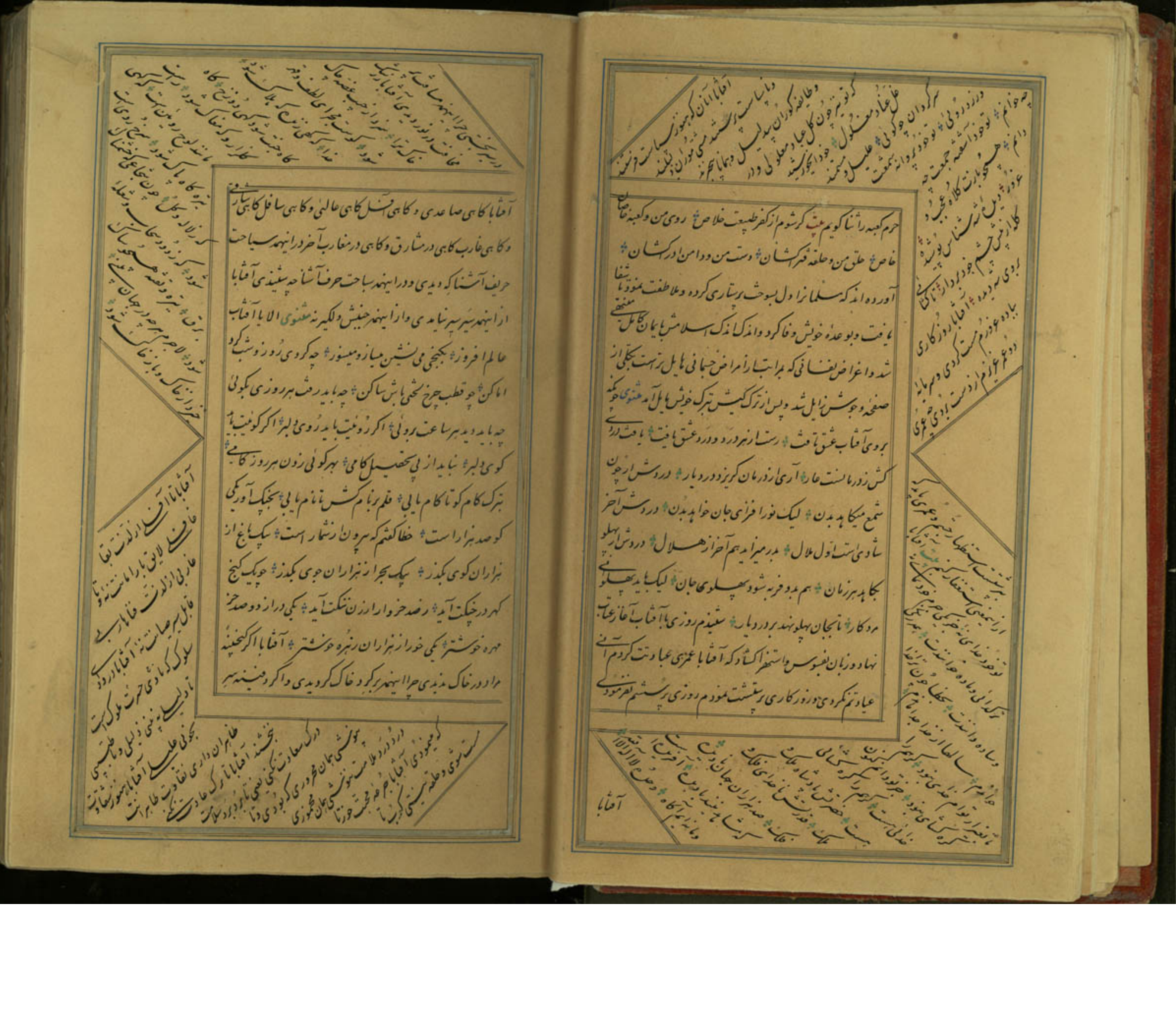
چه آن

چه آن ترا اشها و آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه
ذکر وسواس زبان و فکر وسواس دل است * دیده چون ذوق نظر حاصل
شود بیجا حاصل است * ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس
تا عیان بیند که جز حق هرچه بیند باطلست حکایت وقتی یکی از دوستان که
سفینه جمال بود و دفینه کمال چب رخسار او ز بشر وافی * مرآت ظهور
بشر جانی * فرخنده رخش مه محافل * لیکن نه بعادت مه آفل * بحجره
تنگم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه
بصحن او شود اگر رسم دایره زانک * ز بسکه تنگ نگردد ز هیچ سو
پرکار * در او دو مورچه با هم اگر شوند دوچار * زنند قرعه و بر یکدگر
شوند سوار * پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است
گفت تحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بی ریب
مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز بهترین هر ذکری تسبیح است و معنی
این لفظ هستی خود از خود نفی است که سبحان الله تکرار گفتن چه حق
سبحانه و تعالی از همه قیود امکانی منزه است تا بدین الفاظ و معانی



باران چنین نفر کنند قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکباری فراز کنگرهٔ
عرش باشدت پرواز ٭ وگر ز بار معاصیت جان گرفتار است ٭ ز خاک تیره
نباشد ترا مجال جواز حکایت یکی پیش منصور عباسی حکایت برد و گفت
یا خلیفه اگر فرمائی پیش از عرض مظلمهٔ خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمهٔ
عرض رسانم ویرا دستوری داد گفت یا خلیفه خداوند علیم طبقات
خلق را تفاوتی عظیم در میان نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی که بدنیا آید
نخست بمادر خویش گراید فی الجمله شیرش از پستان اوست و خوابش در
در دامان او و از هر فزعی در امان و تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندکی
اندک سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست آنوقت بپدر در
آمیزد و چون وقتی در محبت یا در منقصتی بیند بدو گریزد تا رشته رشته
ملکات ویرا کاستی و زبر و زبر افزاید و از مقام خدعت و خلاعت
که لازم طبیعت صباست بمرتبهٔ رشد و تمیز رسد و تفاوت طبقات
بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فزع پدر بپنجه گریزد و از پنجه
تقاضی وار قاضی بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان

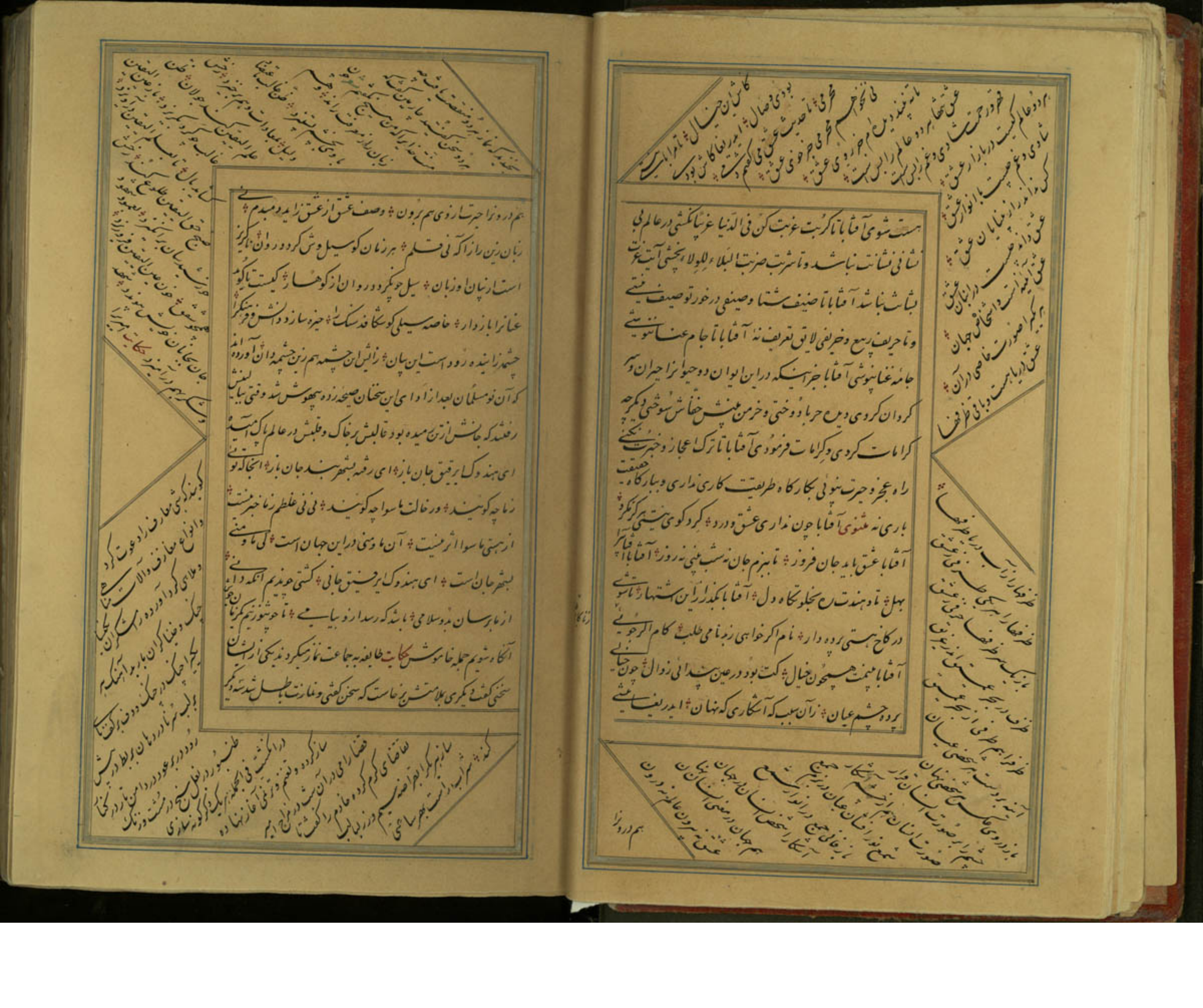
دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد خدا پرست
گرفتم که بدین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم مگر در دیار اسلام
رسم مروت نیست یا در طریقت مسلمانی سنت فتوت نه بدانم قانون
غریب نوازی عموماً از دهر برافتاده یا خصوصاً از این شهر که اسم آن
بزبان نیست و رسم این در میان واگر اسلام را شرط مروت دانید
آن تعصب است نه مروت و اگر ایمان را موجب فتوت خوانید آن
غیرت تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی را از
غربی ندانند و مومن را از کافر حربی غریب را از بومی نشناسند
و دیگر از رومی بیت آن شنیدی که قاضی بغداد ٭ بود در فضل
و در سخا مشهور ٭ روزی از وی بعهد ترسائی ٭ خواست یک شیشه
بادهٔ انگور ٭ قاضی از هول شد چنان لرزان ٭ که چو لرز حدیث نفخهٔ
صور ٭ خشمگین گفت کاین سوال چه بود ٭ ای ز آمین نیک بختی دور ٭
گفت ترسا اگر خطائی رفت ٭ کرم داشت بایدم معذور ٭ جرم من
نیست جرم آن آن است ٭ که سراپا جبالتند و غرور ٭ سفله چون



حرم کعبه را آشنا گویم حیف گر شوم از کفر طبیعت خلاص ⁂ روی من و کعبهٔ خاص ⁂ حلق من و حلقهٔ فتراکشان ⁂ دست من و دامن ادراکشان ⁂

آورده اند که سلمان را اول بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد و اندک اندک اسلامش با یمان کامل منتهی شد و اغراض نفسانی که بر اعتبار امراض جسمانی مایل رهست بکلی از صفحهٔ وجودش زایل شد و پس از ترک کیش ترک خویش مایل آمد مثنوی چو که بروی آفتاب عشق تافت ⁂ رست از هر درد و درد عشق یافت ⁂ یافت دردی کش ز درمانست عار ⁂ آری از درمان گریزد درد یار ⁂ درد عشق از چون شمع میکاهد بدن ⁂ لیک نور افزای جان خواهد بدن ⁂ درد عشق آخر شادیست اول ملال ⁂ بدر میزاید هم آخر از هلال ⁂ درد عشق از پهلو بکاهد هر زمان ⁂ هم بدو فربه شود پهلوی جان ⁂ لیک باید پهلوانی مرد کار ⁂ تا بجان پهلو نهد بر درد یار ⁂ شنیدم روزی با آفتاب آغاز عتاب نهاد و زبان بفسوس و استهزا گشاد که آفتابا عمری عبادتت کردم آدمی عبادتم نکردی و در روزگاری پرستشت نمودم روزی پرستشم نفرمودی

آفتابا گاهی صاعدی و گاهی نازل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی بازغ و گاهی غارب گاهی در مشارق و گاهی در مغارب آخر در اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و در اینهمه ساحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از اینهمه سیر نیاسودی و از اینهمه جنبش ملول نگشتی مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز ⁂ بکنجی می نشین مباش و میسور ⁂ چه گردی روز و شب گرد اماکن ⁂ چو قطب چرخ یکجا باش ساکن ⁂ چه باید رفت هر روزی بکوئی ⁂ چه باید دید هر ساعت بروئی ⁂ اگر زو نیست باید روی دلبر ⁂ اگر کو نیست باید کوی دلبر ⁂ نباید از پی تحصیل کامی ⁂ بهر کوئی زدن هر روز گامی ⁂ بترک کام گو تا کام یابی ⁂ قلم بر نام کش تا نام یابی ⁂ بچنگ آور یکی کو صد هزار است ⁂ خطا گفتم که بیرون از شمار است ⁂ یکی باغ از هزاران کوی بگذر ⁂ یکی بحر از هزاران جوی بگذر ⁂ چو یک گنج گهر در چنگت آید ⁂ ز صد خروار ارزن ننگت آید ⁂ یکی در از دو صد خرمهره خوشتر ⁂ یکی خور از هزاران زهره خوشتر ⁂ آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک میدیدی چرا اینهمه بر گرد خاک گردیدی و اگر دفینهٔ سر



هست شوی آقابابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی در عالم بی
نشانی نشانت نباشد و تا شربت صرفت البلاء للولاء نچشی آیت غربت
بثبات نباشد آقابابا تا صیف شتا و صیفی در خور توصیف فتی
و تا حریف ربیع و خریفی لایق تعریف نه آقابابا تا جام عنا ننوشی
جامهٔ غنا نپوشی آقابابا چرا اینکه در این ایوان دو حیوانرا حیران و سر
گردان کردی دین حربا و خمی و خرمن هیش خفاش سوختی دیگر چه
کرامات کردی و کرامات فرمودی آقابابا تا ترک اعجاز و حیرت نکنی
راه عجز و حیرت نبوئی بکارگاه طریقت کاری نداری و بپارگاه حقیقت
باری نه **مثنوی** آقابابا چون نداری عشق و درد ❊ گرد کوی نیستی بر گرد گرد ❊
آقابابا عشق باید جان فروز ❊ تا بزم جان نه شب بینی نه روز ❊ آقابابا تا
بهل ❊ تا دهند ترا بخلوتگاه دل ❊ آقابابا بگذر از این اشتهار ❊ تا سوی
در کاخ هستی پرده دار ❊ نام اگر خواهی زد بنامی طلب ❊ کام اگر جوئی
آقابابا همت همچون خیال ❊ کت بود در عین پیدائی زوال ❊ چون جانی
پرده چشم عیان ❊ زان سبب که آشکاری که نهان ❊ ای دریغا مشتی

هم درو زا

هم درو زا حیرت سازوی هم برون ❊ وصف عشق از عشق زاید و مبدم ❊
زبان زین راز آگه نی قلم ❊ هر زمان کو سیل وش کردد روان ❊ تا کریز
است از بیان و زبان ❊ سیل چون کردد روان از کوهسار ❊ کیست تا کوید
عنانرا باز دار ❊ خاصه سیلی کو شکافد سنگ را ❊ خیره سازد دانش و فرهنگ را ❊
چشمهٔ زاینده رود است این بیان ❊ زانش این چشمه هم زین چشمه دان آورده اند
که آن نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زده بیهوش شد و فتی بیالینش
رفتند که جانش از تن رمیده بود قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آمیده
ای هندوک ای رفیق جان باز ❊ ای رفته بشهر بند جان باز ❊ آنجا که تو
رفتی زما چه کویند ❊ ور خالت ماسوا چه کویند ❊ نی نی غلطم زما خبر نیست ❊
از هستی ماسوا اثر نیست ❊ آن ما و منی در این جهان است ❊ لی ما و منی
بشهر جان است ❊ ای هندوک ای رفیق جانی ❊ کشتی چو ندیم آنکه دانی ❊
از ما برسان بدو سلامی ❊ باشد که رسد از او پیامی ❊ تا چو شنوزیم کمر تا بجان
آنگاه شویم جمله خاموش **حکایت** طایفه بجماعت نماز میکردند یکی از ایشان
سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد دیگر



تقاضائی * که گهی محرک صلح است و گه موسس جنگ * خلاصه سخن آنکه
گر طبع باده ناب * نمونه ایست ز تلوین روزگار دو رنگ * خادم موجب
فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقراضه سیم و زر انباشته لیکن پیری که
نوازنده دف بود از شادی برنا شد و برنائی که سازنده سرنا از حسد پیر
سیم و زر پیر را کند برنا * لیک پیری که حرص دارد و آز * و آنکه را حرص و آز
نیست بچشم * سیم با خاک ره بود انباز * قضا را شب دیگر تیر امیر ساز
طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب و بر حسب اتفاق آن شب امیر را
مزاج از حالت اصلی بگشت و سرود مطربانش ناپسند افتاد خادم را فرمود
تا هر کرا سازی هست از دستش فرا گیرند و در مقعد نشستش فرو کنند لاجرم
نوازنده دف را در وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص سالم ماند
بخلاف سازنده سرنا که سرنا سالم ماند و موضع مخصوص پاره شد بیچاره
با دیده نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با خلاصی در شست از
آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاعی
نداشت حدیث توبه استماع کرد بملامتش برخاست که چرا ترک پیشه خود بن

فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات بهمراه شعر فرستد گفتم تا شعرش
شیرین نماید قطعه مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع از لقمه گوناگون از جامه
رنگارنگ * گویا نشنیدستی کان خواجه بزن فرمود * کای زن چه کنی
رغبت بر خیره و بر تره نیرنگ * خلقی که گریه آمد از جامه نیابد زینت * فرجی
که فراخ افتد از وسمه نگردد تنگ حکایت یکی از موزونان شکایت کرد
که چندان که زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم
گفتم چندی زبان ببند و کمر بقناعت بگشا شاید فایده ببینی قطعه نعمت از
سپهر مدار طمع * که کس از نار پکین گهر نبرد * شاخ آهو بنو بستان منشان *
که از آن شاخ کس ثمر نخورد حکایت واعظی از سکرات موت سخن
می گفت جاهلی بگریه در آمد صاحبدلی بخندید جاهل برآشفت و بجز من
وجود وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تمسخر کنی
گفت بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری قطعه گر بداند لذت جان باختن
در راه عشق * هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را * عشق داند تا چه
آسایش بود در ترک جان * ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را *



عجمی را گفتند که در دنیا کرا دوست داری گفت پسری و اسبی که هر دو را دوست دارم لیکن اگر کسی مژده آورد که پسرت مرده است اسب را بر سم مژده کانی بدو بخشم

قطعه

دل و جان مرد عاشق دوست دارد ٭ ولی با اینده مهرش هست چندان
که دل یکبار رواندر دست دلبر ٭ که جان بسپار رواندر پای جانان

حکایت

عسس نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر به کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت خدا را آستینم رها کن که اگر می توانستم بخانه خود میرفتم و در اینجا نمی خفتم

قطعه

در دیده ارباب جهان خفته نماید ٭ رندی که ز صهبای طریقت شده بیهوش
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ ٭ زان پس که شود حالت هستیش فراموش

حکایت

مردی روستایی را شنیدم که وقتی بشهری رفت و از انجا که عادت اهل روستا آنست که چون بشهری روند بهر کوئی گذر کنند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خود سخن سازی کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند

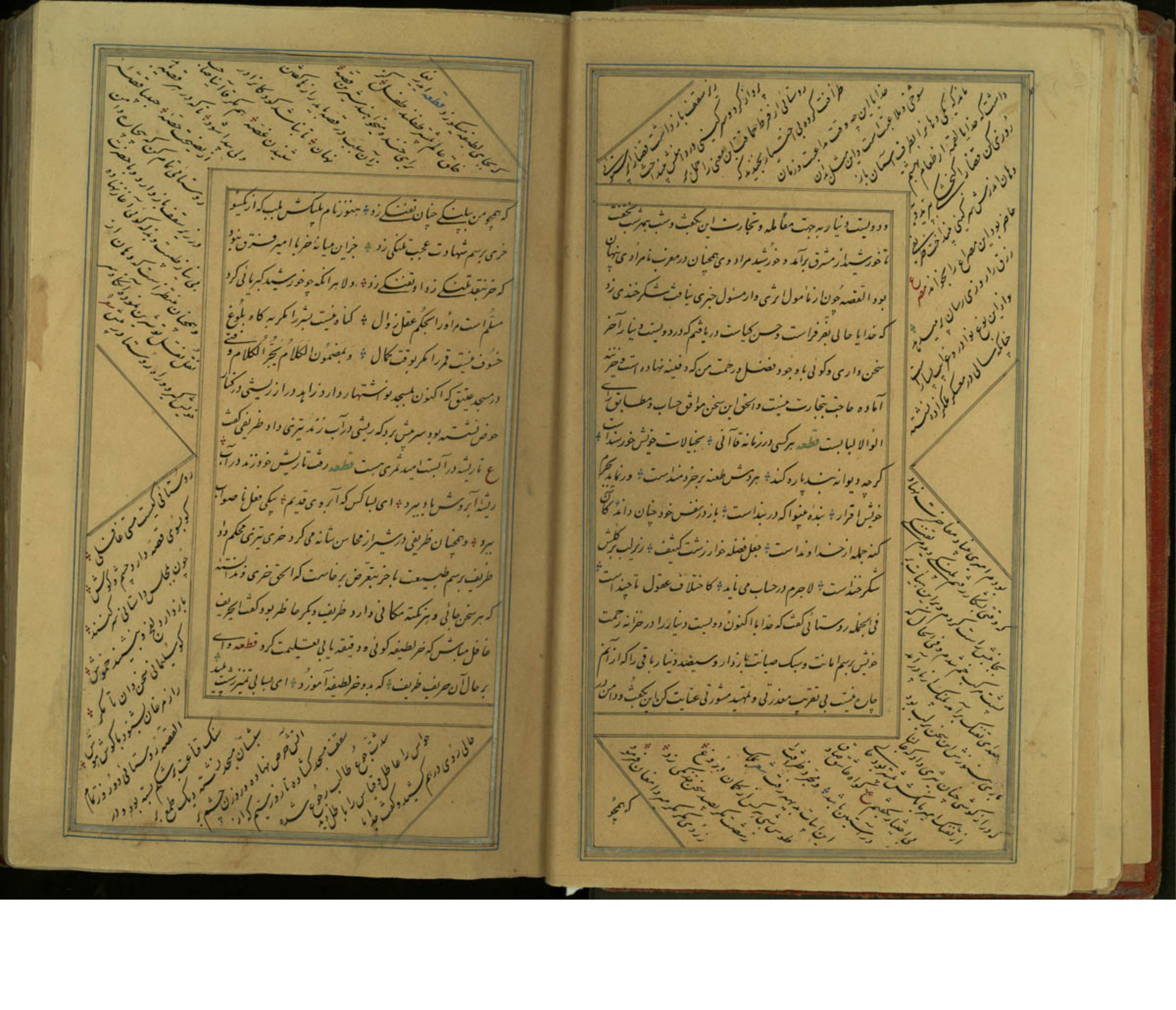
قطعه

لباس مزور صوفی نمای ازرق پوش ٭ گر اقتباس کند گفتگوی درویشان ٭ ز ذکر و فکر همی خلق را فریب دهد

بدامن بی تأمل فرو ریزد که عیالم را چشم توقع در راه است و گوش ترقب بر درگاه

قطعه

مرد جاهل ز کابلی گوید ٭ که چرا دل نهم ز جهت کسب ٭ هرچه خواهم طلب کنم ز خدای ٭ مرد اگر دکار باشد حسب ٭ لاجرم روزی تمام نظر بسقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد موهوم اندوخته و از انجا که عادت باری را ارادت گردکاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی شنیده ام که خداوند بعزت و جلال خود سوگند خورده که دعوتی را بی تقرب وسیلتی و وسایل و ترتب اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بی شرایط وصول و وسایط حصول صورت نبندد و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم است که تمنای مال و حال بمحض خیال و صرف مقال عین محالست چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان برخاستی و اگر هم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولو الالباب در این باب سخن را بدراز کشیدمی تا روستازاده کان طبیعت می بداند



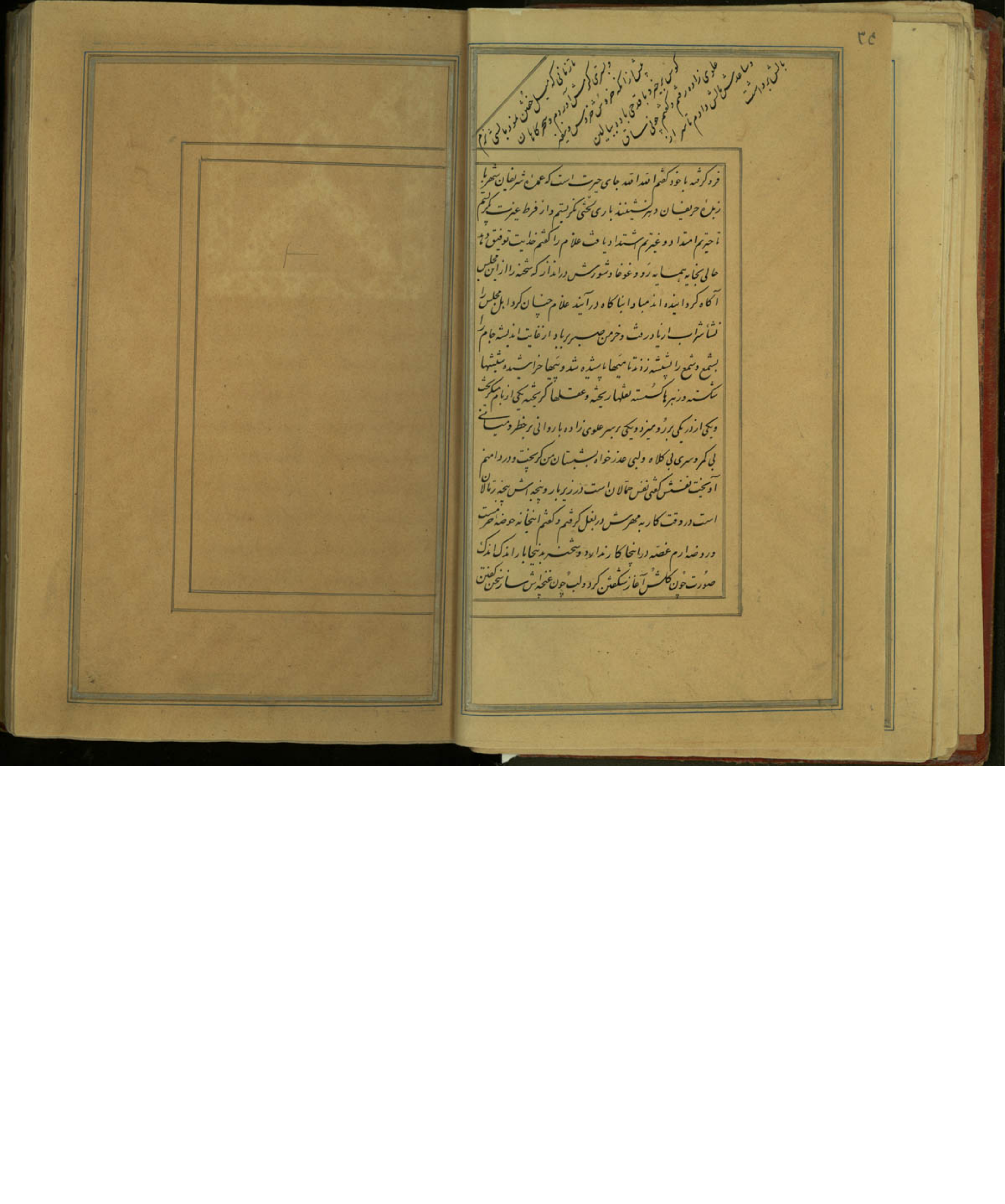
ودویست دینار به جهت معامله و تجارت این کفش و شب همه شب تحفت
تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید مراد وی همچنان در مغرب نامرادی نهان
بود القصه چون از ناموال ترشی وارمسئول خبری نیافت شکرخندی زد
که خدایا حالی بغر فراست و حس کیاست دریافتم که در دویست دینار آخر
سخن واری وکوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده است و خزینه
آماده حاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای
اولوالالباب است قطعه هرکسی در زمانه قاآنی ❊ بخیالات خویش خورسند است ❊
گرچه دیوانه بند پاره کند ❊ هردمش طعنه بر خردمند است ❊ ور نماید بجرم
خویش اقرار ❊ بنده منوا که در بند است ❊ باز در نفس خود چنان داند کان تنگی
کنه جمله از خداوند است ❊ جعل فضله خوار زشت کثیف ❊ زیر لب بر گلش
شکر خند است ❊ لاجرم در حساب می ناید ❊ کاختلاف عقول تا چند است
فی الجمله روستائی گفت که خدایا اکنون دویست دینار را در خزانه رحمت
خویش برسم امانت و سبک صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از آنم
چاره نیست بی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این کفش و دامن در

که همچو من پلنگی چنان تفنگی زد ❊ هنوز نام پلنگش بلب که از کیسو
خری برسم شهادت عجب ملنگی زد ❊ جزاین میانه خر با امیر فرتوت بود
که خر بتقد تلنگی زد او تفنگی زد ❊ ولا برانکه چو خورشید کبریائی کرد
مسلم است مر اورا بحکم عقل زوال ❊ کما دنیست بشر را اگر به گاه بلوغ
خسوف نیست قمر را اگر بوقت کمال ❊ و بمضمون الکلام یجر الکلام و فی
در مسجد عتیق که اکنون بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار
حوض نشسته بود سر پیش برد که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت
ع تا ریشه در آب است امید ثمری هست قطعه رفت تا ریشش خود زند در آب
ریشه آبروش باد ببرد ❊ ای لباکس که آبروی قدیم ❊ بیکی فعل نا صواب
ببرد ❊ وهمچنان ظریفی در شیراز محاسن شانه می کرد خری تیزی محکم داد
ظریف برسم طبیعت با خر بتعرض برخاست که الحق خری و نمیدانسته
که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت الحریف
غافل مباش که خر لطیفه گوئی و دقیقه یابی تعلیمت کرد قطعه وای
بر حال آن حریف ظریف ❊ که بدو خر لطیفه آموزد ❊ ای لبابی تمیز رشت بلند ❊



اگر اکنون هزار دینارم بفرستی و هزار گونه معذرت خواهی بجان پدر
باورم که از خاکش خوارتر و از سنگ و سفالش بیمقدارتر دارم این
گفت و از جا برخاست و آستین تعرض بفشاند بیت گر هزار آستین برافشانی
ندهندت زیاده از روزی * آتش حرص را مزن دامن * که خود اندر میانه
میسوزی * القصه روستایی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم
نگاهی میکرد که شاید سقف شبستان شکافته شود و نقد موهوم یکبار
فرو ریزد قطعه آن شنیدستی که مردی کرد از اشعث سؤال * کی لطماعی
ترا ضرب المثل گردیده نام * ور ز طامع تر از خود در جهان کس یافتی
گوسفندی داشتم بر شد ببامی وقت شام * صورت قوس قزح را چون
گیاهی سبز دید * جست تا ربایدش شد سرنگون از پشت بام * شاخ شاخش
اندرهم شکست و پشت و پهلو خورد گشت * همچو مرغی کش ببوی دانه بر
بند و بدام * فی الجمله چون روستایی باهستگی گامی چند برداشت زلزله
عظیمی برخاست که ارکان مسجد چون پیکر طایف در وقت هروله
ذوالن خایف هنگام ولوله جنبیدن گرفت بیت چنان لرزان زمین

کن و لیس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی و لمحه لمحه
آهی طویل و عریض برآوردی بیت آهی بطرز تیر محنت چنان دراز * کز بعد
مرگ ماند ازو یادگار او * آهی که چون برآورد از ناف ناگهان * چون
است از صدمه بدرد زهار او * و از انجا که میانی لاغر و سرینی فربه
ورویی تافته و مویی بافته داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مخترع
ایشان است بر گردش اجتماع کردندی و اگر فی المثل تیزی دادی
آن را کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی و این بیت در گوش
گفتی بیت لاغر شده از بار سرین موی میانت * بگذار که بر دوش کشم
بار گرانت قطعه آنوقت که روید ز رخت موی درشت * باید زدنت
بر روی و سر سیلی و مشت * پشت تو کنون ز بهر روی است بکار * آنگاه
نه روی تو بکار است نه پشت قطعه بو الفضولا مگو که قائل آن
نام از دال سخت زشت برد * زشت روی است کو به بیکولی * نام او
در سرشت برد * خر بهشتی شنیده که رسول * نام بتخانه و کنشت برد نام
زشتان تو نیز زشت بر * تا خدایت سوی بهشت برد حکایت علوی زاده



ماز نانی که بسل خشن منوذ بالی نرم
دلبری که سرش آوردم و بجز کاهان
چنانکه خودش خودش دیگر
کوس ایچ خود با دوقی باده ببالین
علوی زاده و رفتم و گفتم چنین ساق
و باعوش مالش دادم تمام از
بالش برداشت

فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرت است که عمر شیر لغان شهر با
زبون حریفان دهر نشینند باری تحتی نگریستم و از فرط غیرت نگریستم
تا حیرتم امداد و غیرتم استمداد یافت علام را گفتم خدایت توفیق دهاد
حالی بخانه همسایه رو و غوغا و شورش درانداز که شحنه را ازین مجلس
آگاه گردانیده اند مبادا ناگاه درآیند علام چنان کرد اهل مجلس را
نشاء شراب از یاد رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را
بشمع و شمع را بشیشه زدند تا صبحها پاشیده شد و صحها خراشیده شیشها
شکسته و زبرها گسسته لعلها ریخته و عقلها گریخته یکی از بام میگریخت
و یکی از در یکی بر رو میزد و یکی بر سر علوی زاده بار روانی بر خطر و میانی
بی کمر و سری بی کلاه و لبی عذرخواه بشبستان من گریخت و در دامنم
آویخت نفسش گفتی نفس حمالان است در زیر بار و پنجه اش پنجه زمالان
است در وقت کار به مهرش در بغل گرفتم و گفتم اینخانه حوضه حرمت
و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک
صورت چون گلش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه اش ساز سخن گفتن



قصاید حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کای بنده کبر تهبر ازین عجز باریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه — ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
گر ما عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت نهی بما
ما ئیم خالق تو چو حاصل شود طلب — خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر — روزی من بری و کشی منت کیا

گر کف رکها همه در خامه قدر — گر کف سنگها همه در نامه قضا
در گردش است ساعت و لعاب در کمین — در جنبش است خامه و نقاش در قفا
منع است در تصاعد و جلاب با ثبات — کاو است در تحرک و جذاب کهربا
دیوار برای آنکه بخود پشت شود دلیل — نفس از برای آنکه زکیست کند جلا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی — وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن رزم رزم شبهه باطل کند بیان — این خند خند نکته ناحق کند ادا
آن طعنه کو که یاوری دین و ملهمن — این خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر خرقه ملت اجداد کو دلیل — ور خرقه وثوق عادت اسلاف کو گوا
آن کو بدت همی بتجابل که حق کدام — آن را بدت همی بتعرض که رب کجا
آن دزد کاردان و تو مسکین کاروان — این رند اوستاد و تو نادان روستا
آن آردت ز مسلک توحید منصرف — این آیدت بمهلکت تردید رهنما
تو در میانه با هم و حیران و تن زده — آگنده از سفاهت و آموده از عما
بر دین خلوص تو حاجب شود هوا — بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا بشرک خفی و تو ممتحن — آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا



آخر چگونه عرش برین پایه و شرف / آخر چگونه مهر بدین مایه و بها
بی آمری بسیط جهان را شود محیط / بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه / آیات عرش من چه کم از تخت پادشا
با این گنه امید تفضل بود گنه / با این خطا خیال ترحم بود خطا
الا بیمن طاعت برهان حق علی / الا بعون مدحت سلطان دین رضا
اصل کرم ولی نعم قاید امم / کهف وری امام هدی آیت تقا
سطح حیات خط بقا نقطه وجود / قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف / مصباح فیض راح تقی روح اتقیا
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم / نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت اوج دین / مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا
فیض نخست صادر اول ظهور کل / مرآت وحی رایت دین آیت هدی
معنی بای بسمله مسند نشین کن / مصداق نفس کامله علت کن لا
گر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال / ور رای او براش گردون شود رضا
راند قضا بپای کاجر هست ای قدر / گوید قدر مدام کامضاست ای قضا

در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنید / در کارگاه نهی تو بیچون و بی چرا
اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین / ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا
اخلاف راشدین تو گنجینه شرف / اسلاف ماجدین تو آیینه صفا
بحر بکارگاه هدایت گشاده دست / یکسر بپایگاه امامت نهاده پا
در پرده ولایت عظمی نهاده روی / بر مسند خلافت کبری گرفته جا
نفس تو بوستانی منظور و دلنشین / ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا
پژمرده لاله ایست از آن بوستان ادب / نشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول / شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا
خورشید اگرنه کور شد از شرم رای تو / وارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل / وحیی که بر رضای تو نازل شود دغا
هر نوش گر خلیل تو نوشست دلنشین / هر نوش گر عدوی تو نیشی است جانگزا
مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر / قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا
آنجا که قدر تست ز حیثیت ارجهت / آنجا که صدر تست خبر نیست از قضا
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی / با همت تو مهر فقیریست بینوا



بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم
باکم نه با ولای تو از شورش جزا

در روز حشر جوشش جان سازم آن وداد
در وقت نشر نشره تن آرم آن ولا

فاتنیا اگرچه دعا و ثنای شه
آن دیو را اذی بود آن و حرا خدا

زآن در فراز عرش سرافیل را سزد
زین در فرود فرش عزازیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان نیست در درود
لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا

دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان
بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناقبول
زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا

آن عرصه ایست صعب برو بر منه قدم
این لجه ایست ژرف درو در مکن شنا

گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست
دانا بکان زر نکند عرض کیمیا

گیرم که عنبرین سخنت نافه ختاست
کس نافه ارمغان نبرد جانب ختا

ختلان و خنگ چاج و کمان روم و پرنیان
توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا

کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل
عمان و در حدیقه و گل خیبت و گیا

گر راتبه ز مدح شناسا نیست و بس
خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا

ور مقصد از دعا طلب نیل مدعاست
خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

یارب بنور حجت قایم که تا قیام
قایم بدوست قائمه عرش کبریا

فضلی که از شداید برزخ شوم خلاص
رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها

برهانم از وساوس این نفس خودپرست
برهایم از کشاکش این طبع خودستا

چندم بپارگاه طلب نفس در تعب
چندم بپارگاه فنا روح در عنا

مگذار بیژنم را در معبر تیره چه
مپسند بهمنم را در کام اژدها

ادعوک یا حبیبا و انادیک فاستجب
یا من یجیب دعوة داع اذا دعا

فاستغفری لذنبک یا نفس واهتدی
بالقدان ربک یهدی لمن یشا

در مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله

خیز ای غلام زین کن یکران را
آن گرم سیر صاعقه جولان را

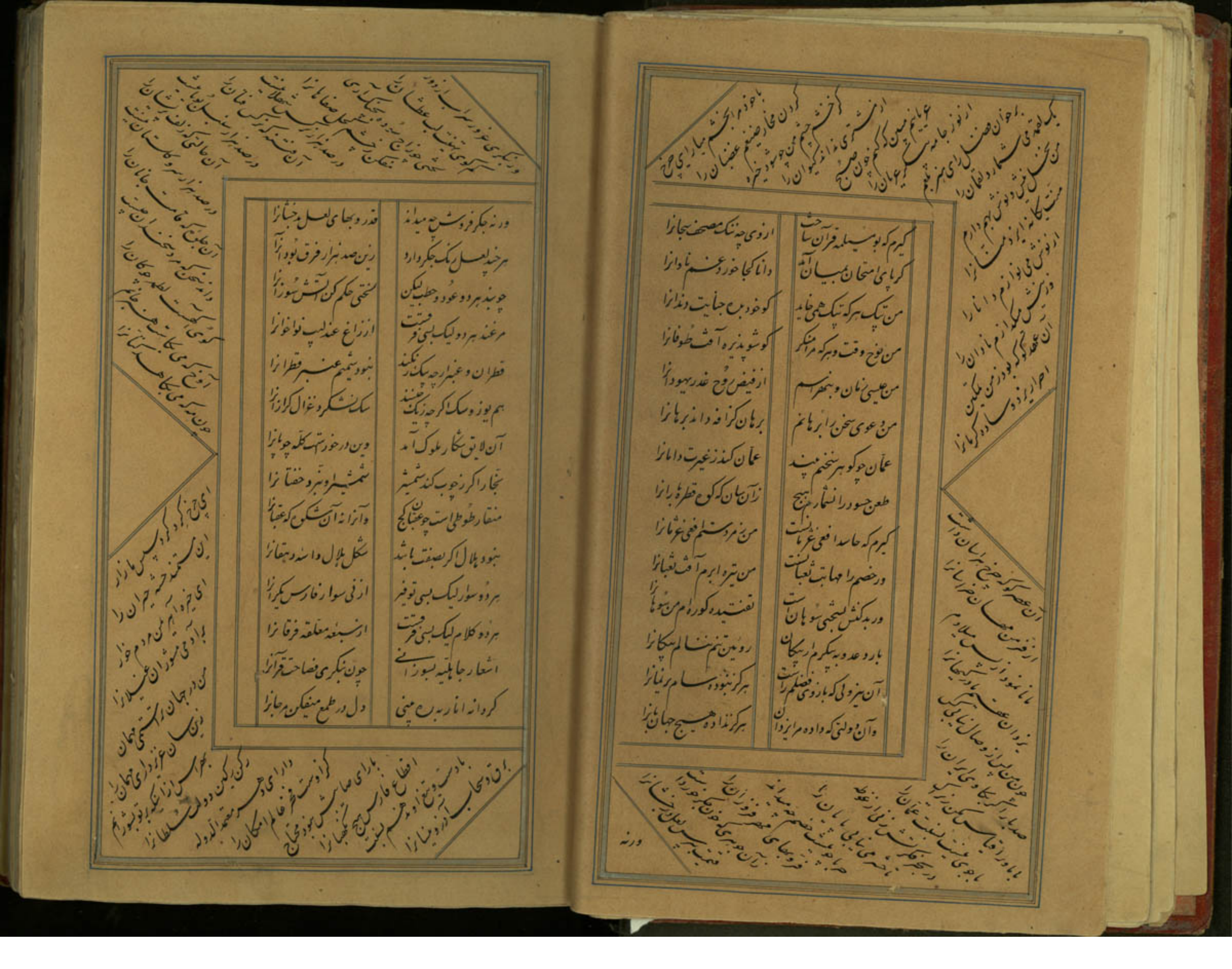
آن توسنی که بسپرد از گرمی
یکسان چو برق کوه و بیابان را

آن برق جنبشی که بنوک سم
از باد حمله توده ثهلان را

خارا به نعل خاره شکن کوبد
زآنسان که تیشه کوبد سندان را

چون زین نهی بکوهه او بینی
بر پشت باد تخت سلیمان را

زندان شدست بر من قوشیر
بدرود کرد باید زندان را



گیرم که بوسیلهٔ قرآن ساخت — ازروی چه ننگ مصحف سجارا
گرپای امتحان بمیان آمد — دانا کجا خورد غم نادارا
من تیک هرکه تیک همی خاید — کو خود بن جنایت دندارا
من نوح وقت وهرکه مرا منکر — کو شو پذیره آفت طوفارا
من عیسی زمان و بهتر اسم — از فیض روح غدر یهودارا
من دعوی سخن را برهانم — برهان کرا فه داند برهارا
عمان چو گوهر سخنم بیند — عمان کند ز غیرت دامارا
طعن حسود را نشمارم هیچ — زآن سان که کوه قطرهٔ بارا
گیرم که حاسد افعی غرماست — من مرد مستلم فعی غرمارا
ورخصم را مهابت ثعبانست — من تیره ابرم آفت ثعبارا
ور بدکنش بسنجی سوهانست — نفتیده کوره ام من سوهارا
بارو عدو به پیکرم ار پیکانست — رویین تنم نشانهٔ پیکارا
آن نیزو لی که بازوی فضلم راست — هرگز نبوده سام نریمارا
وآن دولتی که داده مرا یزدان — هرگز نداده هیچ جهانبارا

ورنه

ورنه جگرفروش چه میداند — قدر وبهای لعل بدخشارا
هرچند لعل رنگ جگر دارد — زین صد هزار فرق بود آنرا
چوبند هردو عود و حطب لیکن — سختی حکم کن آتش سوزارا
مرغند هردو لیک بسی فرقست — از زاغ عندلیب نواخوارا
قطران و عنبر ارچه بیک رنگند — بنبود شمیم عنبر قطرارا
هم یوز و سگ اگرچه ز یک جنسند — سگ آن شکرد غزال گرازارا
آن لایق شکار ملوک آمد — وین درخور تهٔ کله چوپارا
نجار اگر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد خفتارا
منقار طوطی است چو عقبان کج — وآنرا نه آن شکوه که عقبارا
بنبود هلال اگر صفت باشد — شکل هلال داسهٔ دهقارا
هردو سوار لیک بسی توفیر — از نی سوار فارس پیکرارا
هردو کلام لیک بسی فرقست — از سبعهٔ معلقه فرقارا
اشعار جاهلیه بسوزانی — چون بنگری فصاحت قرآرا
گرد انه انار به ج مینی — دل در طمع منیفکن رمارا



بر برق چون ببندم تهمت را — بار دگر ببندم بهتان را

ای حکمران فارس که قاآنی — دیده است در تو همت قاآن را

حاشا که گر برانیش از درگاه — راند به لب حکایت کفران را

او دیده است از تو هزار احسان — تا حشر شکر گوید احسان را

لیکن چو غنچه تنگدل است او چه — چون غنچه ساکن است گلستان را

گو پارس بوستان نکو بلبل — نه مه وداع گوید بستان را

یزدان بود گواه که ننگرند — بر درگه تو در که خاقان را

بر هیچ چشمه دل ننهد آنکو — چون خضر دیده چشمه حیوان را

خواهد پی مدیح تو بگزیند — یک چند نیز خطه طهران را

گوهر بکان خویش بود ارزان — وانگه گران که بشکند کان را

قرب عیان هزار زیان دارد — بر خویش چون پسندم خسران را

نزدیکی است علت محرومی — زان چشم می‌نبیند مژگان را

قرب عیان سبب که مه از خورشید — هر مه پذیره گردد نقصان را

قرب نهان خوش است که هر روزی — سازد عیان عنایت پنهان را

آخر ز بحر ژرف چه کم گشتی — سیراب اگر نمودی عطشان را

از نور آفتاب چه میکاهد — گر کسوتی ببخشد عریان را

قاآنیا ز نعت نبی در دل — تنگ بر فروز مشعل ایمان را

شاهنشهی که خشم و رضای او — مقهور کرده جنت و نیران را

زآیینه چشم حق نگرش دیده — در جسم خود حقیقت انسان را

بی چهر او نیوشم کوثر را — بی مهر او نیوشم غفران را

با عفو او امیرم جنت را — با فضل او بمیرم غلمان را

تا در جهان بود ز اثر نام — کاخ سپید و گنبد گردان را

بادا بشاه راه بقا موسوم — یارش وصول و خصمش حرمان را

یارش همیشه یار سعادت را — خصمش همیشه خصم گریبان را

ولہ ایضاً

گر تاج زر نهند از این پس بسر مرا — بر درگه امیر نه بینی دگر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف — روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا

او آفتاب روشن و من ذره حقیر — با نورش از وجود نیابی اثر مرا



از صد هزار غصه یکی باز گویمت / خوانی مگر بسیجی تحفی حجر مرا
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش / تا خوانم پاسبانش راند ز در مرا
فراش آستانش افشاند آستین / هست آستین آرا زو بر چشم تر مرا
منت خدای عز و جل را که داد وی / فراش او زبهشتی او خبر مرا
زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان / الحق یکی نکشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد در زخم زبانش یک سخن / بر زخمها که بود بدل بی شمر مرا
قولی درست گفت ولیکن درشت گفت / زان رو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ / پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز / وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
عوری لباس و بی سپری مایه جوع قوت / تسلیم همعنان و رضا راهبر مرا
گر خار پای راه سپر مشک گو مباش / پا تا دو دادست خدا ره سپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد / چیزی ز من بحیله نه دزدد مگر مرا
مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار / نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا
یک قطعه بیش نیست سفر از سقر ولی / اد دون هزار قطعه حضر از سقر مرا
شکر خدا و مدح پیمبر کنم از آنک / کافزود آن منفعت وین بر خطر مرا
من پادشاه ملک بیانم از آن تو / زالفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
وز صد هزار تیغ فرو بست دار اثر / طومار شکوهای چنین بر کمر مرا

در مدح نواب فریدون میرزا

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا / باز آ بسوی شهر پی صید دل ما
گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو / ور دام نهی در ره ما نه نه بصحرا
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو / صید دل ما کن اگرت صید تمناست
آهوی بیابان نبرد عهد بپایان / مائیم که صیدیم و نبخشیم شکیبا
ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی / ونیطرفه که صیدی چه کنی صید تقاضا
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو / او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
آهو مکن اینهمه کاهو ز تو گیرد / آهو چه کنی ای ز تو شیران شده شیدا
چشمت چه با آهوست بجو آهو چشمی / مه روی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا
تا رخت بروانم در سایه آهو / تا بال زند محنت در بنگه عنقا
از بهر یکی آهو که در آری بکمندش / منت شوان برد ز بازوی توانا



وله ایضاً

هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود انجا | هر جا صفت از خلق تو جنت بود انجا
ابنای جهان را که عرض صنیع است | زین روی بدن سر سویدا است هویدا
گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد | پیکان دمد از عوض خار ز خارا
ور نخل ز تأثیر کفت بارور آید | بس خوشه بر خیزد از خوشه خرما
تیغت عجبا هیچ بگویم به چه ماند | بر قیمت علی الله نه که مرکبست مخاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو | و یحک به نو نشنیدیم ثریا
در دست تو ماند بکی زورق سیمین | کز لطمه امواج برون جسته ز دریا
در قبضه تقدیر تو گویی ملک الموت | اندیدن بی مرگ دو گیتی است مهیا
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد | چون قهر خداوند تبارک و تعالی
شاها ز پی صید شدی با تو بهامون | دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی | بر روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سلسله ماراست مرا روح به پیکر | یک بیشه خار است مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود چنان برد بغارت | صبری اگرم دید فلک برد به یغما
بر روی توام روی بدر راحت هیهات | بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا

آب چشمه حیوان بتاب کوکب یابان | برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
نباشد اینهمه انوار نه مه نه مهر نه اختر | ندارد اینهمه گوهر نه کان نه گنج نه دریا
سپاس خامه خسرو و مدیح خامه خسرو | ثنای نامه خسرو نه حد فکرت دانا
ز دور گنبد گردون بجور اختر وارون | بمان فارغ و مامون ز چرخ و نصرت والا

وله ایضاً

اگر شاهی خواهی فروغ یزدان را | بصدر فضل نگر میرزا سلیمان را
چراغ دوده خیر البشر که طاعت او | زلوح دهر فروشسته نقش عصیان را
کلیم وار عیان چون ز طور سینه او | چو نور وادی ایمن فروغ ایمان را
هر آنکه بنده بر سفت او رداع ورع | بیک روا نکرد صد هزار سلمان را
کف کریمش از بس فشانده در یتیم | یتیم ساخته پروردگان عمان را
گر آن نشاط بود روح را ز صحبت او | گر آب چشمه زمزم روان عطشان را
ز خوان فضلش اگر توشه برد حاجی | بخوشه نخرد هشت باغ رضوان را
بنوع انسان آن سان بود مباهاتش | که بر بسیار انواع نوع انسان را
کلام او همه وحیست لاجرم دانا | ز گفته او نکند هیچ فرق قرآن را



زهجر احمد مرسل چنین چنانه — اگر قرین امین ساحت عرش یزدانرا
سه مه فراق تو تیرانیرمان زناله یزد — موده خان رابل یزد خانرا
بزرگوارا از روی شوق تا آنی — ده بمدح تو زنور عروس دیوانرا
که تاروز قیامت بزرگ بار خدای — روی دریغ ندارد عطا و احسانرا

ولہ ایضا

دوشینه چون گشید شه زنگ لشکرا — سلطان روم راز سر افتاد افسرا
باز سپید روز بپرید از آشیان — زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات و اندرو — تاران ستاره چون لبابی سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا — یکره برین نهفت تا روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل — چون از درون توده خاکستر اخگرا
گفتی فرشته هست ببالای اهرمن — روشن فلک فراز هوای مکدرا
گردون پرستاره بر آن قیرگون هوا — چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
یا گفتی بکمین تهمتن بسر نهاد — فولاد و ند دیو زراند و د مغفرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ — زانگونه کز قراضه زر لطع زرگرا

ماکرم

ماکرم گفت کو که برآمد ز آسمان — ابری سیاه و تیره تراز جان کافرا
گفتی که دزد مخزن شاه است از آن قبل — بگشود آستین همه پر در و گوهرا
هر دُر و گوهری که فرو ریخت در زمان — شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جادوست گفتی که به نیرنگ و جادوی — گرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا
چون بختیان مست که کف بر لب آورد — توفید و ریخت کف زد با نش بر اغبرا
کو نیکرش نشیب سپهر ار ندیده کس — در قلزمی معلق دیوی شناورا
سیلی ز ابر گرانه روان شد که هیچ کس — نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا
گفتم کنون چه باید کشا شراب ناب — ز آن می که چون سهیل درخشد بساغرا
آورد مش بپیش شرابی که گفتمی — جا زا گرفته اند به تدبیر جوهرا
ز آن می که گر برابر آتش نهند — بینند روی بچه بزدان مادرا
چشم خروس بچشم از نای بلبله — وز حلق بط فتاده مم خون کبوترا
او مست جام می شد و من مست چشم او — یا للعجب که مستی من بد فزون ترا
آری شرابرا بود از صد هزار شور — با شور عشق یار نباشد برابرا
باری ز ابر گران سخنی رفت در میان — زین بیان که هست بسم حریفان همسرا



یک اسب بنده نیز بلا رست و دزد یار / بر دست و کس درین ستم پیشباورا
گفتا چرا نیند و هیچ ضرورت گفتمش / بگمشت رزد و اسب نگار و ریک استرا
ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند / اسباب راه یکسره گردد میسرا
گفتم بقرض کس ندهد یک قراضه زر / بس تجربت که رفته درین باب مر مرا
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل / لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمایدت ببری / در نزد اولیای خدیو مظفرا
فرض افتدش که هرچه تو خواهی ببخشدت / از شوق خدمت ملک ملک پرورا
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار / ایدون وسیله باید و راوی سخنورا
گفتا که بهتر از اسدالله خان که هست / در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا
خانی که صیت فضل و سخایش بشرق و غرب / سار است چون فروغ مه و مهر انورا
در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او / او کار بادبان کند این کار لنگرا
وصف حلاوت سخنش چون کنم رقم / نبود عجب که خامه بپیچد بدفترا
از نشئه جهت کریحش نیارد عدوی او / مانند مهره که در افتد بششدرا
ما نا شکاف زهره چرخ از عتاب او / در نه سبب کدام که چرخست اخضرا

کامد بشهر شیراز ار یکه ور و زراه / کم گشت بارگیری بارش همه زرا
بر درزد و هر طریده که دیدش بر بکدار / گشتش رزده به خطه شیراز رهبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل / آید بچشم هر دو جهانش محقرا
باوش عدو نوان و بداندیش ناتوان / دولت جوان و حکم روان بخت یاورا
نصرت قرین و چرخ معین فسحت همنشین / حاسد غمین و بخت یمین حشم لاغرا

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

بگردون تیره ابری باد دان برشد از دریا / جواهر خیره گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی بیکسان تیره / شده گیتی همه چیره بمغزش علت سودا
شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق / باشک دیده وامق برنگ طره عذرا
مشک با قیر آلوده دلش از شیر آموده / برون پر سرمه سوده درون پر لولو لالا
بدل گلشن تن تندان گهی گریان گهی خندان / چو در بزم طرب ندمان شور نشاء صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته / زده بس در نا سفته رستی چیره بر خارا
شده خورشید نور افشان بتاری جرم او پنهان / چو ماه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن / و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها





تعالی الله کرشمه خوانی معاذ الله کرشمه رانی — بهر حالت که میدانی تو نی مهر تو نی والی
کرشمه خوانی زنی باذل ورشمه رانی جهی عادل — کرشمه خوانی شود خوشدل ورشمه رانی شود رسوا
کرشمه خوانی عفاک الله ورشمه رانی حماک الله — بهر صورت خبر اکمه لکما تبغی بکار رضی
کرشمه خوانی شاکو یه ورشمه رانی دعاگویه — نه رسد بر ملا گوید ستم زنیا کرم زنیا
الا تا در مه نیسان مدار گل گل و ریحان — بروید سنبل از بستان بر آید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرم چو گل باخرمی توام — چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

وله ایضاً

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را — بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت فتاده سر بر خمار باده — بر گرد مه نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را — بنهفته در دو مرجان یک کوزه انگبین را
بر گرد ماه کشته یک خوشه ضیمران را — بر شاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را
چندی ستاده حیران منشین برخ میوشان — ما از که وام کردی این خوی شرمگین را
گفتم بیا نگارا سرو ا مها بهارا — کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را
تو هم ملالی مخدوم اهل حالی — آزرده دید شوان مخدوم نازنین را

آن نایب محمد آن مهدی مؤید — گر صارم مهند بگشود روم و چین را
شاهان هفت کشور بر در و تخت گوشند — هر که که او گذارد بر پشت رخش زین را
با جاه او مبر نام فرزند زاد شم را — با عدل او مکو وصف ولبند آبتین را
کلکش ز خود فطری چو بحرف سین نگارد — چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را
در نخل دشمن او هر که که شین نویسد — دندانه ها ربایند از متن حرف شین را
چون گوهر وجودش از ما و طین سرشتند — بر نه سپهر فخرست تا حشر ما و طین را
گر نام عزم او را ارباب نگارند — نارد کشود کردون آن باب حصین را
شاها ز خدمت تو هر که که دور ماندم — خانه وار هر دم از دل کشم حنین را
گوئی زمانه امروز از دوستی ز براک — جز نوست چاره میشان هیکل متین را
در دولت تو باید من بنده را که هرشب — از می نشاط بخشم این خاطر حزین را
گر گویمی بمطرب بنواز ارغنون را — که گویمی بساقی پر ساز ساتکین را
بر فرق آن فشانم که زر بشش سری را — در مشت آن گذارم که گوهر ثمین را
تا آن همی طرازد آن جام زرفشان را — تا این بگو نوازد آن چنگ دلنشین را
تشریف هرچه دادی انعام هرچه کردی — خازن بداد آنرا حاکم بکرد این را



چشم نکو یک قرابه باده خلر / زلف نخوان یک لطیمه عنبر سارا

حلقه زلفش کلید نعمت جاوید / مژده وصالش نوید دولت دنیا

مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی / او همه خورشید گشته من همه حربا

چون شنیدمش بچهره اگر چه / شاهد غضبان بود ز ننگ مبرا

گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن / خوش نبود چین و خم به چهره برنا

پیچ و شکن بایدت بزلف نه بر روی / جور و ستم شایدت بغیر نه بر ما

هرکه فروشی مکن رخ چه که در عشق / هیچم از آن هرکه کم نگردد صفرا

شاهد باید گشاده روی و سخنگوی / دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا

دلبر باید که هر دم از در شوخی / بوسه نماید لبش بطبع تقاضا

سیب زنخدانش وقف عارف و عامی / شکر نمکدانش نذر جاهل و دانا

گر دو شکر خنده که حکمت مفروش / زشت چه داند رموز طلعت زیبا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند / مدعیانش طمع برند بحلوا

حاجب بار ملوک اگر نکند منع / خوان شهان مفلسان برند به یغما

خار اگر پاسبان نخل نباشد / برزبر نخل کس نچیند خرما

رنگ زنگ لبان گشود بخنده / وز لبکانش چکید شهد مهنا

خندان خندان دوید و پیش من آمد / دو حب دو لب برلبم که بوسه بزن ها

الحق شرم آمدم بدین لب شکر / بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا

کاین لب همچون نکوی من نه سزا بود / بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا

گفتمش ای ترک داده گیر دو صد بوس / گر لب لعل تو قانعم بتماشا

روی ترش کرد و گفت گیر فرو بل / گر ز تو تولا نکو بود نه تبرا

شاعر و انگاه رد بوسه شیرین / کودک و انگاه ترک دانه خرما

مادح شاهی ترا رسد که بروبد / خاک رهت را بزلف با قد حورا

بوسه بزن مرمرا ز لطف وگرنه / نزد بتان سرشکسته کردم و رسوا

در همه عضوم مخیری پی بوسه / از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا

بوسه چه باشد که مستحق کناری / شاکرم اینک ببوسه تو ولی با

گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی / بس کن ازین غمز و رمز و عشوه و ایما

با تو خیانت کنم هلا بچه زهره / با تو جسارت کنم الا به چه یارا

خصلت رندان و خوی راه زنانست / چشم طمع دوختن بجانب کالا



شعله کشد خنجرت اگر بر ستان … خلق ببرد ابهار و نند زکر ما
کلک گهر سلک او چه معجزه دارد … گر شبه آرد پدید لولو لالا
نی عاظم بنود این عجب که نماید … در شب تاریک جلوه بنجم ثریا
حفظ تو تو شد ز آب سقف ز آتش … حزم تو بند د ز باد جسر بدریا
خلق تو خیران دما بدار تف آتش … جود تو الماس سازد از کف دریا
خرم تو یارد مدینه ساخت بهچون … عزم تو تاند سفینه تاخت به صحرا
عون تو سازد ز موم جوشن داود … رای تو آرد رذود گنبد خضرا
چون زعدوی تو نام هست و نشان هست … شاید اگر خوانمش بنیره عنقا
عفو تو نا خوانده هست صف سیاست … قهر تو نشنده است نام مدارا
شاها در این قصیده ژرف نگه کن … نظم تو آئین ببین و شیوه شیوا
شعر نشاید ش خواندن از ره معنی … هر چه بصورت مردفست و مقفا
مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خوانند … هیچ و خم افتد ز رنج و غصه در امعا
هزل من از جد دیگران بود اولی … خاصه چو افتد قبول شاه معلا
چهر حسودت ز سیم اشک مفضض … اشک عدویت ز زر چهره مطلا

این زلزله کوه را کند از بن … آن سلسله عقل را کند شیدا
بنما رخ تا ز شوق بی معجر … از خلد برین برون دود حورا
بنشین و بیار خنده شیرین … برخیز و بیار باده حمرا
بگشای کمر که تا کمر بندد … در خدمت تو در آسمان جوزا
لبهای تو بهر توبه خلقت کرد … از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل بکند از خلقت باری … باطل شمار حکمت دانا
تو موی مؤده کمند آئین … من پشت مؤده ام کمان آسا
چون تیر تو از کمان من جاهل … چون تار من از کمند تو در وا
ای ترک بعید بوسه آئین است … در شرع رسول و ملت بیضا
حالی بنه این طبیعت غره … شرمی بکن از شریعت غرا
زان پس که مباح شد مرا بوسه … پس آی که تا بوسمت عمدا
از بوسه مکن دریغ تا تا ای ترک … صد توبه زنم بر آن رخ زیبا
بل تا بکرم لبان شیرمنت … خوش خوش مزم آن دو دانه خرما
زا آرزوی چشم ورق ورق سودی … زان لعل خورم طبق طبق حلوا



از دشنه تو که تشنه خون است / بس کشته که تشنه گشته در هیجا
با طلعت رای گیتی افروزت / خورشید برآید از شب یلدا
با نکهت خلق عنبر افشانت / عنبر خیزد ز کام اژدرها
توقیع ترا قدر برد فرمان / فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست بهر امکن / پیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم تارست و رای تو روشن / گردون پستست قدر تو والا
شیر است بروز جنگ تو روبه / موم است ز زور خنگ تو خارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم / موجی ز کف نوال تو دریا
خلق تو ز کام شیر انگیزد / چون ناف غزال نافه سارا
مهر تو ز صلب سنگ رویاند / چون باد بهار لاله حمرا
خورشیدی و بر خلاف خورشیدی / گر ابر شود بچرخ ناپیدا
زیرا که همارة باکفی چون ابر / خورشید صفت بتابدت سیما
چون باد دود قلم در انگشتم / گر مدح نکاورت کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله / گر وصف ملارکت کنم انشا

ای زار در

فی حرف الباء

ای ترا در چهره آب و ای ترا در طره تاب / در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب
هست در چشم عیان و هست در جسم نهان / هرچه در روی تو آب و هرچه در موی تو تاب
آب و تاب روی و موی تو برده آب و تاب من / آن ز چشم برده آب و این ز جسم برده تاب
رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من / چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم / تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل / چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جو نمیتا کومت در برد و صد راز نهان / خوانمت تا رانمت از در بصد ناز و عتاب
یار قیقی جلب و یا جلبت [illegible] / اینت نکی بس عجیب و اینت رنگی بس عجاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی / بس عجب باید که برنایند با هم شیخ و شاب
چون جوان جنگجو باشد جوان شنگ جو / لیکن آن از تیر و این از تیر دارد اجتناب
تو جوانی با توان و من نوانی ناتوان / کی نوانی گردد از وصل جوانی کامیاب
گر ز خودرائی خود آرائی که من بیخود شوم / نیست محتاج خودآرائی عذار آفتاب
بسکه لاغر شد تنم تا بسکه دلتنگ از فراق / بی خلیلم چون خلال و بی جلیسم چون حباب



اعتماد دولت و دین کامل قدر رزین | در سپاه هفت کشور از مهیب و نهاب
فارس خیل جلالت حارس اقلیم فارس | گر تف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب
پیش جودش بحر جوی نزد حلمش کوه کاه | پیش عزمش باد و خاک و نزد قهرش نار آب
رمح او شیر فلک را دل بدرد از طعان | تیغ او گاو زمین را تن بکاهد از ضراب
ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند | درع بُرد بی طعان و خود دزد بی ضراب
قدر او بدریست کاو را سدره آمد آسمان | تیغ او میغی است کاو را فتنه آمد فتح باب
معشر او محشری کش خنجر سوزان جحیم | درگه او خرگهی کش گنبد گردان قباب
فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط | خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد رباب
جود او رودیست کاو را چرخ گردد پست پل | تیر او شیریست کاو را نسر گردد پست غاب
چتر او مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب | قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب
عصر او قصریست در وی خفته یک کشور تنان | عدل او مهدیست در وی خفته یک عالم بخواب
دفتر اسپینیا ز احسانش باید فرد فرد | داستان ها ساز احسانش باید باب باب
بی ثنای او سقیم است آنچه در عالم رقیم | بی سپاس او عقیم است آنچه در کتبی کتاب
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد | در دهان اژدها نوشین وان گردد لعاب

هر کرا انجم افلاس من و احسان تو | هست دولت بی‌شمار و هست نکبت بی‌حساب
هر کرا بندگان با صولت اسفندیار | هر کرا بردگان با دولت افراسیاب
هر کرا صد عیال حور منظر در حریم | هر کرا صد غلام ماه پیکر در حجاب
هر کرا قصرها هر یک برفعت آسمان | هر کرا کاخها هر یک بطلعت آفتاب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی لبوس | کاخشان چون کاخ خاقان مشحون از چینی ثیاب
من همانا قابل خدمت نبودم ورنه من | هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه | هم مرا بودی چو دیگر بندگانت قرب و آب
نه چو من یک تن ثنا خوانت از بنیان در حضور | نه چو من یک کس دعاگویت از بنیان در غیاب
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم ز فرق | در خلوص و صدق من نبود مجال ارتیاب
شعر من شعر است و نثرم نثر هر کو منکر است | گو بگو تیغی که تا پیدا شود قشر از لباب
با چنان شعری مرا نبود نثاری از جهان | با چنان شعری مرا نبود شعیری در جواب
گر سخن گوید کسی کو معجز است و وحی و سحر | انک معجز اینک سحر اینک وحی ناب
نه بود شاعر هر آنگو می بیافد یکدو شعر | نه بود بونصر هر کاو را وطن شد فاریاب
نه بود پیل دمان هر کش بود خرطوم و کام | نه بود شیر ژیان هر کش بود چنگال و ناب



خون کند قی هر کرا زحمت پنهان در درون / گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب

فارس قدر من ندانند زانکه من نادم در آن / در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب

خود بیا انصاف ده یا قدردانی همچو تو / باید این سان قدر من چون نکته سنجی دریاب

خانه من چشم مور و خدمت من شاعری / ذلت من با درنگ و عزت من با شتاب

هر کرا در کوی من ها قید پس از عمری کند / همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب

روز فرش من زمین و نزل خوانم خون دل / شب دو اجرام آسمان و شمع بزمم ماهتاب

غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست / ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب

نیست تن با بی صفت خوشدل با بستیم و بس / آبها باشد طعام و آبها باشد شراب

تاب دلتنگی نیارد در قفس یک مرغ و بس / نیست تن در یک قفس هر کو چسان آرند تاب

خدمتی جز شعر فرما مر مرا کاین روزگار / شاعری ننگی است کش نتوان شنود از هیچ باب

از طریق لفظ و معنی مثل این یک فرق نیست / شاعرانرا با یهودان از نکال احتساب

آن کند خواری که از مردم ستاند جایزه / وین سپارد جزیه تا جا زار ماند از عذاب

ملکها گیری بیک گفتار چون گر مرا / هم بیک گفتار سازی کامجوی کامیاب

من نیم دریا و کان تا باشم از جود تو گنج / من نیم خورشید و مه تا باشم از رایت تاب

وله ایضا

دو قلاع کهنه با هم مصاحب / یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف / یکی کشته عدل را ابر ساکب

یکی ضبط ملک عجم را مزاول / یکی ربط دین عرب را مواظب

یکی واسطه چهر ملک از مساعی / یکی واسطه رزق خلق از مواهب

یکی حل و عقد اجل را ممارس / یکی رتق و فتق امل را مراقب

یکی زآهن و خود آیند لالرا / چو آهن ربا روز پیکار جاذب

یکی ملک اجلال را جم حاول / یکی فلک اقبال را یم واهب

یکی ابر باذل یکی بیدر بادل / یکی غیث وابل یکی لیث ساغب

یکی رافع فاقه از کف کافی / یکی دافع فتنه از سهم صائب

بر آنچ این کند با مخالف زغایب / بر آنچ آن کند با معاند زغاصب

نه با کله ونیان کنند از براثن / نه با صعوه عقبان کنند از مخالب

یکی رایت مجد را چتر رافع / یکی آیت مجد را کعبه ناصب

یکی با مخالبش ثعالب ضیاغم / یکی با مخالبش ضیاغم ثعالب



مطلع ثانی



آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان | این پسر با موکبش فرّ و جلالت همرکاب
آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر | آن چو گل زاد از گلستان این گل همچون گلاب
چون پدر اینک بگیتی ملک بخش و ملک گیر | چون پدر اکنون بگیهان رنج بین و کامیاب
زر فشاند بر سر سائل بر نیاید بر خورد | رنج بیند بی شمر تا گنج یابد بی حساب
در که کوشش شیر را ستا از زره پوش | در که بخشش سحابست از سخن گوید سحاب
قدر او کوهیست کاو را کهکشانستی کمر | جود او بحریست کاو را آسمانستی حباب
تیر خنگش سیر کردونرا همی ماند از آنک | روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب
جود او بارنده ابر و خشم او غرنده ببر | خنگ او غران هژبر و تیر او پران شهاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد | نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب
طفل را با سطوت او رنج ایام مشیب | پیر را با رافت او عیش هنگام شباب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال | نوعروس ملک را گرد سپاه او نقاب
لطف او از وادی بطحا بروید یاسمن | قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب
لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن | کانچه آن گوید خطا هست آنچه این گوید صواب
سبعه وارونه را بر کعبه بر بندد کسی | کش نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب

هر تنی کو در خلافش پای بر جا چون ستون | همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

وله ایضاً

صبحدم کز جانب مشرق بر آمد آفتاب | همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب
روی ناشسته زدم جام می کز بوی آن | تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب
زان می کز جام کیخسرو جهان بین تر شود | گر چکد یکقطره در کاسه سر افراسیاب
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال | تافت خورشیدی که شد خورشید زو در احتجاب
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز | و اندرین معنی دلم در شبهه جان در ارتیاب
گاه می‌گفتم دو خورشید است کرده از ازل | باز میگفتم نه حاشا انه شیء عجاب
باز می‌گفتم شنیدستم زمستان پیش ازین | کاو همی گیرد دو چند چون فزون نوشد شراب
من درین حیرت که آمد ماه من تا که ز در | با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب
در سر هر موی مژگانش دو صد ترکش خدنگ | در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب
روی او را صد خزینه حسن در هر تار رنگ | موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
آب روی و تاب مویش برده آب و تاب من | این ز جانها برده آب و آن ز دلها برده تاب
چهرش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو | یا چو اصل بچه آسوده در پر غراب

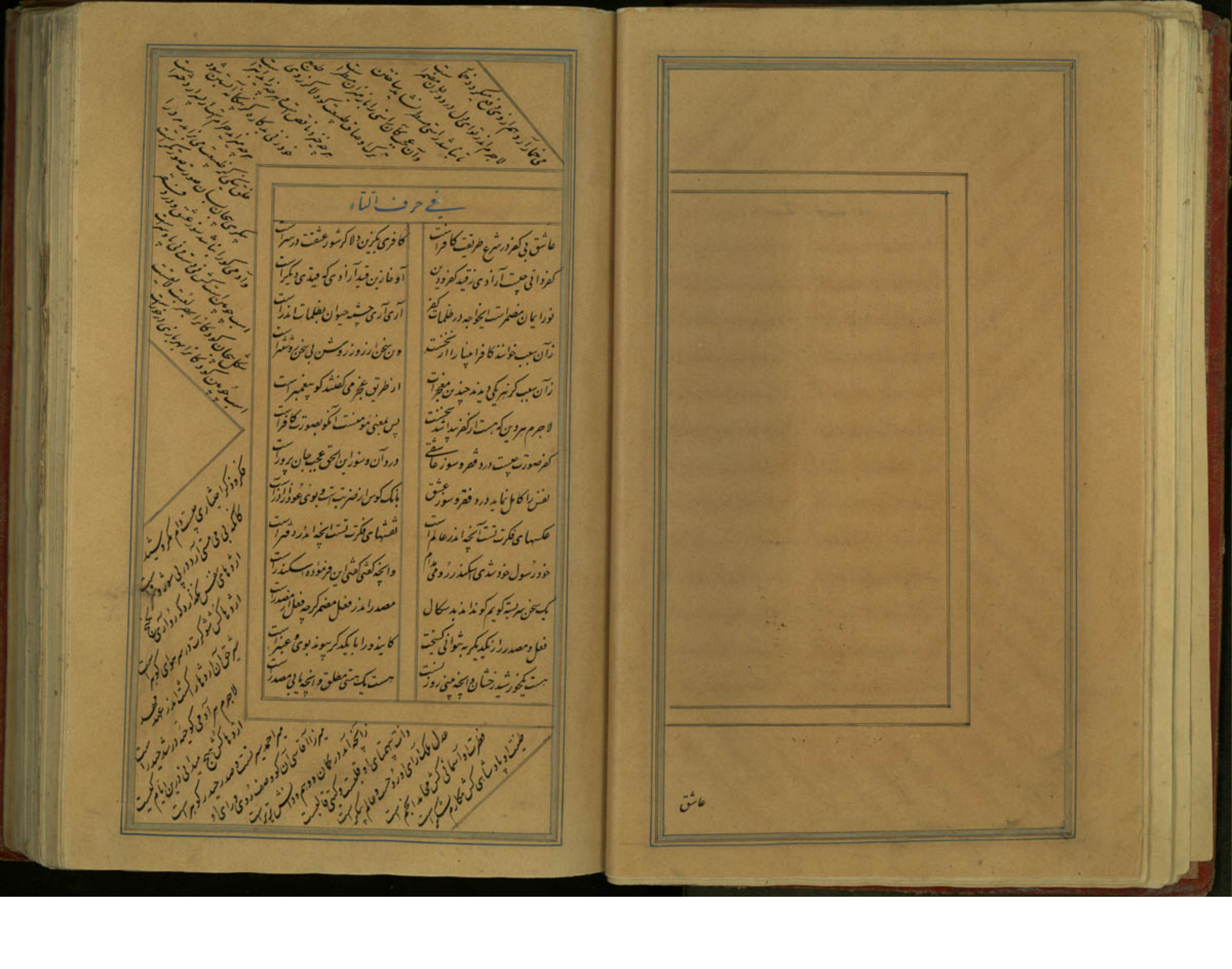


گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه — گفت من خوشتر که دوشم آسمان آمد خطاب
گر برای تهنیت فرد از قول قدسیان — در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب

مطلع ثانی

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب — در بهین روزی چو روز وصل خوبان بی‌حجاب
در مبارک تر دمی کز اتصالات سعود — تا ابد در عرصهٔ هستی نه بینی انقلاب
خلعتی آمد که گفتی کرده نساج ازل — تار شال گیسوی حور و پودش از نور شهاب
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهرهای او — نقش هر معنی توان دیدار ضمایر بی‌حجاب
خلعتی گر فی‌المثل او را به دریا افکند — تا قیامت زو گهر خیزد بجای موج آب
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا به حشر — جانب شیراز کش گردون نگرداند خراب
از که از نزد ولیعهد خدیو راستین — آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
از برای افتخار میر ملک جم که هست — ز آتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
یارب آن تشریف ده را منزلت ده بیشتر — یارب این تشریف بر را منزلت ده بی‌حساب
راستی گویم نه بدست و نه چند هیچ کس — هیچ شاهی را ولیعهد چنین نایب مناب
ملک را با انتظام و بخت را با احتشام — باس او با انتقام و عدل او با احتساب

رشک جودش بر دل دریا گره بندد ز موج — باس عدلش بر تن ماهی زره پوشد ز آب
کاو ز خشمش موج دریا خیزد از موج جگر — روز مهرش فر عقار آید از رز ناب
خلقش آن جنت بود کز یاد او در هر نفس — عطرهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
یکسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه — یک پلنگ از کوه زیر برگ یکتا مون کلاب
گر جبینی را نباشد داغ مهرش بر جبین — از شمیمه نام پوید تا ز کون نی لشتاب
تا غم آرد سکه هستی خاصه در عهد شیب — تا طرب خیزد ز مستی خاصه در فصل شباب
بخت او بادا جوان و خصم او بادا نوان — رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب



في حرف التاء

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است — کافری بگزین ولا گر شور عشقت در سر است

کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین — آوخ از این قید آزادی که قیدی دیگر است

نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر — آری آری چشمهٔ حیوان بظلمات اندر است

زان سبب خوانند کافر احرار را از نخست — وین سخن از روز روشن بی سخن روشنتر است

زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات — از طریق عجز می گفتند کو پیغمبر است

لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد نخست — پس بمعنی مومنست آنکو بصورت کافر است

کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی — درد آن و سوز این الحق عجب جان پرور است

نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق — بانگ کوس از ضرب است و بوی عود از آذر است

عکسهای فکرت است آنچه اندر عالم است — نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است

خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام — وآنچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است

یک سخن سربسته گویم گو نماند بد سگال — مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است

فعل و مصدر از یکدیگر نتوانی گسیخت — کاین دو را با یکدیگر پیوند بوی و عنبر است

هست یک خورشید رخشان آنچه بینی روز و شب — هست یک هستی مطلق و آنچه یابی مصدر است

عاشق



وله ایضا



تهنیت را بهر وشاقی سیم ساق از بر کران / در کفی نای صراحی در کفی خنجر گرفت

در کنار جام می بر کودکی رعنا خرام / جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت

بر کمر حلقه زن بر کرد خط زلف سیاه / چون سیه ماری که در دم برگ نیلوفر گرفت

این چنان دارای شیر اوژن که چون / ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت

هفت دور چرخ را قضا در صولتش مدغم نمود / هشت جنت را قدر در شوکتش مضمر گرفت

وهم گوید کاین ماه و ندست بر البرز کوه / هر زمان کو جا بکه بر کوهه اشقر گرفت

عقل پندارد که خورشید است در ابر کمان / هر زمان کو از پی هیجا به سر مغفر گرفت

نیزه خونخوار در چنگش هر آنکو دید گفت / گرزه ماری جا بکف افسونگر گرفت

برکف بخشنده گوئی خنجر رخشنده اش / جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت

جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن / در بهار از تند کوهی راه هامون بر گرفت

روز کین شمشیر او گفتی فراز زنده پیل / آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت

نی نی از پاس ادب موجب نبودی گفتمی / ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت

ذوالفقار مرتضی دارای دین را ای چه گرد / گر روان از عمرو بستد که سر از عنتر گرفت

کاو کشتا انگونه مرحب را که از خیبر نبی / مرحبا گویان بلب انگشت جان پرور گرفت

قامتم خم شده است همچو کمان / لیک در پیش تیر غم سپر است

تن افسرده ام ز غایت ضعف / چون یکی خشک چوب بی ثمر است

موی از تاب تب بر اندامم / تیز از نیش ناچخ و تبر است

در و بام سرایم از شیشه / راست گوئی دکان شیشه گر است

همه لبریز از آن حبیل عرق / گش بجا رم مزاج سرد و تر است

آه از آن شیشه که چون گردم / همیانش دل شکاف و زهره در است

لاطئی هست کاب شهوت او / رافع رنج و دافع خطر است

دوستانم زنند دست بدست / که فلان ای دریغ محتضر است

آنچنان لاغرم که پنداری / پوستم زرد و استخوان زبر است

لاجرم هر که مرا بیند / فاش گوید که این چه جانور است

حجره من زمین یونان است / بسکه در وی حکیم چاره گر است

وهم از حرارت صفرا / از عفونت چو کام شیر تر است

لرز لرزان تنم ز شدت ضعف / چون دل خصم صدر ناموراست

حاجی آقاسی آن جهان جلال / که جهانش بچشم مختصر است



ای بهشت جهانیان که جحیم / ز آتش سطوت تو یک شرر است
هر سخن کز لبت برون آید / خوشتر از آب چشمهٔ خضر است
جامهٔ شوکت و جلالت را / دیبهٔ نه سپهر آستر است
نوش در کام دشمنت نیش است / زهر در جام دوستت شکر است
صاحبا بندهٔ تو قاآنی / که خداوند دانش و هنر است
گله دارد از تغافل تو / لیک دلش از زبانش بیخبر است
هیچ گفتی که هیچ گه چاکر من / مدتی شد که غایب از نظر است
هیچ گفتی که در کدام محل / یا کدامین سراچه اش مقر است
جد پاک تو مصطفی که بقدر / وانکش از هر چه جز خدای بر است
بسرای فلان یهود شد / دید چون خسته حال و خون جگر است
راد کار از آنکه نه در گیتی / بیش ز جد و عادت پدر است
دوش گفتم که پاکش خندی / ز آستانش که بر سپهر بر است
باز گفتم که بنده در همه حال / از تولای خواجه ناگزر است
سایه جز پیروی کرزش نیست / هر کجا آفتاب در گذر است

با سطوت او گرچه گردنده سپهر است / با صولت او گرچه پاینده تراب است
تن خسته شکالیست که در کام هژبر است / پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است
شاها ملکا داورا کراملک ستانا / کت ملک ستان از ملک العرش خطاب است
گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است / در چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است
زرین ز چه رو آنرا همواره عذار است / مشکین ز چه رو اینرا پیوسته ثیاب است
در بزم تو کآشوب سپهر از همه روی است / در کاخ تو آزرم بهشت از همه باب است
هر جا که نهی پای عدو دست و جباه است / هر سو که کنی جای قلوب است و رقاب است
تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است / تیر تو هژبر و تن اعدای تو غاب است
با ابر کفت ابر یکی تیره دخان است / با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است
گاوزمی از جنبش جیش تو ستوه است / شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است
هر عرصه که یکبار در او تاختن آری / تا شام که حشر بخوناب خضاب است
هر چشمه که یکروز در او چهره بشوئی / تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است
هر بیشه که یکروز در او تیغ بتازی / تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است
بخت تو یکی تازه نهال است که طوبی / با نسبت آن خورده تر از برگ سداب است



وله ایضا

در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است | در دور زمانم نه بغیر از تو مآب است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار | هر جا که روم سوی توام بازایاب است
ناکامی من با چو تویی سخت عجیب است | همسری تو با چو منی نیک عجاب است
بر تافته ماری همه شب تا به سحرگاه | در پنجه من همچو یکی سخت طناب است
چون دیده وامق همه شب اشک فشان است | چون طرهٔ عذرا همه دم در خم و تاب است
گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه | پر زیبق محلول و پر از سیم مذاب است
مانندهٔ خونی که به تندی جهد از رگ | خونی جهد از وی که نه خون نقره ناب است
دیوانه صفت کف به دهان آرد گویی | از مستی شهوت چو یکی خم شراب است
که لعج زهم باز کند چون شتر مست | جوشنده همی جوی کفش از بن ناب است
مانند غریبی است قوی هیکل و اعور | گر یاد وطن گریان بر سان حباب است
گاهی بجهد گاه سر از جیب برآرد | مانا که گهی شیخ و گهی دیگر شاب است
پستان نه و چون پستان پر شیر سفید است | عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است
قاآنی اگر هزل سراگشته عجب نیست
کو قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد | مقصد چو فزون از خرد و بیرون ز حساب است

آن نه گیسوست معلق ز نخدان او را | که یسمن چهی آویخته مشکین رسن است
ساحه سیارهٔ نخشب چه نخشب آونگ | طرفه تر آنکه بجه گوید کاینم ذقن است
شمع رویش همه نور است همانا خرد است | چین زلفش همه شکست همانا ختن است
طره او دل ما برده از آن پرگره است | زلف او بر رخ ما سوده از آن پرشکن است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب | لب لعلش نمکستون مژه‌اش بابزن است
تا کمر دهمی آن آتش رخسار خموش | زلفش آن آتش افروخته را بادزن است
روی او آینه رنگست همانا حلب است | خط او غالیه بوییست همانا چمن است
نور اگر نیست چرا تازه بر وی بصر است | روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
شوق چهرش نبود عقل و چو عقلم سر است | یاد مهرش نبود روح و چو روحم تن است
عاشقش را مثل حالت شمعست از آنک | هر نفس شمع صفت زنده بکردن زدن است
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه | مشعلی هست که اندر بغل برهمن است
دوش آمد بوثاق من و بنشسته نجاست | مرغ گفتی ز هوا بر سر سایه فکن است
گفتم ایلاک سحلا بنشین رخت مبر | گفت تنبالک خاموش چه جای سخن است
هان میازار دلم را که نه شرط ادب است | هین بیاشوب غمم را که نه رسم فطن است



در مدح نواب فریدون میرزا



ای ترک بیا تات ببوسم که به نوروز / فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است

برخیز و بده باده نه ایام گریز است / بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است

می ده که بجوشیم و بنوشیم و بکوشیم / کانجا که بت ساده و بط باده بکار است

ما را می گلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ / ارکان بهار است از این روی چهار است

زین چار مگر چاره نمائیم غمان را / وآن دل ز بد از غم که درین چار دوچار است

پار از تو یکی بوسه دلم داشت قناعت / وامسال نه قانع به هزار و دو هزار است

از غایت لطف ار دهیم بوسه بشمار / کان غایت لطفست که بیرون شمار است

ور منع کنندت که مده بوسه بر آشوب / کاین سنت عید است و در اسلام شعار است

گر سنت پارینه بجز بوسه نبد هیچ / امسال همه قاعده بوس و کنار است

هر چند که بدعت بود این قاعده لیکن / این بدعت امسال به از سنت پار است

ای ماه که با روی تو برقع نگشاید / هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصار است

زلفین تو تا دوش همه تاب و شکنج است / چشمین تو تا گوش همه خواب و خمار است

گر باده دهی زود که اندر کمین است / ور بوسه دهی گرم که عشرت بگذار است

بوسی دو سه بشمار مرا بخش بتعجیل / کز وصل تو واجبترم از دون و سه کار است

باللعجب

باللعجب از تیغ تو آن برق جهان سوز / کت که همین اندر و گاهی به بسار است

هر که بیمین است همه جنگ و جدال است / هر که به یسار است همه امن و قرار است

برقیست که تابش همه تابنده جحیم است / بحریست که آتش همه سوزنده شرار است

در چشم نکوخواه تو یکطایفه نور است / بر جان بداندیش تو یکپاره نار است

گو لاف بزرگی نزند خصم تو بدروغ / کاید بر مثل او مثل عجل و خوار است

انجا که جلال تو فلک خاک نشین است / وانجا که نوال تو ملک شکر گذار است

گر کلک تو در دست تو آمد گهر افشان / پیداست که این خاصیت از قرب جوار است

از در چه گنه دیدی وز زر چه خیانت / کان نزد تو بی قیمت و این پیش تو خوار است

آن مختفی از خشم تو در صدر حیات است / این محتبس از قهر تو در قعر بحار است

از رمح تو چون رمح تو می پیچم از جوش / گو همچو عدوی تو چرا ارزد و تزار است

ای شاه ز قاآنیت ار هیچ خبر نیست / باری خبرت هست کش از مدح و ثنا است

دارد پی ایثار تو بر کف گهری چند / وآن نیز در ایفا که نه در خورد نثار است

آنقدر زمانی که خطاب آید از چرخ / شاها به جهان بوسی که نک روز شمار است



فی حرف الدال

هرکرا ایزد اختیار کند / در دو گیتیش بختیار کند
وانکه را کرد کردگار عزیز / نتواند زمانه خوار کند
بس نیاید مدار چرخ کهن / تا بکیرا جهان مدار کند
خاصه چون شاه خاوران ملکی / که بدو ملک افتخار کند
قهرمان میرزا که از سخطش / ملک الموت زینهار کند
انکه چون پا بکار زار نهد / بر بداندیش کار زار کند
خاکش از کرد در بسیط زمین / هرچه دشتست کوهسار کند
تیرش از سهم در دیار عدو / هرچه چشمست اشکبار کند
تیغش از هیبت نوبهار چرا / دامن خاک لاله زار کند
باش تا بوم روم را ز غبار / تیره چون اهل زنگبار کند
باش تا عزم مملکت گیریش / فتح کشمیر و قندهار کند
باش تا موکب جهان گردش / عزم فرخار و حصار کند
جیشش از مور تیغ و مار سنان / بیشه را پر ز مور و مار کند

هرکرا ایزد


در صف کینه خنجرت کاری / با تن خصم نابکار کند
کافریدون بخنجر سر ضحاک / همی از گرز گاوسار کند
گوش آفاق را مشاطه صنع / از عطای تو گوشوار کند
شهریارا سزد که دولت تو / فخر از صدر روزگار کند
دولت تست چرخ را و اختر / چرخ از اختر افتخار کند
آن امیری که کوه را سخطش / همچو سیماب بیقرار کند
آنکه در چشم فتنه انصافش / اثر برگ کوکنار کند
خرد پیر را کیاست او / سخره طفل شیرخوار کند
بحر عمان که هست عطیه او / که بهنگام اضطرار کند
ورنه در یک نفس دو عالم را / پیکی سائلی نثار کند
حزم او آنکه بنده را مثل / همچو البرز استوار کند
نکند تکیه بر کسی الا که / تکیه بر عون کردگار کند
بدو انگشت فی سنه انگشتش / کار صد تیغ آبدار کند
هست یکی تیغ بی وجود ورای / روز کین کار صد هزار کند

وله ایضا

خصم تو خیان گرد که عدل تو همچو آتش / تا باز سر او از زبان و ضرر آید
حالی رمیان رمث و بکمین تو کمر بست / غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید
از حیله به چشم تو رساند گزندی / پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید
انگیخت ز خود همچو شرار آتش و غافل / کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید
بر شمع چو پروانه بزد خویش و ندانست / کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید
فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید / از مردمک چشم بتان تیره تر آید
فرداست که در دشت و غا تیر و خدنگت / بدخواه ترا بر رگ جان نیشتر آید
فرداست که در شان تو از عالم بالا / آیات ظفر بیشتر از بیشتر آید
گفتند از این بیش بهم بیهده گویان / در بارس خبر شکست قماش و شکر آید
از بارسیان فتنه و آشوب بخیزد / زی بارس سپاه زچه حشر در حشر آید
هر کس که بشیراز درآید زپی جنگ / گویی بمثل بر سر گنج گهر آید
زین دشت طرب پشه نازک تن عیاش / کی سخت رباب و غا در نظر آید
غافل که چو شد بی سر وادی نیزنگ / در وادی نیزنگ اجل بی سپر آید
هر گوش که نشنید بجز زمزمه چنگ / شک نیست که از دمدمه کوس کر آید

وله ایضا



حکمران خطهٔ کرمان که از بد دست او / خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند

در بر او کمتر است از پیرزالی پور زال / او زکین گر بهر هیجا جای بر کیوان کند

خصم را کو پیش تیغش جوشن و خفتان مپوش / مر کرا کی چاره هرگز جوشن و خفتان کند

خنجر آتش فشانش از لباس زندگی / خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند

صیت او بگرفت گیتی را چو نور مهر و ماه / نور مهر و ماه را حاسد چسان پنهان کند

خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان / و آسمان را قهر او با خاک ره یکسان کند

گردش چشمش بیک ایمای ابرو گاه خشم / موی مژگان را بچشم دشمنش سوهان کند

خود بسر لاله و ریحان ندارد احتیاج / گر نگاهی خاک و گل را لاله و ریحان کند

آب تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد / هر کجا ویرانه آری آتش آباد کند

نسبت جودش بعمان کی دهم گوهر زبان / جیب سائل را ز گوهر غیرت عمان کند

اوج گردون در حضیض جاه او مشکل رسد / بر فلک پیچان خود را چند سرگردان کند

نرم گردد خصم او از ضرب گرزش چو موم / گر ز آتش دل از رو پیکر از سندان کند

چرخ با وی چون ستیزد گاه گاهی تیک را / ز ابلهی بیچاره باید چارهٔ دندان کند

صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس / روز و شب در دل خیال خطهٔ کرمان کند

مطرب و نالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ / لحن داود بصوت بقر آمیخته اند

تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است / خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند

همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند / روبهانند که با شیر نر آمیخته اند

باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون / نیمی از خلق بدو بی‌خبر آمیخته اند

روزه کس را نه بجبر و کند منع ز خور / ابلهان آنکه بدو بی ثمر آمیخته اند

گرچه بر روزه بشورند هم آخر که سپاه / با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند

خوان نوروز پر از نعمت الوان با ما / زین سبب مردم صاحب نظر آمیخته اند

منع می هم نکند ز آن رو با او سپهی / همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند

زاهدان را اگر از سبحه کرامت است / که یکی رشته بصد عقده بر آمیخته اند

ساقیا زان استاره منجره گر ساغر می / آب و آتش را بایکدگر آمیخته اند

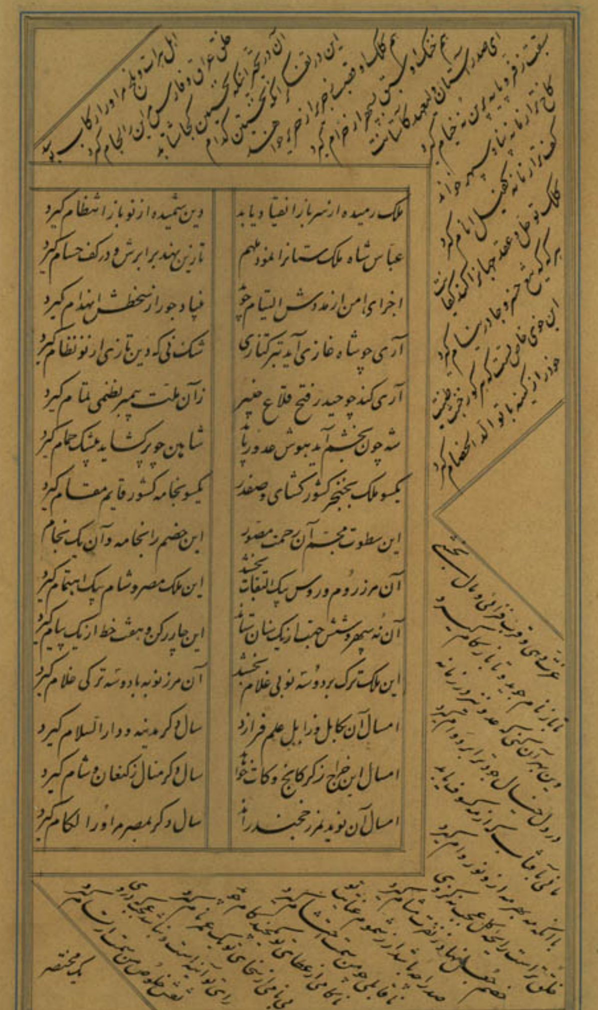
کرده در جام بلورین می چون لعل روان / نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند

آتش طور عیان باید و بیضا کرده / نار نمرود با آب خضر آمیخته اند

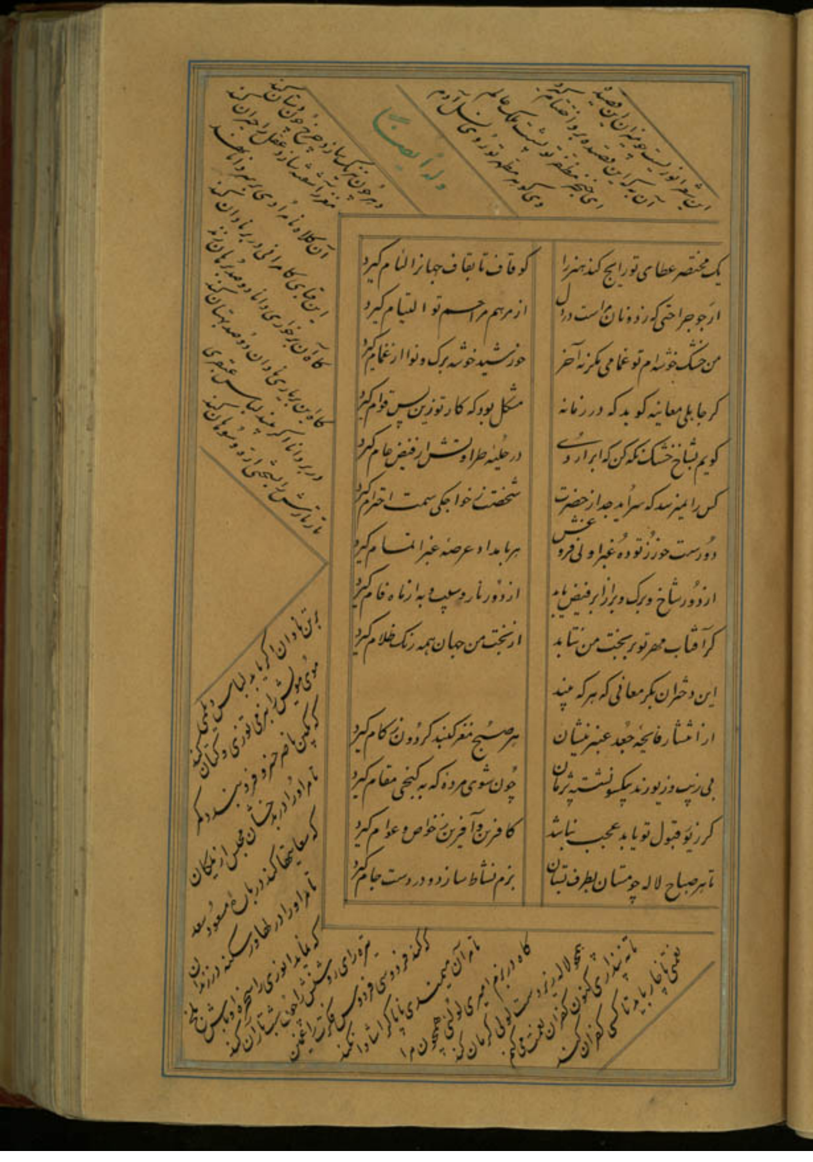
باده در کام فرو ریخته از زرین جام / خاوران گویی با باختر آمیخته اند

سرخ مرجان تر آمیخته با لولو خشک / آب باغی مرجان گهر آمیخته اند





ملک رمیده از سر باز انقیاد یابد — وین شمیده از نو باز انتظام گیرد
عباس شاه ملک ستا از امور ملهم — تا زین بهند برابرش و در کف حسام گیرد
اجرای امن از عدوش التیام جو — فیاد جور از سخطش انهدام گیرد
آری چو شاه غازی آید تبر کناری — شک نی که دین تازی از نو نظام گیرد
آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر — ز آن ملت پیمبر نظمی تمام گیرد
شه چون بخشم آید هوش عدو رباید — شاهین چو پر گشاید عنک حمام گیرد
یکسو ملک بخنجر کشور کشای و صفدر — یکسو بخامه کشور قایم مقام گیرد
این سطوت مجسم آن رحمت مصور — این خصم را بخامه و آن یک بنجام
آن مرز روم و روس یک التفات بخشد — این ملک مصر و شام یک اهتمام گیرد
آن نه سپهر و شش جهت از یک نشان ستاند — این چار رکن و هفت خط از یک پیام گیرد
این ملک ترک بر دو سه نوبی غلام بخشد — آن مرز نوبه با دو سه ترکی غلام گیرد
امسال آن کابل و زابل علم فرازد — سالی دگر مدینه و دار السلام گیرد
امسال این خراج ز کرکانج و کات خواهد — سالی دگر مثال ز کنعان و شام گیرد
امسال آن نوید مرز خجند راند — سال دگر بمصر مراو را الکام گیرد



یک مختصر عطای تو رایج کند هنر را — کو قاف تا بقاف جهان را التیام گیرد
از چو جراحتی که ز دوران است در دل — از مرهم مراحم تو التیام گیرد
من خشک خوشه ام تو غمامی بگر نه آخر — خورشید خوشه برگ و نوا از غمام گیرد
گر جا بلی معاینه کو بد که در زمانه — مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد
کویم بشاخ خشک نگه کن که ابر او بی — در حلیه طراوت شل ز فیض عام گیرد
کس را نمیرسد که سر آید جدا از حضرت — شخصت ز خواجگی سمت احترام گیرد
دور ست خور ز توده غبرا و لی فروغش — هر بامداد عرصه غبرا انسام گیرد
از دور شاخ و برگ و بر از ابر فیض یابد — از دور تار و سیب به از ماه فام گیرد
گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد — از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد
این دختران بکر معانی که هر که بیند — هر صبح مغز گنبد گردون کام گیرد
از انتشار فایحه جعد عنبر فشان — چون شوی مرده که به کنجی مقام گیرد
بی زیب و زیور ند بیکسو نشسته ز ماتن — کافرین و آفرین خواص و عوام گیرد
گر ز تو قبول تو یابد عجب نباشد
تا هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان — بزم نشاط سازد و در دست جام گیرد





در کاخ شوکت و کیهان کمینه چاکر — بر خوان نعمت او گردون کمینه آوند
کمتر ز بخشش او دست دریا و کنج و معدن — رمزی ز دانش او دست استاد زند و پازند
در مرغزار دولت هر جا که خار ظلمی — با تیشه عدالت غرش ز ریشه بر کند
دی در سر خسی دیدی از حمله سپاهش — یک شهر بنده آزاد یک ملک خواجه در بند
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم — جوقی اسیر شادان فوجی امیر در بند
یک جیش را بر مثال از مرو تا بسقلاب — یک فوج را غنیمت از طوس تا بدربند
آخر نگر به سنجر بهر بلاک اتسز — شد کینه جو بخوارزم در سال ششصد و اند
از بهر کشور و کنج خود را فکند در رنج — تا کنج و مال آورد بر سر کشان پراکند
خسرو نه کم رنجد از فر و بهر و لشکر — خصمش نه بر زراتیز از زر و زور و پیوند
فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران — با دست گوهر افشان با طبع گوهر اکند
از بسکه کشته پشته حیران شود محاسب — از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند
خوارزم شه گریزان از دیده اشک ریزان — بر رخ ز موی به صد چین بر دل ز ناله صد بند
توران خراب گشته جیحون بی آب گشته — میمند و مرو ویران کرکانج و کاخ بر کند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران — از ژاله کان الماس از لاله کوه یا کند

خال بر کنج لبان از فیض لبش محروم است — چون سکندر که بسر چشمه حیوان گذرد
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند — که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد
من چو باد به دو زار از بر روش گذرم — ابر آزار تو گویی به گلستان گذرد
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب — که پریشان شود آنکو به پریشان گذرد
دوش افتاد بدنبال من آن یار که هی — در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
حالی آمد بوثاق من و بنشسته بجاست — همچو دانا که بسر منزل نادان گذرد
گفتم از بهر چه ای تخت سبک بنی رخت — شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
گفت یا خواجه نه مجنونم گر بیخردی — شهر بگذارد و بیخود به بیابان گذرد
میزبانی چو تو انگاه به بنگاه خراب — هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد
گفتم ای ترک ختا ترک خطا گوی که دوست — بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
قرب سالی بود ای مه که ز بی سامانی — روز کارم همه در طاعت یزدان گذرد
جودی جود خداوند مگر گیرد دست — ورنه از فاقه من بر شب طوفان گذرد
خواجه گیتی عبد قهد گر فرط جلال — سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
وصف جودش شو اگر که ممکن نبود — وصف هر خیر که از خیر امکان گذرد



بسکه لاحول همی خواند و بر خویش دمد / گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
گذرد آنچه بچرخ از فرع شوکت تو / بر تن گوی کی از لطمه چوگان گذرد
تا گریبان تولای تو افتاده بچنگ / هیبت دستی که ز ناخن بگریبان گذرد
از لعاب دهنش آب بقا نوشد خضر / باد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد
خاک از اشک حسود تو چنان گل گردد / که بر و پیک نظر بر زده دامان گذرد
گذرد از نفس قهر تو بر جان عدو / آنچه از باد خزان بر تن عریان گذرد
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک / نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
ذره آتش خشم تو بسوزد دو جهان / چون شراری که باطراف نیستان گذرد
نگذرد از شهب ثاقبه بر دیو رجیم / آنچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
سرورا آنکه خزان با نفس رحمت تو / خوشتر از عهد شباب و مه نیسان گذرد
شعر خود را چه ستایم که سخندانی تو / بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
روح خاقانی خرم شود از قاآنی / اگر آوازه این شعر به شروان گذرد

در مدح جناب علی علیه السلام

بجز لب تو گر از کف شکر زن خیزد / که دیده لعل گر از جوی انگبین خیزد
بدان رسید که بر طبع خویش تنگ آیم / گر آن سفینه چنان گوهر اینچنین خیزد
سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی / گرو نهفته همی مدح شاه دین خیزد
علی که گر کندش مدح طفل ابجدخوان / ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد
شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت / هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
اگر برآورد هم گردون کند بخشم نگاه / نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد
بروی زین چو نشیند کابری که کمر / هزار پشته غضنفر ز پشت زین خیزد
شبیه پیکر گران اوست کوه گران / ز کوه اگر روش صرصر زرین خیزد
شها دو چنی ذات تو و رسول خدای / نه از دو دو چین که از دیده دو بین خیزد
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر / ز آستین نوای شاه راستین خیزد
بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط / زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
بروز رزم تو بر خون گه خورده و زان / ز بیم خشم تو از چشم بر جنین خیزد
نبرد سورش بزم تو شور و غوغایی / گر آسمان و زمین روز واپسین خیزد
هزار بار به نسبت از آن بود کمتر / که روز معرکه از تیشه طنین خیزد
برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند / ز جن و انس و ملایک صفیر سین خیزد



یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر	در دو مشت استخوان آمد پدید
از رخش گلزار نظم باغ جنت آیتست	یک گلستان ارغوان آمد پدید
قاف تا قاف جهان شد زر جان	تا که آن جان جهان آمد پدید
ملک دین را حکمران شد جلوه گر	سر حق را ترجمان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او	مشک و عود و ضیمران آمد پدید
راز دل را رازدان گشت آشکار	ملک جان را قهرمان آمد پدید
رو بسی هر رنگ نقاش قضا	تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود و ست آن هر کجا	بر سبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه گر	معنی هر نهان آمد پدید
وصل آن تن را که جان بود جان	با تنی خوشتر ز جان آمد پدید
آنچه را در آسمان میجست دل	بر زمین خوش ناگهان آمد پدید
راست گوئی بر زمین از آسمان	ناگهان جبریل سان آمد پدید
گو نهان شو از نظر باغ جنان	غیرت باغ جنان آمد پدید
گو برون رو از بدن روح روان	حسرت روح روان آمد پدید
عمر او چندانکه گوید آسمان	مهدی آخر زمان آمد پدید

وله ایضاً

هر زمانم که بدان ترک سر و کار افتد	صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد
من بعد از پی صلح همی جویم جنگ	گر پس صلحم با بوسه سر و کار افتد
نقشم ز دو یک افتد ز شکر وجه شوق	عدد بوسه من چون لب وچار افتد
بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست	نقطه ماند که اندر خط پرگار افتد
ای خوش آنوقت که خیزد ز پی من از پی رقص	وز طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد
ساعد و ساق چو بالا زند آن ترک پسر	وخرد طبع مرا کیک به شلوار افتد
خوشتر آنوقت که از غایت مستیش سخن	همچو سر مازده در کام بتکرار افتد
گاه بنشیند و از جای بیکبار خیزد	گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
آفتاب خردش روی نماید بغروب	بسکه چون سایه همی بر در و دیوار افتد
مژه اش از طرف چشم فتد بر رخسار	راست مانند عصا کز کف بیمار افتد
مست در بستر من خسبد و زلف دانند	حالت مست که در بستر هشیار افتد
تا بصبح انقدرش بوسه زنم بر رخسار	که چو نقش آبله از بوسه برخسار افتد



ور بگذرد به عزم سیاحت به روم و چین / هر جا بتی است سنگدل و سیم بر شود

ور بگذرد به باغ گل از بهر دیدنش / باآنکه جمله روست سراپا بصر شود

زآرزوی چشم من مژگان نشتر شده است / تا خون فشانم زغمش بیشتر شود

یزدان که آفریده مژه بهر پاس چشم / پس چون مرا به چشم همی نشتر شود

زآن نشتر چو شیشه حجام هر دم / لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود

در موج خون دو دیده دامن ما غرقه‌ای من / کی عشق سایه فکن در شمر شود

ای لعبت حصار ز رخ پرده برفکن / زآن پیش کآب دیده ما پرده در شود

بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو / تا کی چو روی و موی تو زیر و زبر شود

زیر و زبر همی چه کنی روی و موی چون شب / بگذار ابر تیره حجاب قمر شود

عالم به تنگ آمد از خال سیه بپوش / کان دانه دام مردم صاحب نظر شود

رخسار آمد از تو در زلف تابدار / مانند به گرد ماه که گردم سپر شود

هر جا که قد فرازی جانها فدا بود / هر جا که رخ فروزی جانها هدر شود

گردم سپر شود مه گردون وای شگفت / در پیش گرد ماه تو گردم سپر شود

باآنکه از غم تو به عالم شدم علم / هر روز حال من علم اقدتر شود

یک ره میان بزم بعشرت کمر گشای / تا بو که دست من به میانت کمر شود

از فر بخت تخت سلیمان و هم بیا / گر دل مرا به مور خطت راهبر شود

طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت / طوبی صفت به باره بنخوبی سمر شود

بر جه بیا بگو بشنوم من به گوش هش / بگذار غم به سر بود و مکر شود

وز بهر آنکه رنج جهانت رود ز یاد / چندان بخوان مدیح ملکت که زر

تا شکر شکرت که از آن جای بوسه مست / باشد که بوسه جای شه نامور شود

شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد / گردون چو گرد خنگ ورا بر اثر شود

آن بوالمظفری که غبار سمند او / هنگام وقعه سرمه چشم ظفر

نه وهم یار کاننا وهمعنان رود / نه چرخ با عزایم او هم سفر شود

هر آهویی که در کنف حفظ او گریخت / ننگش اگر معاینه چون شیر نر شود

جائی نه چند از جهت جاه او برون / تا هر کجا که بیک خرد بی سپر شود

تا که بود برابر و گاهی برابرش / گر ما و تیغ گردد و گاهی سپر شود

ماند همی بگرز تو در دست راد تو / گر کوه بوقبیس سحر خنزر شود

صیت عطای لشکر که چون نور آفتاب / یک چشم زد ز خاور تا باختر شود



آتش کشد سفیر که یا حبذا سقر | خصم ترا بحشر مقر گر سقر شود
خصم ترا بحشر اگر جا و بد جدای | جنت سقر شود چو مرا و را مقر شود
روزی که از نهیب ترکان فتنه جوی | انقطاع روزگار پر از شور و شر شود
مغز ستاره از شرر تیغ بردمد | گوش زمانه از فزع کوس کر شود
گردون شود چو بیشه شیران نبرد مال | از تیر چوبها که بعیوق بر شود
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید | چون تیرها مقاطع بایکدگر شود
احجار بهنه جوشن و خود و زره شود | اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
نوک سنان تا ز جگر خصم نابکار | خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
از آب بحث دریا تف سنان تو | نگذارد آنقدر که لب مور تر شود
دیبای سرخ گسترد از بس نزد تو | دشت وغا معاینه چون شوشتر شود
تا بنگرد نبرد تو در دشت کارزار | خود یلان چو درع سراپا بصر شود
در دست دشمن تو زبانی شود سنان | تا سر کند فغان و بر و نوحه گر شود
شاها مرا این قصیده شود گر ترا پسند | چون صیت همتت به جهان مشتهر شود
چون سیم و زر عزیز بود لیک خود مباد | کو تر ز شاه خوار تر از سیم و زر شود

زخمی که تیر غمزه او زد بجان من | آن زخم را ز خم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف که رقاص روی اوست | گاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او همی از باد بشنوم | پا تا سرم شعور مجنب مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت | گیسو گشود و محفل من پر ظلام کرد
آن را ز صبح روشن نایب مناب ساخت | این را ز شام تیره قایم مقام کرد
بر من نمود یکدمه وصلش هزار سال | از بس ز روی و موی عیان صبح و شام کرد
برجسته پیش خم شد و بر سر کشید می | از کف فرابه از گلوی خویش جام کرد
زان پس بدید و ز خشم از آخور برون کشید | زین برنهاد و تنگ کشید و لجام کرد
باد رونده را بشکم بر کشید تنگ | برق جهنده را البرا مدز زمام کرد
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت | و انگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد
تا بسته بود چون کره خاک بد گران | چون باز شد چو گنبد گردون خرام کرد
که بود تا فسار بسر داشت رخش من | بادی روان شد چو مرا او را لگام کرد
که هیچ باد گرد و الحق نگار من | معجز نمود و آیت قدرت تمام کرد
گفتار جای خیز و برون آی و برنشین | کام نور بخت کار جهان با قوام کرد



آن برق بلاست که افتاد بجان من / یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد

خیزید و بخیزید و بیارید و بپرسید / زآن فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد

نی هیچ مگوئید و مجوئید و مپوئید / من یافتم آن شعبده کآن شعبده گر کرد

آن یار منست آن و همانست فخر منست / صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد

اینست همان یار که هر روز صد و بار / ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد

گه آمد و گه رفت و گهی خست و گهی بست / گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد

گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش / گه شد ز میان بیخبر و گاه خبر کرد

کاو از بر من رفت و دو صد نوع دغل باخت / گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد

گه خادم و گه خاین و گه دشمن و گه دوست / گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد

گه گفت منم خادم و صد گونه ستم خورد / گه گفت منم چاکر و صد شورش و شر کرد

گه خانه نشین گشت و گهی خانه نشان داد / گه خون ز زخم شست و گهی خون بجگر کرد

گه رفت باصطبل و گهی گشت ندم نوش / گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد

گاهی بغلامان نو امان گاه بمهمان / گاهی بعلی تکیه و گاهی بعمر کرد

از فضل امیر الامرا آمد و این بار / از توبه کنیفه لبم ریش شکر کرد

خندید که ای جان پدر جان پدر چند / بر کار من کرد همین جان پدر کرد

این جان پدر از وطن افکند مرا دور / این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد

فا آهنگ تن زن و انصاف ده آخر / با یار خود اینقدر توان بود و مکر

من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل / بردار دل سخت مگر از روی حجر

این گفت و خراشید رخ از ناخن و بنشست / اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد

گفتم چه کنی نیست مرا برگ عروسی / خود حاضرم از هیچ توانی خبر

بر ناف زنخدان مرا با سر انگشت / و اندر رخ من زلف نگاهی بعبر کرد

گفتا تو عروس منی ای خواجه بدین حسن / گر روی تو زنگی لب تا زخند

خر کایم و ترکایم و انگاه چنین زشت / ویحک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد

گوئید چه کیمی تو که آباد شود فارس / خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد

گفتم بخدا هر چه کنم فکر ندارم / کاری که توان بر طلب سیم و ظفر کرد

گفتا نه چنین است یک روز توانی / یزدان مگر شخص تو از اهل هنر کرد

شعری دو سه در مدح امیر الامرا گو / میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد

گفتم که من این قصه نگارم بعلیخان / کش بار خدا پاکدل و نیک سیر کرد

و له ایضاً





عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد / مرغان چمن را ز طرب نغمه سرا کرد
بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ / عید آمد و کارش همه با برگ و نوا
هم ابر لب لاله پر از در عدن ساخت / هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ / گل جامه دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل مست ز ری جست و بباغ آمد و بلبل / بر جست و صفیری زد و آهنگ صلا
الحمد خدا را که درین عید دلفروز / سر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
وآن ترک ختائی که ز ما بود گریزان / خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یک چند ز بی برگی ما آن بت بی مهر / چون طره برگشته خود رو بقفا کرد
وامروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم / چون طالع فرخنده ما روی بما کرد
ما را که خبر یافت که شمس الا مراد وش / کام دل ما از کرم خویش روا
من رنج و عنا داشتم آن گنج و غنا داد / زین گنج و غنا چاره آن رنج و عنا
باری چه دهم شرح در آمد تبم از در / وآهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
خجلت زده استاد و سر افکنده و خاموش / چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا
برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم / فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد

و له ایضا

بدر شرفا ز طلعت او فر و بها یافت / شاخ شرفا ز شوکت او نشو و نما کرد
خور از پی طاعت او تنگ کمر بست / گردون ز پی خدمت او پشت دوتا کرد
ای میر جوان بخت که یزدان بدو گیتی / خشم و کرمت را سبب خوف و رجا کرد
گردون صف عزم تو بینده زمان گشت / کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد
از جود جهانش نبود هیچ رهائی / هر کس که ز کف دامن جود تو رها کرد
هر روز شود رایت خورشید جهانگیر / از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش / ز شست بدانگونه گرو مرگ ادا کرد
خورشید که کس دیدن رویش نتوانست / چون ماه نوش رای تو انگشت نما کرد
جا کرد ز بیم کرمت کان دل کوه / کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
میرد و جهان را کف راد تو بخشید / هشدار که خندان نتوان جود و سخا
ملکی که ضمیر تو در هست فروزان / شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
زرد است چو خجلت زده کان مهره خورشید / ما ما که سجود در تو از روی ریا کرد
اقبال ترا و هم فلک خواند و ندانست / کاقبال ترا سجده بر آن مدح هجا
باران همه بر جای عرق میچکد از ابر / پیداست که از دست کریم تو حیا کرد



و له ایضاً

کسان گویند بر یاد است مرسوم مرخواجه / بزدان کاین سخن را گوش من افسانه میداند
پرین دعوی دلیلی گویمت از روز روشنتر / تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند
چو مرسوم مرا از اول تو خود دادی تعین دایم / که شخصت با همه حکمت چنین حکمی نمی راند
خدا تا ماند گر فیض آنچه بخشد از ازل لیکن / نگیرد آنچه داد اول همیگویم نگیتاند
خدا تا ماند که رنگ زلاله گیرد و بوی از عنبر / ولی از فرط رحمت داده خود باز نستاند
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب / مگر تعلیقه تو جان من این بند بر باند
چه باشد از کلکت کرم گر بید بر بحال من / وز آن یک کرم ایم تا حشر همچون گل بخنداند
ز فیض تست اینهم گر ظرفی بحر میانم / که یزدان هم ز مهر شیر کودک را بگریاند
کدامین یک بود زین ده از جود تو میترسم / که بهر خم رساند یا بجای که تیره بنشاند
خدا هر چند قهار است لیکن از پی روزی / عنان فیض خود از مؤمن و کافر نتاباند
تو مهری مهر نور خود نیک و بد بیند از زد / تو ابری ابر فیض خود نبجار و کل بارند
از آن بخشش تراید روا از دل مه یزدان / که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین / نبارد چون مگس نحلی ز نحلی سر نجاراند
الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرسایند / بپائی تا فلک پاید بمانی تا جهان ماند

و له ایضاً

بشام عید نماید چو ماه نو ابرو / نظر نخست بابروی ساقی شام باید کرد
بدان دو طره عاشق کشی که میدانی / بسان حبل متین اعتصام باید کرد
طناب در گلوی شیخ و شاب باید بست / روانه اش بر قایم مقام باید کرد
بهوشیاری و مستی رهیست چون بخدا / ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
ولی طبیعت از آنجا که سرگشته و حرون / بحکمش بسر اندر بجام باید کرد
نه در طریقه رندی حریص باید بود / نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد
بجوش خویش نبود التزام مرحرنی / بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد
رضای خسرو عادل رضای از خدا است / درین مقدمه نیک اهتمام باید
پس از نیایش کیهان خدا و نعت رسول / نیایش شه کیوان غلام باید کرد
خدیو را او محمد شه آفتاب شکوه / که شکر نعمتش او بر دوام باید کرد
بلند پایه خدیوی که قصر جاهش را / قیاس از آنسوی نور و ظلام باید
ثنای حضرتش او بر دوام باید گفت / دعای دولت او صبح و شام باید
ز اشک چشم حسودش محیط باید ساخت / ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد
بقای دهر اگر رو بکو تهی آورد / ز دور دولت او عمر وام باید کرد



نیلی رخش بنفشه ستان آمد / از بس طپانچه بر گل احمر زد
گهی بعهد شاخه نیلوفر / پرایه را بفرق صنوبر زد
در خون دیده طره او گهی / زاغی بخون خویش همی پر زد
از دانه دانه اشک دو رخسارش / بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب کرشمه زلف سیه گهی / دزدی بیار خانه گوهر زد
بر هر رگم ز خشم دو چشم او / از هر نگه هزاران نشتر زد
بر جان هم شرنگ ز شکر ریخت / بر دل هم خدنگ ز عبهر زد
هر مژه اش ز قهر بهر عضوم / چندین هزار ناوک و خنجر زد
هم ز ترکش نگهم ترکش بست / هم عبهرش بجانم نشتر زد
نیلی شدش ز بسکه رخ از سیلی / گهی بنیل و سینه شوشتر زد
بگداخت شکرین لب نوشینش / از بس ز دیده آب بشکر زد
افروخت بر ز زلف رخش گهی / دوزخ زبانه در دل کافر زد
وز موج اشک مردمک چشم / بس دست و پا چو مرد شناور زد
سر تا قدم چو نیل شدش نیلی / از بس طپانچه بر سر و پیکر زد

کمال

یکسال بیش رفت که هجرانم / آتش بجان مام و برادر زد
در ری فزون ازین منیارم ماند / کاهم بجان زبانه چو اخگر زد
زین گفت سفت لعل بمروارید / وز خشم سنگریزه بساغر زد
گفت از پی علاج کنون باید / دست رجا بدامن داور زد
مظلوم وش ز بهر تظلم چنگ / در دامن خدیو مظفر زد
شهزاده اردشیر که جودش طعن / بر فضل معن و همت جعفر زد
فرماندهی که خادم قصر او / پیغاره از جلال بقیصر زد
رایش بماه مهر منور داد / قهرش قفا بچرخ مدور زد
خود در رزم یکتنه چو بجور شد / بر صد هزار بادیه لشکر زد
جز او شنیده که تنی تنها / با صد هزار بیشه غضنفر زد
کس دیده جز او که بیک حمله / بر صد هزار معرکه لشکر زد
بر بام آسمان ازین قدرش / از بسکه پنج نوبه چو سنجر زد
جز تیغ او نهنگ شنیدستی / کو همچو بحر موج ز جوهر زد
خرگاه غور رایت دولت را / بر فرق چرخ و تارک اختر زد



ز رتبه است کسی کز مصاف روی تن
سپر بیفکند و ترک کارزار کند

نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند

بکیش عشق کجا نوارکو شمارش ده
چو تیر هر که ز قربان شدن فرار کند

باتفاق بزرگان کسی است طالب گنج
که مشت تا بکتف در دهان مار کند

کسیست عاشق یوسف باعتقاد درست
که صد رهش چو زلیخا عزیز خوار کند

روان فدای خلیل نما چو اسماعیل
ورت زمانه چو ابلیس سنگسار کند

چنانکه من ز رخ ماه خود نتابم مهر
بصد بلا اگرم عشق او دوچار کند

هزار گونه جفا دیدم از جهان و هنوز
دلم متابعت مهر آن نگار کند

عجب نباشد اگر نام آن نگار هم
که دست و پنجه بخون دلم نگار کند

نگار نام تب است و تبی بود مه من
که ماه سجده بر او صد هزار بار کند

دمیده مشک خطش گویی آن دو آهوی چشم
بر آن سر است که مشک خود نثار کند

رخش سیه شده از بس ز همنشینی زلف
سیاه کار نکو را سیاه کار کند

بملک روم اگر چین زلف بگشاید
فضای مملکت روم زنگبار کند

بوقت ناز چو کاکل بروی بر شکند
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند

ز شرم

ز شرم همت او بحرها عرق ریزند
اگر بعزم سفر رو بسوی بحار کند

وگر زبانه کشد تیغ او ببحر محیط
بر آنچه آب بود اندرو بخار کند

همین بس مدحت خسرو کند به بیداری
که چون بخواب رود مدح شهریار کند

بجرم توسن اجرام را نماید رام
به بخت بختی افلاک را مهار کند

چو تیغ روز وغا ملک را یمین سازد
بکلک گاه سخا گنج را نزار کند

چنان بود کف او زرفشان ز فرط کرم
که نامه را که تحریر زرنگار کند

عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد
اگر بخلد برد شش خیال نار کند

بروز رزم که گردون سیاه پوش شود
ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند

بر آفتاب شود شاهراه منطقه گم
همی ز هر طرف آسمند سر مدار کند

ز بسکه حادثه بارد ز آسمان بر زمین
زمین چو منهزمان بانگ زینهار کند

اجل بروز لقا خنده قاه قاه زند
امل ز بیم قضا گریه زار زار کند

بگرد معرکه گردان نشاده سر گردان
که در میانه اگر کم شود چکار کند

سپهر پشت نماید زمین شکم دزدد
دمی که دست بر آن گرز گاوسار کند

سنان نیزه او را زمانه از سر خشم
کمان شاخ درختان سیم دار کند



و له ایضا

نه خاک تازی تا رو نهد بر کرتوش / نه آب جاری تا جا بجو سپار کند
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد / نه جان پاک که بی جائی اختیار کند
نهنگ بحر فضل است و دست او دریا / از آن عزیمت دریا نهنگ وار کند
گرفتم آنکه بود در شاهوار شرف / نه جایگه بصدف در شاهوار کند
ز التفات تو دارد طمع که چو نخور رسد / بخانه چو چهارم فلک مدار کند
گرفتم آنکه بود مهر نور بار هنر / نه جایگه بفلک مهر نور بار کند
حکیم گوید کاینده را همی رسد / که حال خود را از رفته اعتبار کند
هزار خانه و کشور بدان کسی دادی / که مرکشان بدو قرن گیر سکار کند
همان نه خانه بجا ماند و نه خانه خدای / که انقلاب جهان هر دو را غبار کند
مگر مدایح من در زمانه ماند و بس / کز انجا تو چرخ یادگار کند
سپهر از آن همه لشکر قصور محمودی / بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن همه آوازه سنجر شاه / بشعر انوری امروز اختصار کند
بسی ز بخت خود از زمانه نومیدم / مگر که لطف تو باز امیدوار کند
بهر کجا که بود نام از یسار و یمین / قضا یمین ترا مایه یسار کند

لبش جو بیم از آن جا بم خیال نارودان بندد / قدش خواهم از آن طبعم هوای نارون دارد
ز ابجد عاشق سیمم ز دنیا طالب سیمم / که رنگ این و شکل آن نشان از ان سوی و تن دارد
لعاب پرنهن یارب چرا از چشم من خیزد / گر آن خال سیه نسبت به تخم پرنهن دارد
شب از بوی خوشم می صبوحی هست از آن نبض / که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد
فریبی زان الف قرا کین که بند و پرده در روی / تو پنداری شب شکین سر عقد پرن دارد
کسی از خویشتن تاب نگردد وین عجب کاشم / بهر جا حاضر آمد غایبم از خویشتن دارد
سرانگشتان من هر که بار نقش کند بازی / همه بند و گره گیر و همه چین و شکن دارد
شود مرغ دلم تا ز آتش رخسار او بریان / دو مژگان بابزن سازد و گیسو بادزن دارد
کهی بار غمم روشن پیچ و بادزن خواهد / کهی مرغ دلم بریان بر آن دو بابزن دارد
هر آنکو روی او بیند کجا فکر بهشت آید / هر آنکو زلف او بوید کجا فکر ختن دارد
الا ای آنکه دل بستی ز زلف عنبر آمیزش / ندانستی که آن هندو هزاران مکر و فن دارد
خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی / که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد
دلم را بازوی ترک ناز و عشوه بکشود / که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد
حسین خان میر دریا دل جواد با دل با دل / که او را خسرو عادل امین و مؤتمن دارد



فی حرف الراء

تیغی کهر نگار فرستاده شهریار / تا سازدش طراز نگر صاحب اختیار

تیغی که گر بآتش سوزان گذر کند / چندان بود بر من که گرمی برد زنار

تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند / بودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار

تیغی که گر کسی نگارد نام او / فریاد الغیاث برآید ز کوهسار

تیغی که گر بعرصه هستی در آورند / لا حول گو بملک ملک میکند فرار

تیغست آن نه حاشا مینی است خونفشان / تیغست آن و لیک رقیبست فتنه بار

زآنسان بود بر من که بارد که بگسلد / شوند استعاره ز الفاظ مستعار

از بسکه عضو عضو جهان در برش اوست / ماند جهان از آن تن شخص عشه دار

شیر از صحیفه من خواست بگسلد / دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار

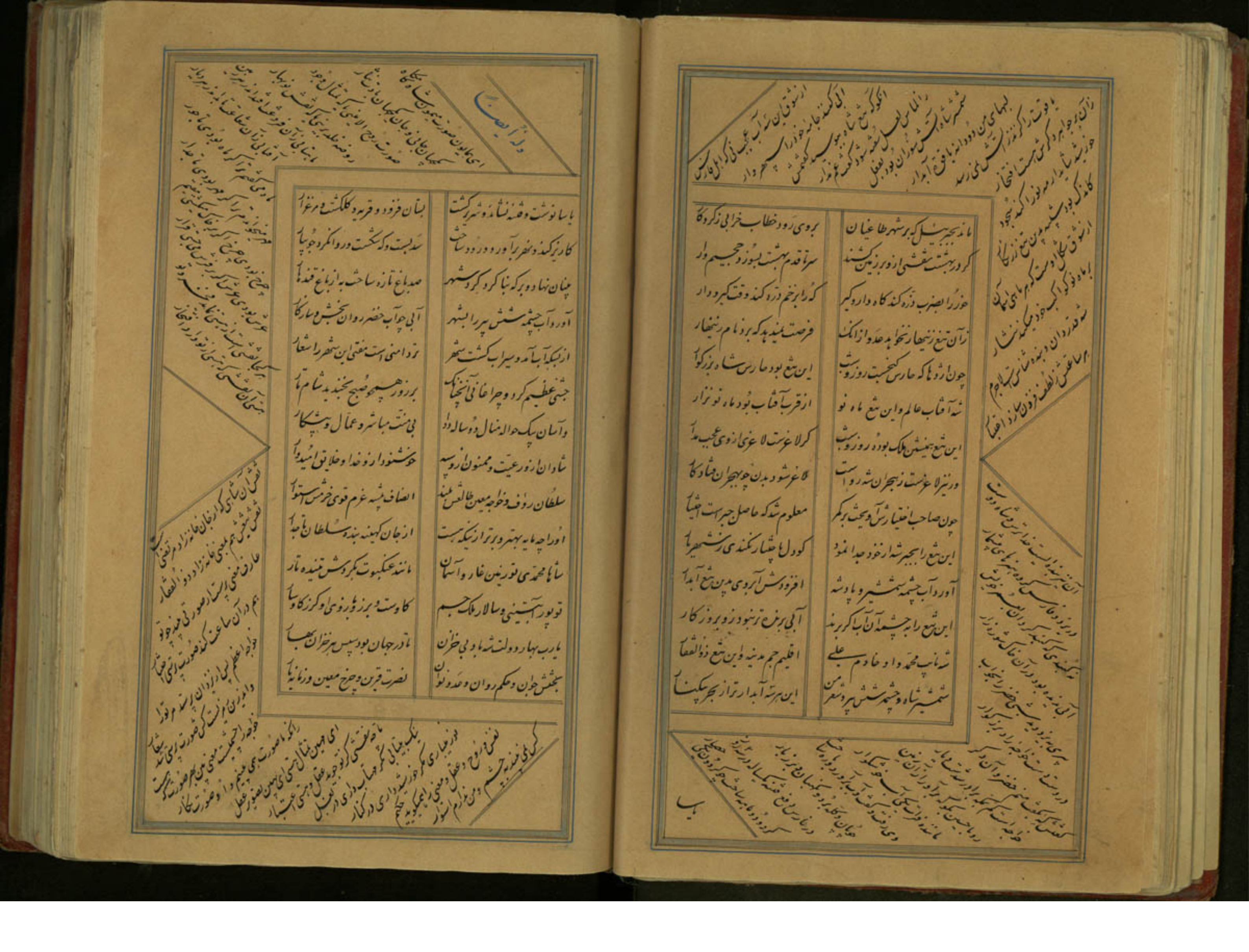
من جادوی مؤدم و شیر از ره ستمش / باز از ثنای عدل شهنشاه کامکار

بی سوخته قرین زاوصاف وی من / بی آب میروم بوی از شعر آبدار

چندان برین است دمش گر خیال او / کاسد شده است کار رفو گر در این دیار

آهنگر از خیالش بی رنج کار زنگ / سوهان واره سازد هر ساعتی هزار

تیغی کهر



ماند بحیره سیل که بر شهر طاغیان / بروی زود خطاب خرابی زکردگار
گر در بهشت شعشعی از وبر زمین کشند / سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار
خور را اصغر ذره کند کاه وار و کبر / که را بر خم ذره کند وقت کبر و وار
زآن تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک / فرصت نمیدهد که برد نام زینهار
چون اژدها که حارس گنج است روز و شب / این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو / از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
این تیغ همنشین ملک بوده روز و شب / گر لاغرست لاغری از وی عجب مدار
ور نیز لاغرست ز هجران شه رواست / لاغر شود بدن چو بهجران شاد کار
چون صاحب اختیار شه آن و بحث بر کم / معلوم شد که حاصل جبر است اختیار
این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود / کو دل باختیار نکندی ز شهریار
آورد آب چشمه ششپر و پادشه / افزودش آبروی چو این تیغ آبدار
این تیغ را به چشمه آن آب کر بزند / آبی بر فرق زنبود ز و بروز کار
شه نایب محمد و او خادم علی / اقلیم حرم مدینه و این تیغ ذوالفقار
شمشیر شاه و چشمه ششپر و شعر من / این هر سه آبدار تر از بحر بیکنار

بابا سانوشت وقفنامه شاه ذو شهر کشت / بستان فزود و قریه و کلگشت و مرغزار
کاریز کند و نهر برآورد و دو ساخت حوض / سد بست و که شکست و روان کرد جویبار
چنان نهاد و برکه بنا کرد گرد شهر / صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار
آورد آب چشمه ششپر را بشهر / آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار
از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر / تر دامنی است مفتی این شهر را شعار
جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنانک / بر روز هیچ صبح بخندید شام تار
و آسان ببک حواله منال دو ساله داد / بی منت مباشر و عمال و پیشکار
شادان ز او رعیت و ممنون از و سپه / خوشنود از خدا و خلایق امیدوار
سلطان رئوف و خواجه معین طالعش بلند / انصاف پیشه عزم قوی خرمش استوار
او را چه مایه بهتر و برتر از ینکه هست / از جان کهینه بنده سلطان تاجدار
شاها محمدی تو زین غار و آسمان / مانند عنکبوت بگردش تنیده تار
تو پور آبتینی و سالار ملک جم / کاوست برز و روی او گرز کاوه سار
یارب بهار دولت شه باد بی خزان / تا در جهان بود پس هر خزان بهار
بخشش جوان و حکم روان و عدو نوان / نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار



زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم / نقش عقل و روح و معنی شد مصور بر جهان
عارف از نقشت عیان بیند سراپای وجود / در ظهور هستی غیبش نما ندا انتظار
پرده ترا از ازل گوئی قضا نساج بود / کز جلالش نایب بود وز جمالش آفتاب
صورت شاهی و پیدا معنی شاهی ز تو / نقش هر معنی شود آری ز صورت آشکار
هر کجا هستی تو شاه انجا بمعنی حاضر است / زانکه تو سایه شهی شد سایه پروردگار
زان تشاه دستند میران و بزرگان بر درت / هم بدان آیین که بر در بار خسرو روزبار
جیش ایام پیش روی و عمر جاوید از قفا / بر چپ دولت بر یمین پیرو شوکت بر یسار
یکطرف سرهنگ و سرمیان گروه اندر گروه / یکطرف تابین و سرداران قطار اندر قطار
زیردست چاکران شاه ماه و آفتاب / زیردست آفتاب و ماه چرخ و روزگار
یکه وصف بالاترک زین جا پر میرک چم / کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار
روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند / تا شوند از قدر با سرباز خسرو همعطار
هم بدست خیلی از خدام جام گوهرین / هم بدوش فوجی از سربازها ری مورخوار
جام آن شربت بده احباب شه را روز عید / ماران ضربت زند خصم ملک را روز کار
آن نماید حنک عشرت را سجام خود لجام / وین برارد خصم خسرو را بار خود دمار

این قبا گوئی سپهر چارمین بوده است زانکه / بوده در روی آفتاب عالم آرا را قرار
یا بهشت جاودان بوده است زیرا کاندرو / بوده طوبائی که هستش فضل و رحمت برگ و بار
یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل / یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک / وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
ایکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس / کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامگار
این قبا را آسمان ابره است و گیتی آستر / شهپر جبرئیل بوده و پرتو خورشید تار
کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت / کرم این اطلس کرم بود هست و قوتش افتخار
کرم این خار ابهانا بوده کرم هفتواد / کار دشیرابکان از هیبتش جستی فرار
نزد نساجی که دیبای قبای شاه بافت / حور و غلمان هر دو از جنت دویدند اشتکار
آن زبهر بود زلف خوشتن اوش بدست / وین برای تار جعد خود نهادش در کنار
پرتوش از فرش هر ساعت تنق بندد بعرش / باطن خواجه است گوئی این قبای شاهوار
این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک / چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
دوش گفتم این قبا ارشان گردون برترست / جبه محض است ایکه بخشد شه بصاحب اختیار
عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نه که هست / کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار



دوست دارد خانه‌زاد خویش را هر کس بطبع / بس عجب نبود گر او را دوست دارد بحر و بر

کودکست و نوجوان چون بخت شاه نامور / زین جهت دارد گرامی بخت شاه نامدار

رسم و دین است گر ز میل طبیعت کودکان / دوست میدارند همسالان خود را هشیار

ای شبستان ظفر را طفل بخت نوعروس / وی گلستان کرم را ابر و سقف آبیار

کوه با حزم تو چون فکر حکیمان تیز رو / باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار

دوش کردم حیرتی از کلک که چو زرد گهر / عقل گفتا غافلی کو بحر دارد در جوار

ماه آن چرخی کش آمد عرش اعظم زیر دست / شبل آن شیری که بود از شیر خواری شیرخوار

سرو آن باغی کز و خجلت برد باغ بهشت / در آن بحری که از وی بحر عمان شرمسار

وصف گرزت دی نوشتم خانه‌ام شد زرنگار / مدح خلعت دوش گفتم خانه‌ام شد مشکبار

یادی از رخش تو کردم فکرتم شد روان / نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار

گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم / گو ببیند جان شکر تیغ ترا در کارزار

ور حکیمی وهم را خواهد مجسم بنگرد / گو ببیند بد سیر خصم ترا گاه فرار

دشمن از زور تو می‌ترسد نه از شمشیر تو / زور بازوی علی مرحب کشد نی ذوالفقار

کشته تیغ لاغزا بس جوزده خود دشمنان / راست بود است اینکه لاغر میشود بسیار خوار

گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین / بر چهر آفتاب پر شیده بال و پر

از وهم کرده دایره کاین مرا دهان / بر هیچ بسته منطقه کاین مرا کمر

معلوم من نشد که تنش بود یا حریر / مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر

دستی زدم بزلفش و از هم گشودمش / فی الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر

گویند روز محشر یک نیزه آفتاب / آید فراز خاک و صحیح است این خبر

یک نیزه هست قد وی و روی آفتاب / زان رو فتاده غلغله حشر در بشر

زنجیر زلف او چو اسیران زنگبار / دلها قطار بسته بدنبال یکدگر

از تاب زلف او به رخش چشم و چشم من / پر تاب چون شرر شد و پر آب چون شمر

در زلفکانش بس که دل افتاده روی دل / در حلقه‌های آن ننمود شانه را گذر

دندانه‌های شانه چو بر زلف او رسید / از هر کران زنند بدل خلق نیشتر

گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال / وانرا بسحر تعبیه کرده است بر قمر

چشم خردنس را که همه خلق دیده اند / دزدیده کاین مرا است لب سرخ جان شکر

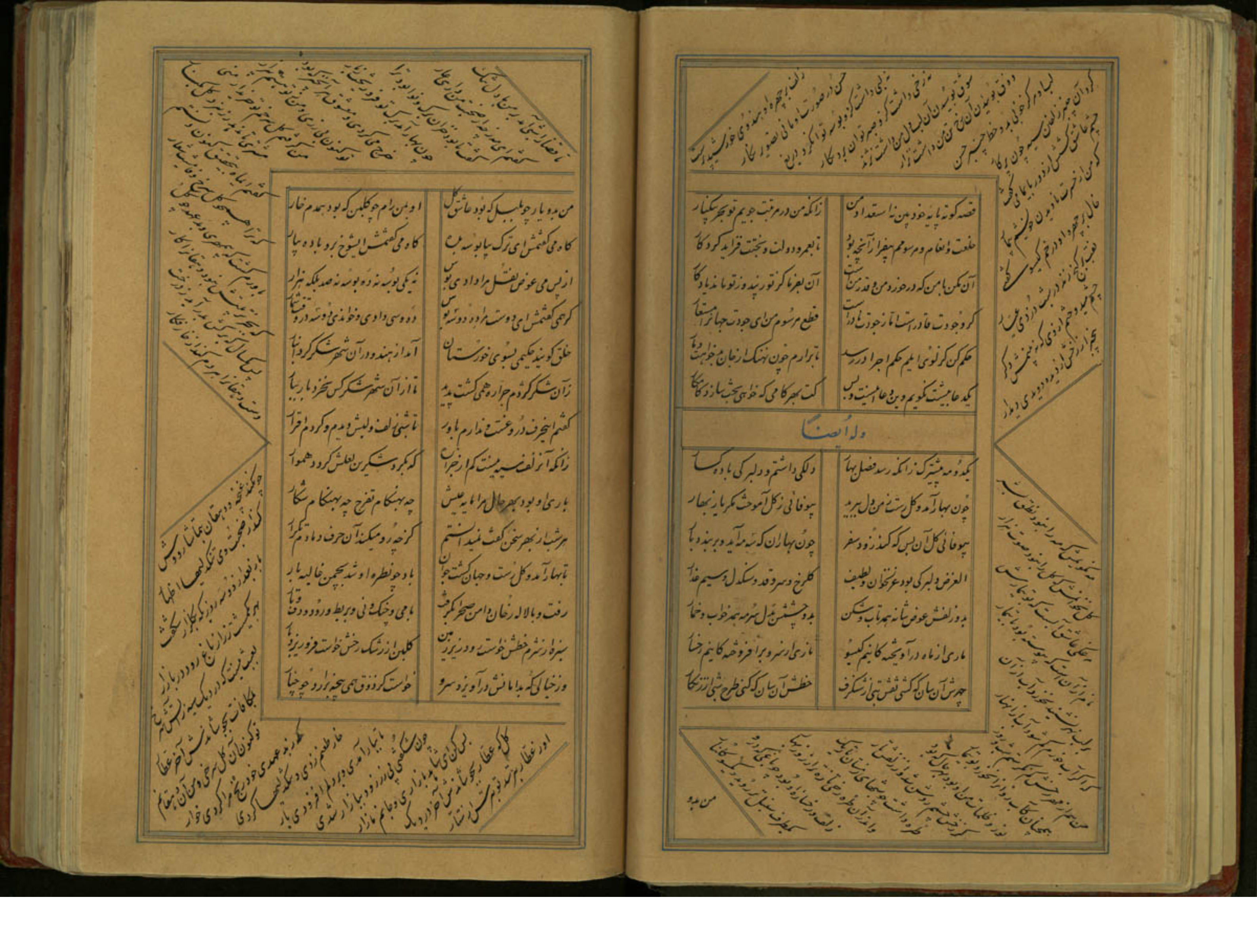
ماه که حسن هر دو جهان را بیافرید / در جزو جزو صورت او واهب الصور

حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه / زیرا که بود این یک از آن یک بدیع تر









وله ایضا



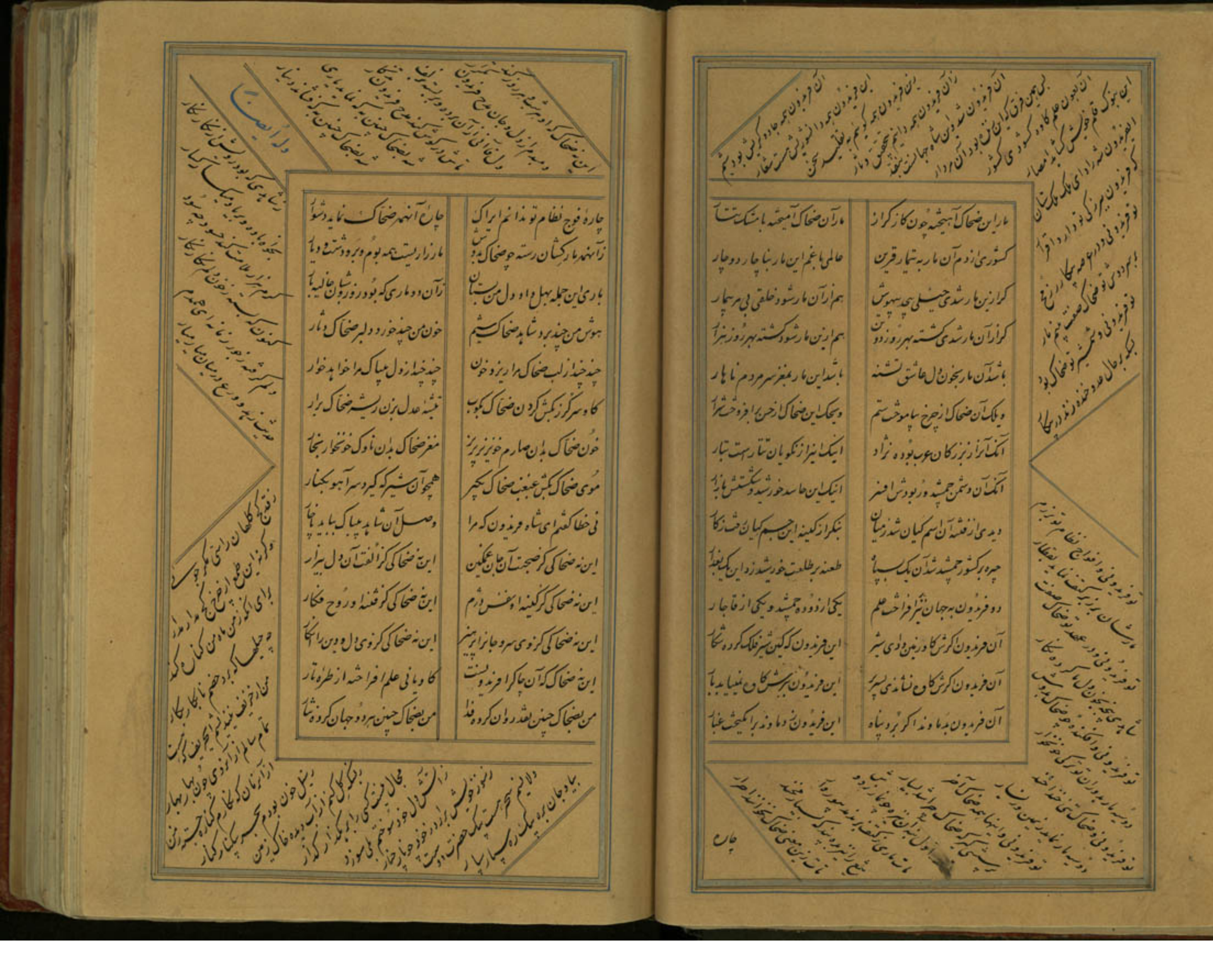




باده جان‌بخش و دلکش خاصه در فصل بهار / خاصه هنگام صبوحی خاصه از دست نگار
خاصه بر صحن گلستان خاصه بر طرف گل / خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چنار
خاصه با یار مساعد خاصه در روز عید / خاصه با امن و فراغت خاصه با یمن و یسار
خاصه با الحان سار و صلصل و دراج و کبک / خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
خاصه آن ساعت که خوش بر سبزه می‌غلطد نسیم / خاصه آن دم کآید از گلزار باد مشکبار
خاصه آن ساعت که یار از رنجوری آید در رقص / گاهی افتد بر یمین و گاهی افتد بر یسار
خاصه آن ساعت که از مستی نگار نازنین / همچو گلبن وار گل غلطد میان سبزه‌زار
خاصه آن ساعت که چون بط غوطه‌ای گردد ز می / ارزه آید باد و غیبا باده ترکی می‌گسار
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه / خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بنده شاه عجم فرمانروای ملک جم / ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار
آنکه چون در وصف تیغش خامه گیرم در بنان / چون زبانه شمع ز انگشتان من خیزد شرار
دست او در بزم منعم چون عطا می‌آورد / قهر او در رزم مبرم چون قضا می‌کرد کار
بخل از جودش سقیم و دهر از قهرش عقیم / امن در عهدش مقیم و فتنه در عصرش فکار
افتخار هر که در عالم با خلاق نکوست / ایعجب اخلاق نیکو را بود زو افتخار

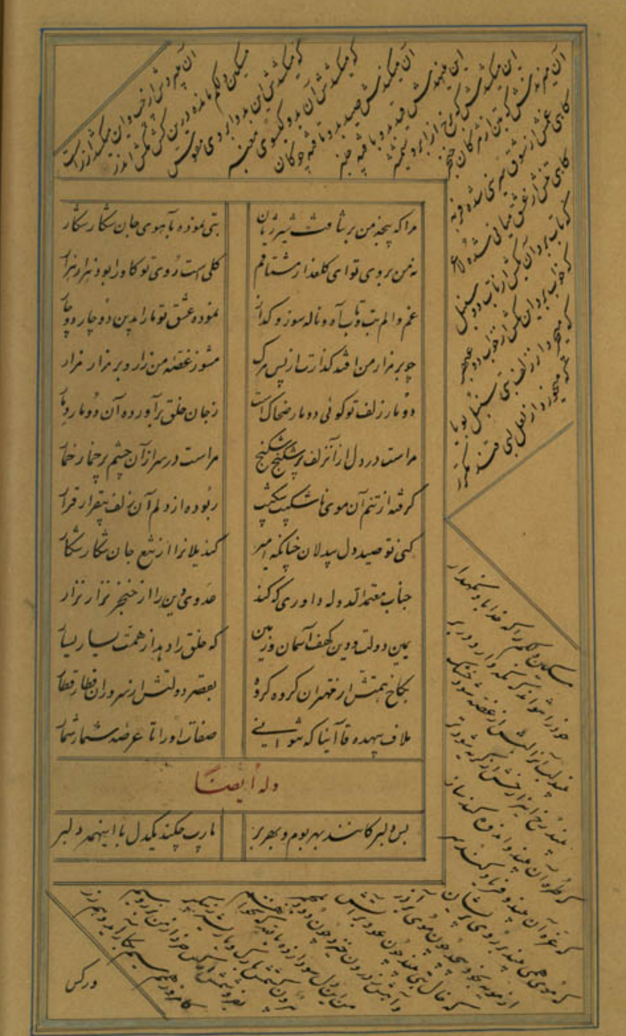
روزی

روزی از عیشش حدیثی بر زبان من گذشت / از زمین و آسمان برخاست بانگ زینهار
یکشب اندر کوهسار از عزم او راندم سخن / خاست چون مرغ از سبکباری ز بیم کوهسار
در چمن دیدم درختان را که از اوصاف او / گرد هم جمعند یکسر با زبانی حق گذار
با یکی گفتم شما را هم مگر از جود او / بهره باشد در جوابم گفت آری بی‌شمار
گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بو / ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار
سرو را خوانند صاحب اختیار لیک من / نیک در سنجش چو می‌بینم ترا بی اختیار
در رضای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع / در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار
حبذا از کلک سحارت که از بس ساحری / گوهر رخشان ز مشک سوده سازی آشکار
شکر مصری چنین آرد که از دریای هند / گوهر عمان برون آرد گهی از زنگبار
گرچه نی شکر و بدان نی گهر بخشد ز رنگ / از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
نیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست / دست تو دریا و عنبر خیزد از دریا کنار
راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست / کاینچنین پیوسته در ظلمات پوید خضروار
خلق می‌گفتند اسکندر چو در ظلمات رفت / بس گهر آورد و نیکم ندارم استوار
لیک باور شدم از روزی که دیدم کلک تو / رفت در ظلمات و با گوهر آورد در شاهوار



مار این ضحاک آمیخته چون کاز گراز / مار آن ضحاک آمیخته با مشک تتار
کشوری از دم آن مار به تیمار قرین / عالمی با غم این مار بناچار دوچار
گر ازین مار شدی خیلی بی حد مدهوش / هم از آن مار شود خلقی بی مر بیمار
گر از آن مار شدی کشته بهر روز دو تن / هم ازین مار شود کشته بهر روز هزار
باشد آن مار بخون دل عاشق تشنه / باشد این مار بمغز سر مردم ناهار
ویک آن ضحاک از چرخ سیاه موخت ستم / ویک این ضحاک از حسن برافروخته نار
آنکه آن را ز بزرگان عرب بوده نژاد / اینک این را ز نکویان تتار هست تبار
آنکه آن دشمن جمشید و ربودش افسر / اینک این حاسد خورشید و شکستش بازار
دیدی از فتنه آن اسم کیان شد زمیان / بنگر از کینه این جسم کیان خسته زکار
چیره بر کشور جمشید شد آن یک بسپاه / طعنه بر طلعت خورشید زد این یک بعذار
دو فریدون بجهان شیر فراخت علم / یکی از دوده جمشید و یکی از قاجار
آن فریدون اگرش گاو زمین دادی شیر / این فریدون که کین شیر فلک کرده شکار
آن فریدون اگرش گاو نشاندی بسریر / این فریدون برش گاو نیاید بکار
آن فریدون بدماوند اگر برد پناه / این فریدون دماوند برانگیخت غبار

چاره فوج نظام تو ندانم اراک / چاره آنهمه ضحاک نماید دشوار
زآنهمه مار کشان رسته چو ضحاک بدوش / مار زار لیست همه بوم و بر و دشت و دیار
باری این جمله بهل واو دل من بستان / زان دو ماری که بود زور شبان حالیه بار
هوش من چند برد شاهد ضحاک سیم / خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار
چند خندد ز لب ضحاک مرا ریزد خون / چند خندد ز دل عیاک مرا خواهد خوار
کاوه سر گرز بکش گردن ضحاک بکوب / تیشه عدل بزن ریشه ضحاک برآر
خون ضحاک بدان صارم خونریز بریز / مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار بخار
موی ضحاک بکش عنبر ضحاک بگیر / همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار
نی خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا / وصل آن شاهد عیاک بباید ناچار
این نه ضحاک کز صحبت آن جان غمگین / این نه ضحاک کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاک کز کینه او غصه دژم / این نه ضحاک کز فتنه او روح فکار
این نه ضحاک کز و سرو جان از پرهیز / این نه ضحاک کز و دل و دین را افکار
این نه ضحاک که آن جا کرا فزود وشنت / کاوه مانی علم افراخته از طره تار
من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا / من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار



مرا که پنجه من بر شکافت شیر ژیان | بتی نموده با آهوی جان شکار شکار

ز من بروی تو ای گلعذار شیفته‌ام | گلی است روی تو کاورد بو و نیز هزار

غم و الم تب و تاب آه و ناله سوز و گداز | نموده عشق تو ما را دچار دو چار دو چار

چو بر مزار من آید گذارت از پس مرگ | شود ز غصه من زار در مزار مزار

دو مار زلف تو گویی دو مار ضحاک است | ز جان خلق بر آورده آن دو مار دمار

مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج | مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار

گرفته از تنم آن موی تا شکیب شکیب | ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار

کنی تو صید دل بیدلان چنانکه امیر | کند بلا را از تیغ جان شکار شکار

جناب معتمد الدوله داوری که کند | عدوی دین را از خنجر نزار نزار

امین دولت و دین کهف آسمان و زمین | که خلق را دهد از همت یسار یسار

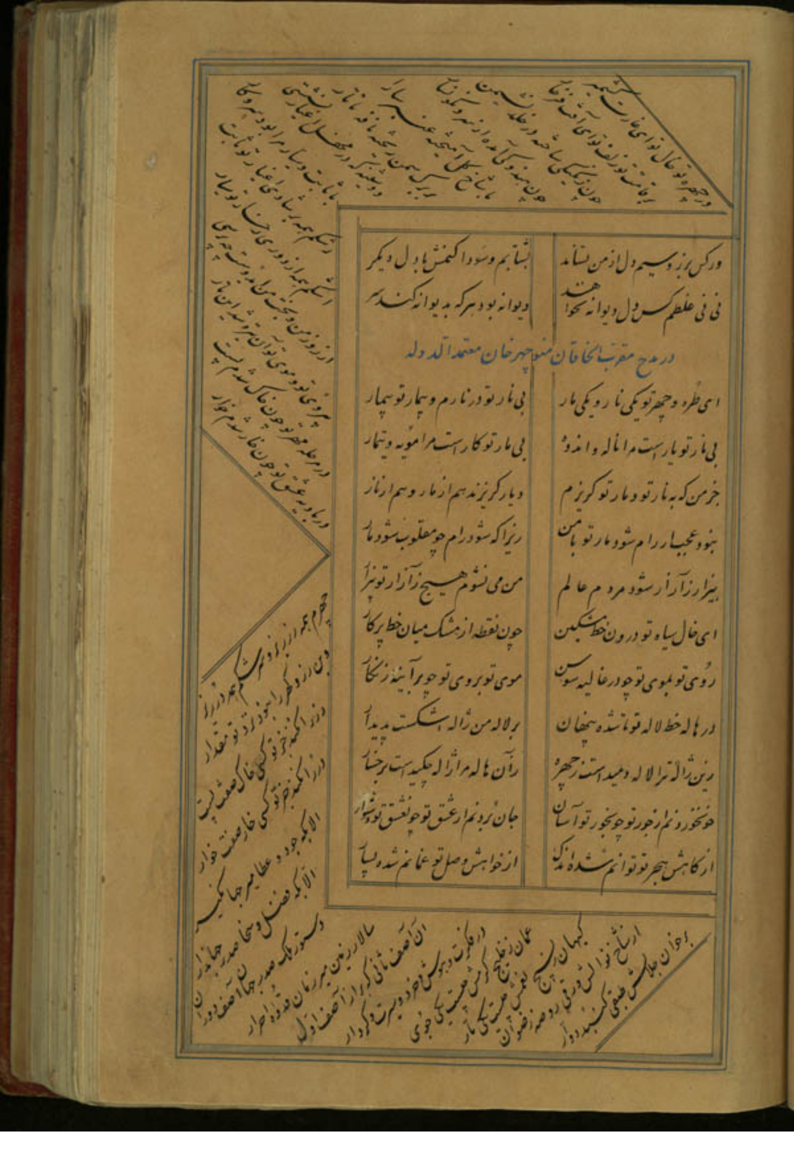
بکاخ همتش ار مهر آن گروه گروه | بقصر دولتش ار سروران قطار قطار

ملاف بیهده قاآنیا که نتوانی | صفات او را تا عرصه شمار شمار

ولە ایضا

بس دلبر کاشد بهر بوم و بهر بر | یارب چکند یکدل با اینهمه دلبر

ورکس



ورکس بزر و سیم دل از من بستاند | بستانم و سودا کنمش با دل دیگر

نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد | دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

در مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله

ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار | بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار

بی مار تو یار است مرا ناله و اندوه | بی نار تو کار است مرا مویه و تیمار

جز من که به نار تو و مار تو گریزم | دیار گریزند هم از مار و هم از نار

نبود عجب ار رام شود مار تو با من | زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار

بیزار ز آزار شود مردم عالم | من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

ای خال سیاه تو درون خط مشکین | چون نقطه از مشک میان خط پرگار

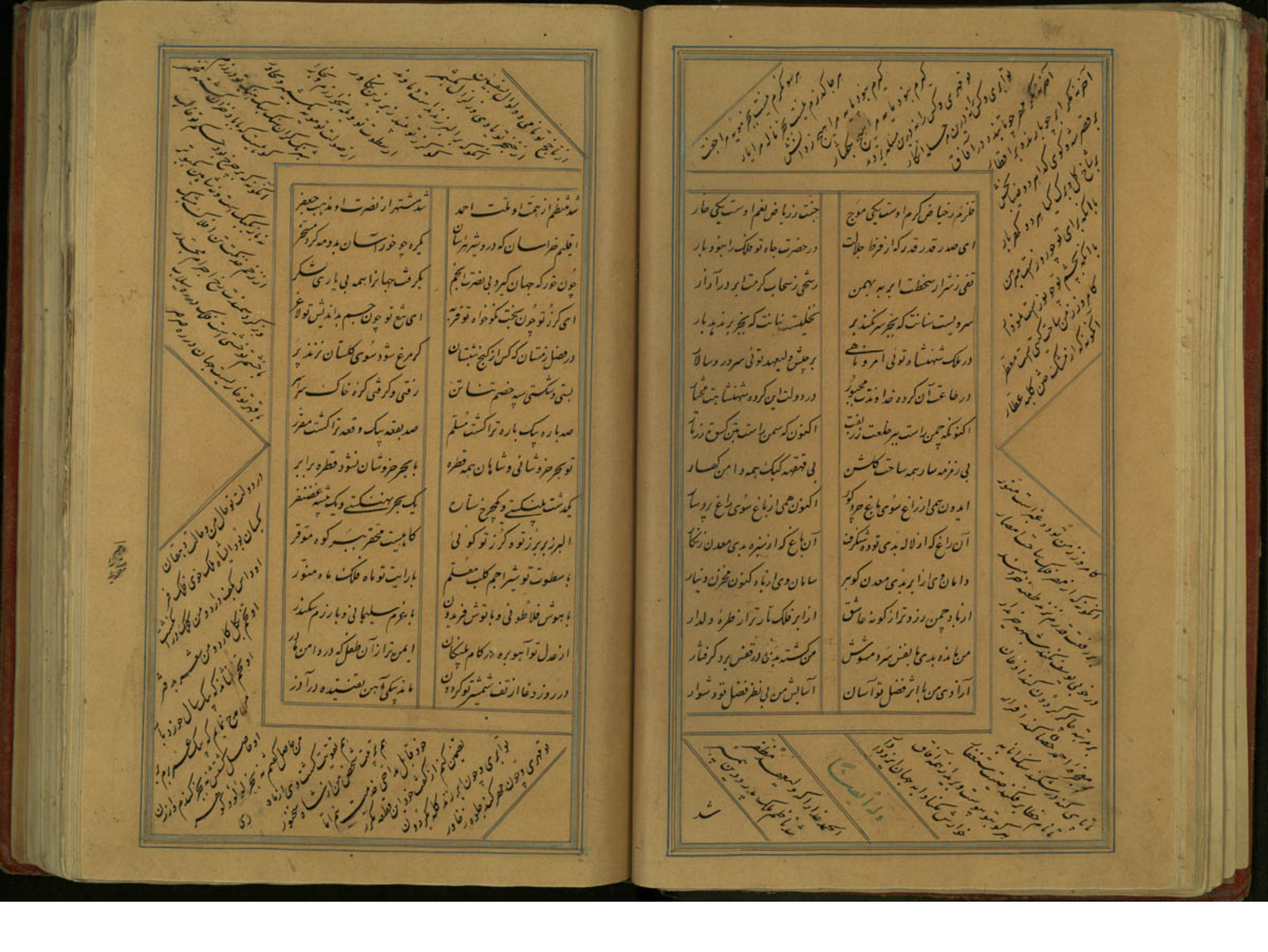
روی تو بموی تو چو در غالیه سوسن | موی تو بروی تو چو بر آینه زنگار

در هاله خط لاله تو تا شده پنهان | بر لاله من ژاله اشک است پدیدار

زین ژاله ترا لاله دمیده است ز چهره | زان هاله مرا ژاله چکیده است ز رخسار

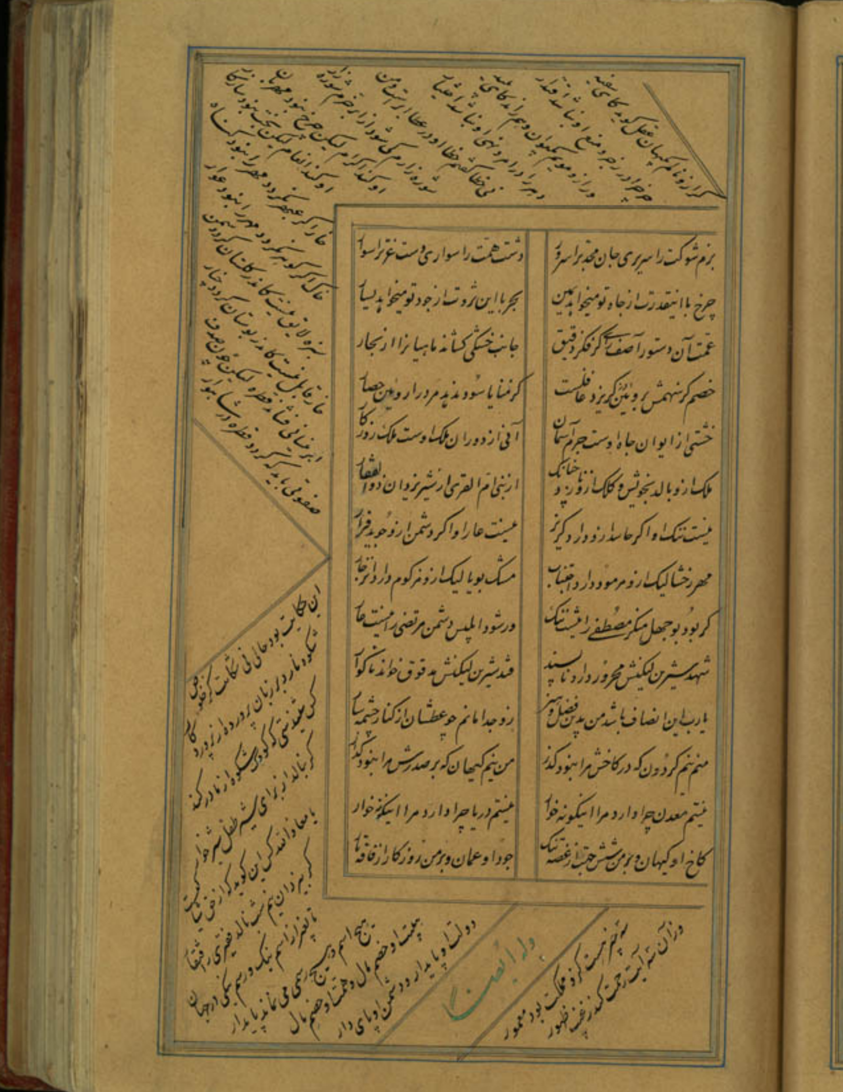
خون خوردنم از جور تو چو جور تو آسان | جان بردنم از عشق تو چو عشق تو دشوار

از کاهش هجر تو توانم شده اندک | از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار



قلزم ز حیاض کرمم اوست یکی موج | جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار
ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت | در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
نقی ز شرار سخطت ابر به بهمن | رشحی ز سحاب کرمت ابر در آزار
سرو یست سنانت که بجز سر نکند بر | نخلیست بنانت که بجز بر ندهد بار
در ملک شهنشاه توئی آمر و ناهی | بر جیش ولیعهد توئی سرور و سالار
در طاعت آن کرده خداوندت مجبور | در دولت این کرده شهنشاهت مختار
اکنون که چمن راست بر خلعت زربفت | اکنون که سمن راست تن کسوت زرتار
بی زمزمه سار همه ساحت گلشن | بی قهقهه کبک همه دامن کهسار
اکنون همی از زاغ سوی باغ خرد کور | اکنون همی از باغ سوی راغ رود سار
آن راغ که از لاله بدی توده شنگرف | آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان وی از ابر بدی معدن گوهر | سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چمن رزد تر از گونه عاشق | از ابر فلک تارتر از طره دلدار
من مانده بدین بابغض سرد مشوش | من گشته بدین در قفس برد گرفتار
آزادی من با اثر فضل تو آسان | آسایش من بی نظر فضل تو دشوار

شد منتظم از همت او ملت احمد | شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
اقلیم خراسان که در و شیر بر استان | بگرفته چو خورراسان بدو مه کرد مسخر
چون خور که جهان گیرد بی نصرت انجم | بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر
ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه | ای تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر
در فصل زمستان که کس از کنج شبستان | گر مرغ شود سوی گلستان نزند پر
بستی و شکستی سپه خصم تن استن | رفتی و گرفتی کره خاک سراسر
صد باره یک باره ترا گشت مسلم | صد بقعه یک وقعه ترا گشت مقرر
تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره | با بحر خروشان نشود قطره برابر
یکدشت پلنگستی و یکچرخ سنان | یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر
البرز بر برز تو و گرز تو کوبی | کاهیست محقر بر کوه موقر
با سطوت تو شیر اجم کلب معلم | با رایت تو ماه فلک ماه منور
با هوش فلاطونی و با توش فریدون | با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان | ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر
در روز وغا از تف شمشیر تو گردون | مانند یکی آهن تفتیده در آذر







نخست یاری یزدان دوم عنایت شاه
سوم کفایت حکام در نظام امور

از آن سه مملکت از مهلکت بود ایمن
بدان صفت که قصور جنان ز نقص قصور

چنان که ملک سپاهان بعون یار خدای
بود ز یاری معمار عدل شه معمور

بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان
ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور

ز یمن طالع سپهدار شه بساحت آن
بمهد امن و امان خفته حافظان ثغور

خدیو خطه ایران زمین محمد شاه
که شعله ایست ز شمشیر آن آفتاب حرور

شهنشهی که شود طبع او چو طبع تموز
ز تف تیغ آتش فشان او محرور

همین طالع او هر چه در فلک خرم
ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور

کرین بود از ملک او زمین و سپهر
دقیقه بود از عمر او سنین و شهور

عتاب او ملک الموت را همی ماند
که جز خدای از و هر چه در جهان مقهور

شمار فوجش چون حصر موج نا ممکن
علاج خیلش چون خیل سیل نا مقدور

چه فوج فوجی چون ذره در هوا معدود
چه خیل خیلی چون جور چرخ نا محصور

ز خامه که شود وصف خلق او مرقوم
بنامه که شود نعت رای او مسطور

شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور

ز صولتش ز ند شیر پنجه بار و باه
ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور

کرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد
بجز حضور شهنشه نباشدش منظور

و گر بساحت خلد برین کند از گشت
بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور

بخاکپای شهنشه از آن حریص تر است
که تن براحت و قالب بقلب و چشم بنور

چنان وجود وی آموده از ارادت شاه
که فرق می نشواند عیار از حضور

بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر
که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور

چنان ز فرط وجود تو پیکرش لرزان
که جسم پاک کلیم از تجلی طور

ز نشأه مهر تو آنچنان سرمست
که باده می نکند هر گز از شراب طهور

قدر بخواری اعدای دولتش محکوم
قضا بیاری احباب شوکتش مأمور

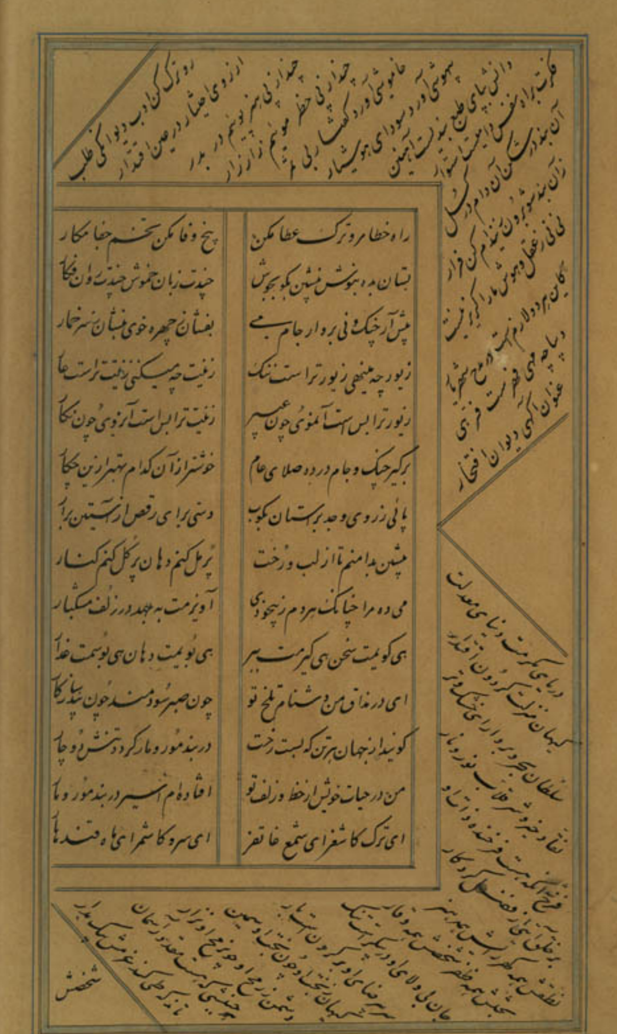
فلک بطاعت سکان درگهش مجبول
ملک بحضرت خدام حضرتش مقهور

شها شگفت نباشد اگر برقص آیند
بروزگار تو از خرمی اناث و ذکور

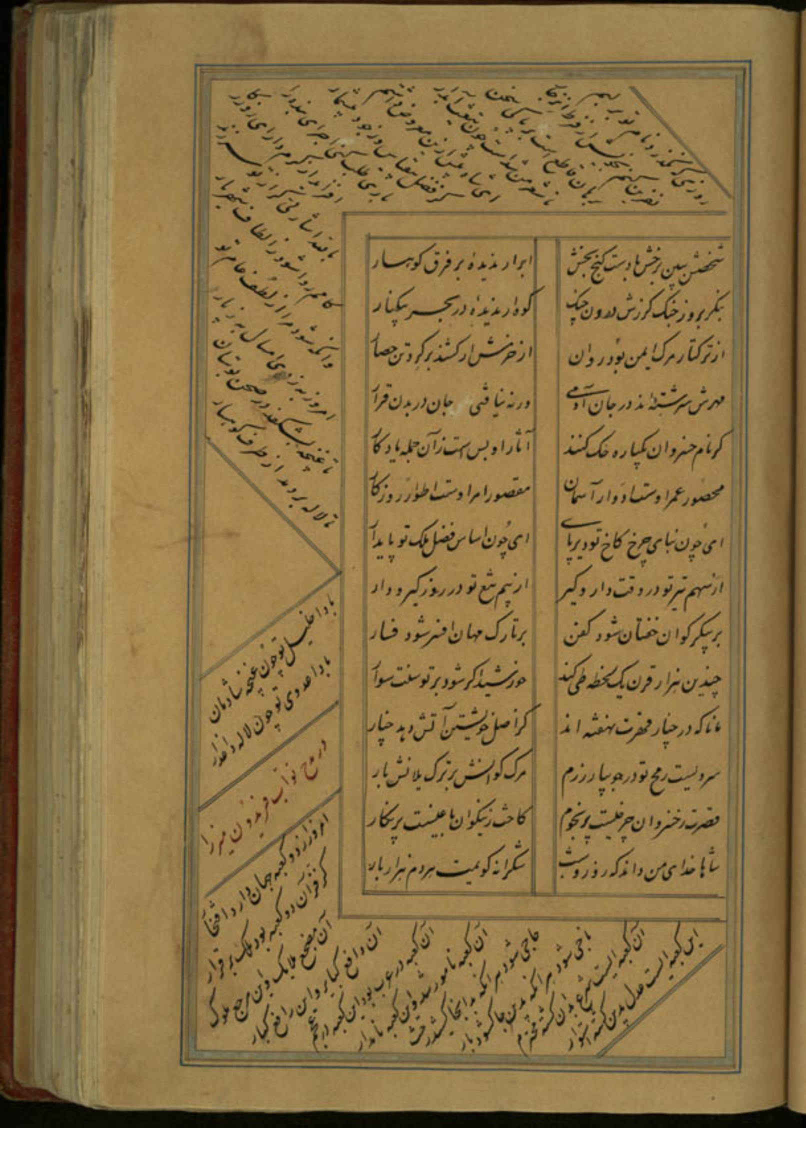
از آن زمان که زمین را بیافریده خدای
چنین شهنشه عادل بر و نکرده عبور

چنان بعهد تو گیتی گرفته هست قرار
که از تلاطم امواج سالمند بحور

اجل بواسطه تیغ شه جبانسوز است
چو از حرارت خورشید جامه را بلور



راه خطا مرو ترک عطا مکن | پیچ وفا مکن تخم جفا مکار
بستان بده بنوش منشین بگو بجوش | چندت زبان خموش چندت دل فگار
پیش آر چنگ و نی بردار جام می | بفشان ز چهره خوی مفشان ز سر خمار
زیور چه میکنی زیور تراست ننگ | زلفت چه میکنی زلفت تراست عار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر | زلفت ترا بس است آن روی چون نگار
برگیر چنگ و جام در ده صلای عام | خوشتر از آن کدام بهتر ازین چه کار
پایی ز روی وجد بر آستان بکوب | دستی برای رقص از آستین برآر
منشین بدامنم تا از لب و زنخت | پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار
می ده مرا چنانک هردم ز بیخودی | آویزمت به جهد در زلف مشکبار
می گویمت سخن می گیرمت به بر | می بویمت دهان می بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو | چون صبر شود شهد چون پند سازگار
گویند از جهان هر تن که بست رخت | در بند مور و مار گردد تنش دچار
من در حیات خویش از خط و زلف تو | افتاده‌ام اسیر در بند مور و مار
ای ترک کاشغر ای شمع خاتغر | ای سرو کاشمر ای ماه قندهار



شخصش یمین رخش با دست گنج بخش | ابرار بدیده بر فرق کوهسار
بگذر بروز جنگ گرزش ز دون جنگ | کوه از بدیده در بحر بیکنار
از ترکتاز مرگ ایمن بود روان | از خرمش ار کشند بر گرد تن حصار
مهرش سرشته اند در جان آدمی | ورنه نیافتی جان در بدن قرار
گر نام خسروان یکباره حک کنند | آثار او بس است زآن جمله یادگار
محصور عمر اوست تا دوار آسمان | مقصور امر اوست اطوار روزگار
ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای | ای چون اساس فضل ملک تو پایدار
از سهم تیر تو در وقت دار و گیر | از بیم تیغ تو در روز گیر و دار
بر پیکر گوان خفتان شود کفن | بر تارک مهان افسر شود فسار
چندین هزار قرن یک لحظه طی کند | خورشید گر شود بر توسنت سوار
ماناکه در چنار مضمر نهفته اند | گر اصل خویشتن آتش دهد چنار
سرو نیست رمح تو در جویبار رزم | مرگ گوانش بر ترک یلانش بار
قصر تو ز خسروان چرخیست پر نجوم | کاخ تو ز نیکوان باغیست پر نگار
شاها خدای من داند که روز و شب | شکرانه گویمت هردم هزار بار



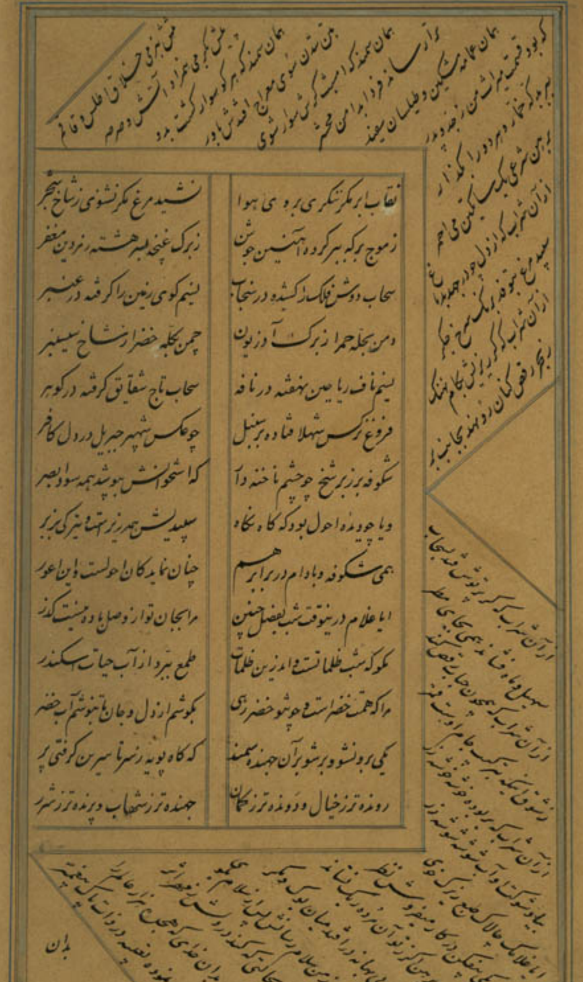
آن کعبه که شخص دو میحوز و لمین — این کعبه که مرد از و میسر ولیک
آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه خز — این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار
آن کعبه امانی و این کعبه امان — آن قبله اخیار و این قبله خیار
آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش — این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار
واجب در آن طواف بسالی سه چار روز — لازم درین سجود بروزی هزار بار
آن از خدای عالم و این از خدایگان — کش بنده‌اند بار خدایان روزگار
آن مروه مروت و آن زمزم صفا — این مشعر مشاعر و این کعبه فخار
آن کعبه ایست کش عرفاتست در کنف — این کعبه ایست کش عرفاتست در کنار
آن کعبه خلیل است این کعبه جلیل — آن خاص کردگار است این خاص شهریار
آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت — این کعبه راست خاکی آورده از تتار
آن سنگ بوسه جای امینان حق پرست — این خاک سجده گاه امیران کامکار
شوان شکار کرد در آن کعبه ای عجب — کاین کعبه روز و شب دل دانا کند شکار
آن زمزمش به زمزمه در طعن سلسبیل — این زمزمش چه زمزم و تسنیم باده کار
صید اندر آن حرام بفرمان دادگر — عیش اندرین حلال بیا ساقیا ده خوار

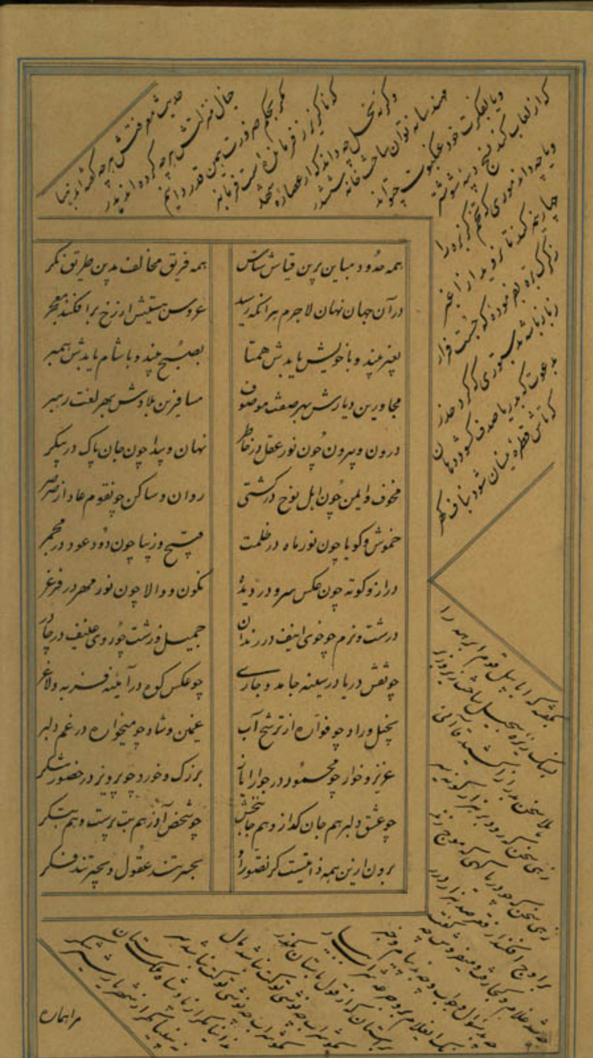
آنرا نهاده در کف حیدر که با چپر — اینرا گذاشت در بر خسرو که تا بدار
آن یک یهود کش شد و این یک جهود کش — آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار
گر شیر زنده اندر قفای کور — شه را یکی ببین سپس خصم نابکار
ور منکری که باد کشد ابر در کنف — شه را نظاره کن ز بر خنگ راهوار
تیغ ز آتش ابر نگران بر وزرم — ماند به ماه نو که بماید ز کوهسار
در چشم اشکبار عدو عکس تیره اش — ماند به سرو ناز که روید ز جویبار
در پیش روی او چو عدو برکشد غریو — ماند همی برعد که نالد به نوبهار
قاآنیا عجب نه اگر تر زبان شوی — کت آب میچکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم — تا صحن گلستان شود از باد پر نگار
از باد فصل جنگ ملک فتح را سپر — در زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

در مدح نواب فریدون میرزا

طراق سندان برخاست اعلام از در — یکی ببوی و زکو بنده می بجوی خبر
ببین که طارق لیل است یا که سارق لیل — ببین که طالب خیر است یا که جالب شر
بگو که چه کسی کیستی چه داری نام — بدین سرای درین شب که آمدت رهبر







همه حدود میان برین قیاس شناس / همه فریق مخالف بدین طریق نگر

در آن جهان نهان لاجرم هر آنکه رسید / عروس ستیش از رخ برافکند معجر

بغیر چند و با خویش یابدش همتا / بصبح چند و با شام یابدش همبر

مجاورین دیارش بهر صفت موصوف / مسافرین بلادش بهر لغت رهبر

درون و بیرون چون نور عقل در خاطر / نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر

مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی / روان و ساکن چو قوم عاد از صرصر

خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت / فصیح و رسوا چون دود عود در مجمر

دراز و کوته چون عکس سرو در دیده / نگون و والا چون نور مهر در فرغر

درشت و نرم چو خوی اهیف در زندان / جمیل و زشت چو روی حنیف در چادر

چو نقش دریا در سینه جامد و جاری / چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر

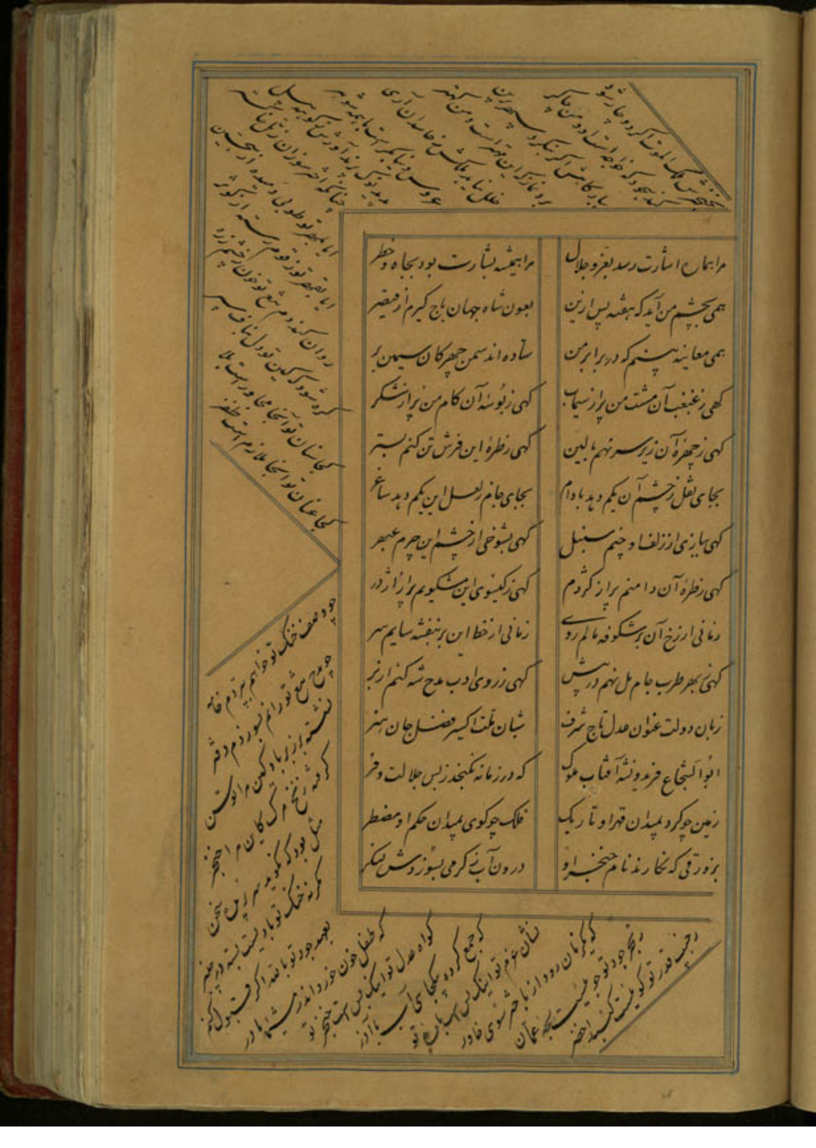
بخیل و راد چو فواره از ترشح آب / غمین و شاد چو میخواره در غم دلبر

عزیز و خوار چو محسود در جوار امان / بزرگ و خورد چو رویز در حضور لشکر

چو عشق دلبر هم جان گداز و هم جانبخش / چو شخص آزر هم بت پرست و هم بتگر

برون ازین همه ذاتیست گر تصور او / بخیره ماند عقول و بخیره ماند فکر

مراهمان



مرا همان اشارت رسد بعز و جلال / مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر

همی بچشم من آید که هفته پس ازین / بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر

همی معاینه بینم که در برابر من / ستاده اند سمن چهرگان سیمین بر

گهی ز غبغب آن مشت من پر از سیماب / گهی ز بوسه آن کام من پر از شکر

گهی ز چهره آن زیر سر نهم بالین / گهی ز طره این فرش تن کنم بستر

بجای نقل ز چشم آن بکیم دهد بادام / بجای جام ز لعل این بکیم دهد ساغر

گهی ببازی از زلفا دهم سنبل / گهی بشوخی از چشم این برم عبهر

گهی ز طره آن دامنم پر از گردم / گهی ز گیسوی این مشکبوم پر از اذر

زمانی از رخ آن پر شکوفه مالم روی / زمانی از خط این پر بنفشه سایم سر

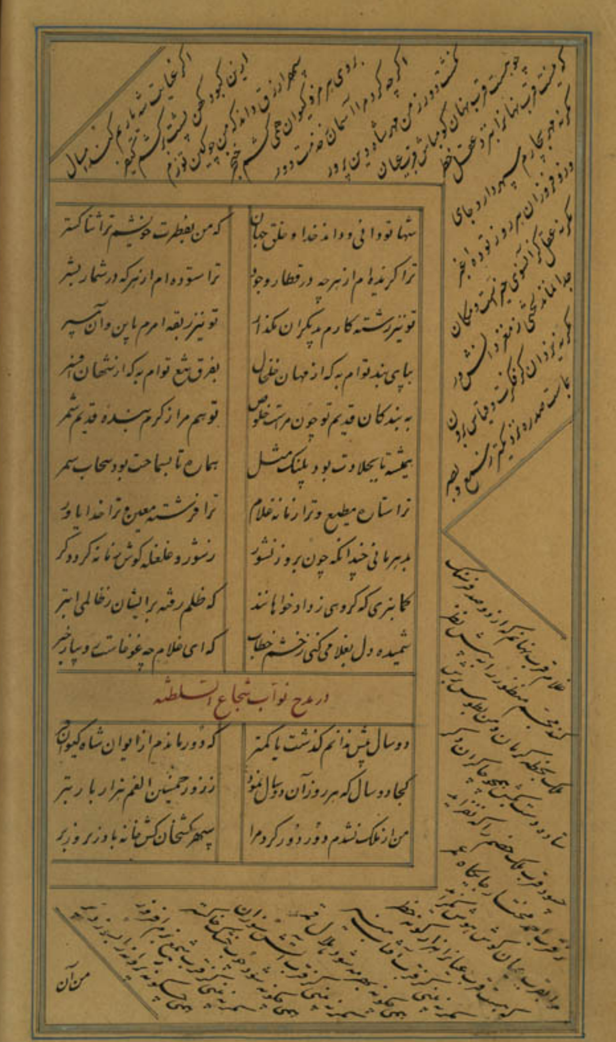
گهی بهر طرب جام مل نهم در پیش / گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر

زبان دولت عنوان عدل تاج شرف / شبان ملت اکبر مفضل جان هنر

ابوالشجاع فریدون نشه آفتاب ملوک / که در زمانه نگنجد ز بس جلالت و فر

زمین چو گرد بمیدان قهر او تاریک / فلک چو گوی بمیدان حکم او مضطر

بزورقی که نگارند نام خنجر او / درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر



شها تو وا نی و وا ند خدا و خلق جهان / که من بفطرت خویشم ترا ثنا گستر

ترا گزیده‌ام از هر چه در قطار وجود / ترا ستوده‌ام از هر که در شمار بشر

تو نیز رشته کارم مدیگران مگذار / تو نیز ز بقعه امرم مپاس و آن سپر

بپای بند توام به که از جهان خلل / بفرق تیغ توام به که از شهان افسر

به بندگان قدیم تو چون مراست خلوص / تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر

همیشه تا بحلاوت بود ملینک مثل / همان تا بسماحت بود سحاب سمر

ترا ستان مطیع و ترا زمانه غلام / ترا فرشته معین ترا خدا یاور

بدهر مانی خند انکه چون بروز نشور / ز شور و غلغله گوش زمانه کردد کر

کما بری که گروهی ز داد خواهانند / که ظلم رفته بر ایشان ز ظالمی ابتر

شمیده دل بغلامی کنی ز خشم خطاب / که ای غلام چه غوغاست و چیست خبر

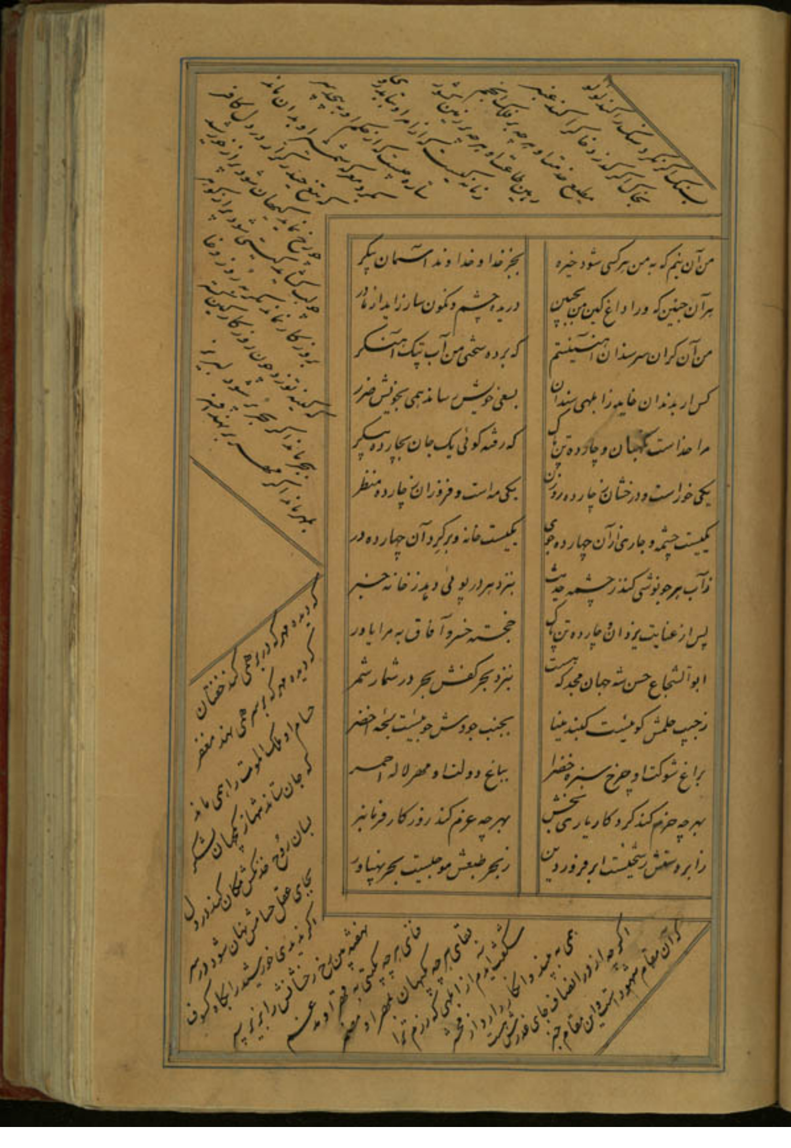
در مدح نواب شجاع السلطنه

دو سال بیش نماندم گذشت یا کمتر / که دور ماندم از ایوان شاه کیوان جاه

کجا دو سال که هر روز آن دو سال نمود / ز دور چشمی الغم هزار بار بتر

من از فلک نشدم دور دور کرد مرا / سپهر کشتخان کش خانه باد زیر و زبر

من آن



من آن نیم که به من هر کسی شود خیره / بجز خدا و خدا وند آسمان پیکر

هر آن جبین که ورا داغ کین من بجبین / در دیده چشم و کنون سازد زانداز او در

من آن کران سر سندان آهن شکنم / که برده سختی من آب تیغ آهنگر

کس ار بدندان خاید زا بهی سندان / بسعی خویش ساند همی بخویش ضرر

مرا خداست نگهبان و چارده تن پاک / که رشته گوئی یک جان بچارده پیکر

یکی خور است و درخشان چارده روشن / یکی مه است و فروزان چارده منظر

یکیست چشمه و جاری از آن چارده جوی / یکیست خانه و بر گرد آن چهارده در

ز آب هر چه نوشی کند ز چشمه حدیث / بنزد هر در بوئی و پیدا ز خانه خبر

پس از عنایت یزدان چارده تن پاک / خجسته خسرو آفاق به مرا یاور

ابو الشجاع حسن شه جهان مجد که هست / بنزد بحر کفش بحر در شمار شمر

ز جیب حلمش کوهیست کنبد مینا / بجنب جودش جوهیست بحر اخضر

براغ شوکتا و چرخ سبز چنبر / بباغ دولت او مهر لاله احمر

بهر چه حزم کند کرد کار یاری بخشش / بهر چه عزم کند روزگار فرمانبر

ز ابر دستش رشحیست ابر فرودین / ز بحر طبعش موجیست بحر پهناور



من آنچه دیدم از خنگ برق رفتار / بهر که گویم نادیده نیستش باور

بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند / همی فسانه شمارد حدیث من یکسر

چگونه آری باور کند که کوه گران / بگاه پویه همی باج گیرد از صرصر

بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال / چگونه آسمان می بگذرد بیکدو پر

بود کمان مصور وگرنه همچو کمان / چگونه یکسان می سپرد نشیب و زبر

بگرد نقطه پرگار چون خط پرگار / همی بگردد و ساکن نمایدت بنظر

از آنکه چون خط پرگار بر یکی نقطه / بگردش آید و بر وی کند سریع گذر

ز جا نگی که ورا هست خلق پندارند / که قطب سان بیکی نقطه ساکن است اندر

اگر بسمت فلک سیر او ندیدی مقدور / بعون تربیت رایض قضا و قدر

مجال شبهه نبودی که از سمک بسماک / شدی چگونه بیکدم براق سیمبر

مجال شبهه کسی راست در عروج براق / که چشم عقلش کور است و گوش هوشش کر

عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع / که از حکایت معراج مصطفی بگذر

بگو که شاه جهان را خوش آید این گفتار / چنانکه خاطر رو را حدیث شکر

چو ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول / در انتهای سخن آر روی نظم ببر

بر از شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ / گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر

ثمر شکوفه ز اصل است و آشکار ز فرع / کنون تو اصلی و من فرع اصل وحی ثمر

گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش / درون آینه حق نمای من بنگر

ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست / حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر

من و ملایک سکان آسمان و زمین / تمام مظهر ذات توایم ای سرور

هزار آینه بنهاده است خورد و بزرگ / در این هزار یکی را هزار گونه صور

یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار / که مختلف بظهورند و متفق بفکر

یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس / یکی است شاهد و هر لحظه در یکی زیور

کنون مجال سخن نیست زنشین براق / گر انتظار تو بس دیده است در معبر

همی برآمد چون برق بر براق و بخفت / به حیث مقدس چون پیک وهم کرد گذر

وز آن بمسجد اقصی خمید و شد ز کرم / خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر

فرود پایه و بخشود مایه داد فروغ / بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر

بسدره ماند ز ره جبرئیل زانگونه / که باز ماند ز رنگ عقل پیک نظر

رسول گفتش کای طایر حظیره قدس / سبب چه بود که گردی بشاخ سدره مقر



میان هستی موصوف و وصف فرق این است | که متحد بوجودند و مختلف بعسکر
یکیست اصل و حقیقت یکی است فرع و مجاز | یکی است عین و هویت یکیست شیء و اثر
کمال و نقصان گرد از یکی مقام ظهور | وجود و امکان برد از یکی گریبان سر
یک خزینه در آمیخت قرصه زر و سیم | ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین | غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو ماهتاب فروزنده زیکی مطلع | دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
دو تا جدار مکان کرده در یکی اورنگ | دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
شنیده‌ام که نبی آن شب از ورای حجاب | بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو | نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و دو | پس از نزول علی راز آن حدیث خبر
ز کفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل | فشاند حیدر کرار شکر شکر
پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر | بود چو حلقه خاتم ز شرم آن چنبر
ز کان جیب برآورد و کرد گوهر وار | نثار خاتم پیغمبران شیر بشر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم | ز بیم آنکه مسلمان بخواندم کافر

بر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود | بکیش من زده صد قدح ناسزاست بتر
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید | چگونه کر شمرد وصف ناله مزمر
همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز | هماره تا نبود مست را ز راح گذر
بقلب گیتی امرت چو روح در قالب | بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر
هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش | سپاس حضرت تو همچو راح اندر بر

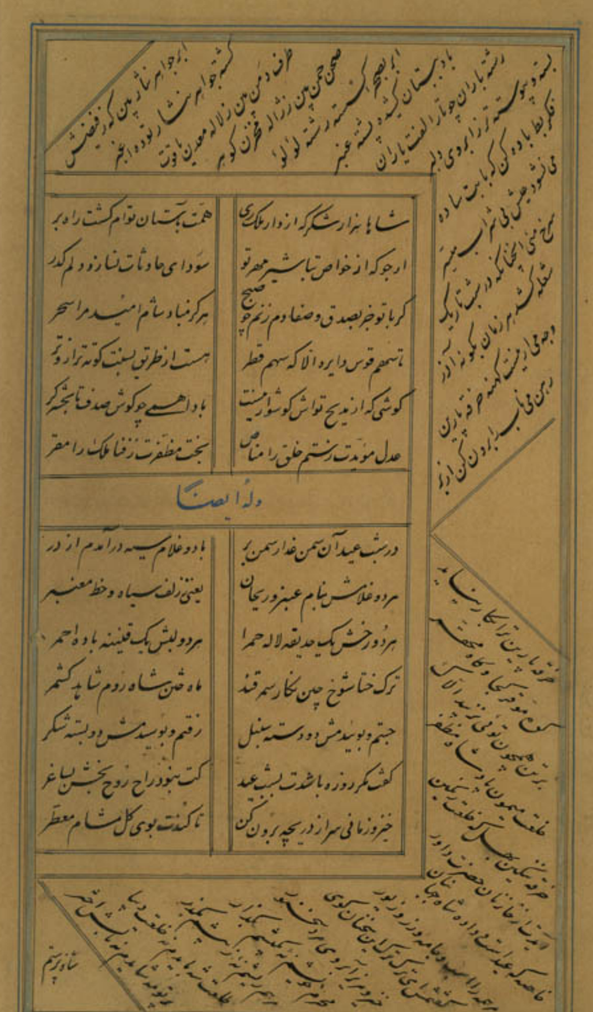
در مدح نواب فریدون میرزا

بستم بعزم فارس چو از ملک ری کمر | زین برزدم بکوهه یکران ره سپر
اسبی بگاه پویه سبکرو تر از خیال | اسبی بگاه حمله مهیا تر از نظر
اسبی زرنگه چابک گوئی که نقطه ایست | در گام ره نوردش یک آشیانه پر
اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک | ساری تر از حیات در اندام جانور
اسبی که هست گاه درنگ و گه شتاب | کوه گرانش مادر و برق یمان پدر
من بر جهان نوردی چونین که گفتمت | بنشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر
بس دشت ها بریدم و دنیا در و سراب | بس کوه ها نوشتم گردون برو کمر
گاهی ببال شیر فلک بد مرا گذار | گاهی بناف گاو زمین بد مرا گذر



گیسوش زاده اند یک قیروان ظلام | وندانش جمانه اند یکی کاروان گهر
باری چه گفت گفت که ای نظم و نثر تو | چون زر و سیم در همه آفاق منتشر
چونی چگونه چه خبر سرگذشت چیست | چون آمدی براه و چه آوردی از سفر
یارت که بود و کار چه بود و عمل کدام | تحفه دوساله هجرت باری چه داد بر
گفتم حدیث رفته نگارا چو زلف تو | گرچه مطول است بگویمت مختصر
رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا | کرد آفرین و داد صله کرد مفتخر
ایدون مرا بفارس بدانم وظیفه چیست | گفتا وظیفه مدحت سلطان نامور
دارای عهد شاه فریدون که جز خدای | از هر چه پادشاه فزونتر بفال و فر
گفتم مرا وظیفه بدرگاه شاه چیست | جز کز جهان امید که یابوک و ما مکر
نه نصرتیم که گیرم در موکبش قرار | نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
گفتا بر آستانه شاه هنرپرست | ایدون کدام واسطه خواهی بیار بنر
بوی گلست رابطه گل بهر مشام | نور مه است واسطه مه را بهر بصر
معیار هر وجود عیان گردد از صفات | مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
مهر منیر را که معرف به از فروغ | ابر مطیر را چه مؤید به از مطر

دستت ببزم چون ملک العرش کام بخش | تیغت برزم چون ملک الموت جان شکر
حکمت بهر چه امضا دهد قضا | منعت بهر که وارد و اجری کند قدر
با هیبت تو خون چکد از شاخ ارغوان | با رحمت تو گل دمد از نوک نیشتر
در راه خدمت تو دو پیکست روز و شب | بر خوان نعمت تو دو قرص است ماه و خور
هنگام خشم غالب بر هر که جز خدای | در روز رزم سابق بر هر که جز ظفر
در دولت تو شیر به آهو برد پناه | در کشور تو باز ز تیهو کند حذر
روید بعون لطف تو از خاربن رطب | خیزد ز یمن مهر تو از بارگین گهر
در راه طاعت تو شب و روز ره نورد | بر خوان نعمت تو تر و خشک ماحضر
اجرام بی قبول تو احکامشان هبا | افلاک بی رضای تو ادوارشان هدر
گردون بپیش کاخ تو خجلت برد زمین | دریا بنزد جود تو حسرت کش از شمر
هر هشت جنت از گل روی تو یک نسیم | هر هفت دوزخ از تف قهر تو یک شرر
گر آفتاب رای تو تابد بزنگبار | تا حشر زنگبار ز رومی بود بسر
ور شکل خنجر تو نگارند در بهشت | مؤمن کشد نفیر که یا حبذا سقر
داغی که بر سرین ستوران نهند خلق | بنهاده بدسگال ترا چرخ بر جگر



شاها هزار شکر که از دار ملک ری — همت بآسمان توام گشت راه بر

ارچه که از خواص تباشیر مهر تو — سودای حادثات نسازد دلم کدر

گر با تو جز بصدق و صفا دم زنم چو صبح — هرگز مباد شام امید مرا سحر

تا سهم قوس دایره الا که سهم قطر — هست از طریق نسبت کوته تر از وتر

گوشی که از مدیح تواش گوشوار نیست — باد از همه چو گوش صدف تا بحشر کر

عدل مؤیدت رستم خلق را مناص — بخت مظفرت ز قضا ملک را مقر

ولهُ ایضاً

در شب عید آن سمن عذار سمن بر — با دو غلام سیه در آمدم از در

هردو غلامش بنام عنبر و ریحان — یعنی زلف سیاه و خط معنبر

هردو رخش یک حدیقه لاله حمرا — هردو لبش یک قنینه باده احمر

ترک ختا شوخ چین نگار سمرقند — ماه ختن شاه روم شاهد کشمر

جستم و بوسیدمش دو دسته سنبل — رفتم و بوسیدمش دو بسته شکر

گفتمش گر روز و با شدت لب عید — گفت بخور راح روح بخش ز ساغر

خیز و زمانی سر از دریچه برون کن — تا کندت بوی گل مشام معطر



شاه پرستم نه مال و جاه پرستم — عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر

مهر تو به مرا ز هر چه در اقلیم — چهر گیا به مرا ز هر چه بکشور

مال مرا مار هست و جاه مرا چاه — چم من از سیم و زار بیم هم از زر

احمد مختار و باد طوبی و غلمان — حیدر کرار و حرص جنت و کوثر

شایق فردوس نیست عاشق یزدان — بال افسار هست حامل افسر

بار دو رنگی و گرد رنگ مفرما — خیز و داعم بگو صداع میاور

فصل بهارم خوشست وصل نگارم — لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر

الحق ز شاهان برتبت است مقدم — گرچه ز شاهان بعهد هست مؤخر

همچو محمد که از انبیا همه آخر — لیک برتبت ز انبیا همه برتر

برگ مخالف نه بلکه برگ مؤالف — هردو بجان سوز برق تیغش مضمر

آری نبود عجب گر آذر سوزا — سنبل و ریحان دمد ز آذر آذر

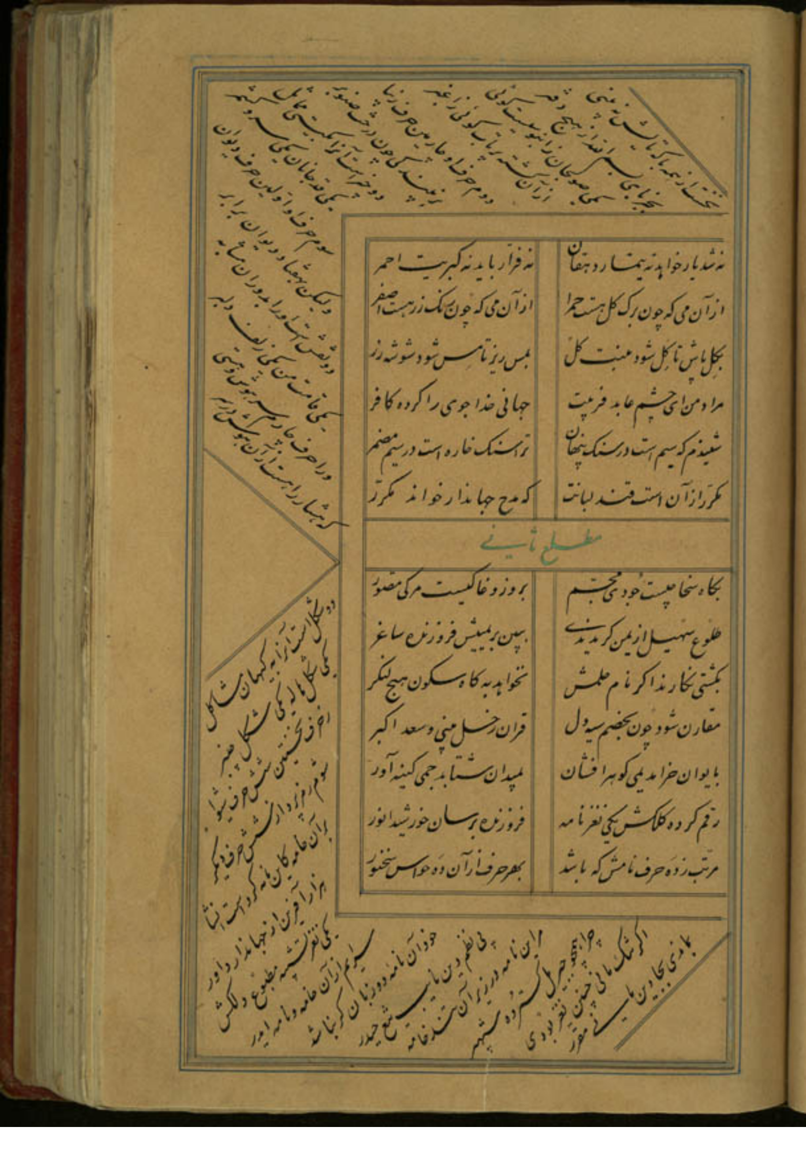
گنج موافق نه بلکه رنج منافق — هردو بجان بخش ابر دستش اندر

آری نیلی گرو نشت سبطی سیراب — خون شود آبش بکام قبطی ابتر

کاسه چینی بجو انش از سر فغفور — دیده روی قیصرش از زرخ قیصر



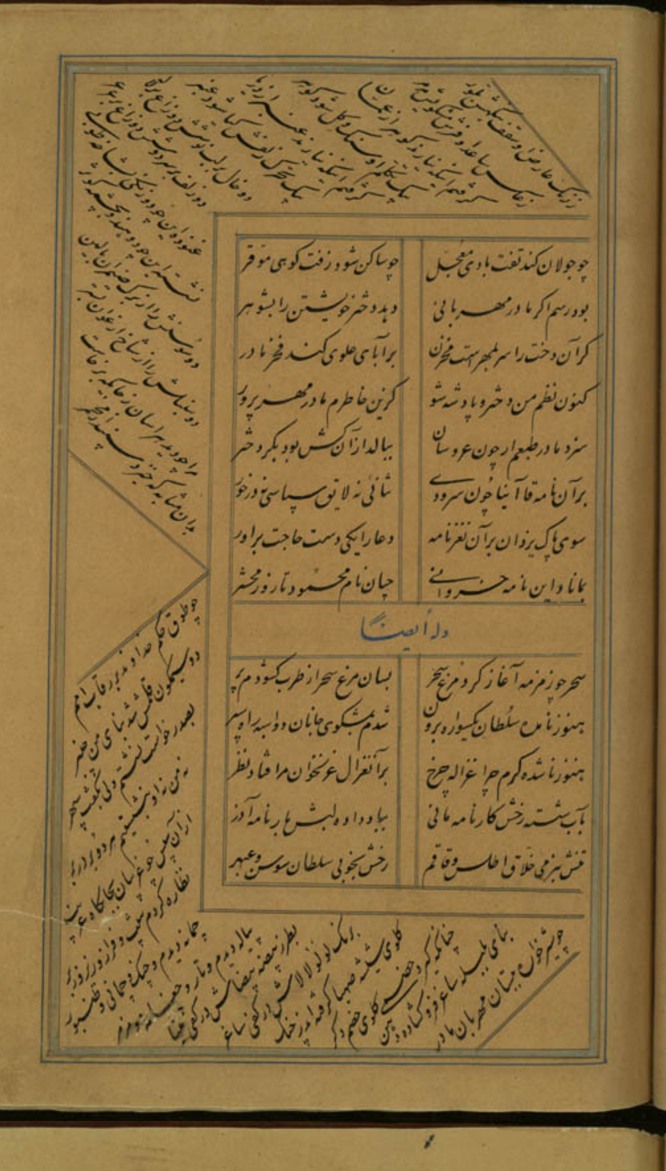
گردون روشن زمه نه ماه زگردون | کشور ایمن زشه نه شاه زکشور
هست شه آن کو همی بلشکر نازد | شاه تویی کز تو می بنازد لشکر
نام تو آمد رواج درهم و دینار | وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد | رسم ولایت کمال جست ز حیدر
عرش ورا فوق زمین و عرش معظم | مهر و ضمیرت سها و مهر منور
هست دیاری که سوی او نبرد بخت | نامه فتح ترا بسان کبوتر
رفت دو سال ایملک که طلعت شاهم | بود بخاطر ولی نبود برابر
جفت چنین بودم از فراق شهنشه | راست چو خانه بی لقای پیمبر
لیک مرا ز آتش فراق تو شاها | گشت ارادت از آنچه بود فزونتر
وین نه عجب زانکه بوستان بفزاید | مشک چو در آتش است بوی در آذر
می نرود از دلم ارادت خسرو | گر رودم جان هزار بار ز پیکر
رنگ زداید کسی ز لاله حمرا | بوی رباید کسی ز نافه اذفر
تا به بهاران چو خط لاله عذاران | سبزه ز اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذار | یار تو خندان چنانکه برق در آذر

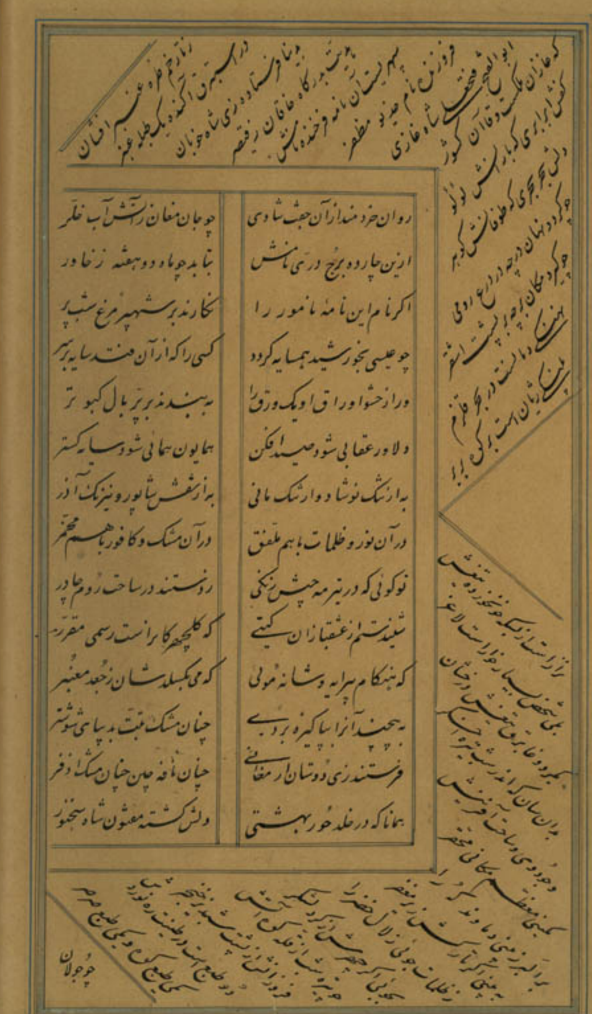


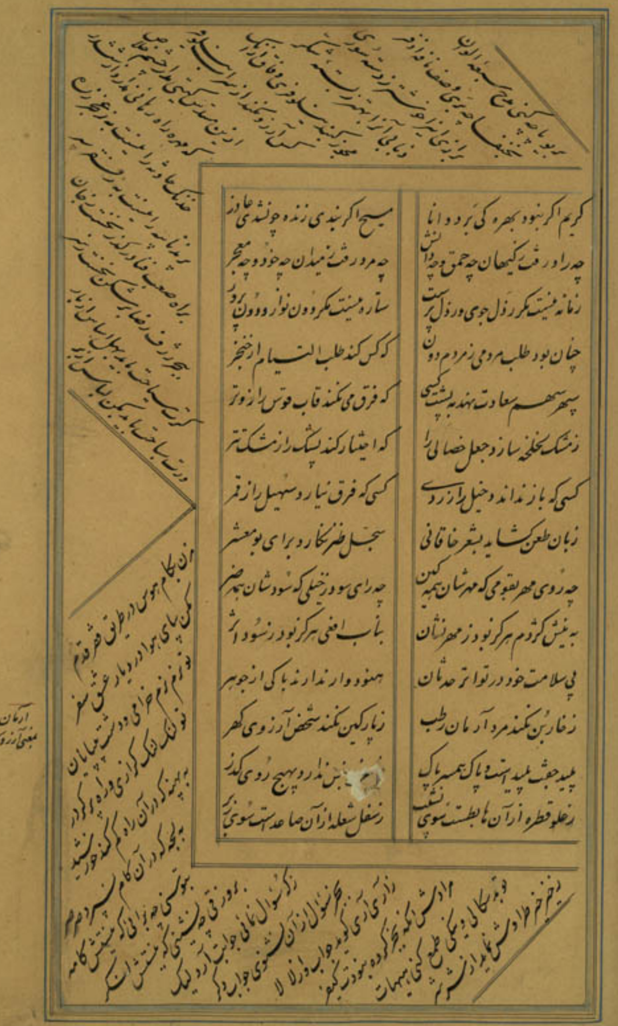
نه شد یار خواهد نه بیمار دهقان | نه فرار باید نه کبریت احمر
از آن می که چون برگ گل هست حمرا | از آن می که چون تنگ زر هست اصفر
بگل باش تا گل شود مست گل | بمس ریز تا مس شود شوشه زر
مرا دمن ای چشم عابد فریب | جهانی خدا جوی را کرده کافر
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان | ترا سنگ خاره است در سیم مضمر
مکرر از آن است قند لبانت | که مدح جهاندار خواند مکرر

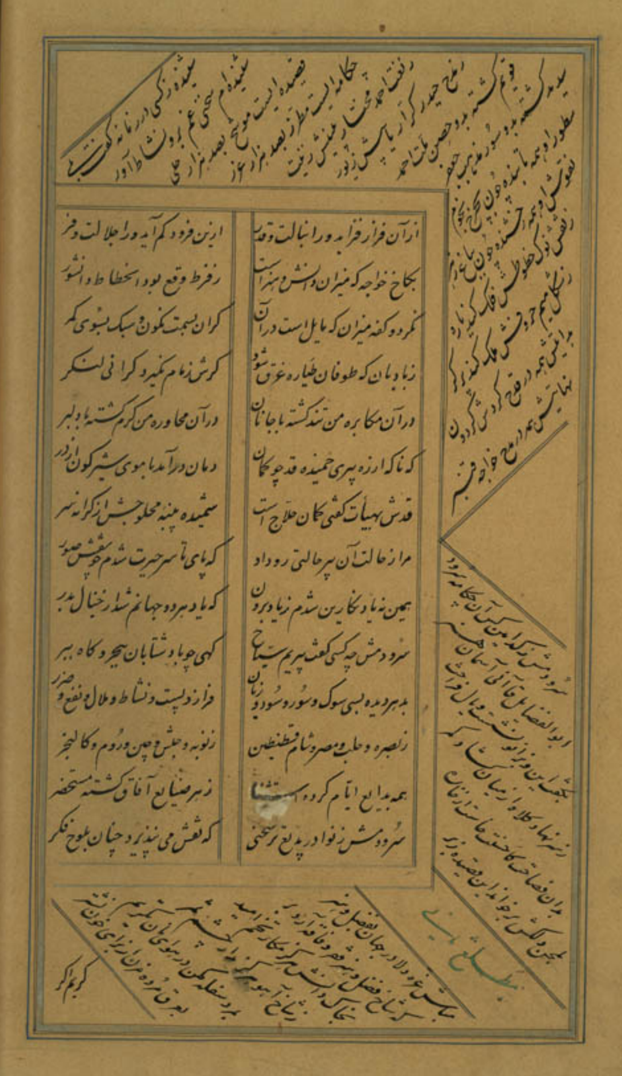
مطلع ثانی

نگاه سخا چیست جود مجسم | بروز وغا کیست مرگ مصور
طلوع سهیل از یمن کرد بدی | یمن بر میش فروزنده ساغر
بکشتی نگارند اگر نام حلمش | نخواهد به گاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم سیه دل | قران زحل بینی و سعد اکبر
بایوان خرامد چو گوهر افشان | بمیدان شتابد چو کینه آور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه | فروزنده برسان خورشید انور
مرتب زده حرف نامش که باشد | بهر حرف از آن ده حواس سخنور





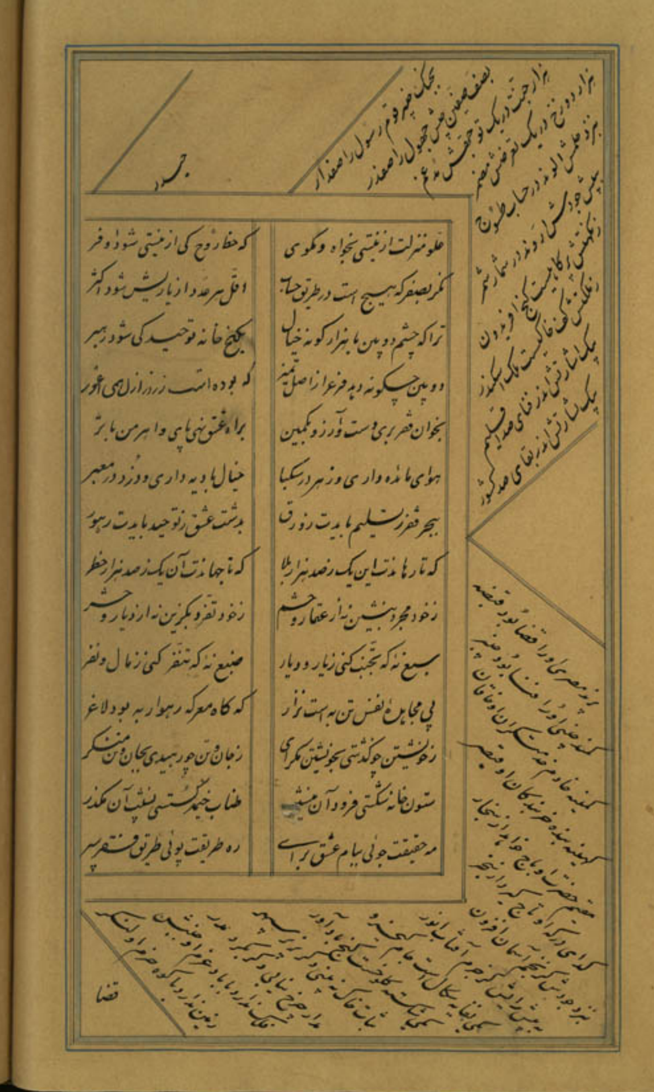




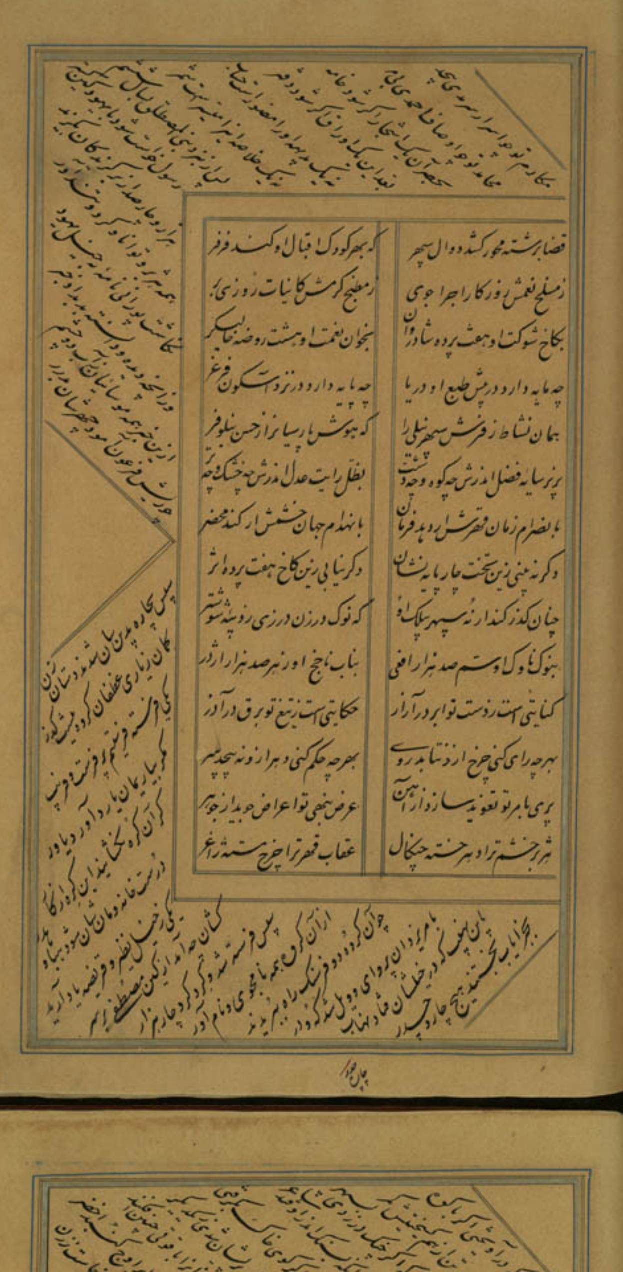


زنلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق گوی
فرو چکید همی قطره قطره خون جگر
بسان مرغک آذر فروز از منقار
همی ببال و پر خویش بر فشاند آذر
قنینه را خفقان و پیاله را یرقان
ز عکس سرخ می و رنگ باده اصفر
ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامن
چو زاهدی که نماید بباده خوار گذر
بطنز گفتمش ای خشک مغز تر دامن
بطعن راندمش ای خوب چهره بدگو
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده
تو ساده روی ساقی مخواه باده مخور
بساده روی بباکی مدار پی از مردم
زباده خواری شرمی مدار پی از داور
گشاده چشم جهان بین براه باده کشان
نهاده گوش نیوشش بلحن خنیاگر
بخنده گفت مرو صبر کن غضب منشان
صواب دیدی بنشین و گرنه رخت ببر
مگر نه گفته نبی تا بروز بازپسین
خدای هر دو جهان توبه را نبندد در
شراب خوردن و آسایش از وساوس نفس
به از سپاس بزرگان و احتمال خطر
شراب خوردن و آسوده بودن از ننگ
به از تحمل چندین هزار بوک و مگر
شراب خوردن از آن به که در سرای مفتی
نهال مدح نشانی و فاقه آرد بر
شراب خوردن از آن به که در سرای امیر
بعرضه دو سه بی پا و سر شوی همسر

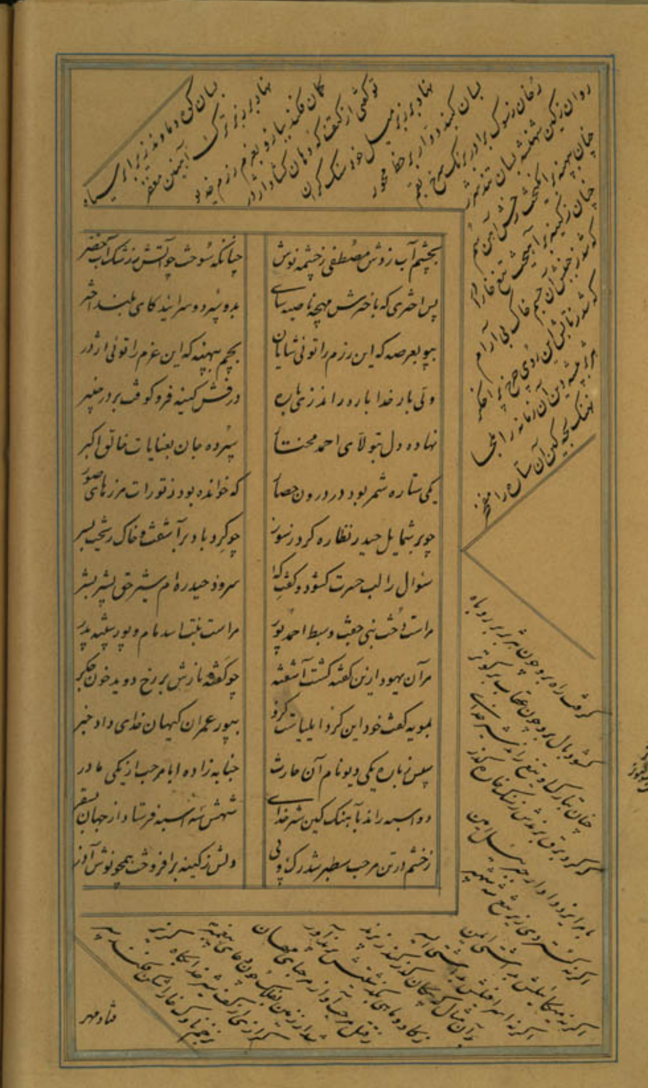
بذات احمد مرسل که گشت گوهر او
ظهور دایره ممکنات را پرگر
بفر حیدر صفدر که گشت هستی او
وجود سلسله کاینات را مصدر
بحسن عالم سوز و بعشق عالم گیر
بچشم صورت بین و بکلک صورتگر
بشوق خانه فروش و بذوق سطاحت
بفقر خانه بدوش و بصبر بالنگر
بعشوه های پیاپی ز دلبر طماع
بگریه های دمادم ز عاشق مضطر
بهجر اینکه من توبه تا فشانم جان
بگیر اینکه مکن توبه تا نیاری زر
که گر بقدح ملک زاده بر گشایم لب
و یا بطعن بزرگان زادکش چاکر
ولی مراست جگر خون از اینکه غنچه صفت
زبانکان همه چیز و ز ما مکان همه غر
در آستانه میر ذنی عجیب کاخر
کنند بیشان در خانه گان میراث
هزار مرتبه ما را فزون شنیدستی
که یار بد بود از مار جان گزای بتر
نه از فراق زحل مشتری شود منحوس
چو از نقارن مریخ زهره از زهر
نه گر بعضوی نجس شغاقلوس فتد
بچند روز سرایت کند بعضو دگر
نه صحن مسجد باید کشافت از سرگین
نه قلب مومن گیرد کدورت از کافر
نه قبر کون شود از الف زکال پرنم
نه زهر گین شود از صحبت شرنگ شکر



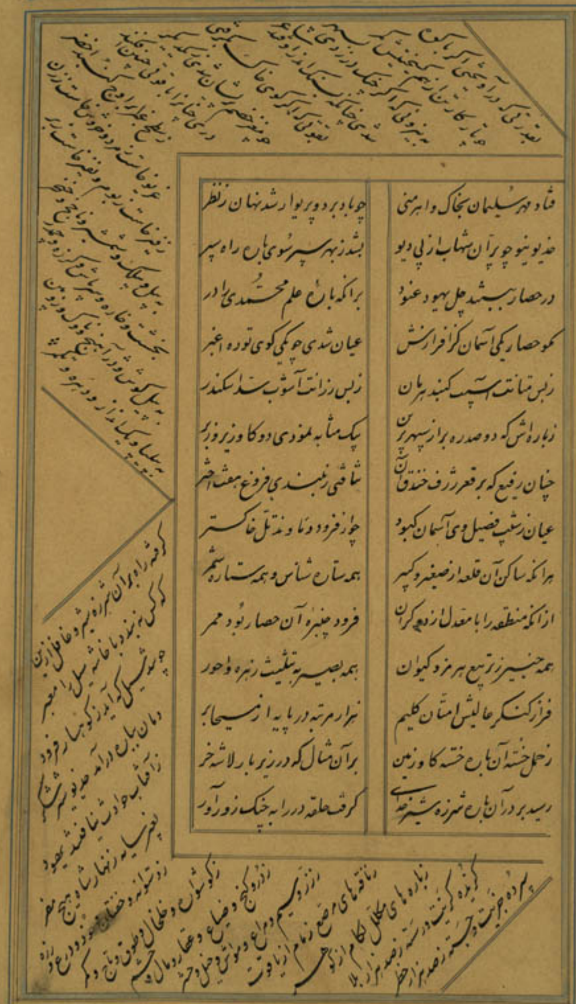
علو منزلت از غنیی بجاه و مکوی / که حظ روح کی از غنیی شود وفر
مگر بصفر که هیچ است در طریق حساب / اقل بر عدد از یارش شود اکثر
تراکه چشم دو بین با هزار گونه خیال / بکنج خانه توحید کی شود رهبر
دو بین چگونه دهد فرع را ز اصل تمیز / که بوده است ز در ازل اهی اعور
بخوان قهر ربی دست تو رزو بکمین / براه عشق نهی پای و اهرمن بابر
هوای مانده واری و زهر در سکبا / خیال بادیه داری و دزد در معبر
بهجر قهر ز تسلیم بایدت زورق / بدشت عشق ز توحید بایدت رهبر
که تار هاندت این یک ز صد هزار بلا / که تا جهاندت آن یک ز صد هزار خطر
ز خود مجرد نشین نه از عقار و حشم / ز خود تفرد بگزین نه از دیار و حشر
بسیع نه که تجنب کنی ز یار و دیار / صنیع نه که تنفر کنی ز مال و نفر
پی مجاهده نفس تن به است زار / که گاه معرکه رهوار به بود لاغر
ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن مگرای / ز جان و تن چو رهیدی بجان و تن منگر
ستون خانه شکستی فرود آن منشین / طناب خیمه گسستی ز پیش آن مگذر
مه حقیقت چو نی بیام عشق بر آی / ره طریقت پوئی طریق فقر سپر



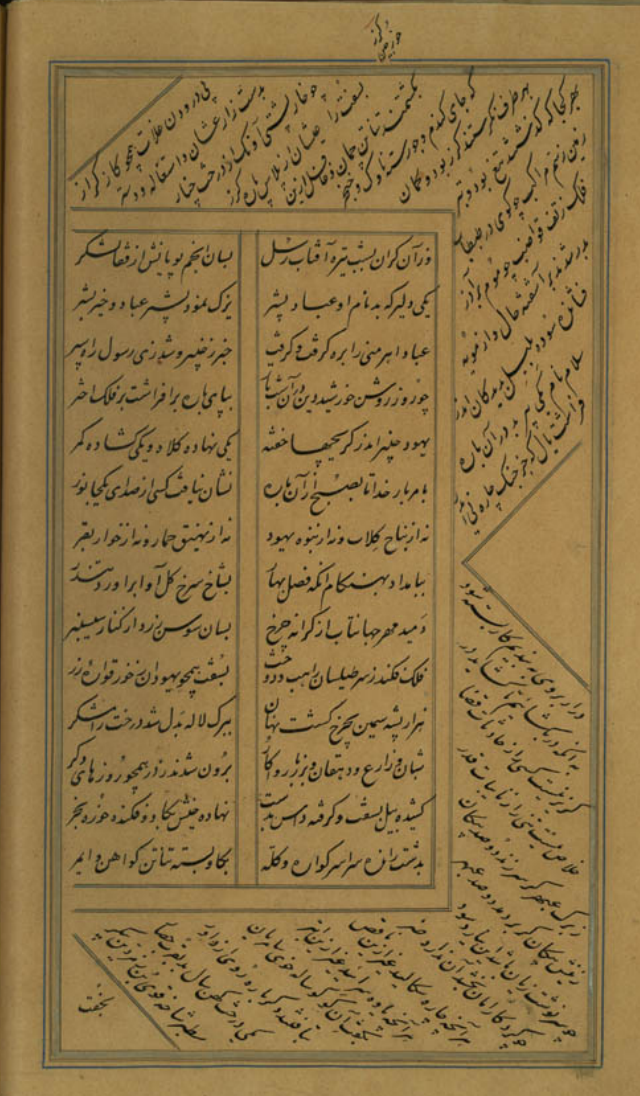
قضا برشته محور کشد دوال سپهر / که بهر کودک اقبال او کند فرفر
ز مسلخ نعمش روزگار را جراجوی / ز مطبخ کرمش کائنات روزی بر
بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان / بخوان نعمت او هشت روضه خاکستر
چه مایه دارد در پیش طبع او دریا / چه مایه دارد در نزد آسکون فرغر
همان نشاط ز فرش سپهر نیلی را / که هوش بار بسیار از حسن نیلوفر
بزیر سایه فضل اندرش چه کوه و چه دشت / بظل رایت عدل اندرش چه خشک و چه تر
بانتظام زمان قهرش ار دهد فرمان / بانهدام جهان خشمش ار کند محضر
وگرنه مبنی زین تخت چار پایه نشان / دگر بنای زنی کاخ هفت پرده اثر
چنان گذر کند از نه سپهر ناوک او / که نوک درزن درزی ز دوسینه شوشتر
بنوک ناوک او هستم صد هزار افعی / بناب ناخج او زهر صد هزار اژدر
کنایتی است ز دست تو ابر در آزار / حکایتی است ز تیغ تو برق در آذر
بهر چه رای کنی چرخ از ندست ابد روی / بهر چه حکم کنی دهر از و نه پیچد سر
پری بامر تو تعویذ سازد از آهن / عرض نهی تو اعراض جوید از جوهر
هزبر خشم ترا دهر خسته چنگال / عقاب قهر ترا چرخ بسته زاغ

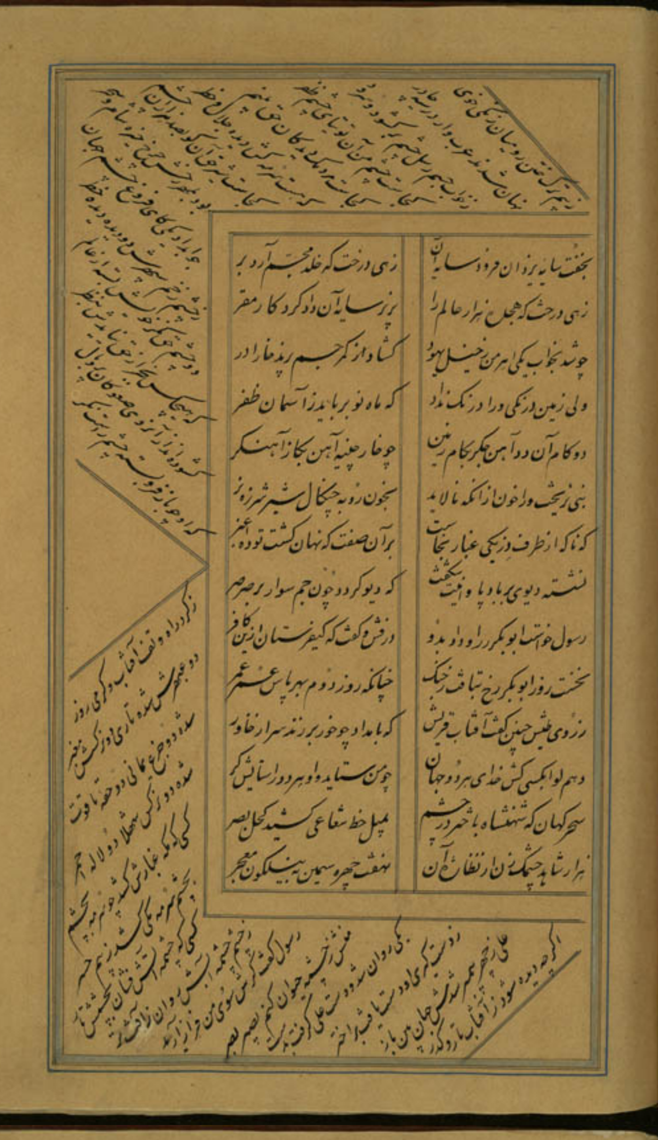


بچشم آب ز دوش مصطفی ز چشمه نوش / چنانکه سوخت چو آتش ز سنگ آب خضر
پس آخری که با خرشش هیچ صاحب سای / بدو بپرد و سر آید کای بلند اختر
به وی بعرصه که این رزم را توئی شایان / بچم بهینه که این عزم را توئی اژدر
ولی بار خدا باره راند زنی بر / درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر
نهاده دل بتولای احمد مختار / سپرده جان بعنایات خالق اکبر
یکی ستاره شمر بود در درون حصار / که خوانده بود ز تورات رمزهای صور
چو در شمایل حیدر نظاره کرد ز سور / چو گرد باد بر آشفت خاک ریخت بسر
سؤال را لب حسرت گشود و گفت کرا / سرود حیدره ام شیر حق شیر بشر
مراست دخت نبی جفت و سبط احمد پور / مراست بنت اسد مام و بوشیبه پدر
مر آن یهود از ین گفته گشت آشفته / چو گفته مارش بر رخ دوید خون جگر
بمویه گفت خود این کرد ایلیا ست گرو / بسوی عمران کیهان خدای داد خبر
پس از یکی دو نام آن حارث / جنابه زاده ابام حباز یکی مادر
دو اسبه راند با جنگ کین شیر خدای / شهش به اسبه فرستاد از جهان بسقر
ز خشم از تن مرحب سطبر شد رگ و پی / دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر



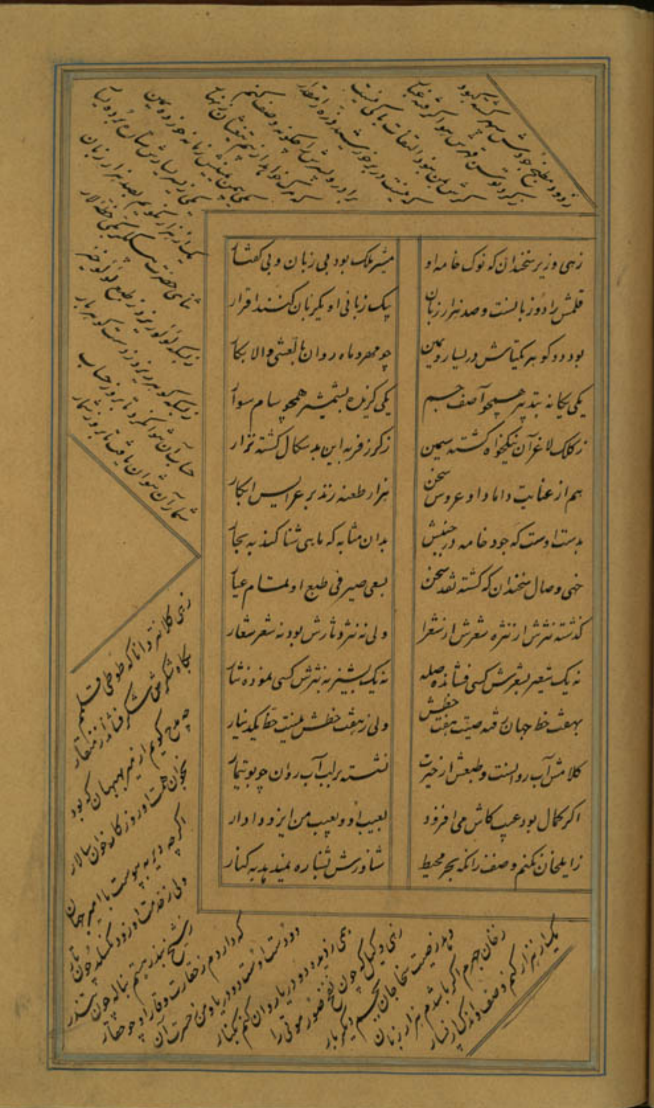
فتاد مهر سلیمان بخاک و اهرمنی / چو باد بر دو پر یوار شد نهان ز نظر
خدیو نیو چو پران شهاب از پی دیو / بشد ز مهر سپر سوی باره راه سپر
در حصار ببست چل یهود عنود / برآنکه باز علم محمدی از در
نمود حصار یکی آسمان گرا فرازش / عیان شدی چو یکی کوی توده اغبر
ز بس متانت اسپ گنبد هرمان / ز بس رزانت آشوب سد سکندر
ز باره اش که دو صد ره برا ز سپهر برین / بیک مشابه نمودی دو گاو زیر و زبر
چنان رفیع که بر قعر ژرف خندق آن / نشانی ز بلندی فروغ بعض اختر
عیان ز شب فصیل وی آسمان کبود / چو از فرود و نماوند تل خاکستر
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر / همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
از آنکه منطقه را با معدل از ربع کران / فرود چنبره آن حصار بود همه
همه خبیر ز تربیع هرمزد کیوان / همه بصیر به تثلیث زهره و خور
فراز کنگره عالیش آستان کلیم / هزار مرتبه در پایه از مسیحا بر
ز حمل خسته آن بارخسته گاو زمین / برآن مثال که در زیر بار لاشه خر
رسید بر در آن باره شرزه شیر خدای / گرفت حلقه در را به چنگ زور آور

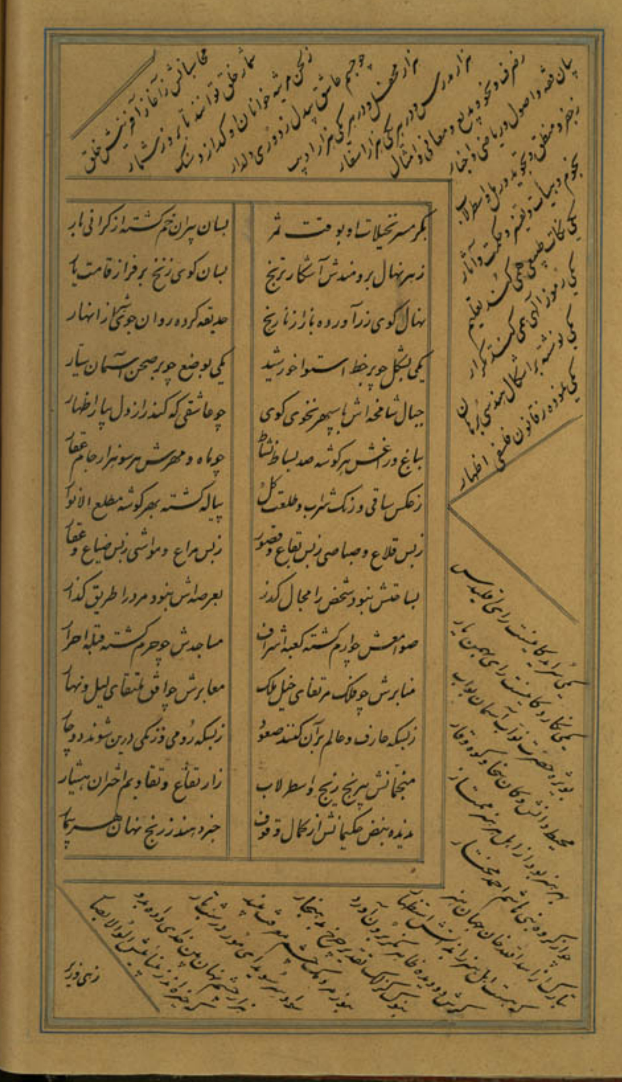




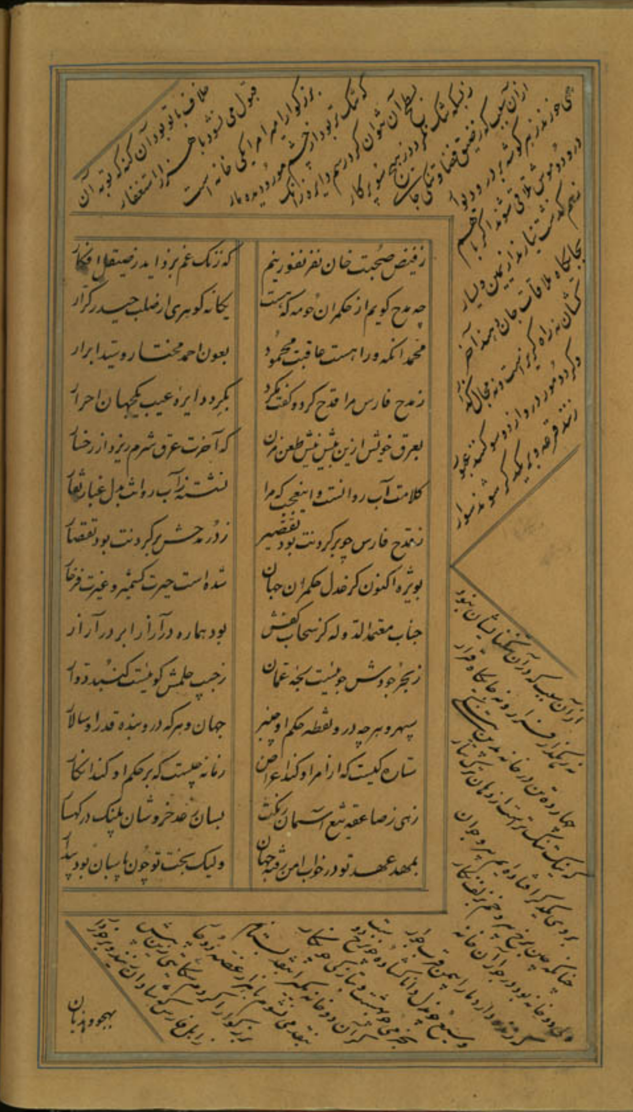


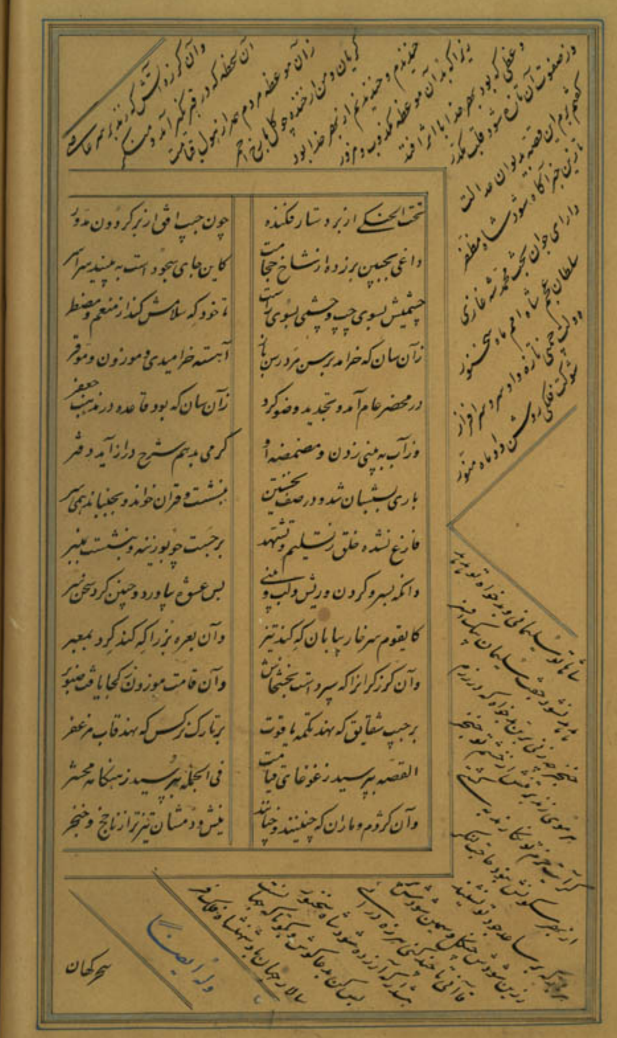




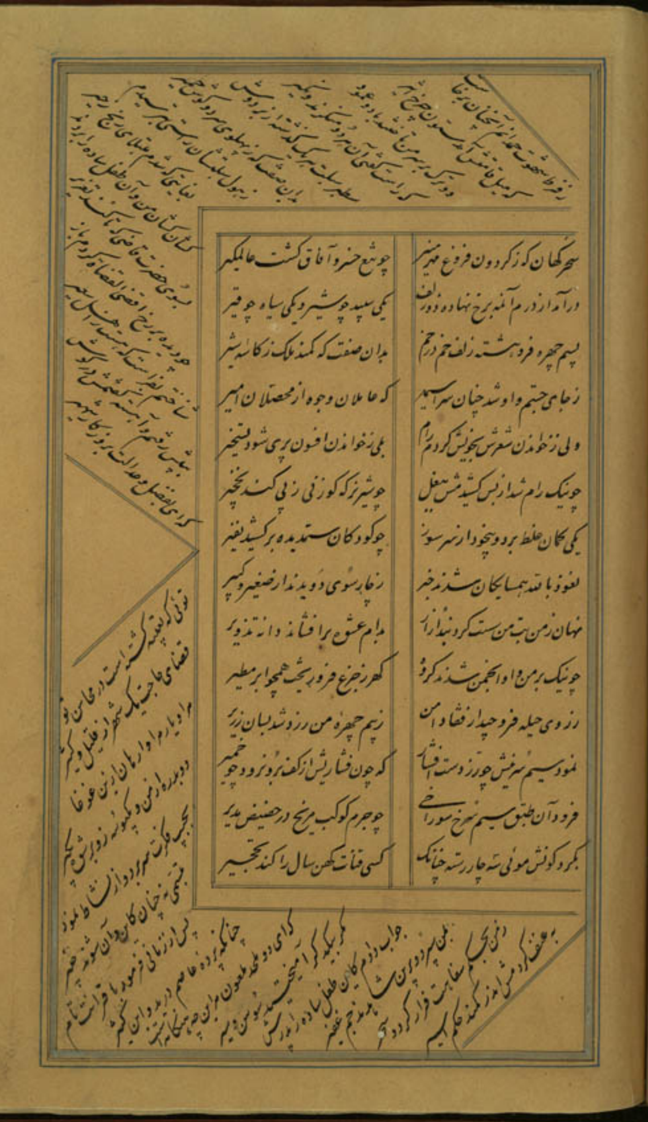








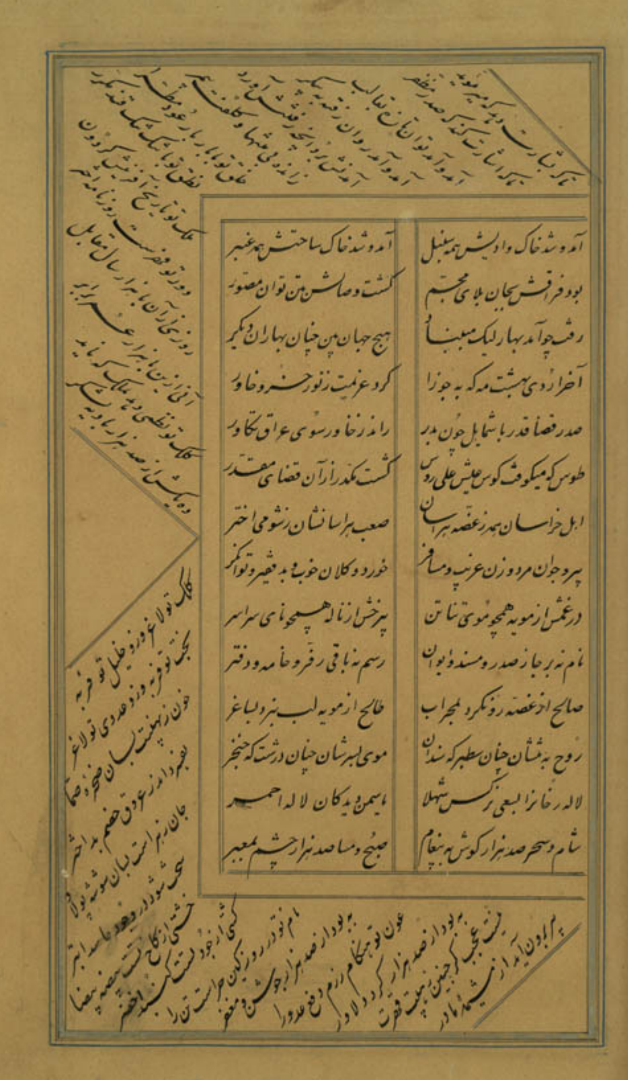
تحت الحنکی از بر دستار فکنده / چون جیب افقی زیر گردون مدور
داغی بجبین برزده از شاخ حجامت / کاین جای سجود است به چندین سر آمر
چشمیش بسوی چپ و چشمی بسوی راست / تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زآن سان که خرامد رسن مرد رسن باز / آهسته خرامیدی موزون و موقر
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد / زآن سان که بود قاعده در مذهب جعفر
وز آب به بینی زدن و مضمضه او / گر من بدهم شرح دراز آید دفتر
باری بشبستان شد و در صف نخستین / بنشست و قرآن خواند و بجنباند همی سر
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد / برجست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی / بس عشوه بیاورد و چنین کرد سخن سر
کالقوم سر خار بیابان که کند تیز / وآن بعره بزرا که کند گرد بمعبر
وآن گوز گرا را که سپردست بخشخاش / وآن قامت موزون کجا یافت صنوبر
بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت / بر نارک نرگس که نهد قاب مزعفر
القصه برسید ز غوغای قیامت / فی الجمله برسید ز هنگامه محشر
وآن کژدم و ماران که چنینند و چنانند / نیش و دمشان تیزتر از ناچخ و خنجر



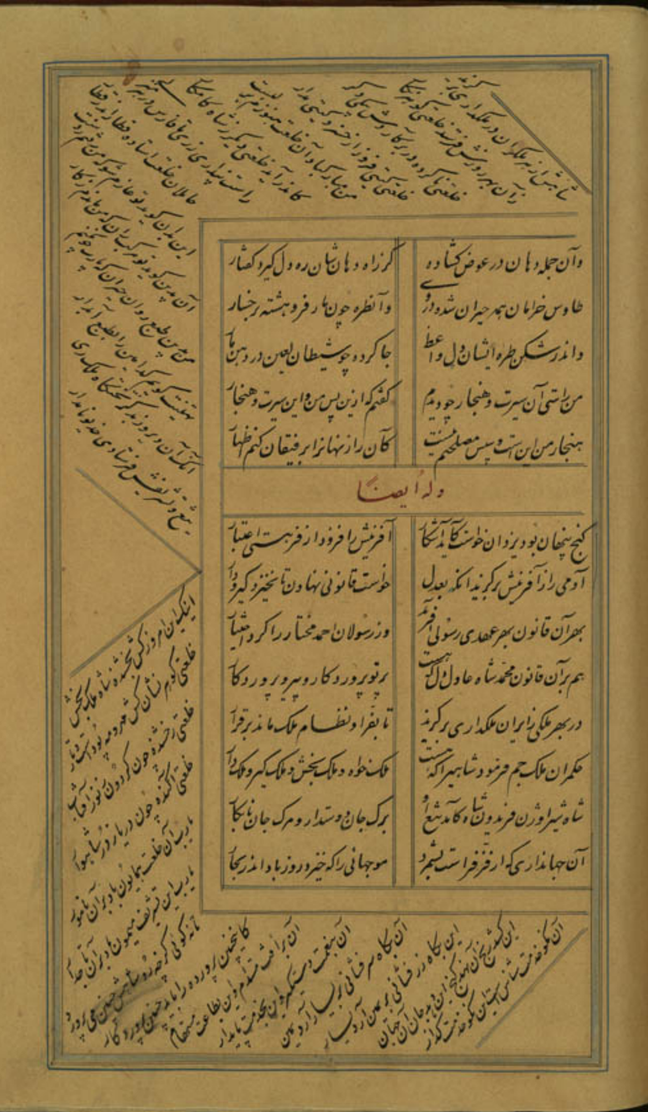
سحرگهان که ز گردون فروغ مهر منیر / چو تیغ خسرو آفاق گشت عالمگیر
درآمد از درم آن مه برخ نهاده دو زلف / یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
بسیم چهره فرو هشته زلف خم در خم / بدان صفت که کمند ملک ز کاسه شیر
ز جای جستم و او شد چنان سراسیمه / که عاملان وجوه از محصلان امیر
ولی ز خواندن شعرش بخویش کردم رام / بلی ز خواندن افسون پری شود تسخیر
چو نیک رام شد از بس کشیدمش به بغل / چو شیر نر که گوزنی زبی کشد نخجیر
یکی کمان غلط برد و بیخود از سر سوز / چو کودکان ستد بده برکشید نفیر
نعوذ بالله همسایگان شدند خبر / ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر
نهان ز من بت من سست کرد بند ازار / بدام عشق برافتاد دانه تزویر
چو نیک بر من و او انجمن شدند گروه / گهر ز جزع فرو ریخت همچو ابر مطیر
ز روی حیله فرو چید از فساد امن / ز بیم چهره من زرد شد بسان زریر
نمود سیم سرینش چو رز دست افشار / که چون فشاریش از کف برون رود چو خمیر
فرود آن طبق سیم سرخ سوراخی / چو جرم کوکب مریخ در حضیض مدیر
بگرد گونش مویی سه چار رسته چنانک / کسی قنات کهن سال را کند تحجیر

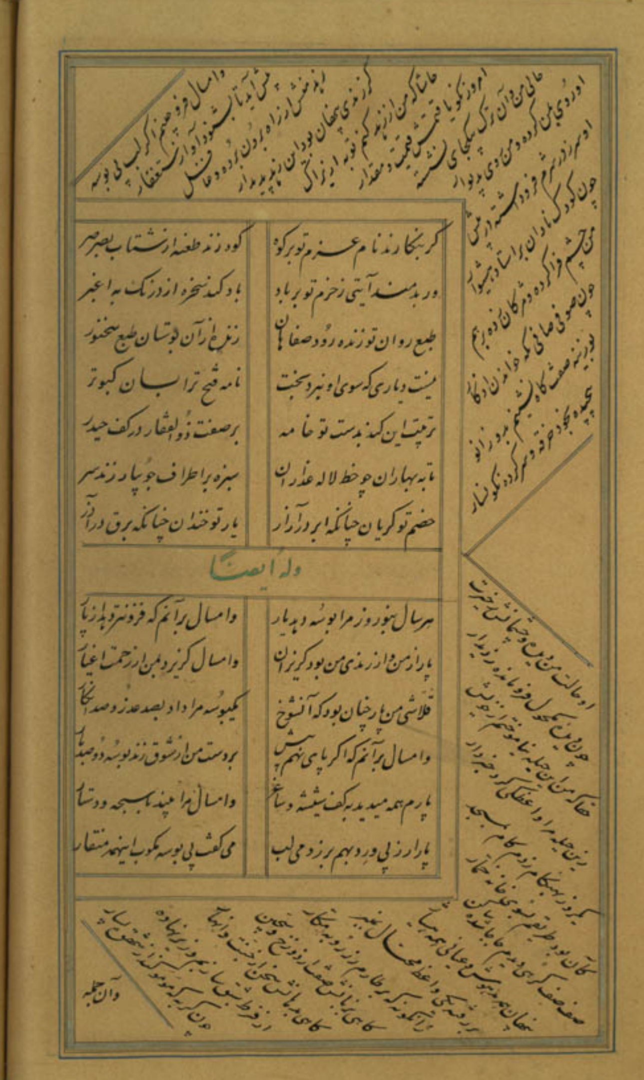


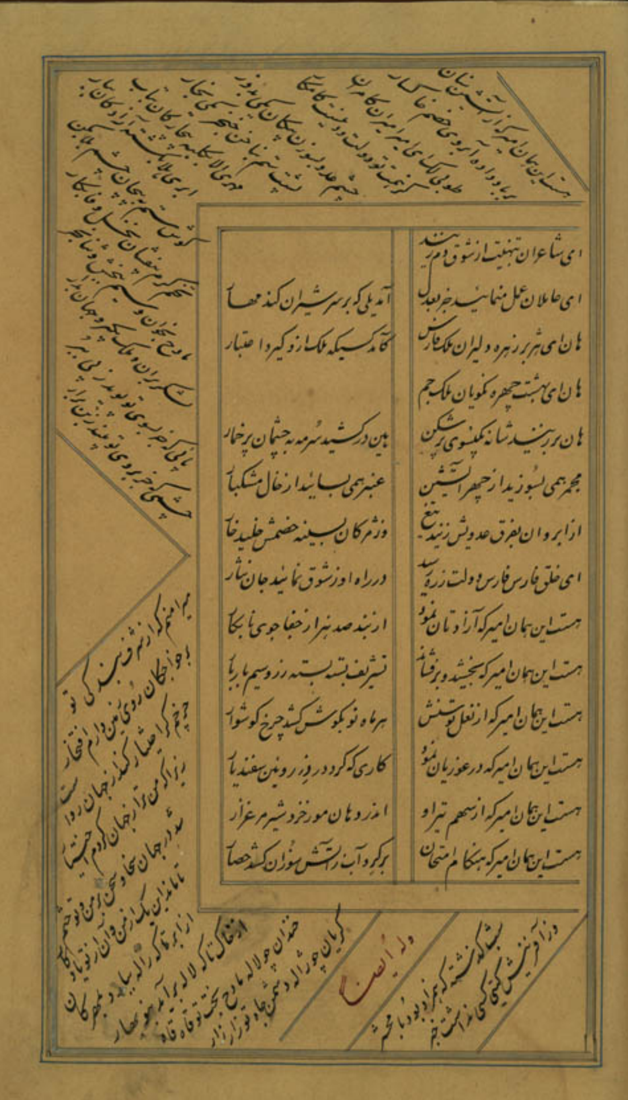
دراز هیبت من سست کرد بند ازارش / چو مرغ در قفس افتاده برکشید صفیر
شدند خلق ز هر گوشه جمع و بربستند / بحکم ظاهر بر ذیل عصمتم تقصیر
چو این شنید برافراخت یال و گفت بخلق / خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر
گر آنچه گفت فلان راست گفت جرمش هست / که طفل ساده ندارد ز خیرخواه گزیر
چو میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو / گر اشهادتی ار هست کو کنید تقریر
باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند / که آنچه گفت فلان خالی است از تزویر
حدیث دیده رها کن که هیچ نشنیدیم / چرا که طفل ز دل برکشید ناله زیر
دو ترک سفله دویدند پیش کاری قاضی / مرا ببند و ورا بعد الت بکش ببند و بگیر
مگر ندانی کاین کهنه رند شیرازی / چنان ز شست شبق بر نشانه راند تیر
درون شیشه سیمش بر است ملق روان / گر و بوته کلیچه کان کنند اکسیر
کنون غذای جبانش گرفته است بخشم / تو دانی اینکه خداوند شب بچده کبیر
از آن مکالمه قاضی برآمد و خشم گرفت / چنانکه گاهی تسبیح گفت و گه تکبیر
چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد / نهفته بر رخ آن شوخ دید خرابه خیر
مرا و یار مرا هر دو برد و پیش نشاند / گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر

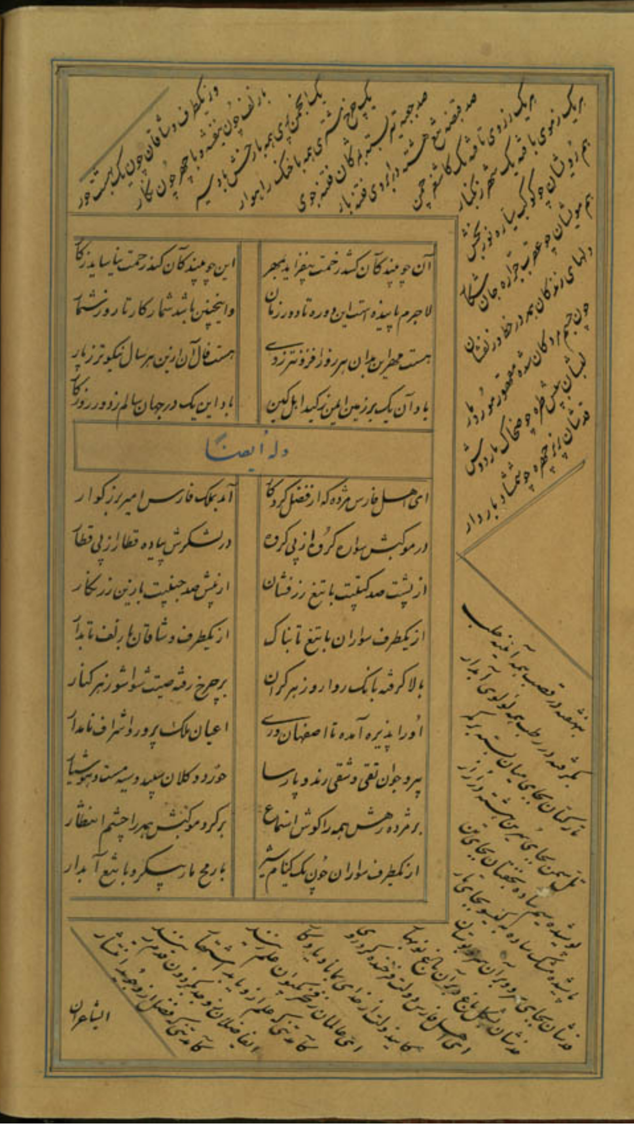


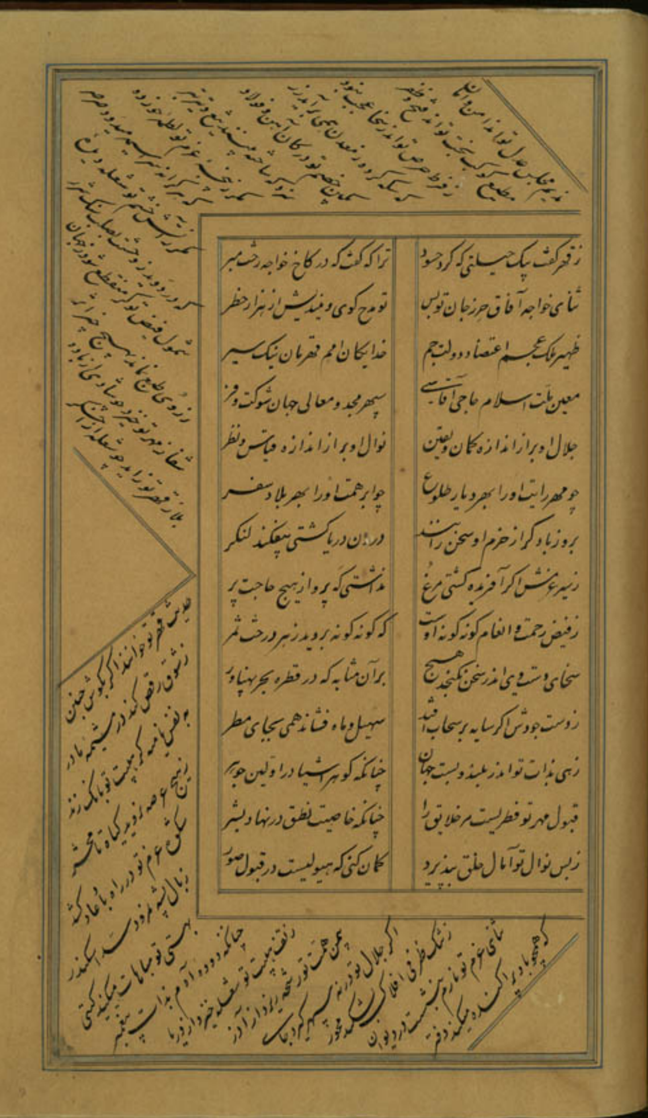
آمد و شد خاک وادیش همه سنبل / آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر
بود فراقش بجان بلای مجسم / گشت وصالش بتن توان مصور
رفت چو آمد بهار لیک مبنا / هیچ جهان بی چنان بهاران دیگر
آخر از دی بهشت مه که به جوزا / کرد عزیمت ز نور خسرو خاور
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر / راند ز خاور بسوی عراق تکاور
طوس که میکوفت کوس عیش علی رو / گشت مکدر از آن قضای مقدر
اهل خراسان همه ز غصه پریشان / صعب پریشان ز شومی اختر
پیر و جوان مرد و زن عرب و مسافر / خورد و کلان خوب و بد فقیر و توانگر
در غمش از مویه همچو موی نوان تن / پر خروش از ناله همچو نای سراسر
نام نه بر جا ز صدر و مسند و دیوان / رسم نه باقی ز فر و خامه و دفتر
صالح از غصه رو نکرد بمحراب / طالح از مویه لب نبرد بساغر
روح به فتشان چنان سطبر که سندان / موی ببرشان چنان درشت که خنجر
لاله رخان را ابلعی نرگس شهلا / یاسمن و بدکان لاله احمر
شام و سحر صد هزار گوش به پیغام / صبح و مسا صد هزار چشم بمعبر

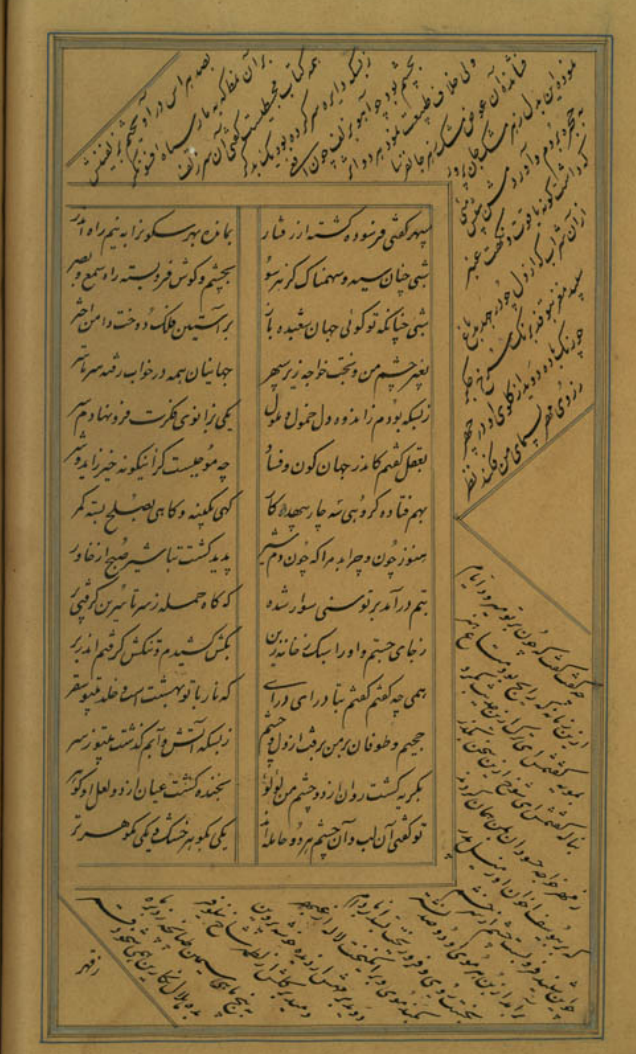


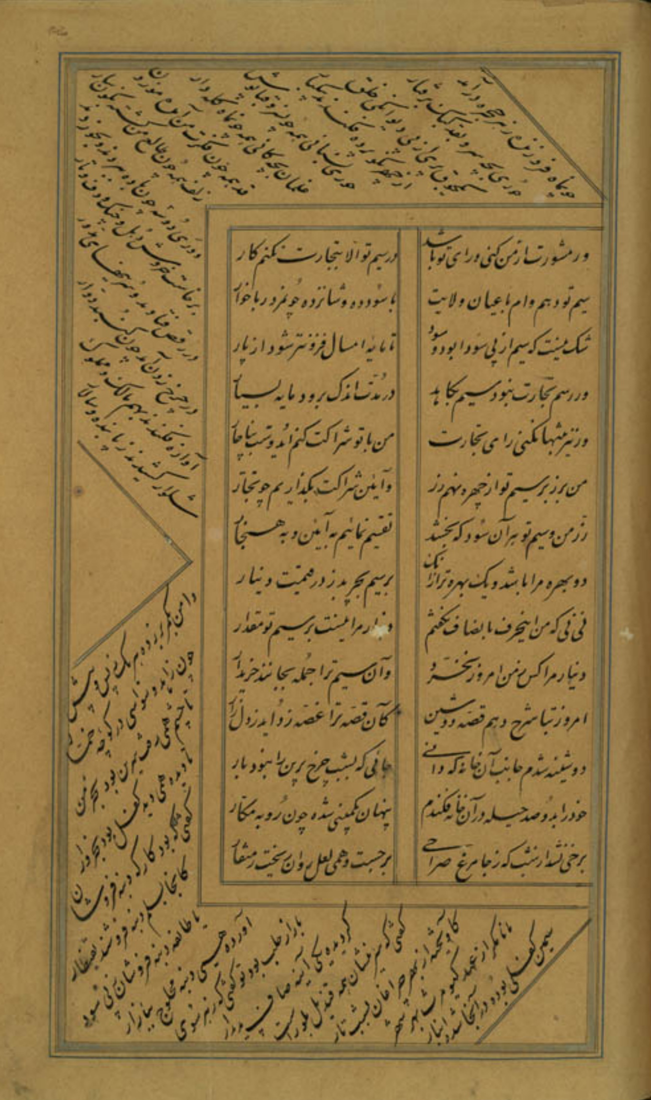










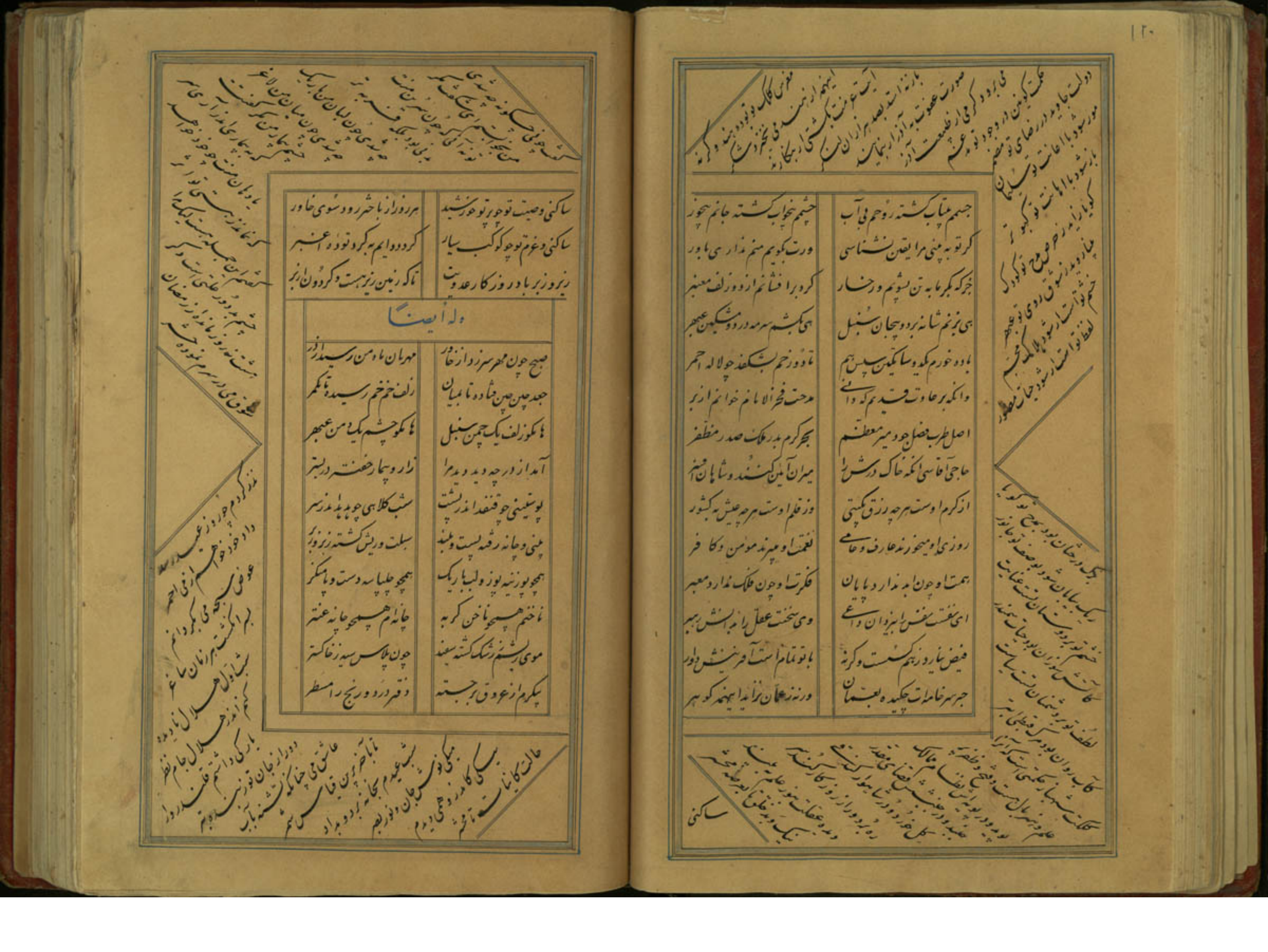






القصه بخوردند و بخفتند و برستی | بر روی هم افتاده ز هر گوشه بلخ وار
از پس قصب بهر چون دانه خرما | وز پشت سرین همه چون تل سمن زار
زآن سوی همه شمع وزین سو همه قندیل | زین سوی همه گنج وزآن سو همه چون مار
زآن سوی همه ماهی از آن سوی همه یم | زین سوی همه افعی از آن سوی همه غار
من چابک و چالاک برقص رکمنگاه | زانگونه که گفتار رود بر سر مردار
آنان همه سرمست و مرا فرصت در دست | آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی زدم فرو بردم انگشت | وز پای یکی کرم بردن کردم شلوار
که کام من از نوبه این معدن شکر | که مغز من از طره آن طبله عطار
بر دو تل این گاه فرو کردم نشتر | در تنقبه آن گاه فرو بردم مسمار
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه | تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار
در چشم فرودین همه میل کشیدم | نه خوجه بجا باز نهادم نه رستار
القصه بدین قد کمانوار بهر شب | حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار
من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی | وآنان چو فرامرز شده بر زبر دار
تا آن تل ماهور برون رانم شبدیز | مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار

آب بزن خانه را گلاب بیفشان | برگ بنه حجره را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا | نقل بهل گل بریز فرش بگستر
چون سر زلفم ببای مشک بیابان | چون خم جعدم بسوز عود به مجمر
عیش مهنا کن از شراب مصفا | بزم معطر کن از گلاب مقطر
ساز سماع مرا بساز ز هر باب | برگ نشاط مرا بخواه ز هر در
نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد | تار و نی و عود و رود و بربط و مزمر
هیچ خبر نیستت مگر که دل من | زین سفر دیر باز گشته مکدر
هشت مه افزون ز ناحت کاشان خبران | گرد صفت می شتابم از پس لشکر
زیر سر از یال اسب دارم بالین | زیر تن از زین رخش دارم بستر
خیمه من چرخ هست و حجره بیابان | مسند من زین و خوابگاه من اشقر
حرز تن من مراست گوئی جوشن | مغز سر من مراست گوئی مغفر
گوئی با جوشن آمدم ز ایزد | گوئی با مغفر آوریدم مادر
تختم تکران شدست و چترم خورشید | خودم زنیب شدست و درعم زیور
غالیه ام گرد راه و شانه سر انگشت | ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر



جسمم بتاب گشته روحم بی آب — چشمم بخواب گشته جانم بچوز
گر تو به پیش مرا یقین نشناسی — ورت بگویم منم نداری باور
خبر که بگر ما به تن بشوم و رخسار — گرد برافشانم از دو زلف معنبر
بی برنم شانه بر دو پیچان سنبل — بی بکشم سرمه در دو مشکین عبهر
باده خورم بکدو ساتکین سپس هم — تا دو رخم بشکفد چو لاله احمر
وانکه بر عادت قدیم که دانی — مدحت فخر الانام خوانم از بر
اصل طرب فضل جود میر معظم — بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
حاجی آقاسی آنکه خاک درش را — میران آیین کنند و شاهان افسر
از کرم اوست هر چه رزق بگیتی — وز قلم اوست هر چه عیش بکشور
روزی او میخورند عارف و عامی — نعمت او میبرند مومن و کافر
همت او چون ابد ندارد پایان — فکرت او چون فلک ندارد معبر
ای نفست نفس ایزدان داعی — وی سخنت عقل را به دانش رهبر
فیض بیار و زهم گسست و گر نه — با تو تمام است آفرینش داور
جز سر خامه‌ات چکیده بعمان — ور نه زعمان برآید ابهم گوهر

ساکنی و صیت تو چو پرتو خورشید — هر روز از باختر رود سوی خاور
ساکنی و عزم تو چو کوکب سیار — گرد دوایم به گرد تو ده اغبر
زیر و زبر باد روزگار عدویت — تا که زمین زیر هست و گردون از بر

ولە ایضاً

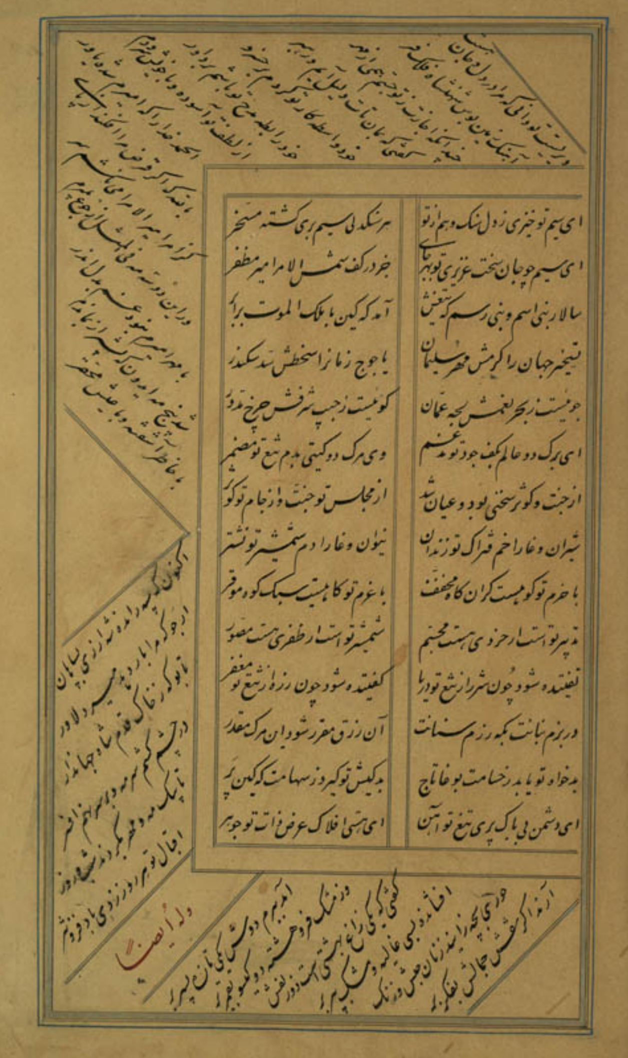
صبح چون مهر سر زد از خاور — مهربان ماه من رسید از در
جعد چین چین فتاده تا بمیان — زلف خم خم رسیده تا بکمر
همچو زلف یک چمن سنبل — همچو چشم یک دمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا — زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چو قنفذ اندر پشت — شب کلاهی چو هدهد اندر سر
بینی و چانه رفته پست و بلند — سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو پوزینه پوز و لب باریک — همچو جلپاسه دست و پا منکر
ناخنم همچو ناخن گربه — چانه‌ام همچو چانه عنتر
موی از پشم رشک گشته سفید — چون پلاس سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق برجسته — دفتر درد و رنج را مسطر

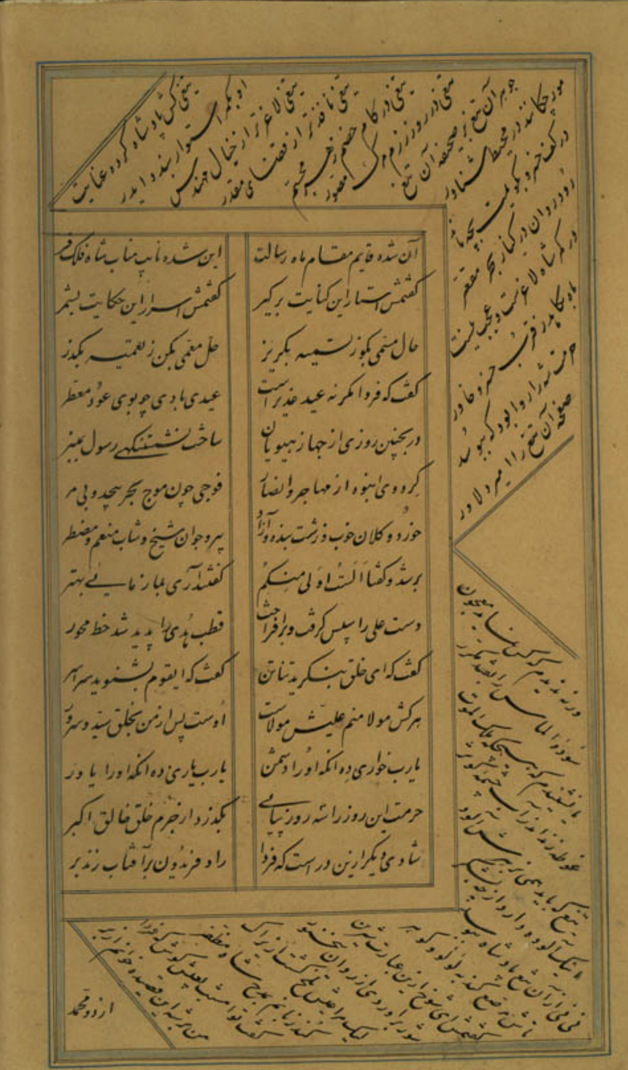




در تهنیت عید غدیر







آن شده قایم مقام ماه رسالت / این شده نایب مناب شاه فلک فر
گفتمش استار این کنایت برگیر / گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال معمی بگو زستیه بگریز / حل معمی بکن ز تعمیه بگذر
گفت که فردا اگر نه عید غدیر است / عیدی بادی چو بوی عود معطر
در بچنین روزی از جهاز بهیویان / ساخت نشستنگهی رسول پیمبر
گروهی انبوه از مهاجر و انصار / فوجی چون موج بحر بحد و بی مر
خرد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد / پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر
برشد و گفتا الست اولی منکم / گفتند آری بما ز ما بی بهتر
دست علی را پس گرفت و برافراشت / قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید تنا تن / گفت که ای قوم بشنوید سراسر
هر کش مولا منم علیش مولاست / اوست پس از من بخلق بنده و سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن / یارب یاری ده آنکه او را یاور
حرمت این روز را نه روز نیابی / بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیگر این درست که فردا / راه فریدون را آفتاب زند بر

ازدو محمد



وله ایضا

از دو محمد زمانه پادشه زیور / گرچه مر آن مهتر است و این یک کهتر
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا / آن مه رخشان و این سهیل منور
شیوه آن در جهان کفالت امت / پیشه این در زمان کفایت لشکر
ختم بر آن شد همه رسالت دنیا / ختم بر این شد همه ریاست کشور
دوده عدنان از آن همیشه مکرم / شوکت قاجار از این همان مشتهر
ز آن یک بنیان شرع گشته مشید / زین یک دامان عدل گشته مشمر
بر سر آن از پی رسالت دستار / بر سر این از در جلالت افسر
این در مجد پا نهاده بر اورنگ / آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر
این ز همه خسروان بتخت مقدم / آن ز همه انبیا بوقت موخر
از پس چل سال شد رسول مؤید / از پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته بر فرش این وثاق مقرنس / تاخته بر عرش آن براق تکاور
امر خلافت سپرد آن به پسر عم / کار ولایت گذاشت این به برادر
آن علی مرتضی امام معظم / حاق کرم ساقی عرش ساقی کوثر



خوی کرده رخش دیدم و گفتم که سرینش | مانده به یقین چون گل نسرین بمطر بر
از صورت سیمینش تخمین بکرفتم | کور است سرینی چو گل تازه ببر بر
وین نیست عجب زانکه بتوان برد بحکمت | ز اعضای بشر راه با عضای بشر بر
چون چشمه خورشید سرینش سپیدی | بس ناخن الماس که میرود به بصر بر
مانند ماهی که بنرمی جهد از شست | می بجهد از آغوش چو گیریش ببر بر
از ساق سپیدش چو فراز نگرستم | یکباره سرین بود همی تا به کمر بر
سیمین کفلش تنگ بشلوار همی داد | چون مه که دهد نور باشجار و زبر بر
القصه ز راه آمد و بنشست بمحفل | کامدش یکی شیخ ریایی به اثر بر
دستار بصابون زده آنگونه که گفتی | پیچیده سرین صینی بساده بسر بر
تحت الحنکش طوق زنان کرد ز نخدان | همچون اثر خشته باطراف ذکر بر
بر جبهه نحسش اثر داغ مزور | چون داغ کری بر کتف بختی گر بر
دستاری چون حلقه کون پرشکن و پیچ | پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر
ریشش متحرک ز نخدان پی ذکر | چون توبره چشمین بر چانه خر بر
باری بدو صد دمدمه شیخ آمد و بنشست | در دیده همی کرد بدان شوخ نظر بر

تا مست شد آنگونه و در ساده درآویخت | آنقدر زدش بوسه که نامد به شمر بر
از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی مار | از نافه شلوار سر آورد و بدر بر
بر رست چناری ز میان دو گاو | صد فعله نیارست شکستن به تبر بر
کف بر دهن آورده چو مصروع و فتاده | با دیش بدان کنده سر از عجب و تبر بر
چون خیره نگر کاف رهک چشم که خشم | او خیره و ما خیره در آن خیره نگر بر
کان شوخ بخشم آمد و گفتا ی وجود | در خشم جهانی ز قضا و ز قدر بر
ابلیس ز تلبیس تو بی کفش گریزد | چون دزد عسس دیده به هر راه گذر بر
بر نخلی اگر صورت زشتت بنگارند | تنگ است که چون بید نیاید به ثمر بر
صد مرتبه کرده تبر از زهر هلاهل | گر زانکه فتد عکس تو در آب خضر بر
همدان من از چشم من افتاده ز اقران | گو همچو تو عمامه نهاده است بسر بر
امید من بکامم که ز بس خدعه و تلبیس | هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
این گفت و زجستی که بدش در فن کشتی | بانگش زد آنگونه که افتاد بسر بر
بر تافت ز نخدانش و برجست به پشتش | چون گره بخدمی که جهد بر خر نر بر
شلوار فرو کردش و تا که در دیده | تا دیده نظیرش بتوارنج و سپر بر

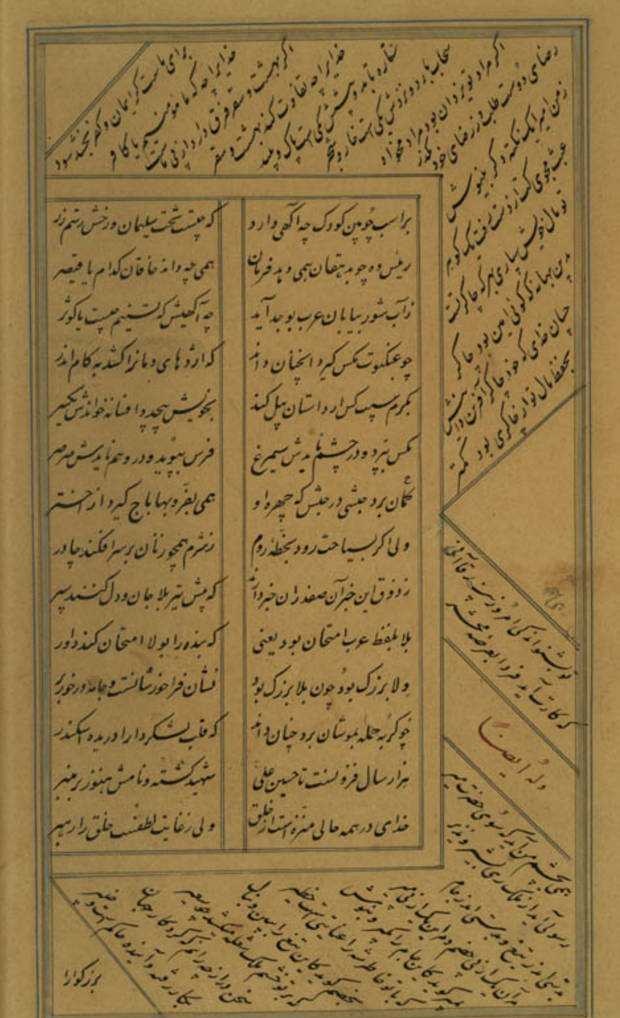


گر سوزنی این شعر شنیدی بکمثی | دی در ره زرقان یکی تازه پسر

وله ایضا

بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر | گلی برفت که ناید بصد بهار دگر
گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر | گلاب اوست که جاری بود ز دیده تر
گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز | دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر
گلی برفت که از مشک چین دو سنبل داشت | نهان بزیر دو سنبل دو لاله احمر
بلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد | که هر چه بینم از آن هر چهار هست خبر
چه شمع بود که روشن نگشته گشت خموش | چه شعله بود که نا جسته گشت خاکستر
چرا چو نجم سحر نادمیده کرد غروب | چرا چو صبح دوم نارسیده کرد سفر
برفت از صدف خاک گوهری بیرون | که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
فتاد از فلک مجد اختری بزمین | که جان خلق از آن اختر است پر اخگر
شبیه شمس و قمر بود در شمایل و حسن | چو او برفت تو گفتی برفت شمس و قمر
مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق | چو او برفت تو گفتی برفت عقل و هنر
رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است | که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر

پدر هنوز درین شوق بود کز سر ذوق | هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت | ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز | ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر
پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست | که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین | ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
پدر هنوزت طوق و کمر نساخته بود | که دست مرگت شد طوق و خاک گور کمر
بجای آنکه بتخت جلال بنشینی | دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر
بجای آنکه کنندت ببر لباس حریر | دریغ بود ز بردت کفن کنند ببر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر | دریغ بود بخشت لحد گذاری سر
دریغ بود که کاموز مردگان باشند | گیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر
نوای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال | گر از قفس بسوی آشیان گشودی پر
ترا خدای دهد جای در کنار رسول | غمین مشو که جدا ماندی از کنار پدر
تراست جای بهر حال در کنار نبی | چه آن نبی پدرت باشد و چه پیغمبر
بزرگوارا میرا به بندگان خدای | بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر



براسب چوبین کودک چه آگهی دارد / که هست تخت سلیمان و رخش رستم زر

رئیس ده چو بدهقان همی دهد فرمان / همی چه داند خاقان کدام یا قیصر

ز آب شور بیابان عرب بوجد آید / چه آگهیش که تسنیم هست یا کوثر

چو عنکبوت مگس گیرد انچنان داند / که اژدهای دمان را کشد به کام اندر

بکرم پیله کس ار داستان پیل کند / بخویش پیچد و افسانه خواندش بکبر

مگس نپرد و در چشم نایدش سیمرغ / فرس نبوید و در وهم نایدش صرصر

گمان برد حبشی در حبش که چهره او / همی بفر و بها باج گیرد از اختر

ولی اگر بسیاحت رود بخطه روم / ز شرم همچو زنان بر سر افکند چادر

ز ذوق این خبر آن صعد زان خبر دارم / که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر

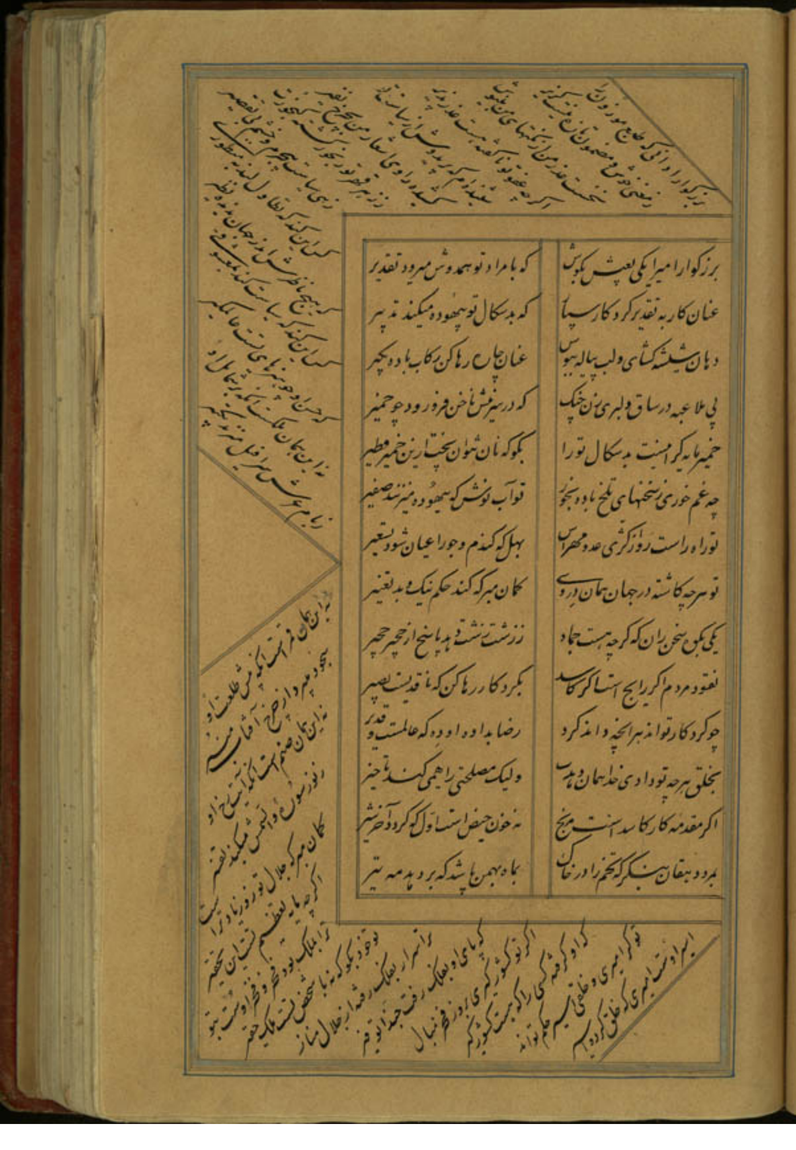
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی / که بنده را بولا امتحان کند داور

ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود / نشان فراخور شانست و جامه درخور بر

چو گربه حمله بموشان برد چنان دانم / که قلب لشکر دارا دریده اسکندر

هزار سال فزونست تا حسین علی / شهید گشته و نامش هنوز بر منبر

خدای در همه حالی منزه است از خلق / ولی رعایت لطفش خلق را رهبر



بزرگوارا میرا یکی بعیش بکوش / که با مراد تو همدوش میرود تقدیر

عنان کار به تقدیر کرد کار سپار / که بد سگال تو بیهوده میکند تدبیر

دهان شیشه گشای و لب پیاله ببوس / عنان جام رها کن رکاب باده بگیر

پی ملاعبه در ساق دلبری زن چنگ / که در سرینش ناخن فرو رود چو خمیر

خمیرمایه گرانست بد سگال ترا / بگو که نان شود بخت آن خمیر فطیر

چه غم خوری ز سخنهای تلخ باده بجو / تو آب نوش که بیهوده میزند صفیر

ترا ره راست رو ار کژ رود عدو مهراس / بهل که گندم و جو را عیان شود تسعیر

تو هرچه کاشته در جهان همان دروی / گمان مبر که کند حکم نیک و بد تغییر

یکی بگو سخن ران که گرچه هست جماد / ز زشت نشنود او پاسخ ار چه جهیر

نقود مردم اگر رایج است اگر کاسد / بگرد کار رها کن که ناقدیست بصیر

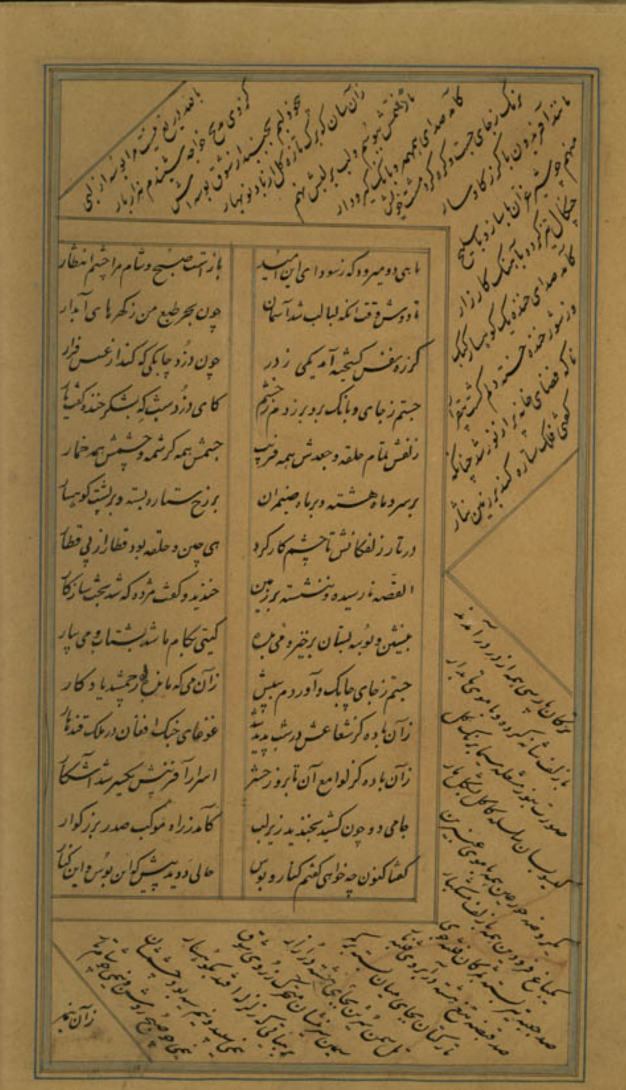
چو کرد کار تو اندر آنچه داند کرد / رضا بداد او ده که عالمست و قدیر

بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت / ولیک مصلحتی را همی کند تأخیر

اگر مقدمه کار کاسد است مرنج / نه خون حیض است اول که گردد آخر شیر

بَرد دهقان بنگر که تخم را در خاک / بماه بهمن باشد که بر دهد مه تیر

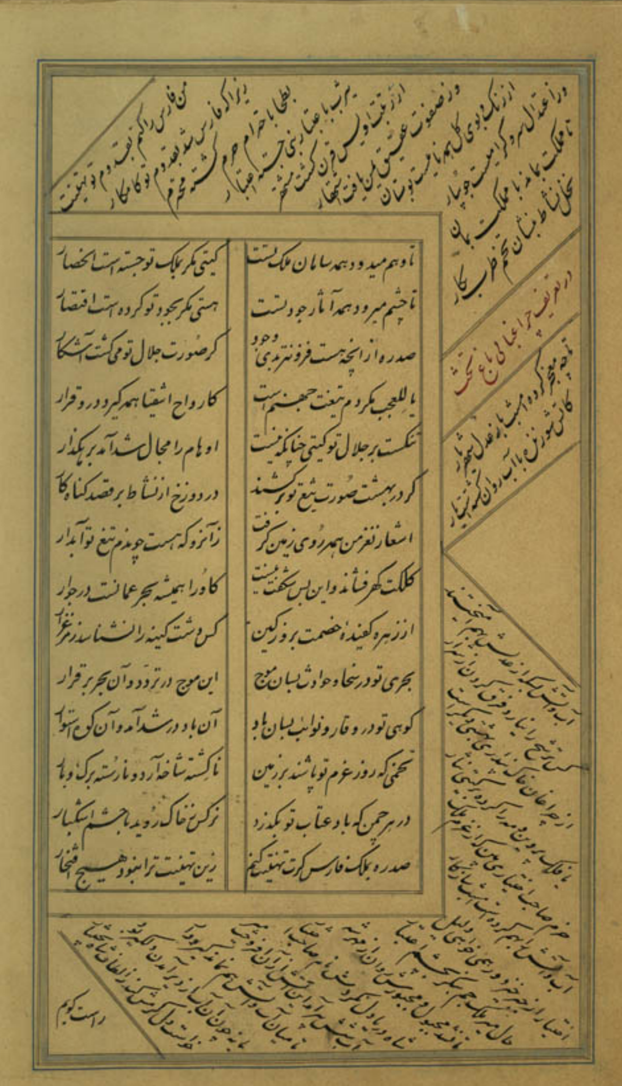




باهی دو میرود که رسوا می این آمد | بازست صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان | چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار
گر زه بغل کنیجه آمد یکی ز در | چون دزد چابکی که کند از عسس فرار
جستم ز جای و بانگ بر او بر زدم ز خشم | کای دزد شب که بشکر خنده گفت یا
زلفش تمام حلقه و جعدش همه فریب | جسمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
بر سرو ماه هشته و بر ماه صنمان | بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
در تار زلفکانش تا چشم کار کرد | هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار
القصه در رسیده و بنشسته بر زمین | خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
جنبش و توبه لستان برخیز و می ب | گیتی بکام ما شد بشتاب و می بیار
جستم ز جای چابک و آوردم پیش | زان می که مانش از جمشید یادگار
زان باده کز شعاعش در شب پدید | غوغای خنگ فغان در ملک قندهار
زان باده کز لوامع آن تا بروز حشر | اسرار آفرینش بخبیر شد آشکار
جامی دو چون کشید بخندید زیر لب | کامد ز راه موکب صدر بزرگوار
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس | حالی دو دیدمش که این بوس و این کنار



زان نیمه سفید مرا دیده یافت نور | زان نیمه سیاه مرا روز گشت تار
گفتندم ای حکیم سخن سنج مژده ده | کان وعده که کرد وفا کرد کردگار
آمد بملک فارس خداوند ملک جم | بهروزی از نمینش و فیروزی از نیار
بهر دو یره خادمک خویش را بگوی | تا زین نهد بکوهه آن رخش سیار
گفتم بخادمک بله تا کی ستاده | بر زین بپشت رخش من آن زین زرنگار
خادم صغیر کی زد و از روی ریشخند | گفتا بمان که چو شکند رخش راهوار
من ایستاده حاضرم اینک بجای آب | باری شگفت نیست که بر من شوی سوار
ما ناکه مست بودی و غافل که اسب تو | یکباره خرج می‌شد و یاران یکبار
هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت | معروض شد اسب خویش و عنان هوس
می‌گفتیم زمانه عقیم است دم مزن | می‌گفتیم خدای کریم است غم مدار
گفتم که چارپای کرم مینت باک نیست | پائی دو ره سپار مرا داده کردگار
کان خادمک دوباره بخندید زیر لب | گفت آفرین برای نو و این عقل مستعار
یکفن بشیر ادب آموختی مگر | روزی چنین رسد که ادبار بکار
وام و ز جای اینکه به سر راه بپری | خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار



تا وهم میدود همه سامان ملک تست / گیتی مگر بملک تو جسته است انحصار

تا چشم میرود همه آثار جود تست / هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار

صدره از آنچه هست فزونتر بدی وجود / گر صورت جلال تو می‌گشت آشکار

یا للعجب که در دم تیغت جهنم است / کارواح اشقیا همه گیرد در او قرار

نشگفت بر جلال تو گیتی چنانکه هست / اوهام را مجال نشد آمد برکنار

گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند / در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار

اشعار نغز من همه روی زمین گرفت / زآنرو که هست چون دم تیغ تو آبدار

کلک تو گهر فشاند و این بس شگفت نیست / کاو را همیشه بحر عمانست در جوار

از زهره کفیده خصمت بروز کین / کس زشت کینه را نشناسد ز مرغزار

بحری تو در سخا و حوادث بسان موج / این موج در تردد و آن بحر برقرار

کوهی تو در وقار و نوایب بسان باد / آن باد در شد آمد و آن کوه استوار

تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین / ناکشته شاخ آرد و نارسته برگ و بار

در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد / نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار

صدره بملک فارس گرت تهنیت کنم / زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار

راست گویم



راست گویم معجز خرم شهنشاه است و بس / کآتش سوزنده را از آب روان سازد حصار

سرخ رو گشت آب و آتش پر شد از بخت ملک / زانکه از در آمدن بس خسته بود و خاکسار

یا نه باز از هجر خاکپای شه شرمنده است / زان خوش سرخ است آتش همچو روی شرمسار

یا نه چون در آمده است از سطوت قهر ملک / بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار

لی لی از در بر آمده است از لطف شه تیز / گر نکشی علم خسرو خواهد کامور دو کار

شاه اگر در دل غباری دارد از دیرآمد آتش / روزی این آتش ز لوح دل فرو شوید غبار

آتش اندر آب میبارند مشتی یا بطبع / آتش سوزان همچون تیغ شه شد آبدار

یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت / یا بها سر آب شد از شرم تیغ شهریار

یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتشند / مهر و کین شه بهم گشتند امشب سازگار

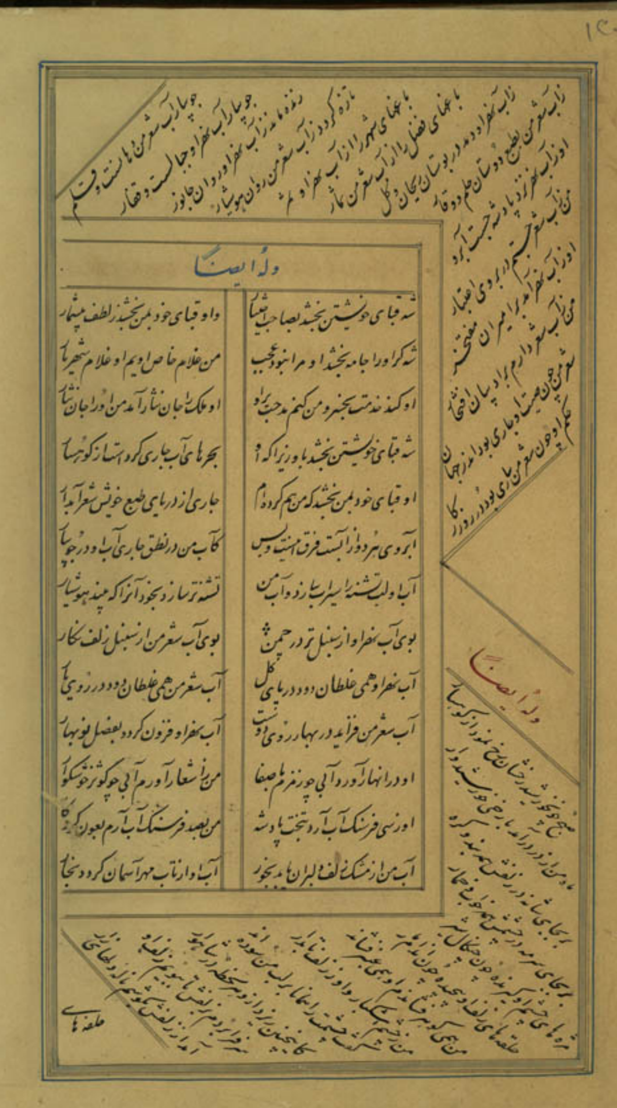
راست گویی آتشین گلها درون موج آب / هست چون عکس می گلگون بسیمین چهر یار

یا نشان آتش موسیست اندر آب خضر / یا نه شاخ ارغوان رسته است زآب جویبار

یا میان حقه الماس یاقوت مذاب / یا درون بوته سیماب زر خوش عیار

آب امشب شعله انگیز است و آتش شحنه ریز / عدل شه را بین که شد با آب و آتش یار

دود آتش بیند اندر آب گویی در نهفت / لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار



و له ایضا

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار / واو قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار

شه گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب / من غلام خاص اویم او غلام شهریار

او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت بر او / او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار

شه قبای خویشتن بخشد باو زیرا که او / بحرهای آب جاری کرده است از کوهسار

او قبای خود بمن بخشد که من هم کرده ام / جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار

ابروی بر دو را آبست فرق است و بس / کآب من در نطق جاری آب او در جویبار

آب او لب تشنه را سیراب سازد و آب من / تشنه تر سازد بخود آنرا که چند هوشیار

بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن / بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار

آب نهر او همی غلطان دود در پای گل / آب شعر من همی غلطان دود در روی یار

آب شعر من فزاید در بهار روی دوست / آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار

او در انهار آورد آبی چو زمزم با صفا / من در اشعار آورم آبی چو کوثر خوشگوار

او ز سی فرسنگ آب آرد بتخت پادشه / من بصد فرسنگ آب آرم بعون کردگار

آب من از مشک زلف دلبران یابد بخور / آب او از تاب مهر آسمان گردد بخار



حلقه های زلف او را هر چه بگشودم بهم / بی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار

سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین / زلفکان آبدار او بروی آبدار

قد او سرو است و سیم ساده دارد در بغل / زلف او شکسته و سیم سوده دارد در کنار

تا سر زلف پریشش دیدم بوجد آمد دلم / کبک آری می بخندد چون ببیند کوهسار

دست در زلفش کشیدم ناگهان از بخت خویش / مشت من پر مشک شد چون ناف آهوی تتار

بسکه بوسیدم دهانش را لبم شد پر شکر / بسکه بوییدم دو زلفش را دلم شد مشکبار

تا بدیدم زلف او افعی بدیدم مشکبوی / تا بدیدم چشم او افعی بدیدم زهردار

گفتمش مشکین که چین زلفکانت بشمرم / گفت چین زلف من تا حشر ناید در شمار

گفتمش چین دو زلفت را اگر شوان شمرد / نسبتی دارد لعلش با جود صاحب اختیار

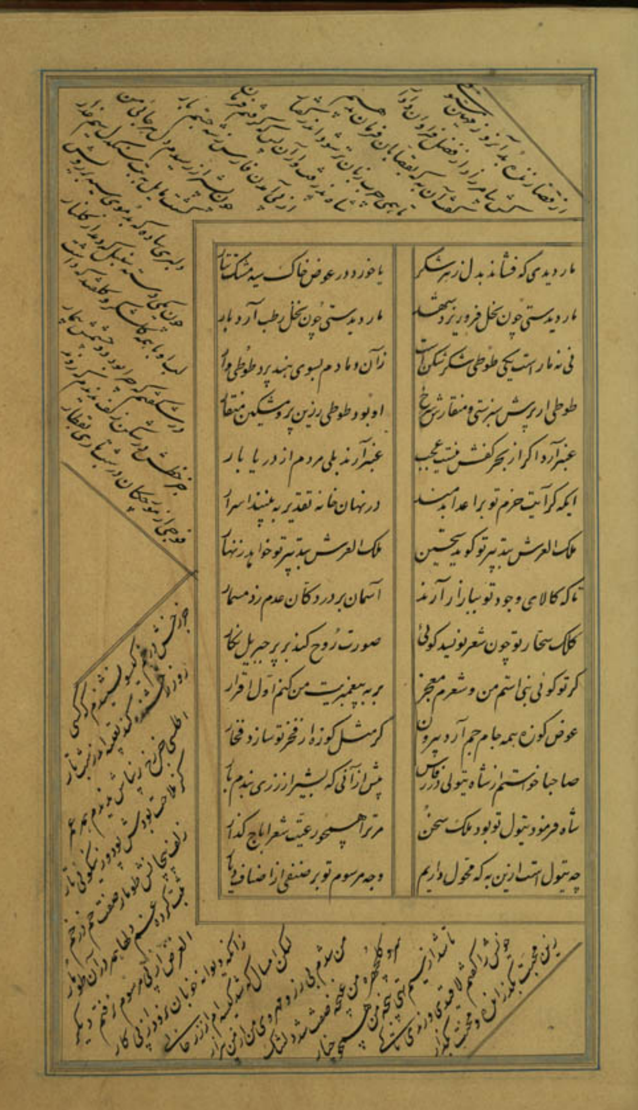
غیث ساکب لیث ساغب صدر دین میر امم / حکمران ملک جم میر جهان فخر کبار

ناظم لشکر حسین جان آسمان داد و دین / نامدار خطهٔ ایران امین شهریار

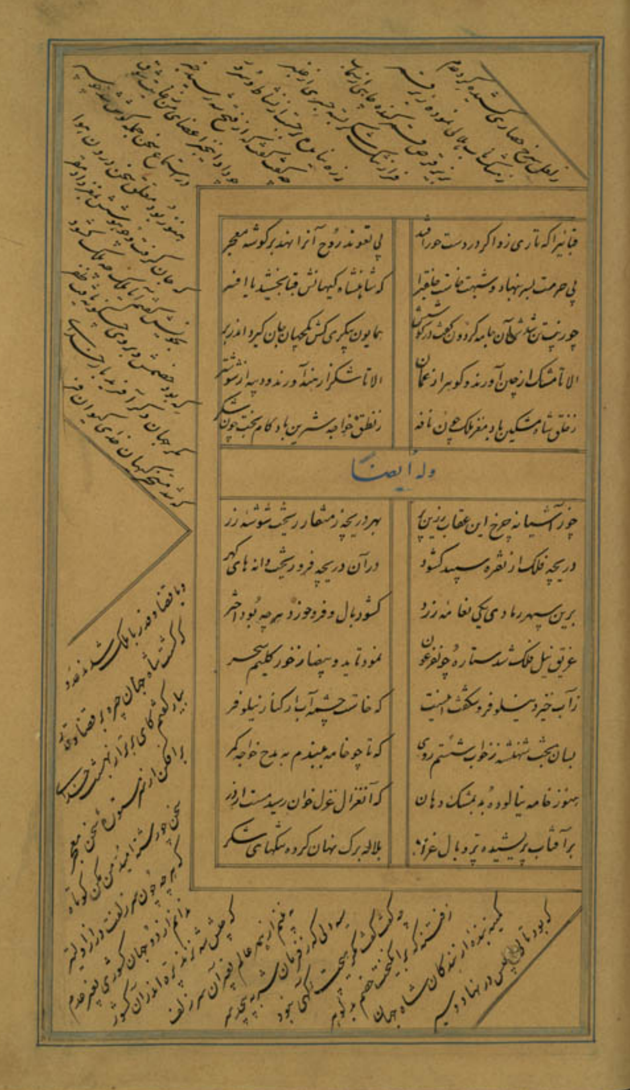
روی او ماه است چشم دوستانش آسمان / رمح او سرو است قد دشمنانش جویبار

وصف شمع آتشینش بر لبم روزی گذشت / گشت حالی چون دل دوزخ زبانم پر شرار

یاد رمحش کرد وقتی در خیال من خطور / رسته حالی از تن هر موی من یک بیشه خار



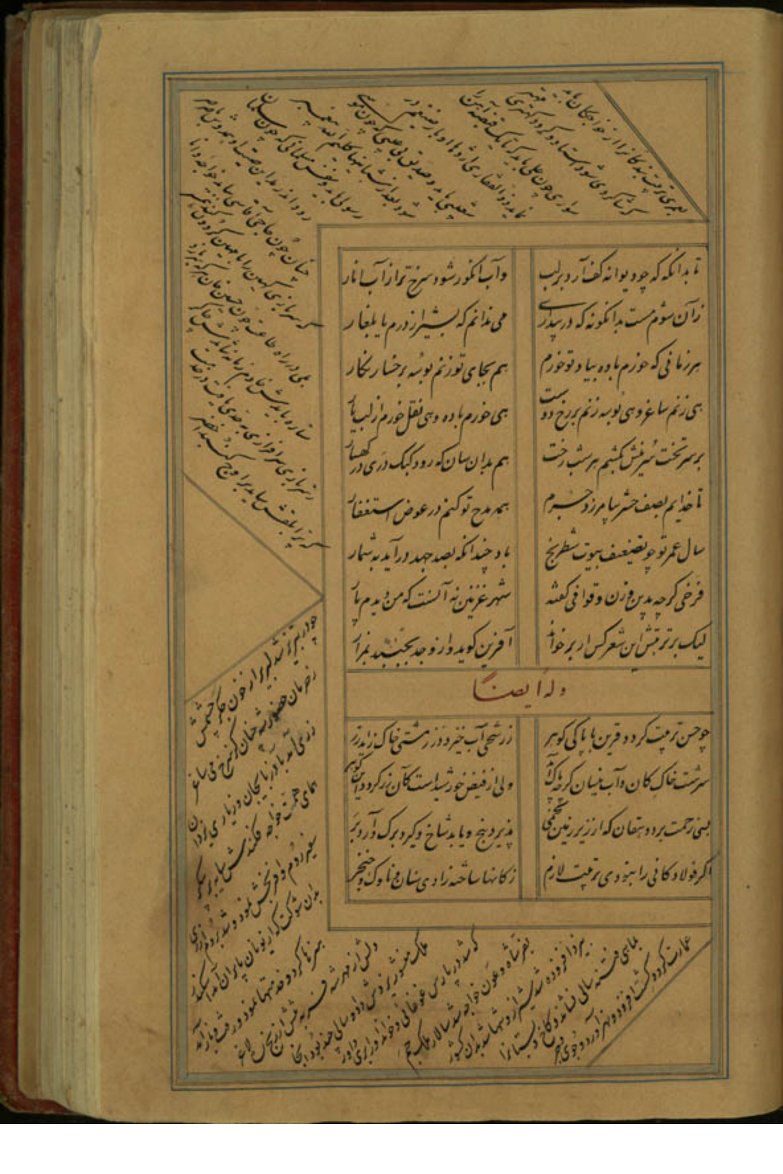








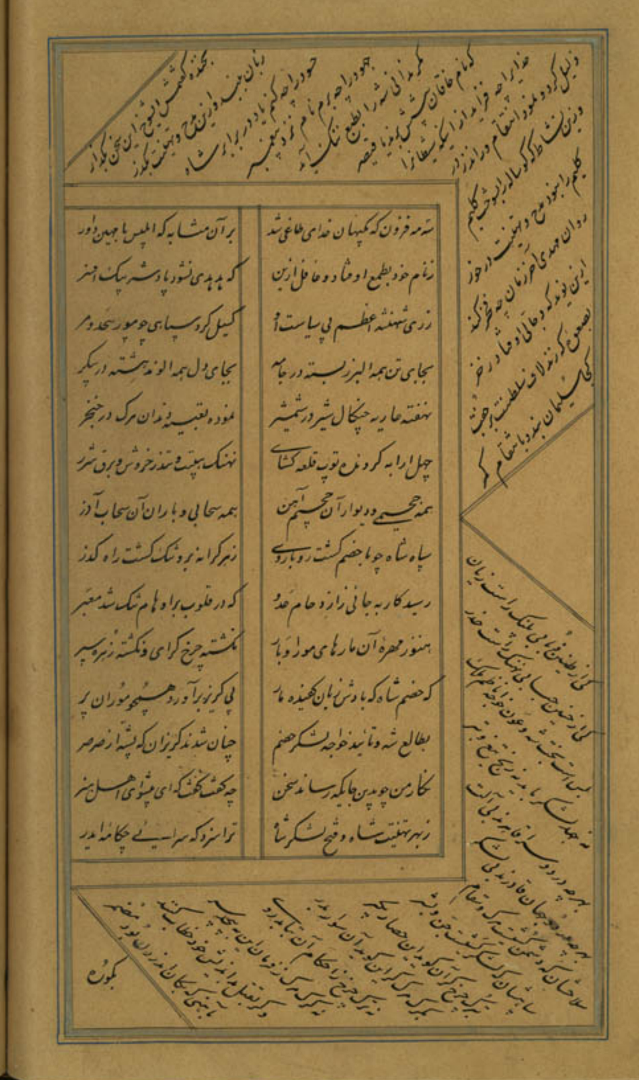
چون حوالت شده مرسوم تو بر میش کشان / اینک امضا را شو خویش کشان می سالار
خویشتن در عوض میش فدا کن بر میر / تا مگر از کرم میر شوی برخوردار
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم / خصم بر کان همه بحر کرم کوه وقار
رقم و کشم و بذرقه ها مذم فرمود / مهین منشی عبدالله توقیع نگار
که ز تقاآنی فرمان مبارک ستان / بهمان نوع که خواهد دلش امضا بنگار
او قلم قطره دو زانو زد و فرفر نوشت / نامه چون پر طاوس پر از نقش و نگار
بروزی میر شرح زد مهر و ز مهر آمد و داد / زود بگرفتم و بوسیدمش از جان صد بار
لیک بازم ز عنا بار گرامیست بدل / باری از یاری تو بو که سبک گردد بار
عشر آن را به هر سال کند کم دیوان / هست از آن کم شدنم بر دل رنجی بسیار
دارم امید که بخشد بتو آن عشر امیر / تو بمن بخشی و من تیر لطف‌الله صفار
خواهش ای کریم آنست که آن امضا را / میرزا خامه خود رنجه نماید چو نفرختار
بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم / که تو مرسوم فلان را بی غدر میار
بدو قسط اول سال آر از میش کشان / بستان هیچ و مکن سعی و محصل بگمار
هم در این سال بدهش بعد بهر سال دگر / تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار



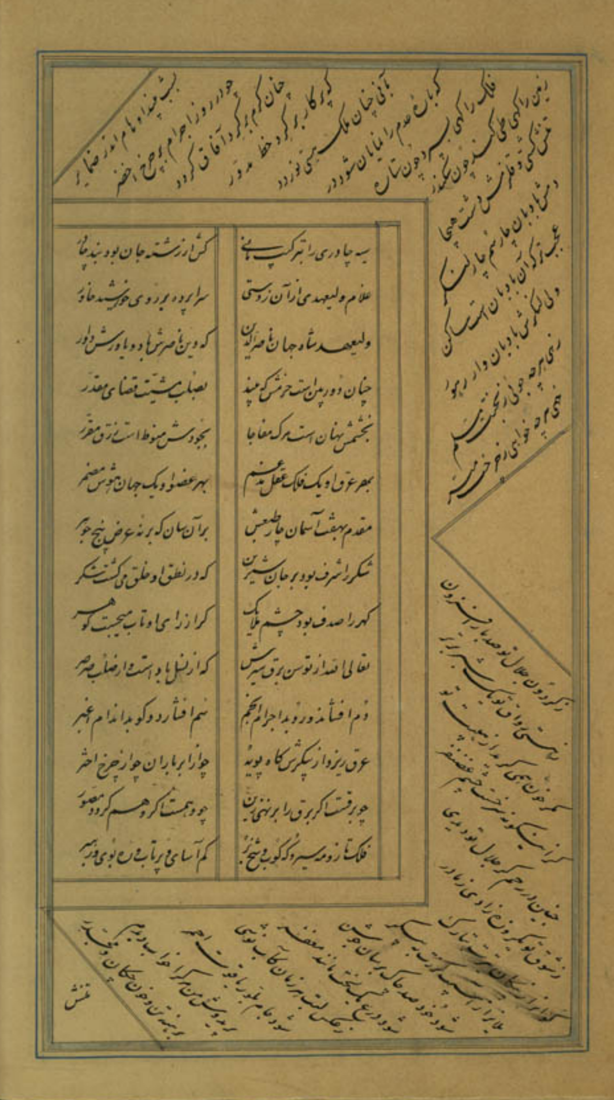
تا بدانکه که چو دیوانه کف آرد بر لب / و آب انگور شود سرخ تر از آب انار
ز آن سوم مست بدانگونه که در بیداری / می ندانم که ز بسیار زدم یا ز لغار
هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم / هم بجای تو زنم بوسه برخسار نگار
می زنم ساغر و می بوسه زنم بر رخ دوست / می خورم باده و می نقل خورم از لب یار
بر سر تخت سریرش کشیم هر شب رخت / هم بدان سان که رود کبک دری در کهسار
تا خدایم بصف حشر بیامرزد جرم / بهر مدح تو کنم در عوض استغفار
سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج / باد چندانکه بصد جهد در آید بشمار
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته / شهر غزنین نه آنست که من دیدم پار
لیک برتر تبش این شعر کس از بر خواند / آفرین گوید و از وجد بجنبد بر دار

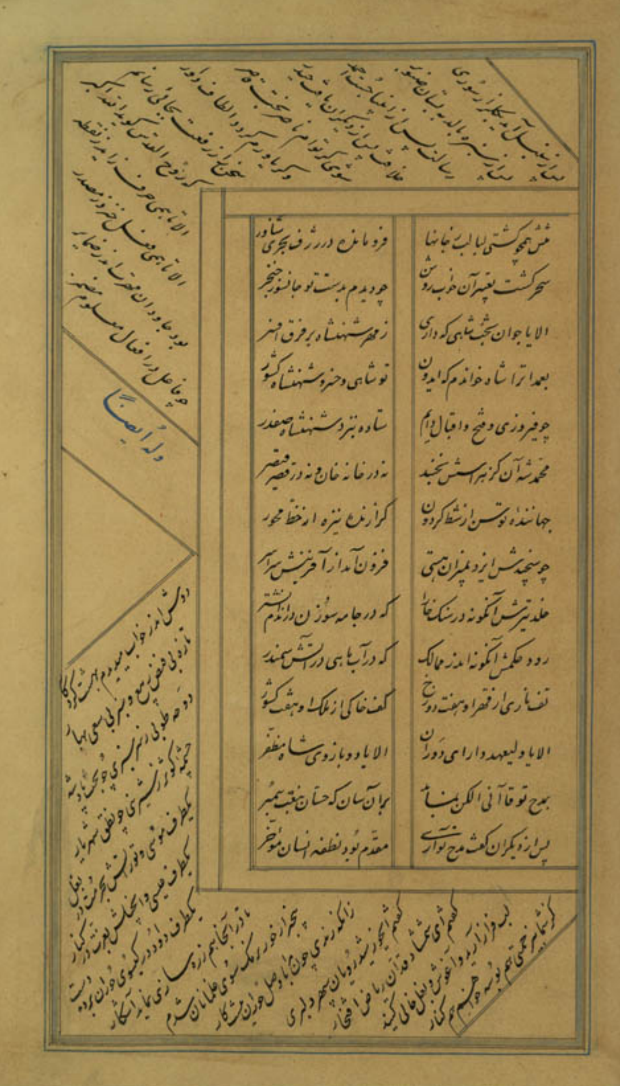
وله ایضا

چو حسن تربیت کرد و قرین با پاکی گوهر / ز رشحی آب خیز دو ز مشتی خاک زاید زر
سرشت خاک کان و آب نیسان گر نگردد آن / ولی از فیض خورشیدست کان زر گردد و گوهر
بسی زحمت برد دهقان که از زیر زمین گنجی / پذیرد خج و باد شاخ و گرد و برگ آرد بر
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم / ز کانها ساخته زادی بسان ناوک خنجر



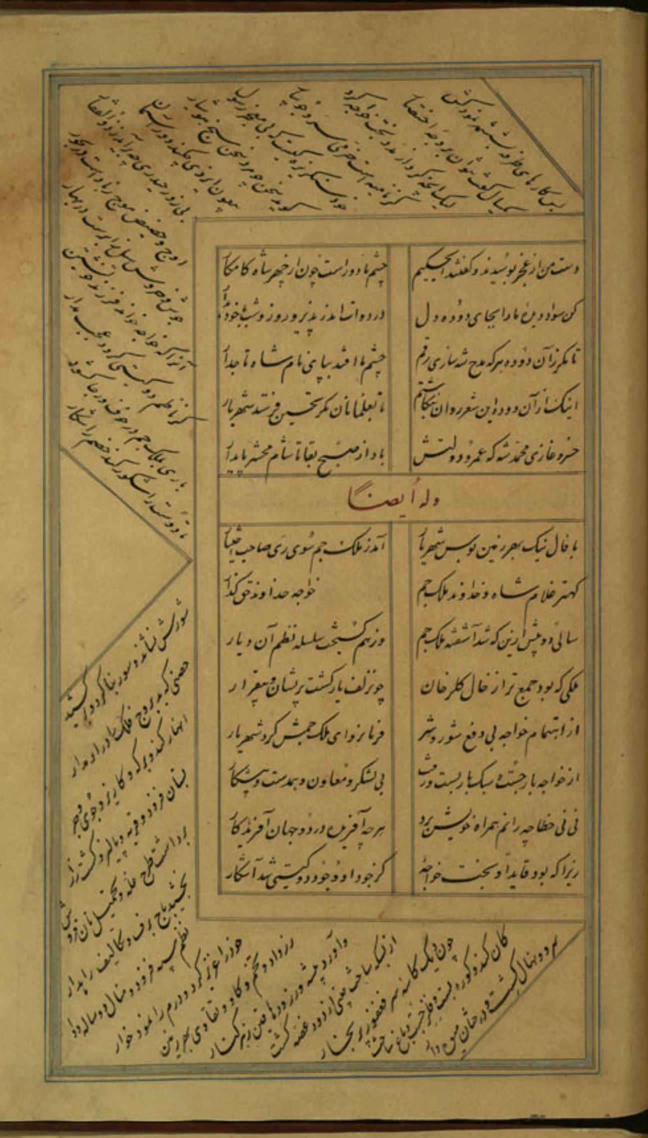








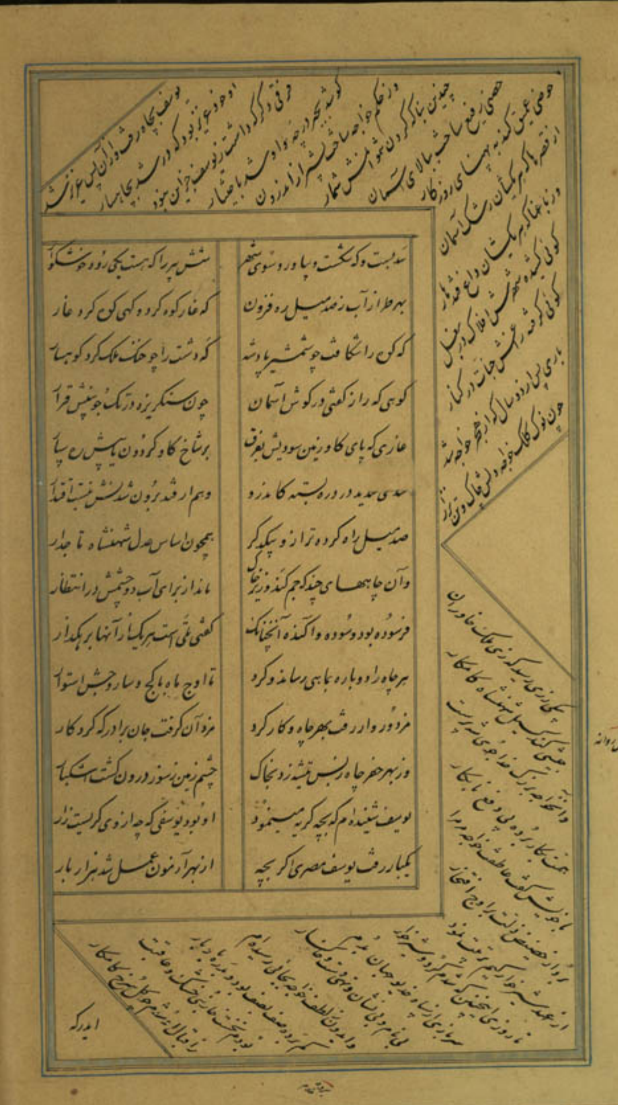
لب بلبگره خنده بگشودند و گفتند ای عجب — آدمی باید که در هر کار باشد بردبار
موزه غربت برون آور نفس را تازه کن — گرد از سلبت برافشان دلیکان انجمی بجا
ساعتی بنشین براحت آب سرد اندک بنوش — از جگر غیبان حرارت وز رخ نقشان غبار
خیره گستاخانه هرجا دم مکشا بد زدن — ای بسا نخل حیارت کو خسارت داد بار
باحیا تر گو سخن با باز پروردان خلد — با ادب تر زن قدم در جنت پرورده کار
خوبرویان جهانت بس بند ما ناکه تو — خوبرویان جنان را نیز خواهی یار غار
اینچنین گر ما کنار و بوسه میخواهی بنقد — غالبا ما را برات آورده از کردگار
یا مگر بوس و کنار از ما خریدستی بسلم — یا جنایت کرده از وصل تو ما را روزگار
گفتم اینها نیست لیکن مادح خاص شهم — گر لبم شکر بمیر برد بخند چشم یار با
از پی کسب سعادت هر کجا سیمین بر است — چون مرا چند بره بوسد لبم بی اختیار
گفتم آری میر قاآنی منم گر مدح شاه — کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار
چون شنیدند این سخن برگرد من گشتند جمع — زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار
وانگهی چون چشمه خضرم دهان پر آب شد — بسکه دادندم بکایک بوسه های آبدار
زان سپس گفتم که ای رخان کلر ازارم — زانچه بر سیم باز گوییدم جوابی سازگار



دست من از عجز بوسیدند و گفتند ای حکیم — کن سواد دین ما را ایجای دود و دل
تا مگر زان دوده هر که مدح شه سازی رقم — اینک از آن دوده دین شعر روان بنگاشتم
خسرو غازی محمد شه که عمر و دولتش — چشم ما دور است چون از چهر شاه کامگار
در دو انشا مدد بر روز و شب خود — چشم ما افتد بپای بام شاه تاجدار
تا بعلمامان کمر تحسین فرستد شهریار — باد از صبح بقا تا شام محشر پایدار

وله ایضا

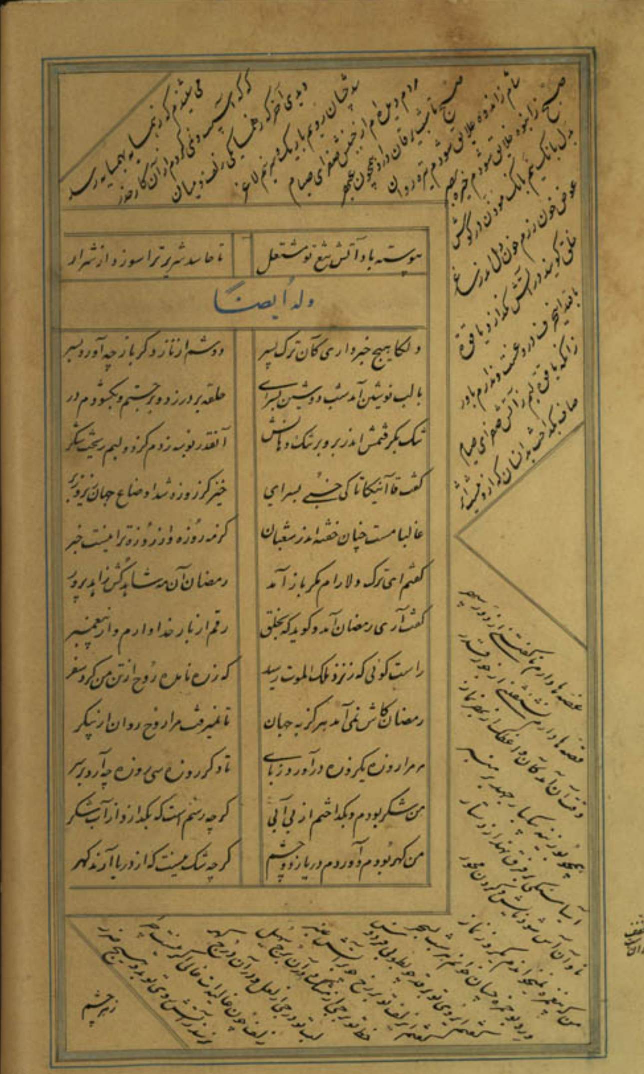
با فال نیک بهر زمین بوس شهریار — آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار
کهتر غلام شاه و خداوند ملک جم — خواجه خداوند حق گذار
سالی دو پیش ازین که شد آشفته ملک جم — وز هم گسیخت سلسله نظم آن دیار
ملکی که بود جمع تر از خال کلرخان — چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار
از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر — فرمانروای ملک جمش کرد شهریار
از خواجه باز جست سبکبار بست و رخت — بی لشکر و معاون و بی همدست و بی شکار
بی بی خطا چه رانم همراه خویش برد — هر چه آفرین در دو جهان آفریدگار
زیرا که بود قاید او بخت خواجه — گر جود او بجود دو گیتی شد آشکار



سد بست و که شکست و بیاورد سوی شهر — شش نهر را که هست یکی زود چون شکوه
بهر طرا از آب زهد سیل ره فزون — که غار کوه کرده و گهی کوه کرده غار
که کوه را شکافت چو شمشیر پادشه — که دشت را چو خاک ملک کرد کوهسار
کوهی که راز گفتی در گوش آسمان — چون سنگریزه در تک جویش قرار
غاری که پای گاو زمین سودیش بفرق — بر شاخ گاو گردون پایش رسیده پار
سدی سدید در دره بسته که مدد زو — وهم ار فتد برون شدنش نیست اقتدار
صد سیل راه کرده تر از زو بیک کر — همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار
وان چاههای چند که جم کند و زیر خاک — مانداز برای آب دو چشمش در انتظار
فرسوده بود و سوده و آگنده آنچنانکه — گفتی نتی است هر یکی از آنها بر یکدار
هر چاه را دوباره بماهی رساند و کرد — تا اوج ماه بایکی وسار و چشم استوار
مزدور وار رفت بهر چاه و کار کرد — مزد آن گرفت جان برادر که کرد کار
وز بهر حفر چاه رسن تیشه زد بخاک — چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار
یوسف شنیده‌ام که بچه گریه می‌نمود — او بود یوسفی که چه از وی گریست زار
یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه — از بهر آن نمون عسل شد هزار بار



ایدر که کار بندگی در وزارت نمیست — باید بعزم خواجه کمر بستن استوار
برون بی بسیج سپاه ملک ری — اسب و ستور و بختی و آلات کارزار
این گفت و بر نشست بری رفت و سر نهاد — بر خاکپای خواجه وزیر شاه جست بار
وز نزد بر دوید آمد برون شکفته روی — زان سان که از غلاف جهد تیغ آبدار
گرد از پی بسیج سفر صرههای زر — چون نقد جان بپای غلامان شه نثار
با صد دو نده اسب و دو صد استر ترک — با چار صد هیون زمین کوب راهوار
وز آنهمان شکافته ماران آهنین — کاول خورند مور و پس میکنند مار
آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ — تا مار سان بر آورند از خصم شه دمار
شه خلعتیش داد همایون و دست خویش — چون نوک کلک خواجه زرافشان و زرنگار
آن جامه که گفتی جبریل بافته — از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار
هم داد شه بدست خودش کمر زرین زر — یعنی چو زر درست شود بعد از این کار
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان بدن — وز باد فرودین گل و از ابر مرغزار
وز کرد کار عقل و ز عقل شریف نفس — وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار
وز آب تازه ماهی و از نسیم ورد و غیره — وز قرب دوست عاشق وز وصل گل هزار



هوسته باد آتش تیغ تو مشتعل … تا حاسد شریر تر اسوزد از شرار

ولهُ ایضاً

ولکا هیچ خبرداری که آن ترک پسر … دوشم از ناز درِ کر باز چه آورد بسر

بالب نوشین آمد شب دوشین ابری … حلقه بر در زد و بر جستم و بگشودم در

تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ و مانش … آنقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر

گفت ها آنکه تا کی خبری بسرای … خبر کز روزه شد و ضایع جهان بر دو زر

غالبا مست چنان خفته اندر شعبان … که مه روزه و از روزه ترا نیست خبر

گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد … رمضان آن مه شادیکش و اندر پرور

گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق … رقم از بار خدا دادم و از پیغمبر

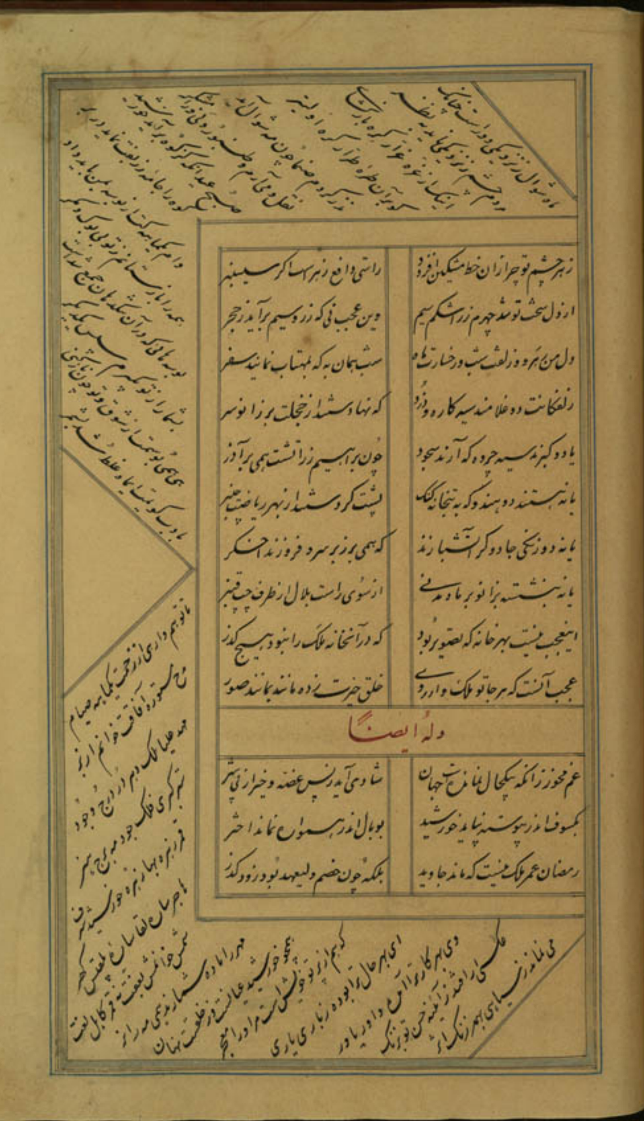
راست گویی که ز نزد ملک الموت رسید … که ز من نامن روح از تن من کرد سفر

رمضان کاش نمی آمد هرگز به جهان … تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر

هر مراد من بکر ذن درآورد ز پای … تا دگر روز بسی روزن چه آرد بر سر

من شکر بودم و بگداختم از بی آبی … گر چه رستم است که بگداز د از آب شکر

من گهر بودم و آوردم دریا ز دو چشم … گر چه تنگ نیست که از دریا آید گهر



زهر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود … راستی وافع زهر است اگر سبز

از دل سخت تو شد چهرم زر اشکم سیم … وین عجب نی که زر و سیم بر آید ز حجر

دل من بهر دو زلف شب و رخسار تو ماه … سب هجران به که مهتاب نماند سفر

زلفکانت دو غلامند سیه کار و دزد … که نهاد شد از خجلت بر زانو سر

یا دو کبر مه سیه چرده که آرند سجود … چون براهیم ز آتش همی بر آذر

یا نه بستند دو هندو که به تبخانه گنگ … پشت گردو شد از بهر ریاضت چنبر

یا نه دو زنگی جادو گر آتش باز … که همی بر زبر سرو فروزند اخگر

یا نه بنشسته برانو بر ماه مه نی … از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر

این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود … که در آنخانه ملک را نبود هیچ گذر

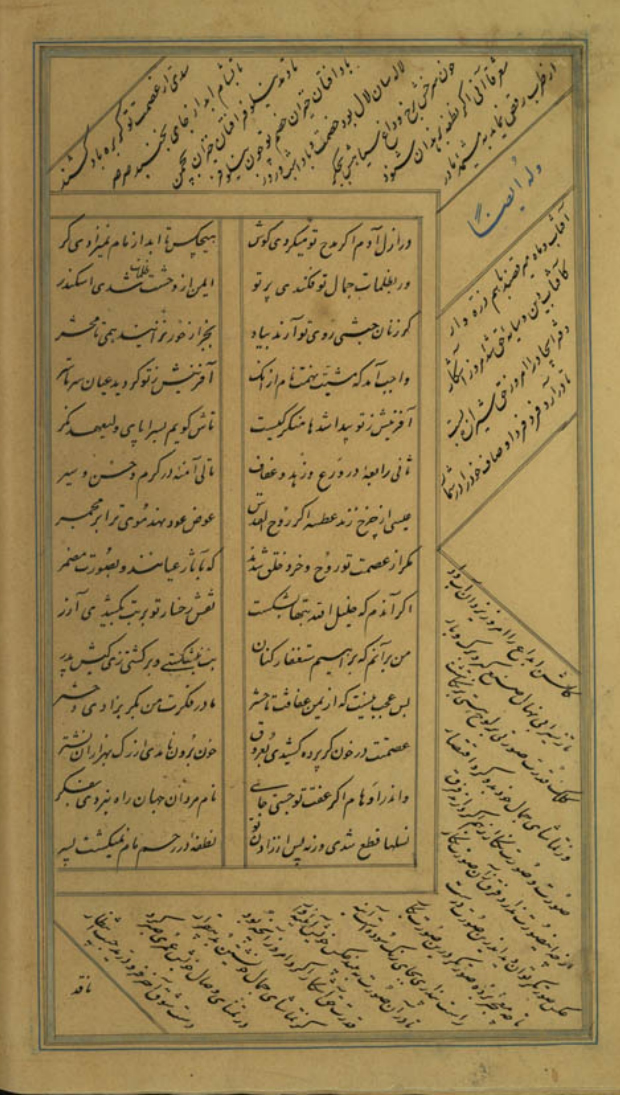
عجب آنست که هر جا تو ملک وار روی … خلق حیرت زده مانند بمانند صور

ولهُ ایضاً

غم مخور زانکه بیکجا نمانَد آنجهان … شادی آید ز پس غصه و خیرا ز پی شر

بکسوفا ندر هوسته نپاید خورشید … بو بال اندر هیسوان نماند اختر

رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید … بلکه چون خصم ولیعهد نبود زود گذر



ولهُ ایضاً

در ازل آدم اگر مدح تو میکردی گوش … هیچکس تا ابد از نام نبرد دی گر

ور بظلمات جمال تو فکندی پرتو … ایمن از وحشت ظلمات شدی اسکندر

گر زنان حبشی روی تو آرند بیاد … بجز از خور نزایند همی تا محشر

واجب آمد که شتی هشت نام از یک … آفرینش ز تو گردید عیان سر تا سر

آفرینش ز تو پیدا شده ما منکر گیست … تاش گویم سراپای ولیعهد گر

ثانی رابعه در ورع و زهد و عفاف … تالی آمنه در کرم و حسن و سیر

عیسی از چرخ زند عطسه اگر روح القدس … عوض عود نهند موی ترا بر مجمر

مگر از عصمت تو روح و خرد خلق شده … که با آثار عیان اند و بصورت مضمر

اگر آدم که خلیل الله بتها بشکست … نقش رخسار تو بر بت بکشیدی آزر

من بر آنم که براهیم ستغفار کنان … بت نشکستی و بر کشتی زمی کیش پدر

پس عجب نیست که از من عفاف تا حشر … مادر فکرت من بکر بزادی دختر

عصمت در خون گر پرده کشیدی بعروق … خون نبودن مادی ز رگ بهزاران نشتر

واندر او هام اگر عفت تو جستی جای … نام مردان جهان راه نبردی بعسکر

نسلها قطع شدی … نطفه در رحم نام نیکشت پسر



تا قدعشق آتشی زانکه عزت بر فروخت … تا بد و نقد جمال خویشتن گیرد عیار

تا بکی در پرده گویم روز مولود نبی است … گوست اندر پرده هم خود پرده گی هم پرده دار

احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل … مخزن سر الهی واله هشت و چهار

راز دار لی مع الله معنی نون والقلم

در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان هنوز … گو خدا را بنده گی کردی بطلب خاکسار

از گل آدم هنوز اندر میان نامی نبود … گو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار

نار و جنت بود در بطن مشیت مختفی … کو گروهی را بجنت برد و قومی را بنار

آنکه بر وصفی که گویی در حقیقت وصف اوست … راست پنداری سخن بر نقد او جنت بجهار

پیش از آن کز دانه باشد نام یا زین خاک تود … برگ و بار سر در خشید در شاخسار

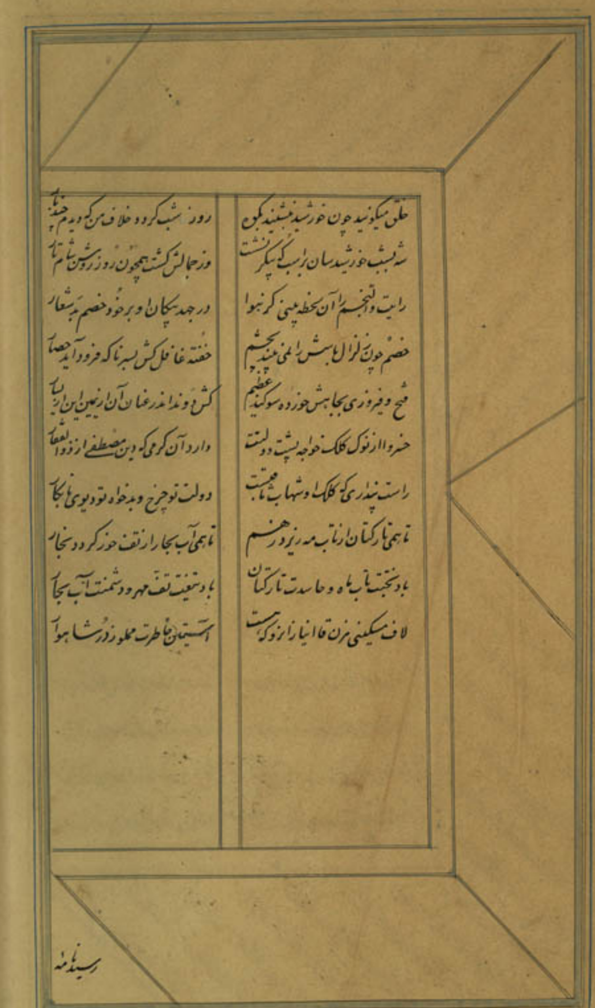
آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان … روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار

پیش از این لیل و نهار اندر قرون سرمدی … موی و روی احمدی واللیل بود و النهار

پیش از آن کز صلب حکمت قدرت آبستن شود … در شیم نام وادی فوق طفل شیرخوار

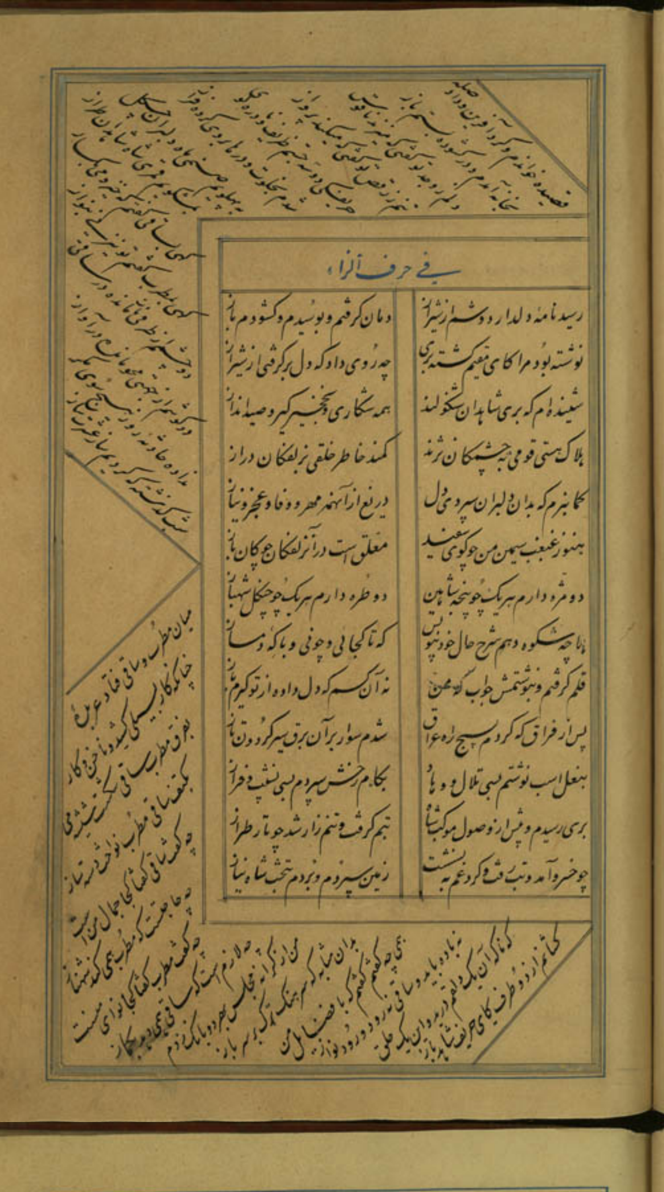
بچه امکان هنوز اندر مشیمه نام بود … گو فنا را سرار رحمت گرفتی در کنار

کر منضور کشتی اخلاق کریمش در غلو … در محیط کشتی و صاف جمالش در …



خلق میگویند چون خورشید بنشیند کنون — روز شب گردد و خلاف من که دیدم چند بار
شه بشب خورشیدسان زیب که پیکر نشست — وز جمالش گشت همچون روز روشن شام تار
رایت و انجم آن لحظه می گر نبود — در جدیکان او بر خود خصم بد شعار
خصم چون زلزال باشد بالمی چشم — خفته غافل کش بسر ناگه فرود آید حصار
فتح و فیروزی بجا بش خورده سوگند عظیم — کش وزند اندر عنان آن از یمین این از یسار
خسروا از نوک کلک خواجه پشت دولت است — وارد آن گرمی که دین مصطفی از ذوالفقار
راست پنداری که کلک و شهاب ثاقب است — دولت تو چرخ و بدخواه تو دیو نابکار
تا همی تارکستان از تاب مه ریزد هم — تا همی آب بحار از تف خور گردد بخار
باد بختت تاب ماه و حاسدت تارکتان — باد تیغت تف مهر و دشمنت آب بحار
لاف سکینی مزن قاآنیا زانرو که هست — آستین خاطرت مملو ز در شاهوار

رسید نامه



فی حرف الزاء

رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز — دهان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز
نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری — چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
شنیده ام که بری شاهدان شنگولند — همه شکاری و نخجیر گیر و صید انداز
هلاک هستی قومی به چشمکان نژند — کمند خاطر خلقی ز زلفکان دراز
نگاه برم که بدان دلبران سپردی دل — دریغ از آن همه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید — معلق است در آن زلفکان چوگان باز
دو طره دارم هر یک چو پنجهٔ شاهین — دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز
بجا چه شکوه دهم شرح حال خود بنویس — که تا کجایی و چونی و با که دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من — نه آن کسم که دل داده از تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق — شدم سوار بر آن برق سیر گردون تاز
بنعل اسب نوشتم بسی تلال و جبال — بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه — تنم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد و تب رفته کرد عزم بهشت — زمین سپردم و بردم بتخت شاه نیاز

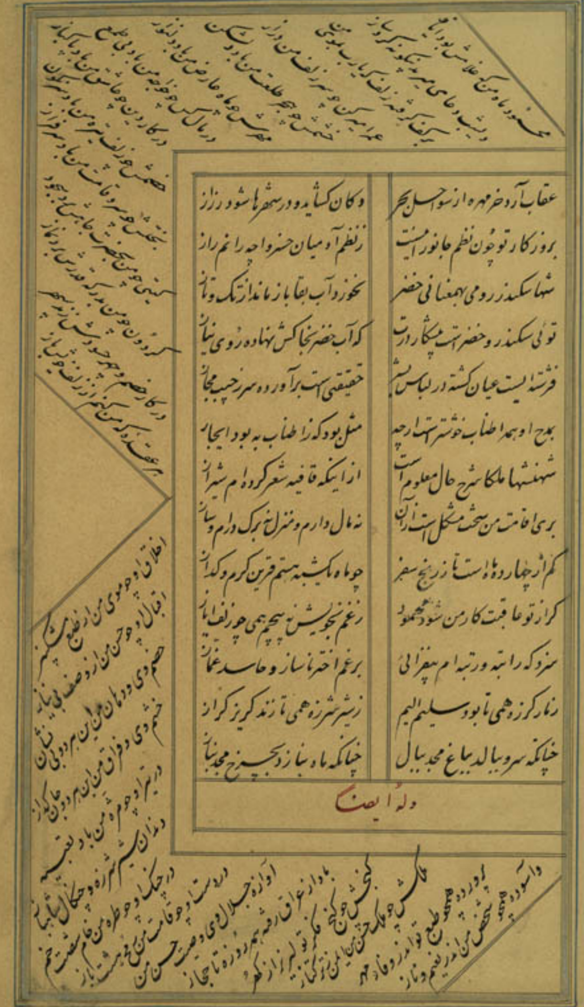


تو آن کسی که بزشتی ترا زنند مثل — ترا چه شد که بهر ناز زین فروشی ناز
تراکه گفت که با روی زشت رخ بفروز — تراکه گفت که با پشت کوژ قد بفراز
ز کبر زنگ زنگ بهر و خند مدام — چنانکه خندد از ناز شاهدی طناز
بچشم ارب شایدنام و کیست من — بخاک مقدم من بر نهند روی نیاز
ابوالفضایل قاآنی ار شنید ستید — منم که هستم مداح شاه بنده نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت زلف چکیک — که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید — برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
بر نخست سوی خواجه بزرگ بخوان — اگر قبول وی افتد بخیر خط جواز
سپس بحضرت شاه جوان بخوان و بخواه — یکی نشان که بهر کشوری کشد اعزاز
قلم گرفتم و بعد از سپاس بار خدای — بمدح شاه بدین سان شدم سخن پرداز

مطلع ثانی

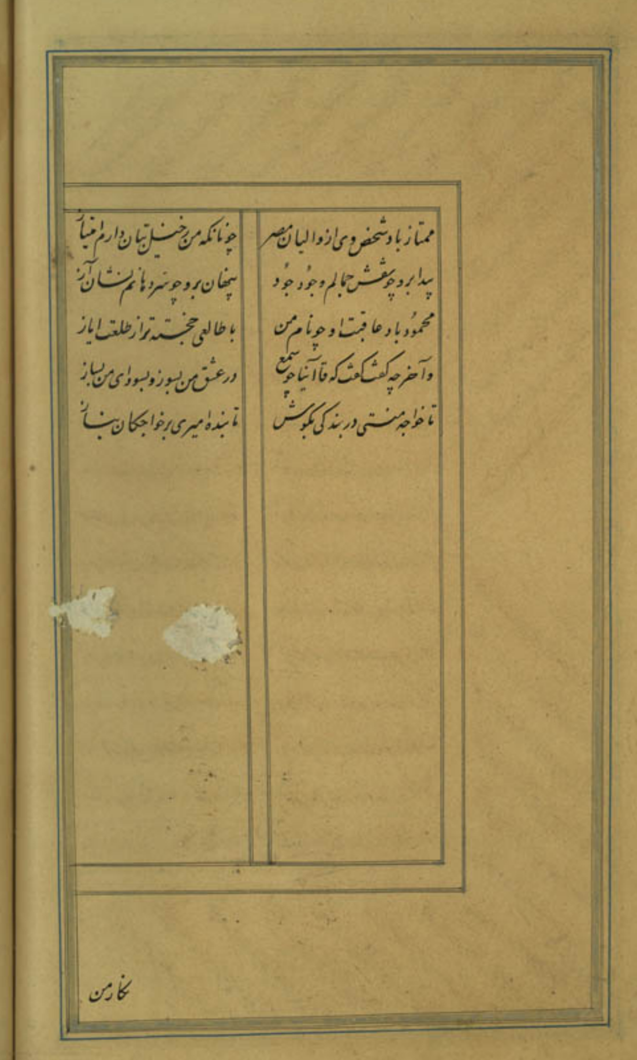
که فرخجسته بادا روزگار دراز — خدایگان سلاطین عدو بخصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک — که چهر شاه دولت از او گرفته طراز
قضا بقبضهٔ حکمش چو باخن اندر مشت — قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز

عقاب آرد



عقاب آرد خرمهره از سواحل بحر — وکان گشاید و در سهر باشود رزاز
بروزگار تو چون نظم جانور است — ز نظم آمد میان خسرواجه رانم راز
شها سکندر رومی بمعنی خضر — نخورد آب بقا باز ماند از تک و تاز
تویی سکندر و خضر است پیشکار درت — کز آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز
فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر — حقیقتی است بر آورده سر ز جیب مجاز
بمدح او همه اطناب خوشتر است ار چه — مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
شهنشها ملکا شرح حال معلوم است — از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز
برای اقامت من سخت مشکل است از آن — نه مال دارم و نه برگ دارم و ساز
کم از چهار ده ماه است تا ز رنج سفر — چو ماه یکشبه هستم قرین گرم و گداز
گر از تو عاقبت کار من شود محمود — ز غم بخویش بپیچم همی چو زلف ایاز
سزد که راتبه و رتبه ام بیفزایی — برغم اختر ناساز و حاسد غماز
زنار گرز همی تا بود سلیم الیم — ز شیر شرزه همی تا زند گریز گراز
چنانکه سرو ببالد بباغ مجد ببال — چنانکه باز بنازد بچرخ مجد بناز

وله ایضاً



ممتاز باد شخص وی از وابالیان مصر	چنانکه من خجسته بیان دارم نیاز
پیدا بود چو بخشش حاتم ز جود جود	پنهان بود چو سیره نام ستان آن
محمود باد عاقبت او چو نام من	با طالع خجسته تر از طلعت ایاز
و آخر چه گفت گفت که قاآنیا چو شمع	در عشق من بسوز و بسوز و بساز
تا خواجه هستی در بندگی بکوش	تا بنده ای میری بر خواجگان بناز

نگار من



فی حرف الشین

نگار من که بود جایگاه در جانش	عقیق را بجگر خون کند دو مرجانش



وله ایضاً



وله ایضاً

شکر خنده دهان تنگ نمکین شکرش	گهر بزد و بیاپی پدر بار از کام

وله ایضاً



فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلایش — بلاغت کیست فرهادی که کلک اوست شیرینش
در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش — در ابیات شاقت بس بود ابیات رنگینش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش — نبرد مرتضی جویی ببین آثار صفینش
وزیرا حاجیا صدرا درین ابیات بانک ردش — دو نقصان هست پنهانی که ناچارم به تبیینش
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش — نه تکراری که دیوا نرا رسد نقصان بدو ینش
یکی در چند شعر ایطاء ایطائی چنان زشتش — که باشد همی ز غمّاز و باکی از سخن چینش
نه پنداری نه دانستم بدانستم نشانستم — شکر تب خیز و دانا تا گریزد از طعم شیرینش
دگر برخی قوافیش خشن لنگ کز قافیه — پلاسین پوشد آن کو هست سنجاب و پرندینش
قوافی نیست کردم تا دو خشت ترنهم بر اسم — پس از روزی دو بتوانم بدین تدبیر تسکینش
قوافی را لغت باید لغت را من نهم وضع — که رانم طبع را کاین لفظ شایسته است تمکینش
زهی فرخنده سحر آرای سحر انگیز خاقانی — که حسان العجم احسنت گو از خاک شروینش
تبارک زعبار آتش تعالی زینهار آتش — زهی شایسته بنیانش خهی بایسته تضمینش
حکایت که زبانانش شکایت که زکر دو نش — نگارش که زکیهانش گذارش که ز تسکینش
زبانان مدح و تعریفش زبان وصف و توصیفش — که پهنان تبه تعریفش بگردون ذم و تحسینش

ضرور ترا بدیم زوکه تا در عرصه محشر — به پیوندم ابا پیغمبر و آل مبانیش
خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر — رضای خواجه چوپان که چونین سم دانیش
کرقسم خواجه کوثر بود و کوثر تا کوارا آید — چو آمیزش لعبا قش چو آلایش لعلیش
ازین پس باوج پیغمبر و دارای دوران — که شود هست پیغمبر زدار املت و دینش
الا تا آب بود کار جز تر طپ و تبریدش — الا تا باد بود فعل جز تخفیف و تسخینش
فلک پیوسته با چرخ برین انباز و در گشش — کیا همواره با مهر فلک همراز کرزینش

في حرف الطاء

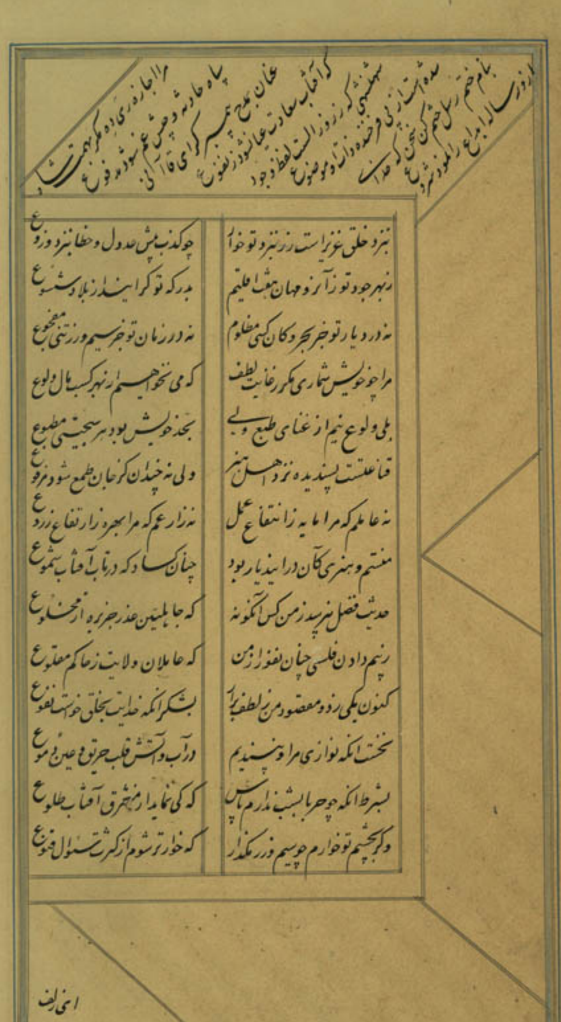
ای وزیری که صدر قدر ترا — هست نه خرگه بسیط بساط
تو مطاعی و کائنات مطیع — تو محیطی و روزگار محاط
قهر تو موجب ملال و محن — مهر تو مایه سرور و نشاط
بر عالی بساط میمونت — آسمان تنگ تر ز سم خیاط
پیش عزمت چه خیزد از گردون — نزد شاهین چه آید از وطواط
پیر عقل ترا زمانه ردا — طفل بخت ترا زمانه قماط
مهر در جنب رای تو سایه — کوه در نزد حلم تو قیراط

سده از بار حاجت تنش — کارش از کینه فلک فاسد
آسمان در عتاب او چالاک — دهر در بار رنیش کند تفریط
در تنش از محن فسرده روان — چون طبیعت ز جنبش اخلاط
چون شتر مرغ در شکار غطاط — چرخ در خوار یش کند افراط
کارش اینک بسعی تست منوط — در دلش از الم گسسته نشاط
تا فصیح است نزد اهل خرد — زانکه در حکم ملک تست مناط
بارگاه تو قبله اشراف — شغل او باش و شیوه لواط
ذکر خلق تو در نشیب و فراز — آستان تو کعبه اشراط
— شکر جود تو در تلال و رماط
کوثر تر از کمانه خرا[illegible]

في حرف العين

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع — که کرد از پی تعظیم آفتاب رکوع
بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد — کمال قدرت صانع در آنچنین مصنوع
مرا ز هرچه در آفاق طبع مستغنی است — ولی بعشق تو چون تشنه ام به آب ولوع
ولوع تشنه بآب ارچه اختیاری نیست — مرا بعشق تو اینک باختیار ولوع





بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار — چو کذب پیش عدول و خطا بنزد ورع

ز بهر جود تو زآن رو جهان هفت اقلیم — بدرگه تو گرایند از بلاد شسوع

نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم — نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مخدوع

مرا چو خویش شماری بکرز غایت لطف — که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع

بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی — بحد خویش بود هر سجیتی مطبوع

قناعتست پسندیده نزد اهل هنر — ولی نه چندان کز جان طمع شود مرفوع

نه عالمم که مرا مایه ز انتفاع عمل — نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع

منجمم و هنری کآن در ابتدا یار بود — چنان کساد که در تاب آفتاب شموع

حدیث فضل نپرسد ز من کس آنگونه — که جاهلین عذر جریره از مخلوع

ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من — که عاملان ولایت ز حاکم معزوع

کنون یکی رزد و مقصود من ز لطف برآر — بشکر آنکه خدایت بخلق خواست نفوع

نخست آنکه نوازی مرا و بنشیندم — در آب و آتش قلب جز تو عین دموع

بشرط آنکه چو حربا بشب ندارم پاس — که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع

دگر بچشم تو خوارم چو سیم و زر مگذار — که خوارتر شوم از کثرت سؤال قنوع

ای زلف



فی حرف الکاف

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ — ای اصل تو از نوبه و ای نسل تو از زنگ

ای مادر اهرمن و ای خواهر عفریت — ای دایه پتیاره و ای مایه نیرنگ

ریحان بکرت بوده پدر غالیه مادر — کت مانده پسر شاه از آن بوی و از این رنگ

جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار — دربان رخ یاری و دربان دل تنگ

یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا — یک کله پرستونی و یک بادیه سارنگ

یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا — یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ

میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم — در نوبه و

از تخمه ریحانی و از دوده سنبل — همشیره قطرانی و نوباوه ارژنگ

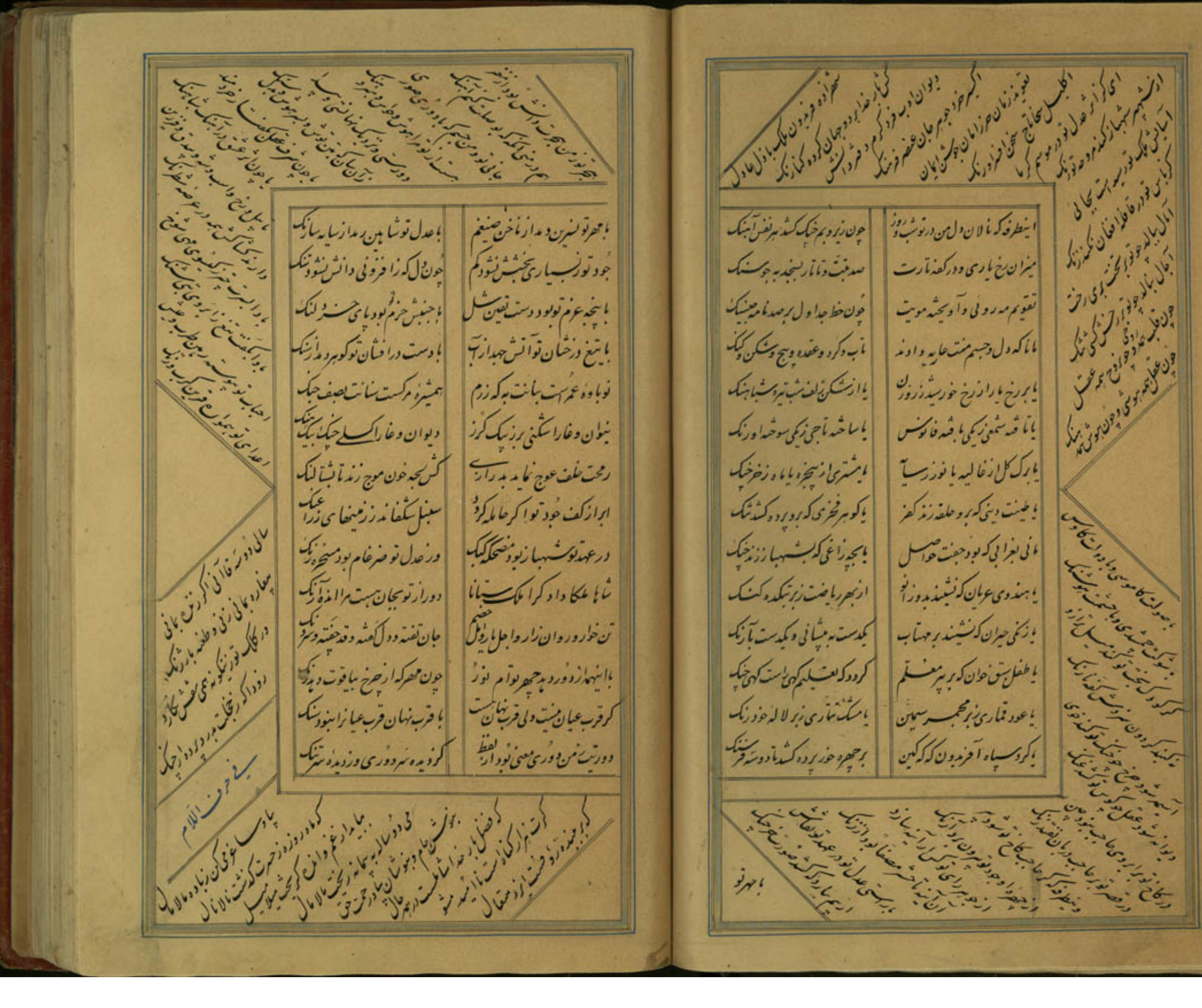
اسپهبد زنگی و ولیعهد نجاشی — دارنده چینی و طرازنده ارتنگ

ماری ز تو و ز نافه تاتار دو صد بار — بوئی ز تو و ز سنبل خودروی دو صد تنگ

چون دام همه پیچی و چون جام همه خم — چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ

با عود پسر عمی و با مشک برادر — با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ

جادوی رسن بازی و هندوی رسن باز — دیوانه سالاری و دزد از سر هنگ



اینطرفه که نالان دل من در تو شب و روز — چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ

میزان رخ یاری و در کفه تارت — صد جان و تاتار بسنجد به جو سنگ

تقویم مه روی و آویخته مویت — چون خط جداول بر صد نامه چینگ

ماناکه دل و جسم منت عاریه دادند — تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و کنگ

یا بر رخ یار از رخ خورشید ز روزن — یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ

یا نافه ستمی ز یکی یافته فانوس — یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ

یا برگ گل از غالیه یا نور رسانیت — یا مشتری از پنجه و یا ماه ز خرچنگ

یا طینت دینی که برو حلقه زند کفر — یا گوهر فخری که برو پرده کشد ننگ

مانی اعرابی که بود جفت حواصل — یا بچه زاغی که بشهباز زند چنگ

یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو — از بهر ریاضت ز بر تبکده کنگ

یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب — یکدست به پیشانی و یکدست به آرنگ

یا طفل سبق خوان که بر پیر معلم — گردد که تعلیم گهی راست گهی چنگ

یا عود قماری ز بر مجمر سیمین — یا مشک تتاری ز بر لاله خودرنگ

یا گرد سپاه آفریدون که که کین — بر چهره خور پرده کشد تا دو سه فرسنگ

با مهر تو

با مهر تو نسرین دمد از ناخن ضیغم — با عدل تو شاهین رمد از سایه سارنگ

جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم — چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ

با پنجه عزم تو بود دست تهمتن شل — با جنبش حزم تو بود پای خرد لنگ

با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب — با دست درافشان تو گوهر دمد از سنگ

نوباوه عمرست بیانت به که رزم — همشیره مرگست سنانت بصف جنگ

بنوان و غارا شکنی برز بیک گرز — دیوان و غارا کسلی جنگ بیک چنگ

رمحت خلف عوج نماید بدرازی — کش بحر خون موج زند تا بشتالنگ

ابر از کف جود تو اگر حامله گردد — سنبل شکفاند ز زمینهای زراعنگ

در عهد تو شهباز بود ضحکه کبک — در عدل تو ضرغام بود مسخره رنگ

شاها ملکا داد کرا ملک سپاهانا — دور از تو بجان هست مرا اندوه آرنگ

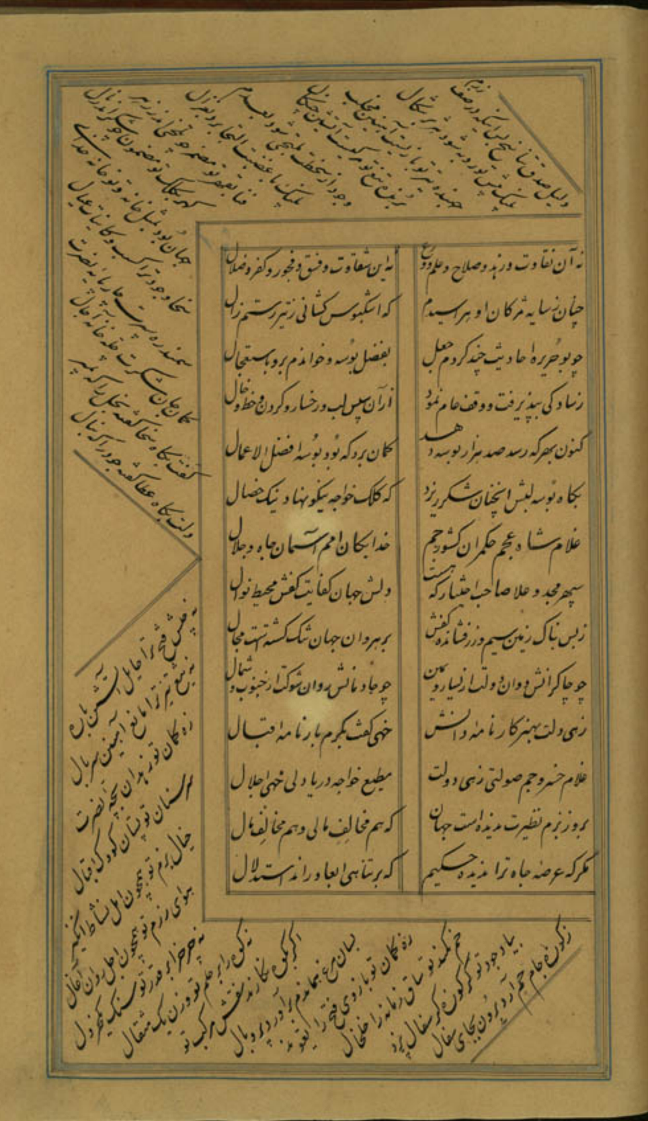
تن خوار و روان زار و اجل یار و ملل خصم — جان تفته و دل کشته و قد خفته و سر دنگ

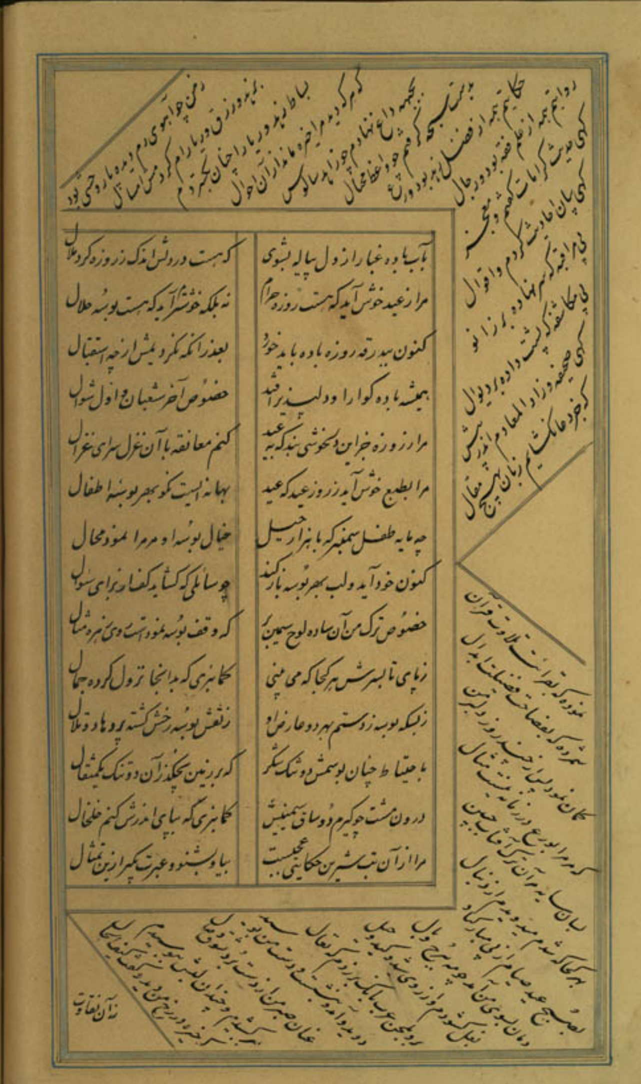
با اینهمه از دور دهد چهر تو ام نور — چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ

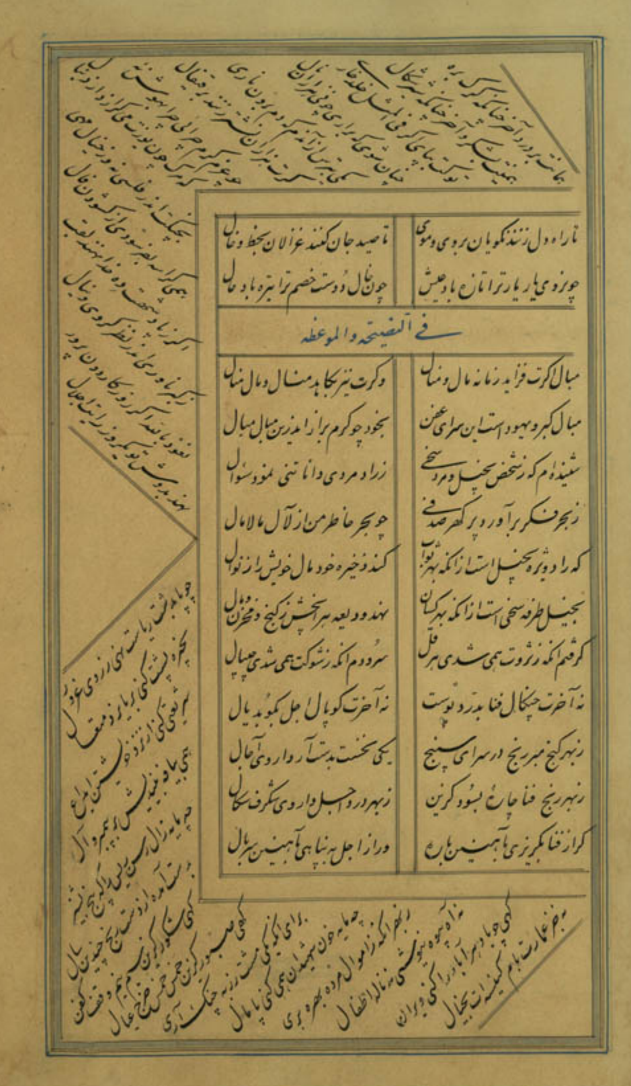
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان هست — با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ

دوریست من دوری معنی نبود از لفظ — گردیده سر دوری و زدیده سر تنگ

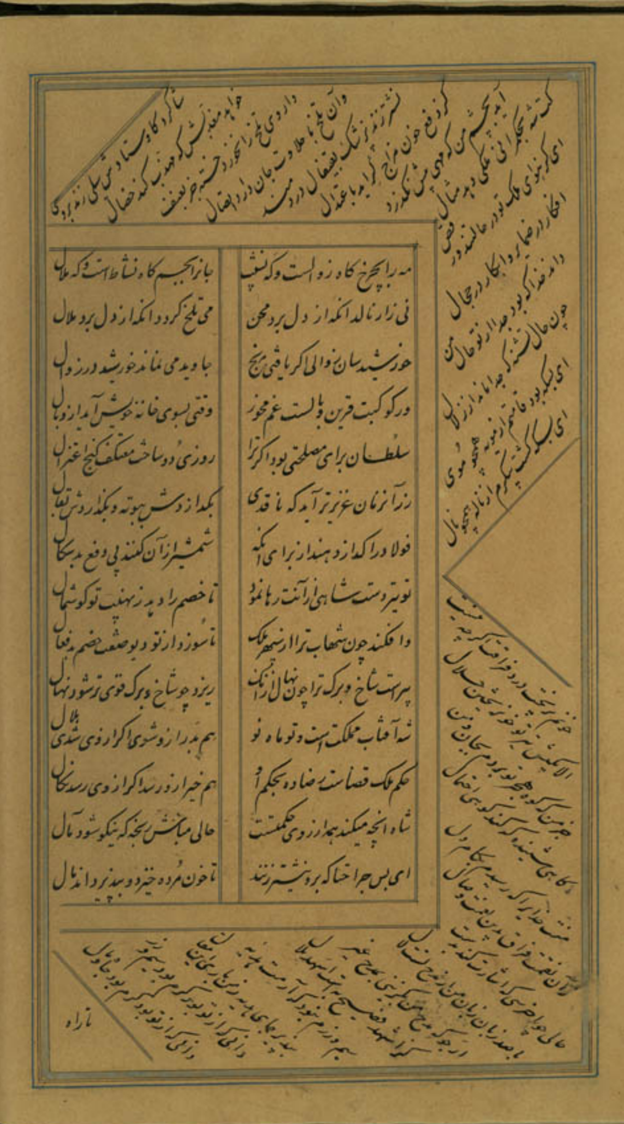
ردیف حرف اللام

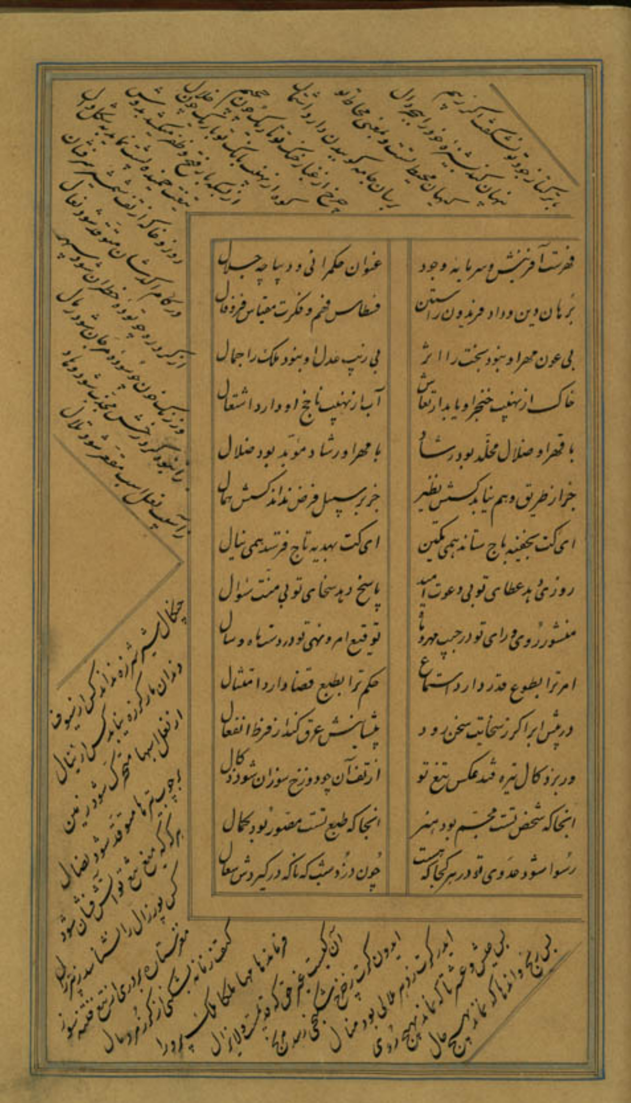


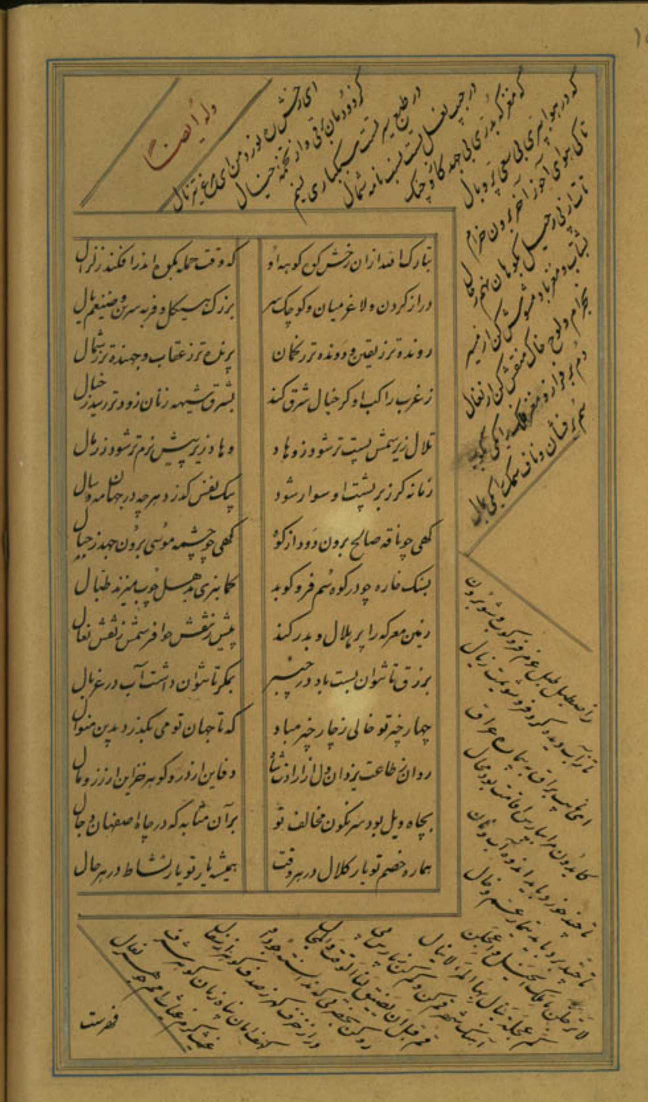


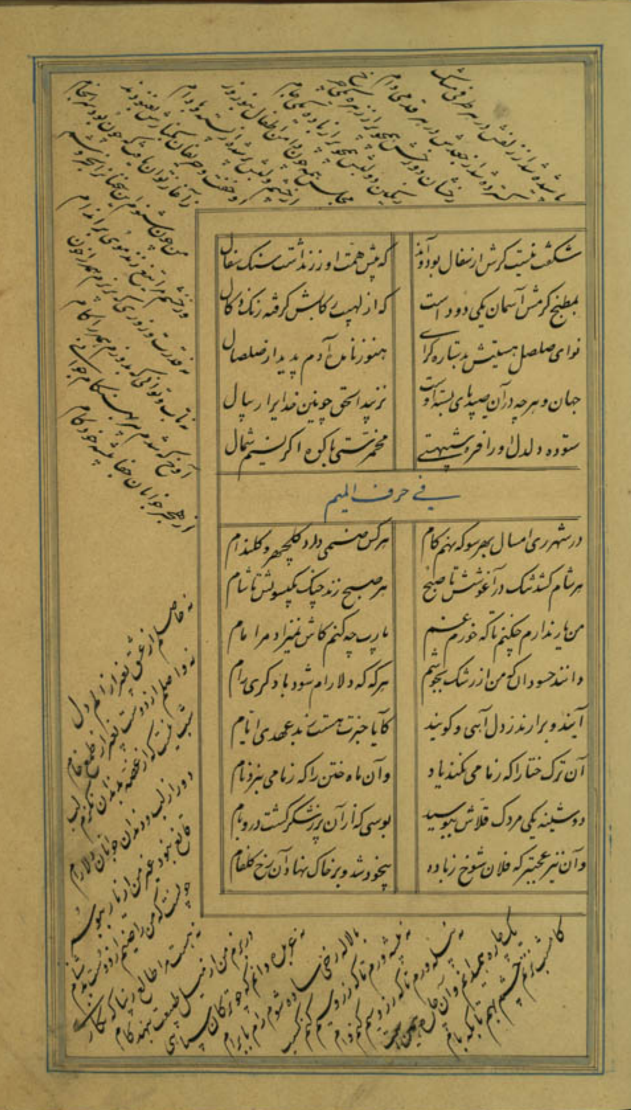


فی النصیحة و الموعظة

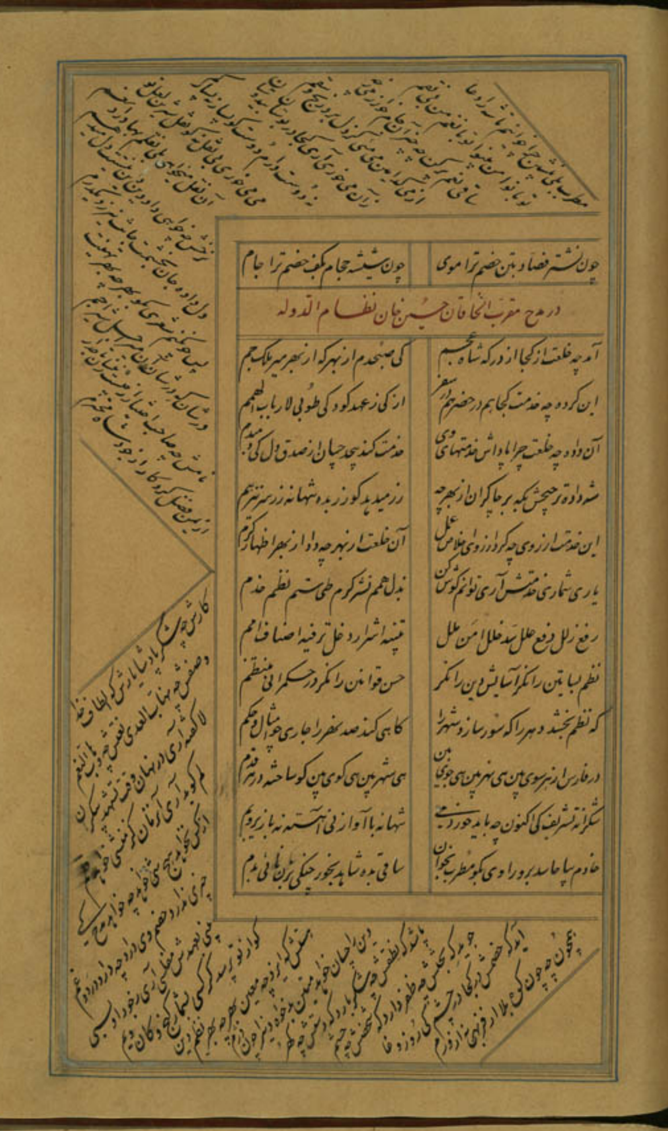


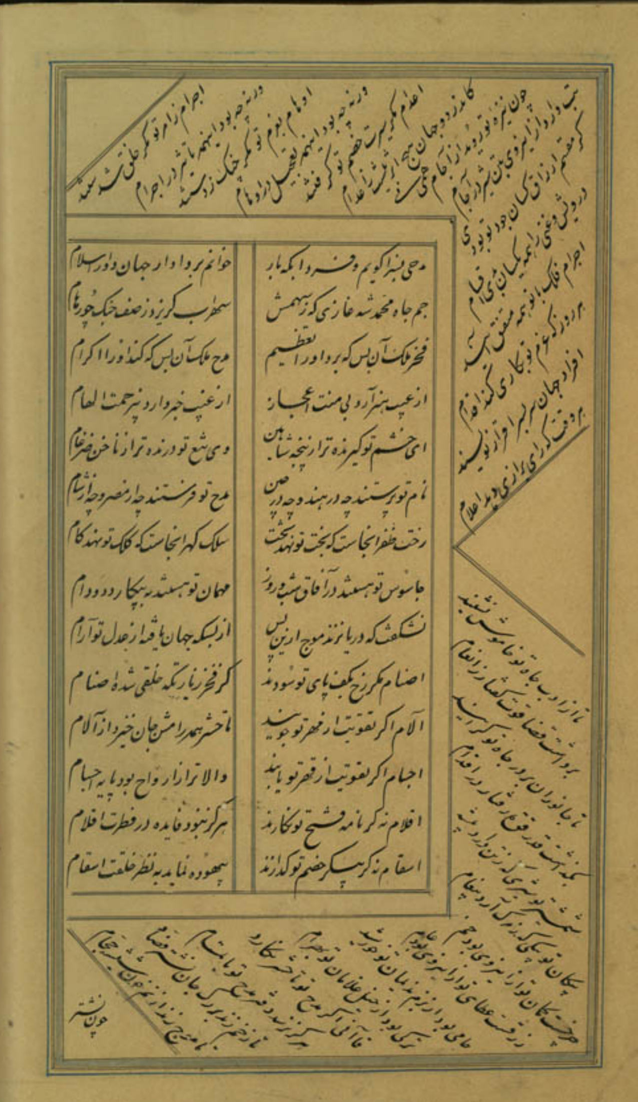




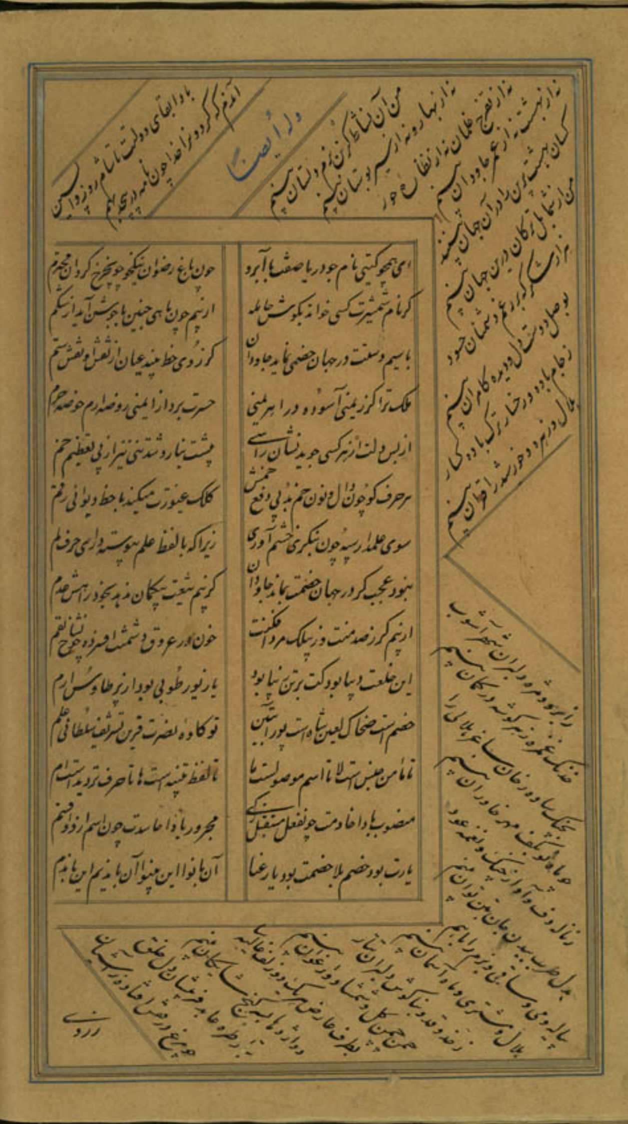


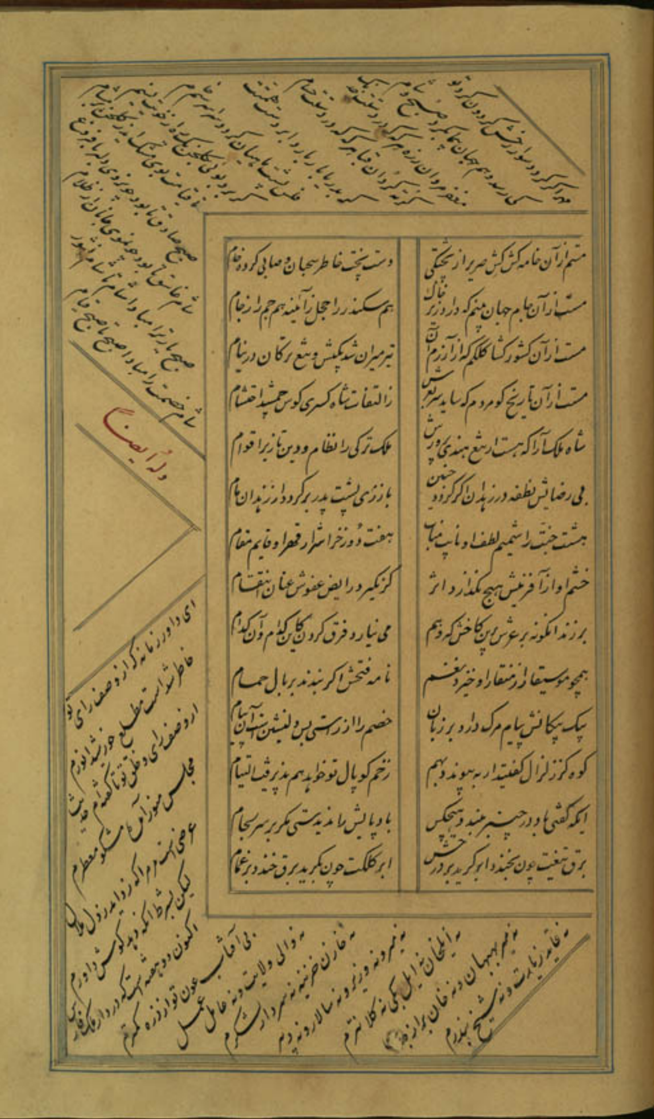


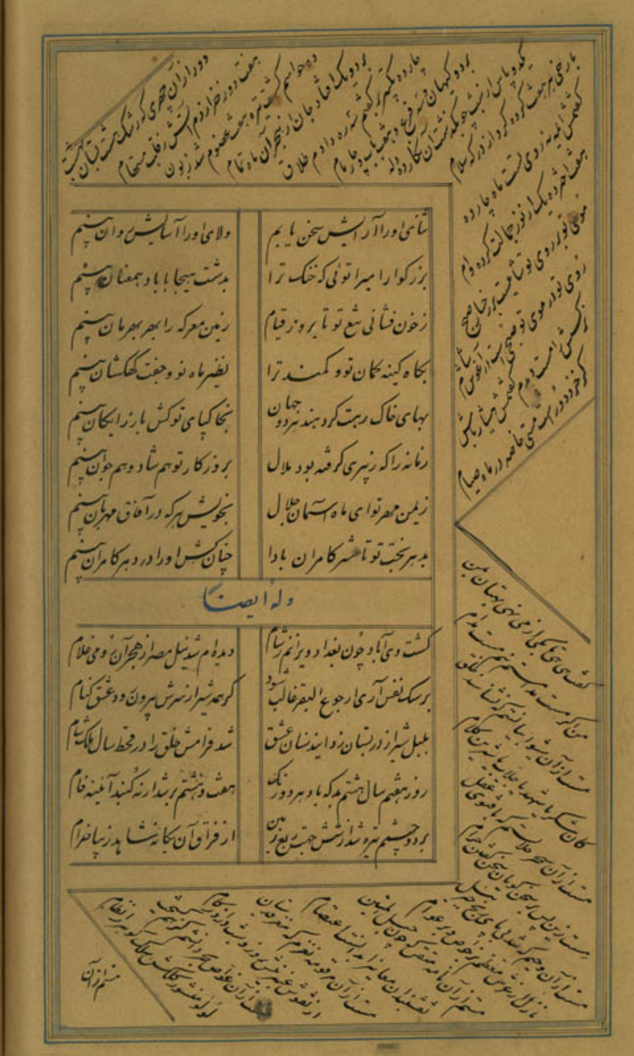




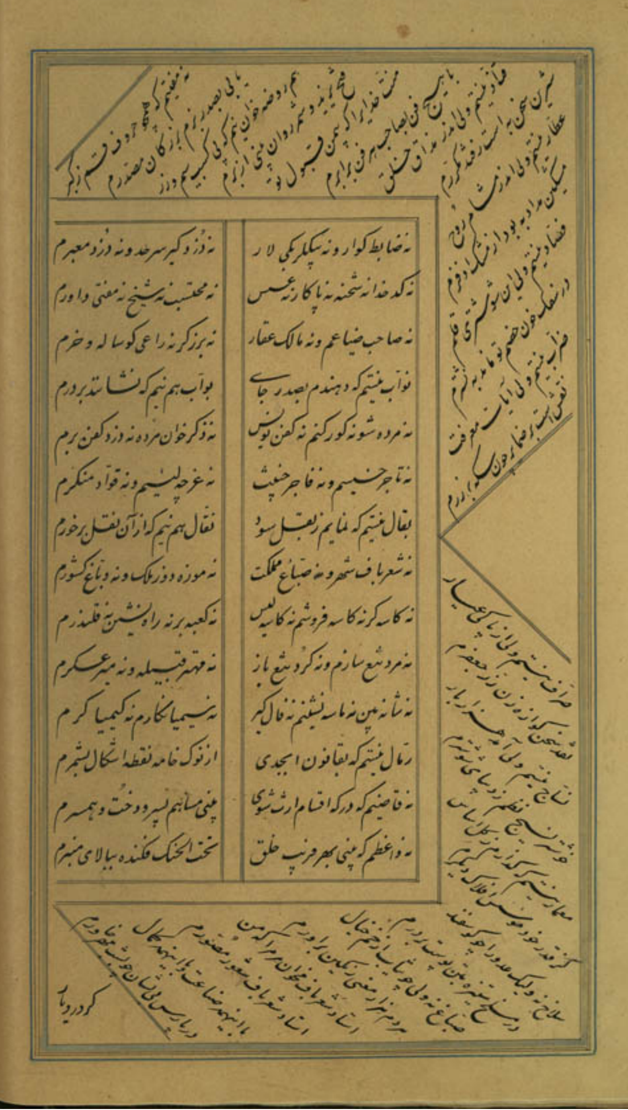


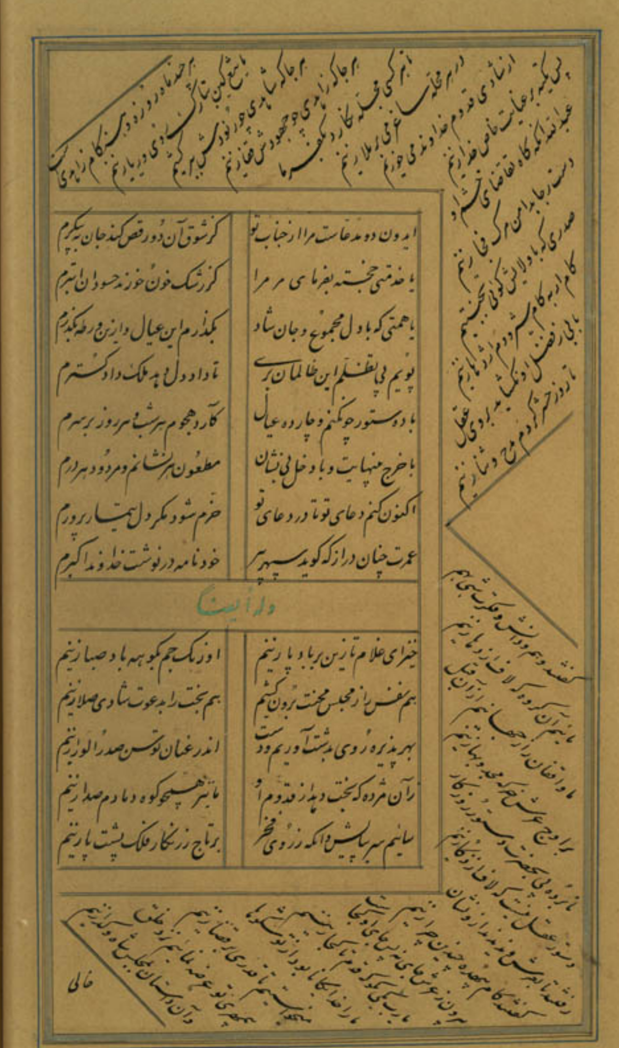


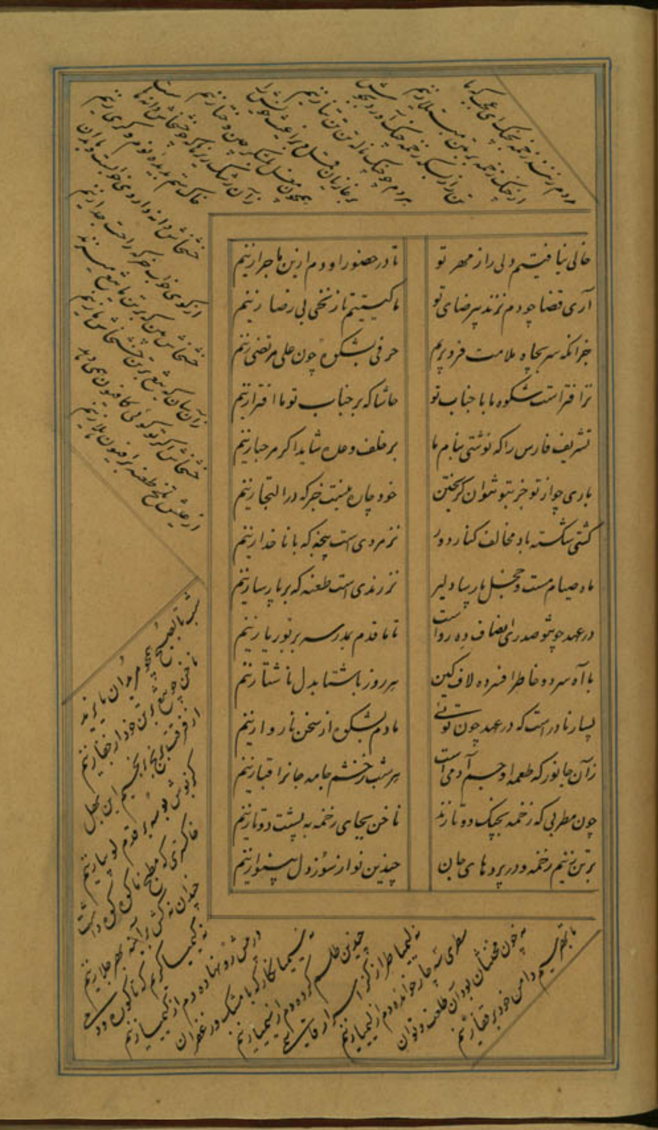


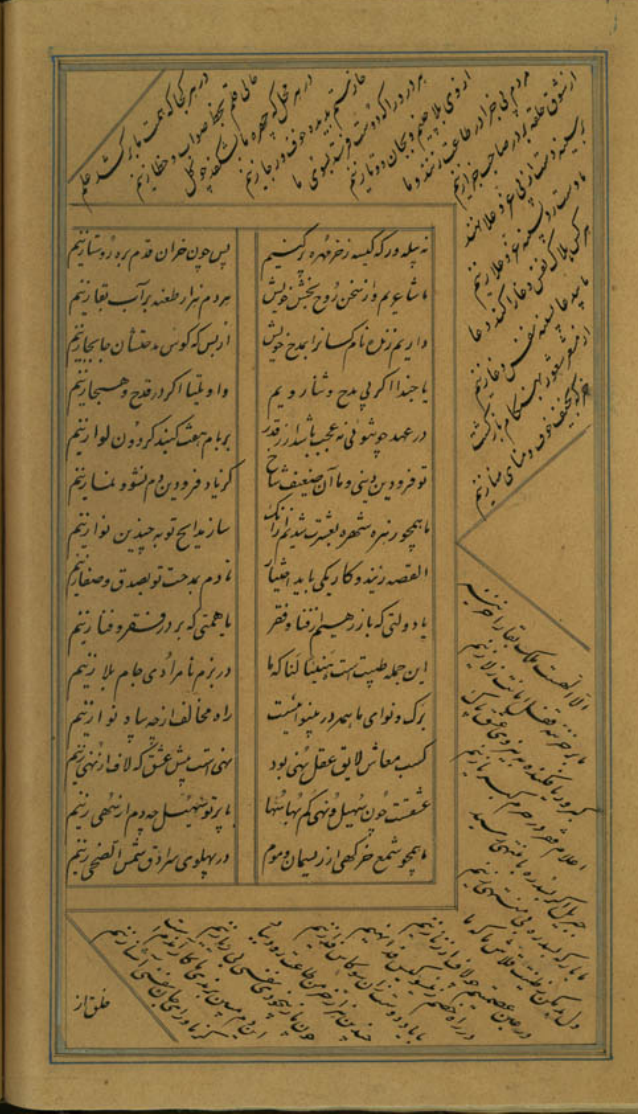


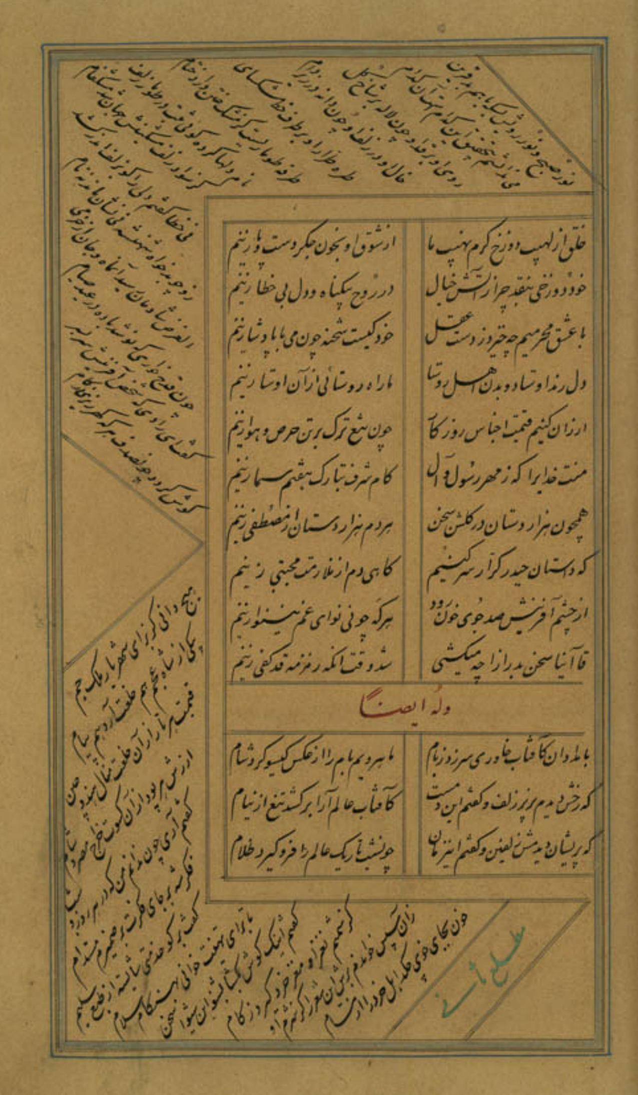


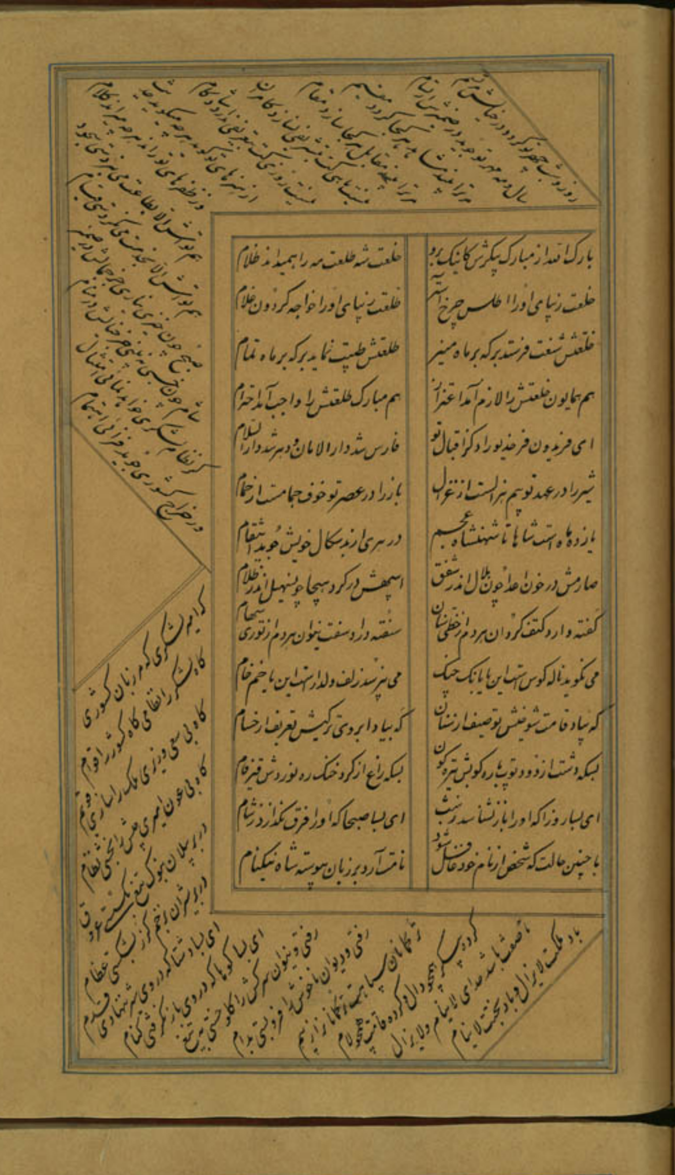


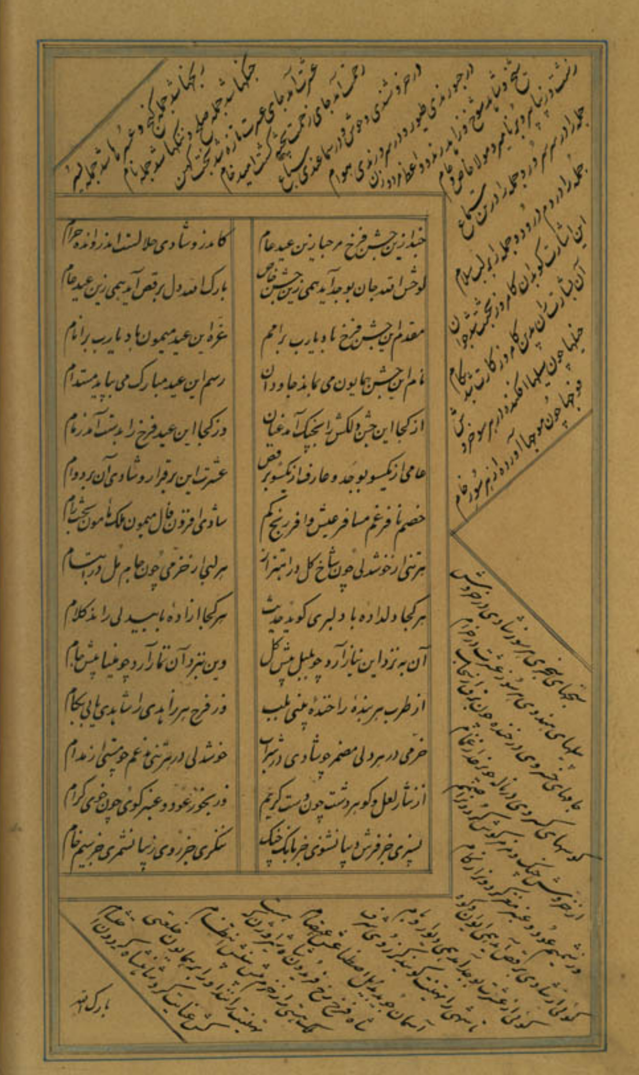


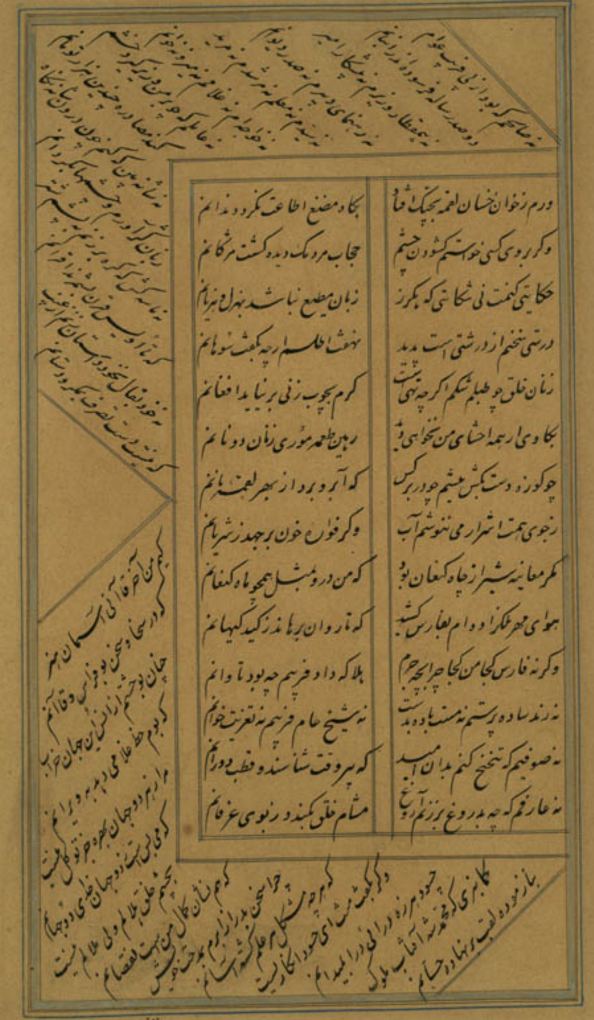


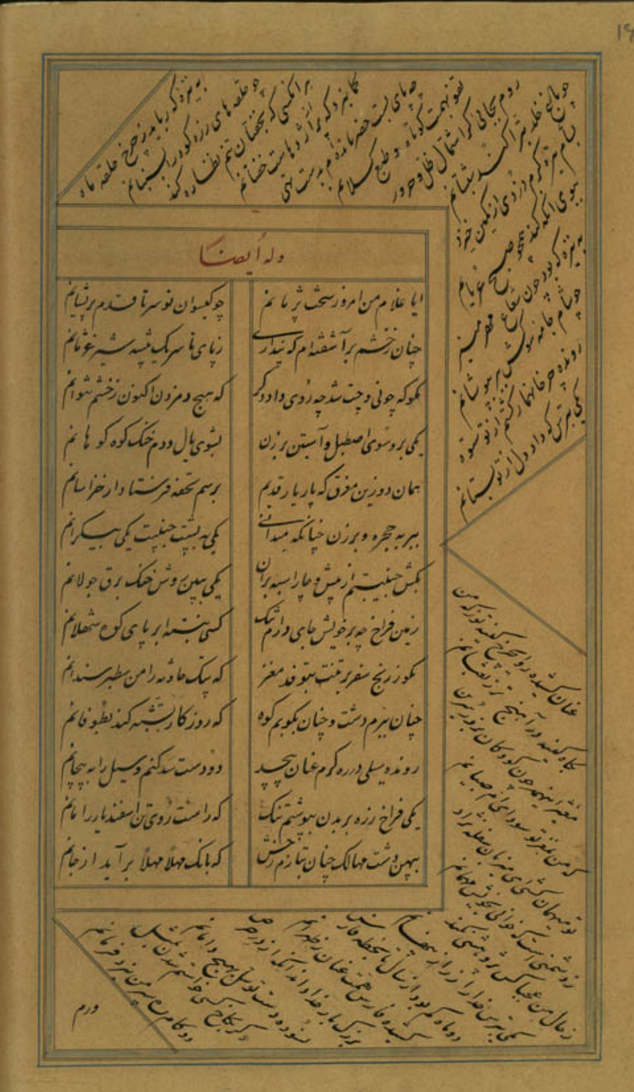




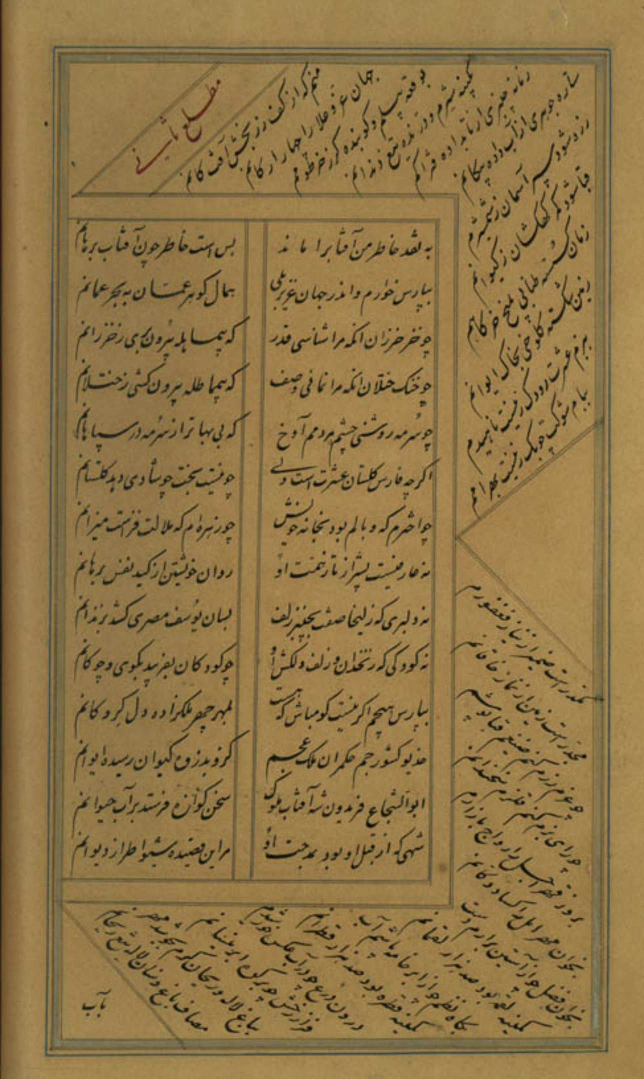




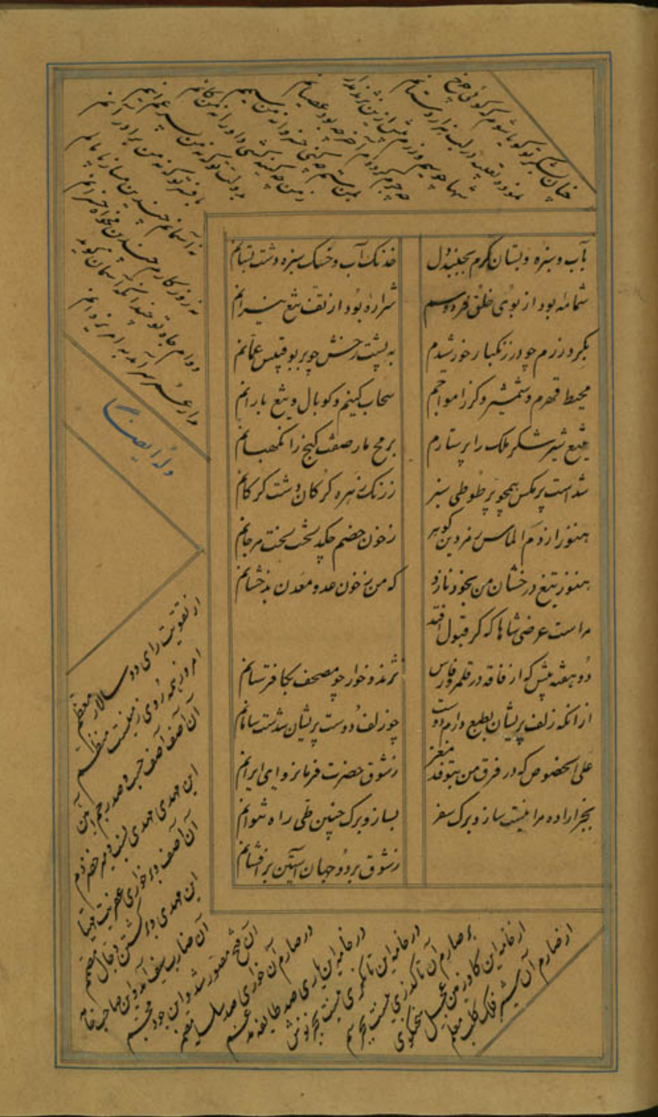




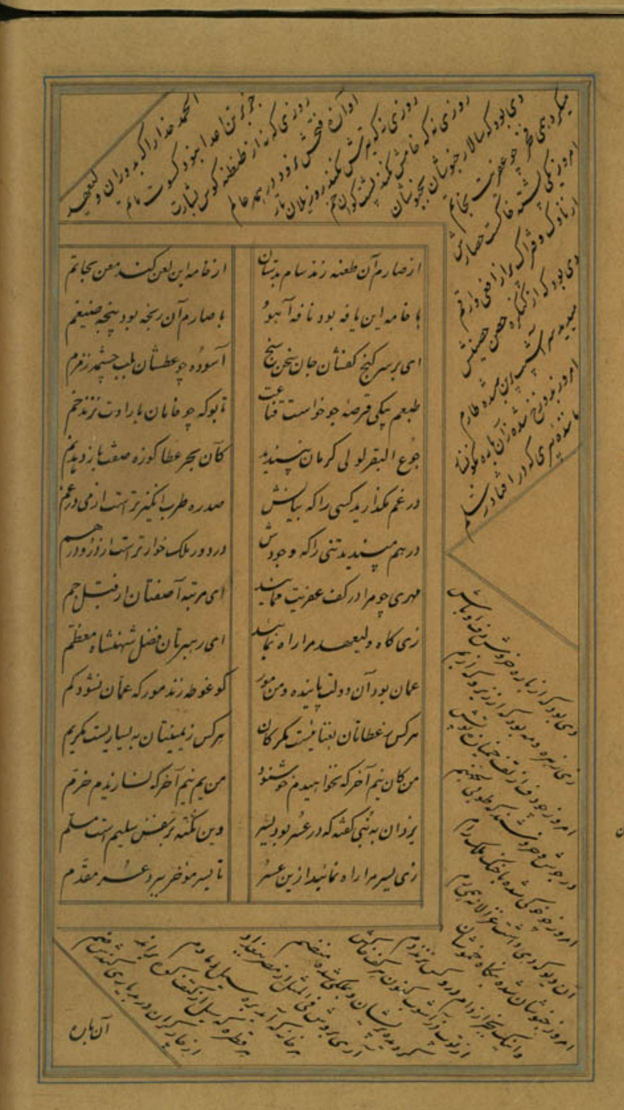
وله ایضا



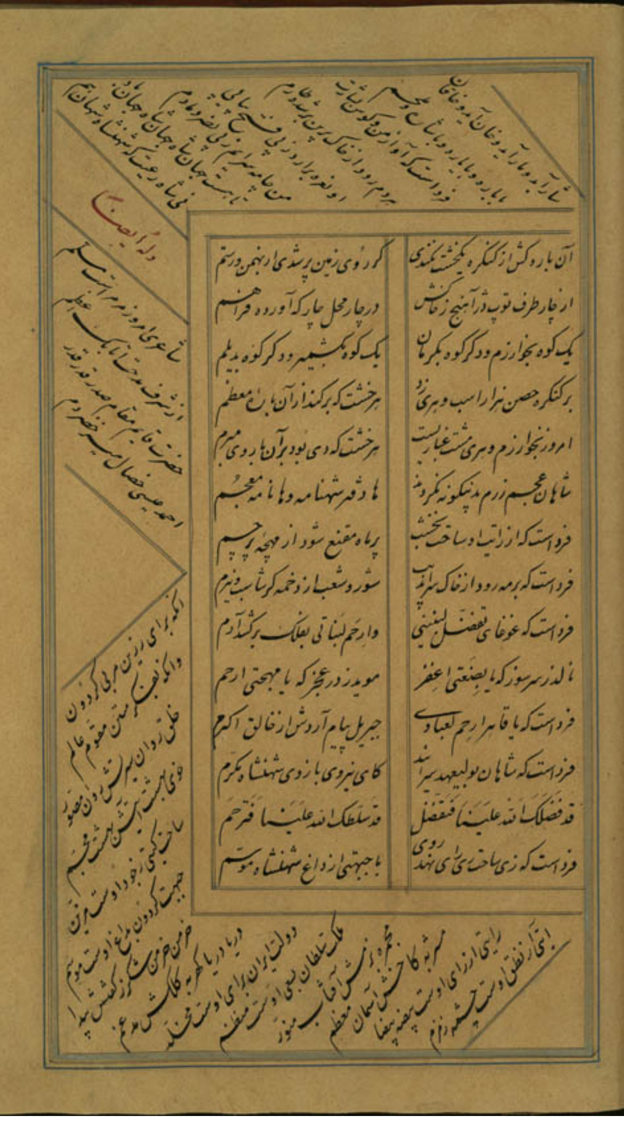
به لطف خاطر من آفتاب را مانند — بس است خاطر چون آفتاب برهانم
بپارس خرم و اندر جهان عزیز ولی — بمال گوهر عمان به بحر عمانم
چو خر خزان اگرم را شناسی قدر — که همه پایه بیرون کنی زخر زانم
چو خنک خلقان اگرم را نمانی وصف — که همه طله بیرون کشی زخفتانم
چو سرمه روشنی چشم مردم آوخ — که بی بها تر از سرمه در سپاهانم
اگرچه فارس گلستان عشرت است ولی — چو نیست بخت چو شادی دهد گلستانم
چو اخترم که وبالم بود بخانه خویش — چو زهره ام که ملالت فزاست میزانم
نه عار نیست پسر از نار رحمت او — روان خویشتن از کید نفس برهانم
نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف — لسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که زنخدان و زلف دلکش او — چو کودکان بفرستد بگوی و چوگانم
بپارس هیچم اگر هست گو مباش که هست — بمهر چهر ملکزاده دل گروگانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم — گر او بدزد ز کیوان رسیده ایوانم
ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک — سخن گوان فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود بمدحت او — مر این قصیده بشیوا طراز دیوانم



بآب و سبزه و بستان اگرم بجنبد دل — خدنگ آب و خسک سبزه و دشت بستانم
شمامه بود از بوی خلق فردوسم — شراره بود از تف تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در زنگبار خورشیدم — به پشت رخش چو بر بوقبیس عمانم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم — سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
جمیع شیر شکر ملک را پرستارم — برمح مار صفت گنج را نگهبانم
شده است پر مگس همچو پر طوطی سبز — ز زنگ زهره گرگان دشت گرگانم
هنوز از دم الماس فردین گوهر — ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من بخود نازد — که من ز خون عدو معدن بدخشانم
مراست عرضی شاها که گر قبول افتد —
دو هفته بیش که از فاقه در قلمرو فارس — ز مند و خوار چو مصحف بکافرستانم
از آنکه زلف پریشان بطبع دارم دوست — چو زلف دوست پریشان شده است سامانم
علی الخصوص که در فرق من بتوفد مغز — ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر — بساز و برگ چنین طی راه نتوانم
— ز شوق بر دو جهان آستین برافشانم



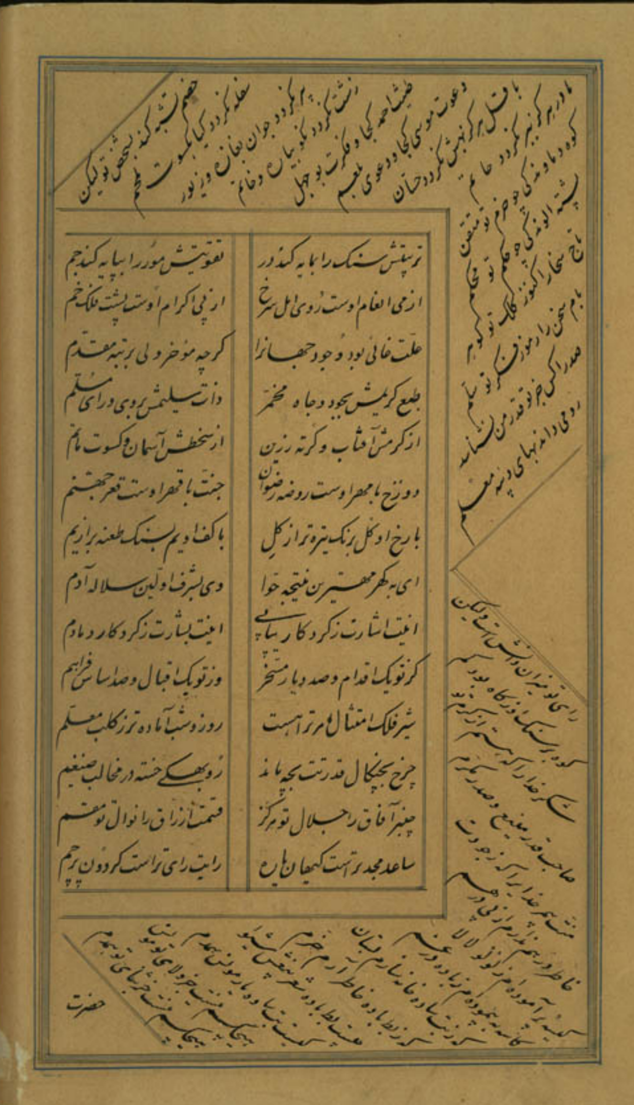
از صارمم آن طعنه زند سام بدستان — از خامه این لعل کند معن بحاتم
با خامه این نافه بود نافه آهو — با صارمم آن رنجه بود پنجه ضیغم
ای بر سر گنج گهشان جان سخن سنج — آسوده چو عطشان بلب چشمه زمزم
طبعم بیکی عرصه چو خواست قناعت — تا بو که چو خامان بارادت زند خم
جوع البقر لولی کرمان نپسندد — کان بحر عطا کوزه صفت بازدیدم
در غم نگذارد کسی را که بپایش — صدره طرب انگیزتر است از می در غم
در هم نپسندد تنی را که وجودش — در دور ملک خوارتر است از زر و درهم
مهری چو مرا در کف عزت نماید — ای مرتبه آصفتان از قبل جم
زی کاه ولیعهد مرا راه نماید — ای رهبر تان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده و من مور — گو غوطه زند مور که عمان نشود کم
هر کس ز عطاتان بغنا هست بگرگان — هر کس ز ملیمتان به بسیار است بکرم
من کان نیم آخر که نخواهیدم خوشنود — من هم نیم آخر که نسازیدم خرم
یزدان به نبی گفته که در عسر بود یسر — وین نکته ز نص سلیم است مسلم
زی یسر مرا راه نمائید از این عسر — تا یسر مؤخر نبرد عسر مقدم



آن باره کش از کنگره بگذشت کمندی — گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم
از چار طرف توپ در آهنج زمانش — در چار محل چارگه آورده فراهم
یک کوه بجا از زم و دیگر کوه بگرمان — یک کوه بگشمیر و دگر کوه بدیلم
بر کنگره حصن هزار اسب و هری زد — هر خشت که برکند از آن بارو معظم
امروز بجا از زم و هری مشت غبار است — هر خشت که دی بود بر آن باره مرمم
شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند — تا دفتر شهنامه و تا نامه معجم
فرداست که از زابل و ساخت بخشب — پاره مقنع شود از مهچه پرچم
فرداست که بر مه رود از خاک سرآب — سور و شعب از دخمه گرشاسب و نیرم
فرداست که غوغای تفضل لبشنی — و ارحم لبنانی بفلک بر شد آدم
تا لذر سر سوز که یا صنعتی اعفر — موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم
فرداست که یا قاهر ارحم لعبادی — جبریل پیام آردش از خالق اکرم
فرداست که شاهان بولیعهد سرایند — کای نیروی بازوی شهنشاه بکرم
قد فضلک الله علینا فتفضل — قد سلطک الله علینا فترحم
فرداست که زی ساحت پای نهد روی — با جبهتی از داغ شهنشاه موسم



وله ایضاً

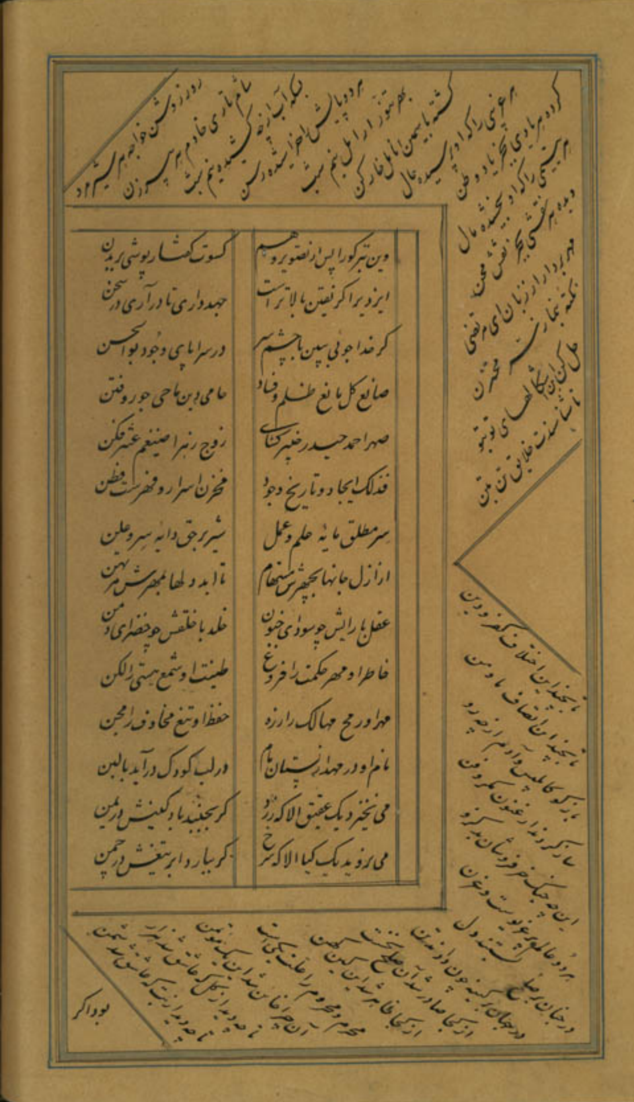




فی حرف النون



چند



وین تبر کو را پس از تصویر و هم / کسوت کفار پوشی بر بدن

ایزدی را گر نفیتن بالا بر است / جهد داری تا در آری در سخن

گر خدا جویی ببین با چشم سر / در سراپای وجود بوالحسن

صانع کل مانع ظلم و فساد / حامی دین ماحی جور و فتن

صهر احمد حیدر خیبر کشای / زوج زهرا صنیع عشر فکن

فذلک ایجاد و تاریخ وجود / مخزن اسرار و فهرست فطن

سر مطلق مایه حلم و عمل / شیر بر حق دایه سر و علن

از ازل جانها بجهرش مستهام / تا ابد دلها بمهرش مرتهن

عقل با رایش چو سودای جنون / خلد با خلقش چو خضرای دمن

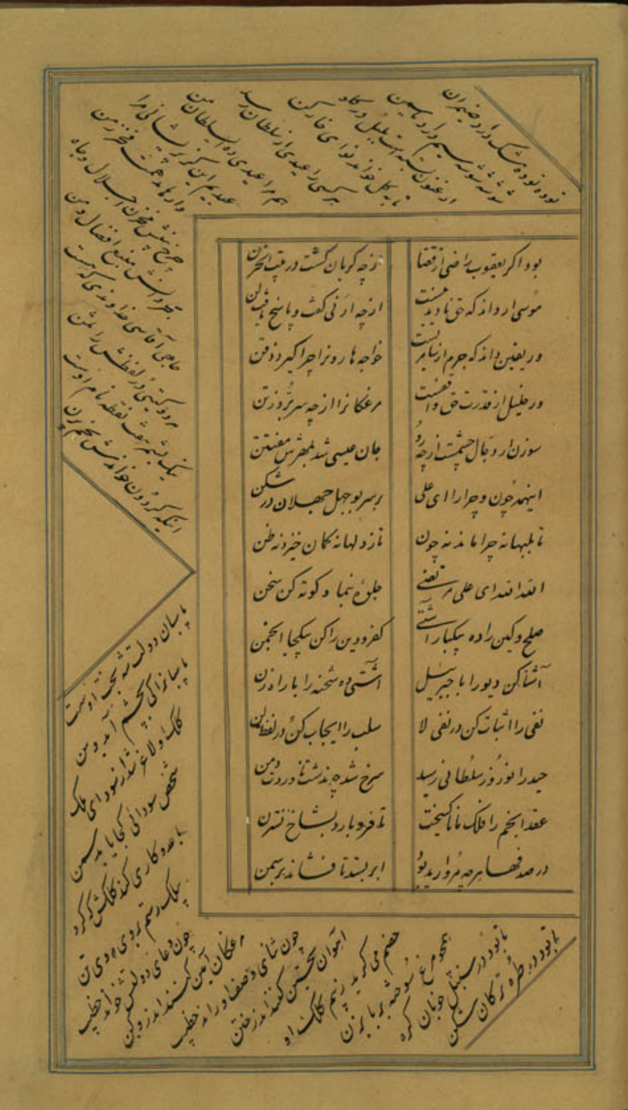
خاطر او مهر حکمت را فروغ / طینت او شمع هستی را لگن

مهر او درج جهانک را رزه / حفظ او تیغ مخاوف را مجن

نام او در مهد زنستان نام / در لب کودک در آید با لبن

می‌نخیزد یک عقیق الا که زرد / گر بجنبد باد کینش در یمن

می‌نروید یک گیا الا که سرخ / گر ببارد ابر تیغش در چمن



بود اگر یعقوب راضی از قضا / زانچه گریان گشت در بیت الحزن

موسی ار دانست که حق با دید نیست / از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن

ور یقین داند که جرم از بام رست / خواجه با روز را چرا گیرد ز من

ور خلیل از قدرت حق واقف است / مرغکان را از چه سر برد ز تن

سوزن از دجال حشمت از چه رو / جان عیسی شد بمهرش ممتحن

اینهمه چون و چرا را ای علی / بر سر بوجهل جهلان در شکن

تا بلهیانه چرا تا مد نه چون / تا زد لهانه کان خیر دز طن

الله الله ای علی مرتضی / جلوه‌ای بنما و کوته کن سخن

صلح و کین را ده یکبار آشتی / کفر و دین را کن یکجا انجمن

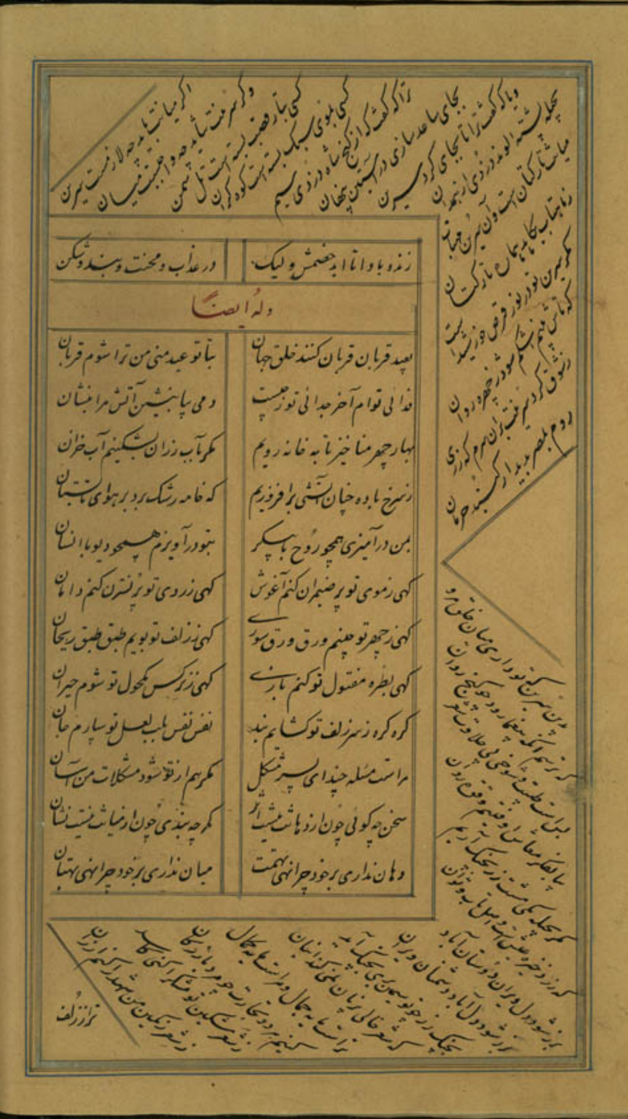
آشنا کن دیو را با جبرئیل / آشتی ده شحنه را با راهزن

نفی را اثبات کن در نفی لا / سلب را ایجاب کن در لفظ لن

حیدرا نوروز سلطانی رسید / سرخ شد چون دشت ورد و دمن

عقد انجم را فلک ما را گسیخت / تا فرو بارد بشاخ نسترن

در صدف‌ها بهر چه مروارید بود / ابر بستد تا فشاند بر سمن



زنده بادا تا ابد خصمش و لیک / در عذاب و محنت و بند و شکن

ولهُ ایضاً

بعید قربان قربان کنند خلق جهان / بیا تو عید منی من ترا شوم قربان

فدای قوام آخر جدایی تو ز چیست / دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان

بهار چهر منا خیز تا به خانه رویم / مگر به آب رزان بشکنیم آب خزان

ز سرخ باده چنان آتشی بر افروزیم / که خامه رشک برد بر هوای تابستان

بمن در آمیزی همچو روح با پیکر / نبود در آویزم همچو دیو با انسان

گهی ز موی تو پر ضیمران کنم آغوش / گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان

گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری / گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان

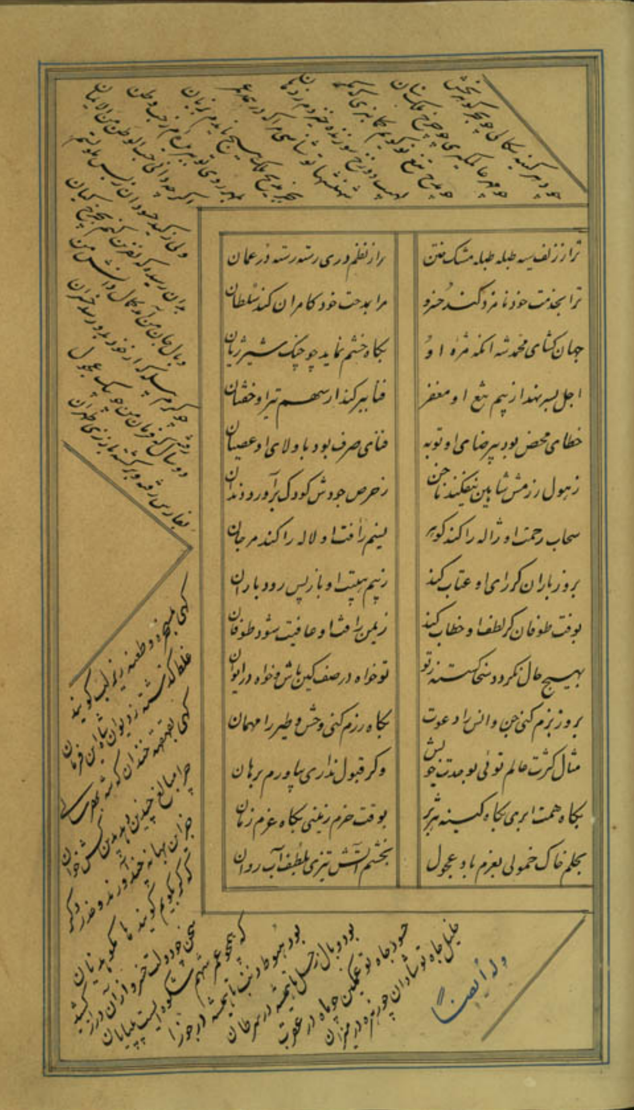
گهی بطره مفتول تو کنم تاری / گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

گره گره ز سر زلف تو گشایم بند / نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان

مراست مسئله چند ای پسر مشکل / مگر هم از تو شود مشکلات من آسان

سخن چه گویی چون از دهانت نیست اثر / کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان

دهان نداری بر خود چرا نهی تهمت / میان نداری بر خود چرا نهی بهتان



ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن / را ز نظم دری رشته رشته در عمان

ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو / مرا بمدحت خود کامران کند سلطان

جهان‌گشای محمدشه آنکه مژه او / بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان

اجل بسر بنهد از بیم تیغ او مغفر / قضا بیر کند از سهم تیر او خفتان

خطای محض بود بی رضای او توبه / ثنای صرف بود با ولای او عصیان

ز هول رزمش شاهین نیفکند تا جن / ز حرص جودش کودک بر آورد دندان

سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر / نسیم رأفت او لاله را کند مرجان

بروز باران گر از پی او عتاب کند / ز بیم هیبت او باز پس رود باران

بوقت طوفان گر لطف او خطاب کند / زمین ز رأفت او عافیت شود طوفان

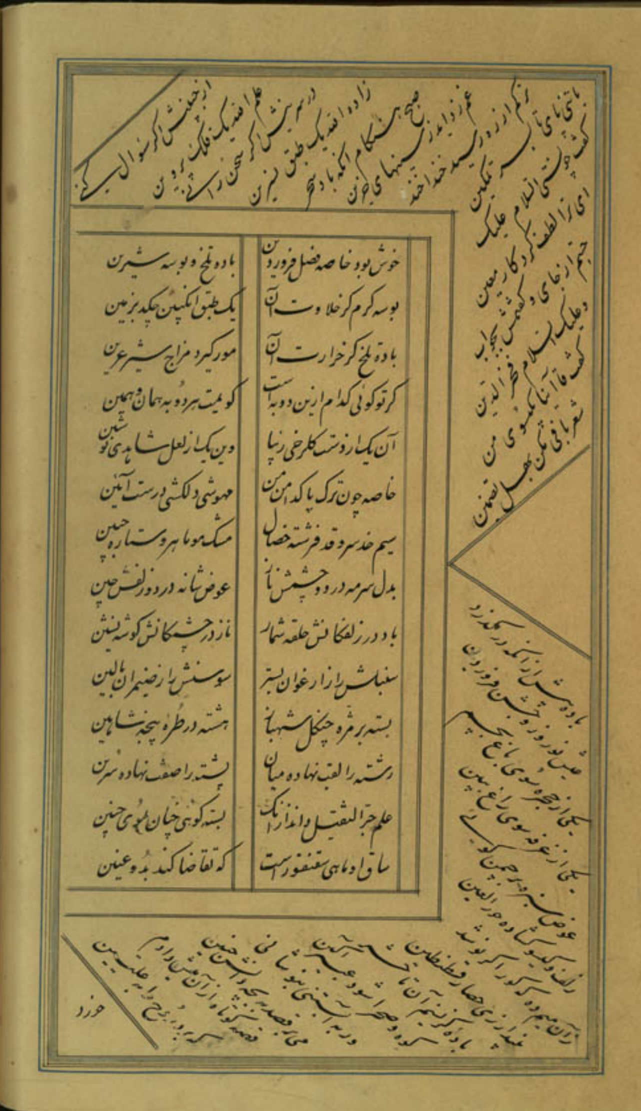
بهیچ حال نگردد گسسته ز تو / تو خواه در صف کین باش و خواه در ایوان

بروز بزم کنی جن و انس را دعوت / بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان

مثال کثرت عالم تویی بوحدت خویش / وگر قبول نداری بیاورم برهان

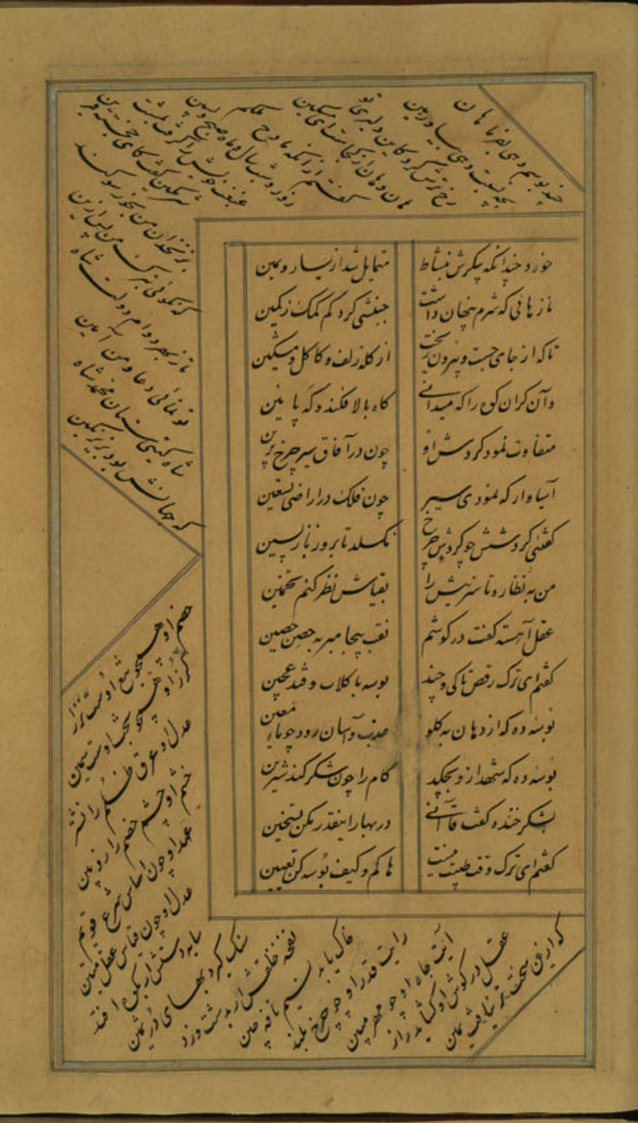
بگاه همت ابری بگاه کینه هژبر / بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان

بحلم خاک خمولی بعزم باد عجول / بخشم آتش تیزی بلطف آب روان

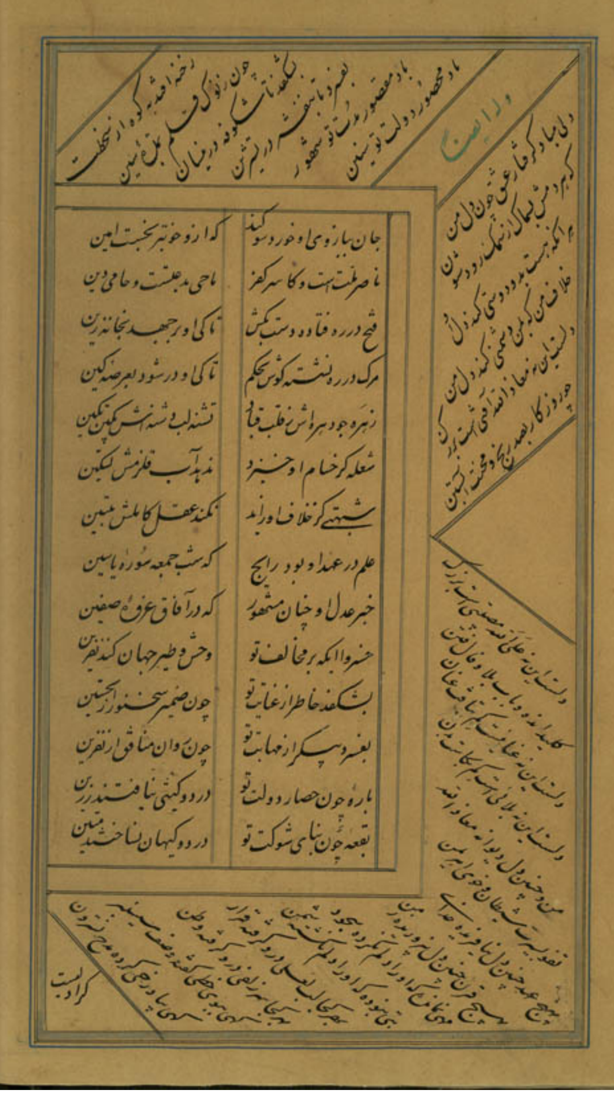


خوش بود خاصه فصل فروردین / باده تلخ و بوسه شیرین
بوسه کرم گر حلاوت آن / یک طبق انگبین چکد بر زمین
باده تلخ گر حرارت آن / مور گیرد مزاج شیر عرین
گر تو گویی کدام ازین دو به است / گویمت هر دو به همان و همین
آن یک از دست گلرخی زیبا / وین یک از لعل شاهدی نوشین
خاصه چون ترک پاکدامن من / مهوشی دلکشی درست آیین
سیم خد سرو قد فرشته خصال / مشک مو ماه رو ستاره جبین
بدل سرمه در دو چشمش ناز / عوض شانه در دو زلفش چین
باد در زلفکانش حلقه شمار / ناز در چشمکانش گوشه نشین
سنبلش را ز ارغوان بستر / سوسنش را ز ضیمران بالین
بسته بر مژه چنگل شهباز / هشته در طره پنجه شاهین
رشته را لقب نهاده میان / پسته را صفت نهاده سرین
علم جر الثقیل و انداز یک / بسته گویی چنان به موی چنین
ساق او ماهی سقنقور است / که تقاضا کند بدو عنین

خورد



خورد خندانکه پیکرش ز نشاط / متمایل شد از یسار و یمین
نازهایی که شرم پنهان داشت / جنبشی کرد کم کمک ز کمین
تا که از جای جست و بیرون ریخت / از کله زلف و کاکل مشکین
و آن گران کون را که میدانی / گاه بالا فکند و گه پایین
متفاوت نمود گردش او / چون در آفاق سیر چرخ برین
آسیاوار که نمودی سیر / چون فلک در اراضی تسعین
گفتی گردشش چو گردش چرخ / نگسلد تا بروز بازپسین
من به نظاره و تا سرینش را / بقیاسش نظر کنم تخمین
عقل آهسته گفت در گوشم / نقب بیجا مبر به حصن حصین
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند / بوسه با کلاب و قند عجین
بوسه ده که از دهان به گلو / عذب و آسان رود چو ماء معین
بوسه ده که شهد از و بچکد / کام را چون شکر کند شیرین
بشکر خنده گفت قاآنی / در بهار اینقدر مکن تسخین
گفتم ای ترک و قد طینت مست / تا کم و کیف بوسه کن تعیین

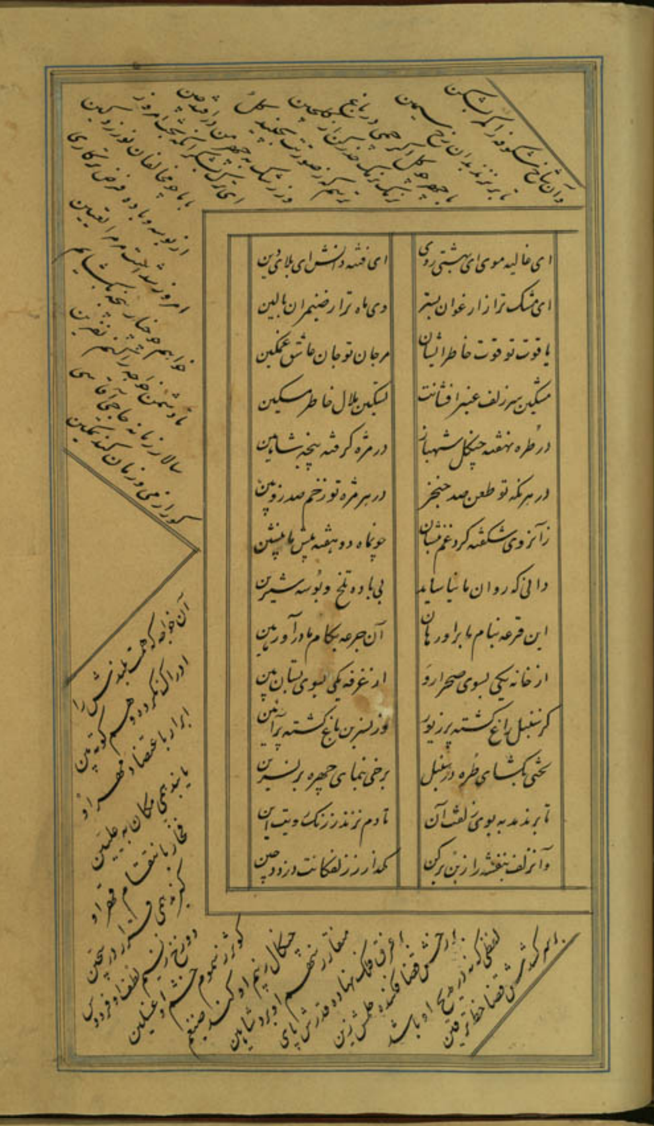


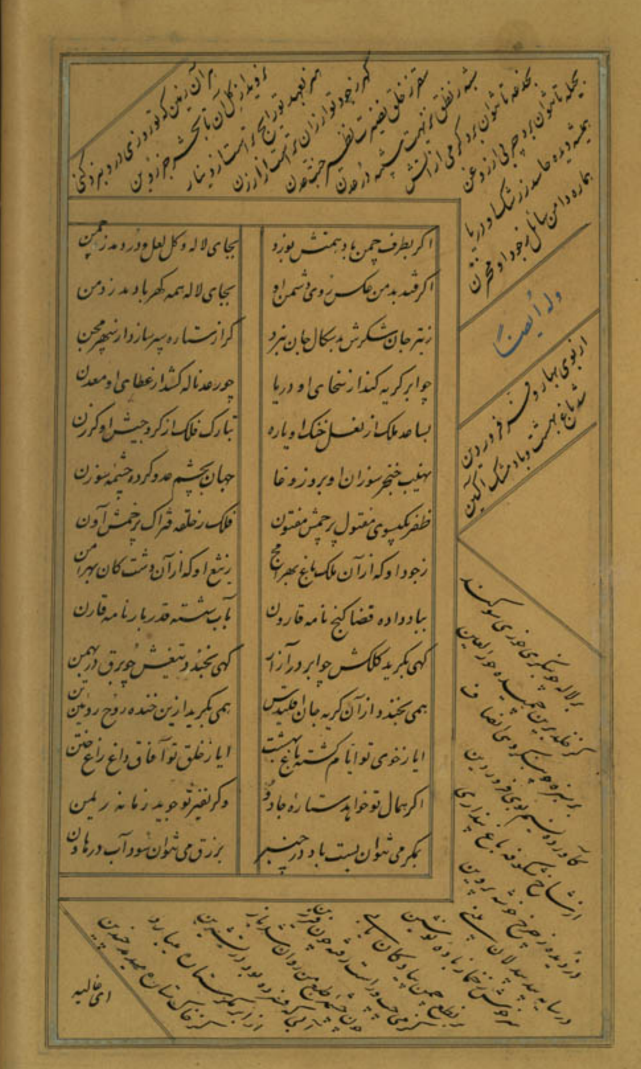
جان بیازو می او خورد سوگند / که از او خوبتر بخت امین
ناصر ملت است و کاسر کفر / ماحی بدعت است و حامی دین
فتح در ره فتاده دست بکش / تا کی او رجهد بجانه زین
مرگ در ره نشسته گوش بحکم / تا کی او در شود ببرصه کین
زهره جوید هراسش قلب قباد / تشنه لب تشنه اش کمین تکین
شعله گر حسام او خیزد / ندهد آب قلزمش تسکین
شبهتی گر خلاف او راند / نکند عقل کاملش تبیین
علم در عهد او بود رایج / که شب جمعه سوره یاسین
خبر عدل او چنان مشهور / که در آفاق عرف صفین
خسروا آنکه بر مخالف تو / وحش و طیر جهان کنند نفرین
بشکند خاطر از غنایت تو / چون ضمیر سخنور از تحسین
بعد و پیکر از مهابت تو / چون روان منافق از نفرین
باره چون حصار دولت تو / در دو گیتی نیافتند رزین
بقعه چون بنای شوکت تو / در دو کیهان نساختند متین

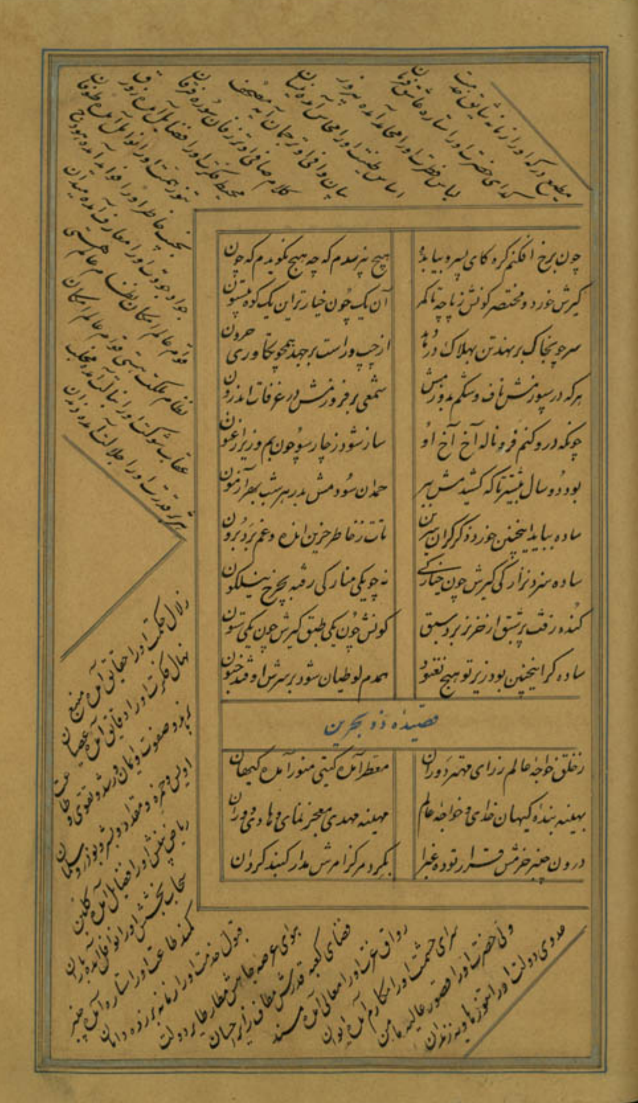
گراولیست

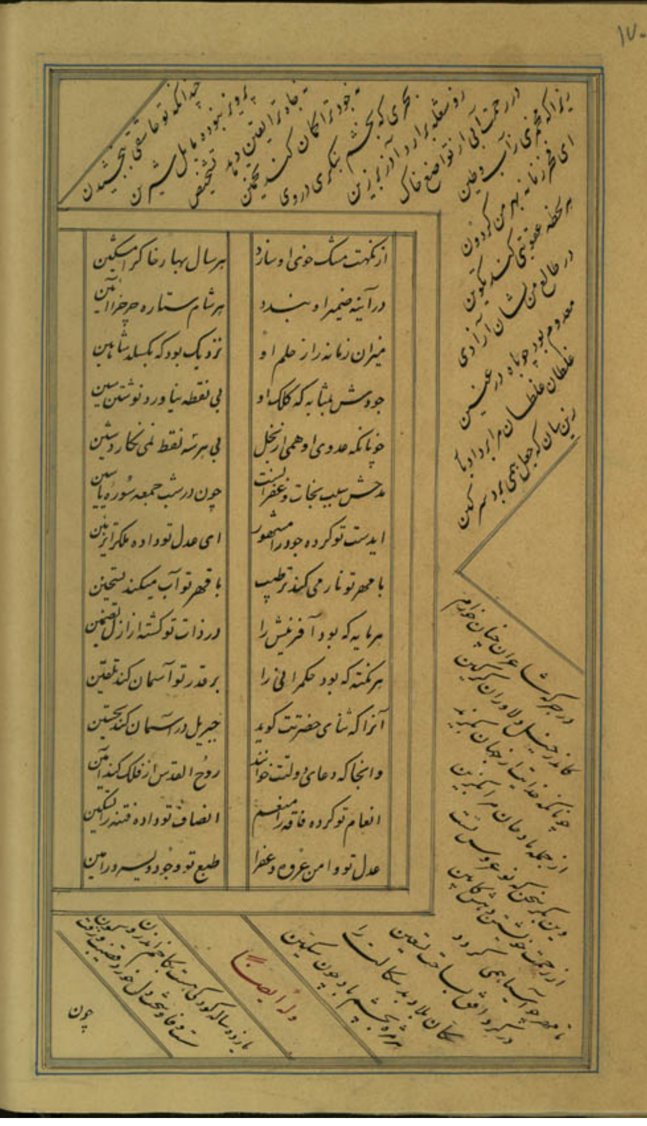


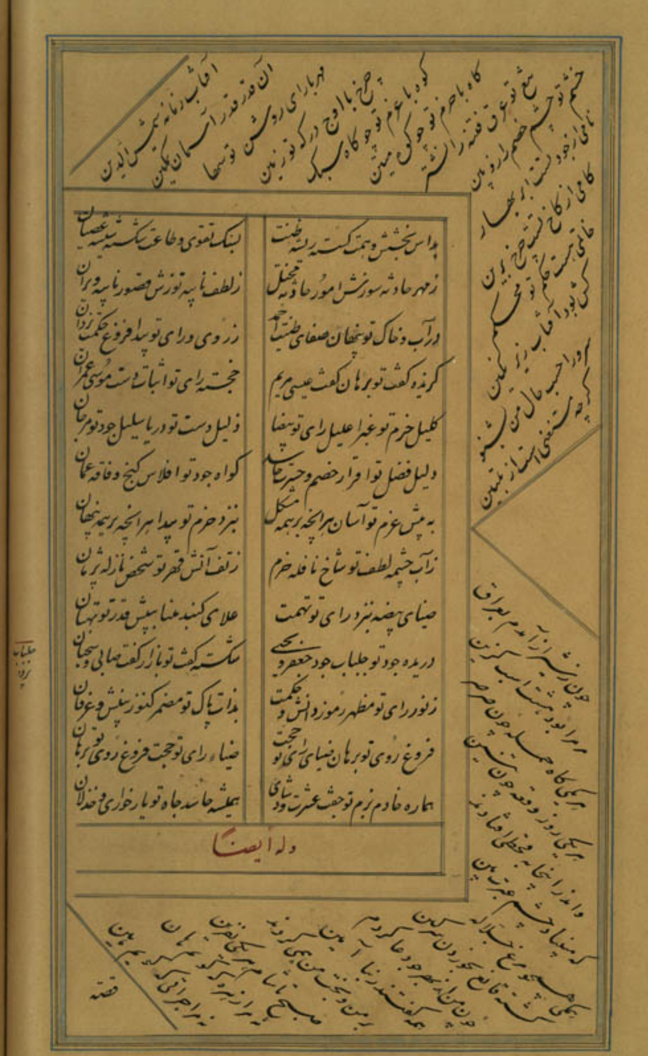
گر اولیست چنین گو با من هم با / دلی که دیدنش افتاد بایدش دیدن
دلی ندیده ام از هرچه در جهان بیزار / بجز شمایل سنگین دلان عهدشکن
دلی ندیده ام از صبح تا بشام دوان / چو سایه از پی خورشید چهرگان ختن
دل من است که گویی درم خریده و است / هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن
دل من است که از بسکه صابر است و حمول / هنوز در عجبم کاین دل است یا آهن
دل من است که در شهر هر کجا قمری است / چو هاله حلقه زنان آیدش به پیرامن
دل من است که همچون شتر رقص آید / بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
دل من است که بعد از هزار سال اگر / ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن
دل من است که از خار خار عشق بتان / چو مرغ در قفس افتاده می طپد به بدن
دل من است که نسناس شمس زلف بتان / ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب و شکن
دل من است که مانند غنچه بشکسته است / ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
مدام ما چکنیم با چنین دلی که مر است / که هم مقرب مرگ است و هم مخرب تن
مرا مشاورتی باید اندرین معنی / برای مصلحتی را ز دوستان کهن
چه سخت کار اگر مشورت شود آسان / چه سست رای اگر مصلحت شود متقن



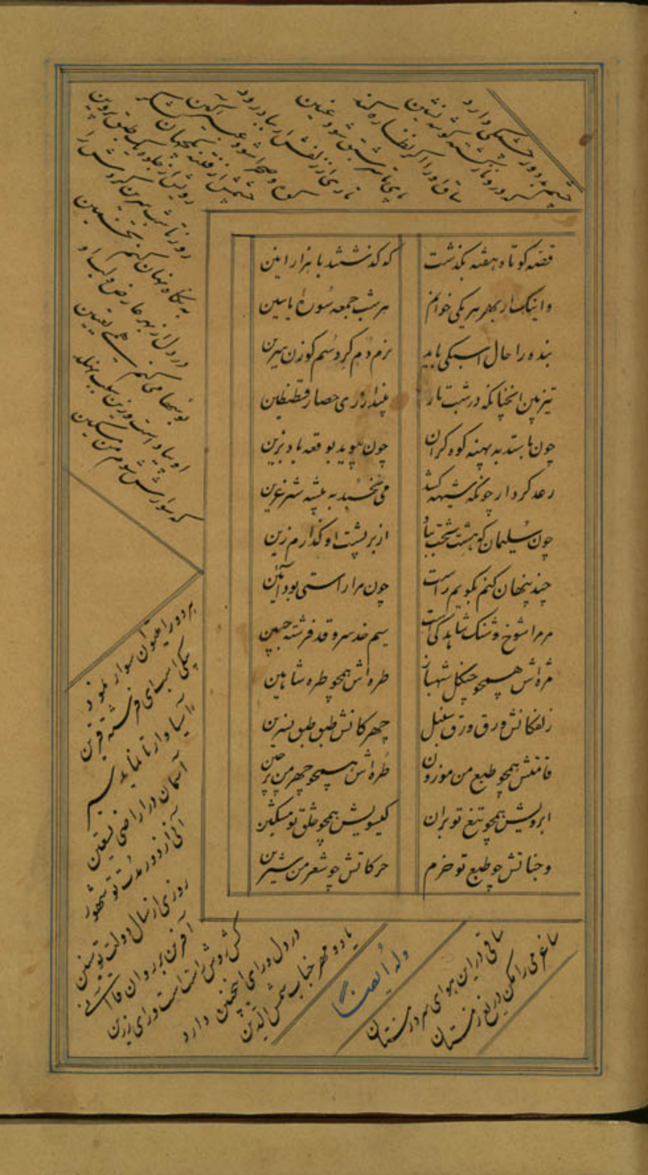




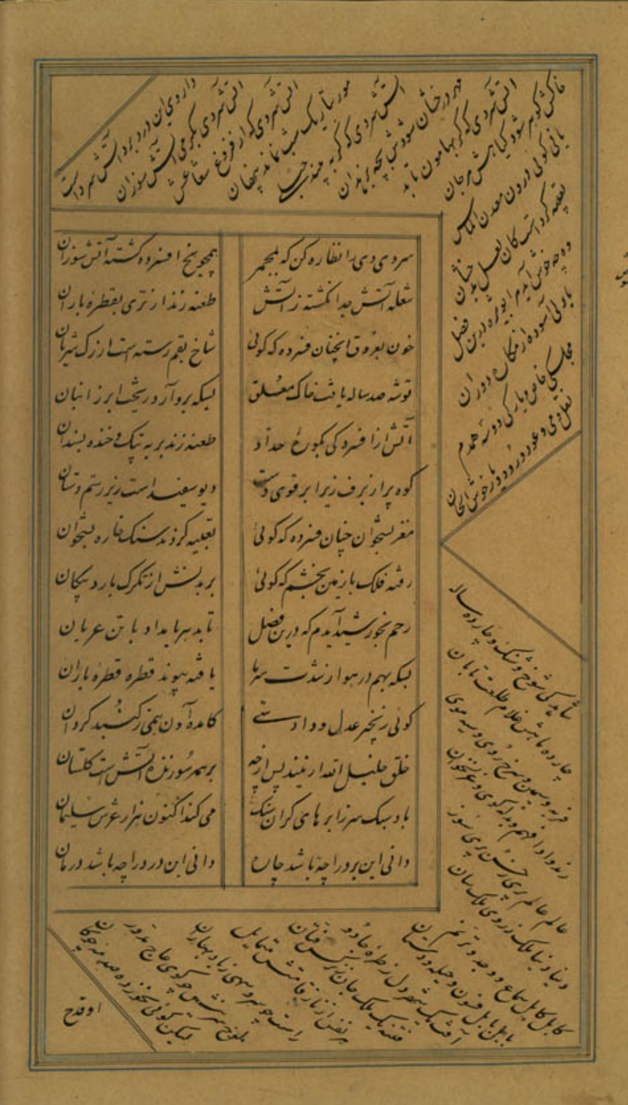




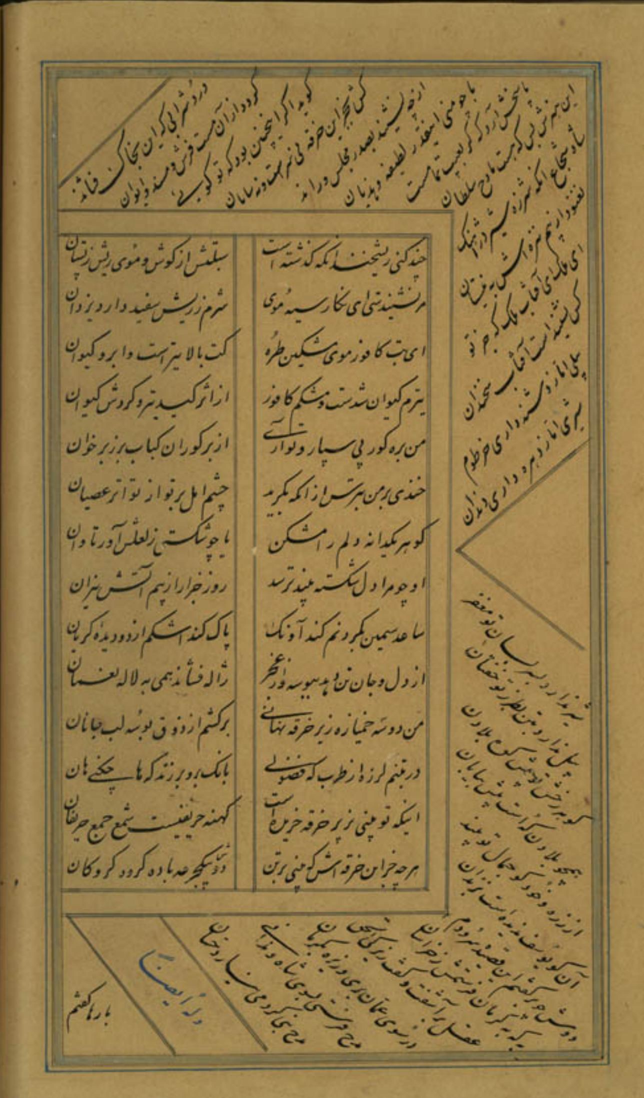
وله ایضا

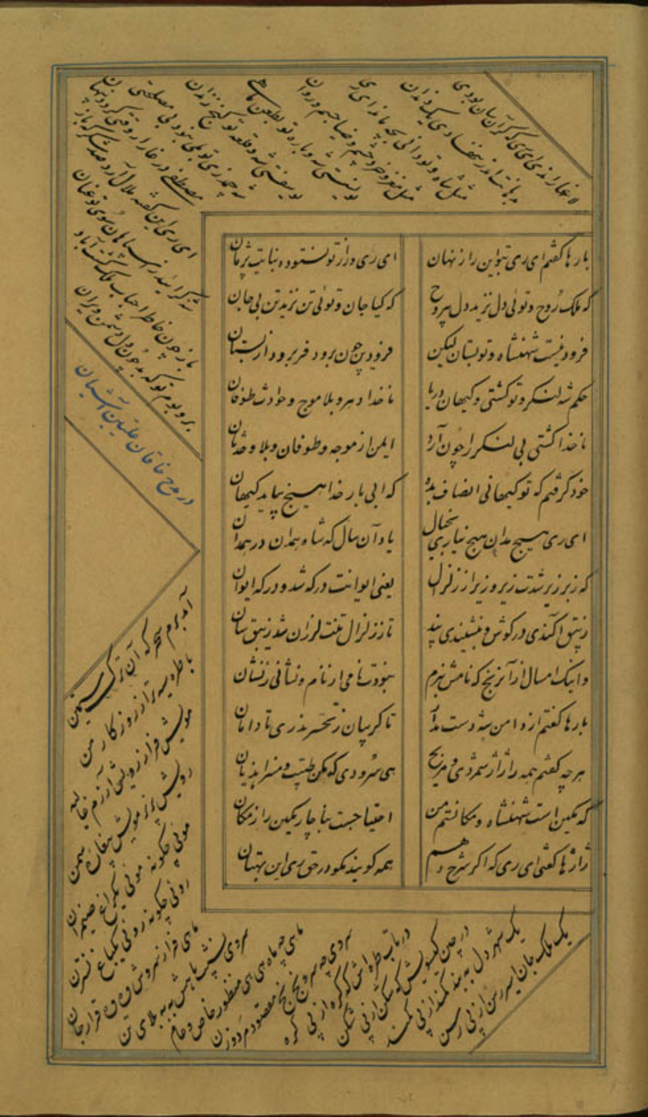


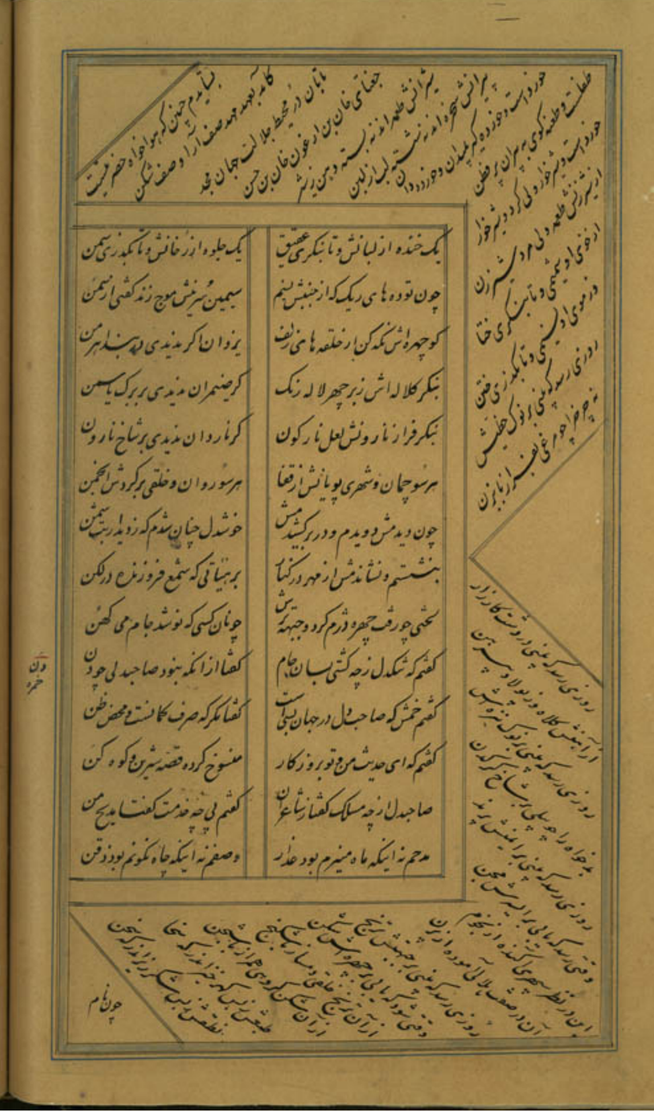
وله ایضا

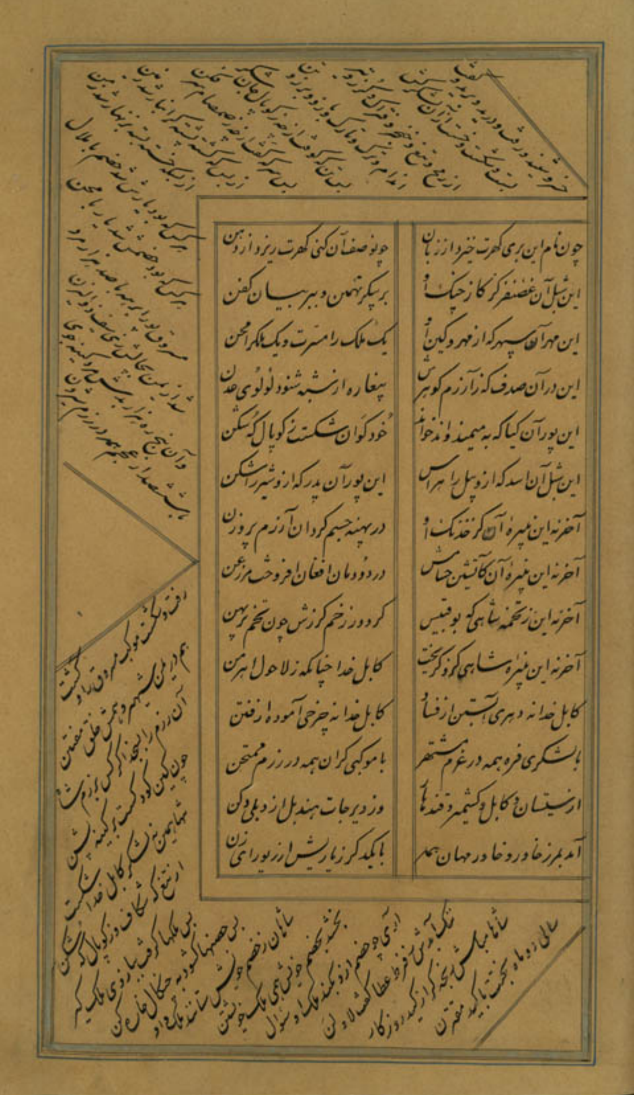






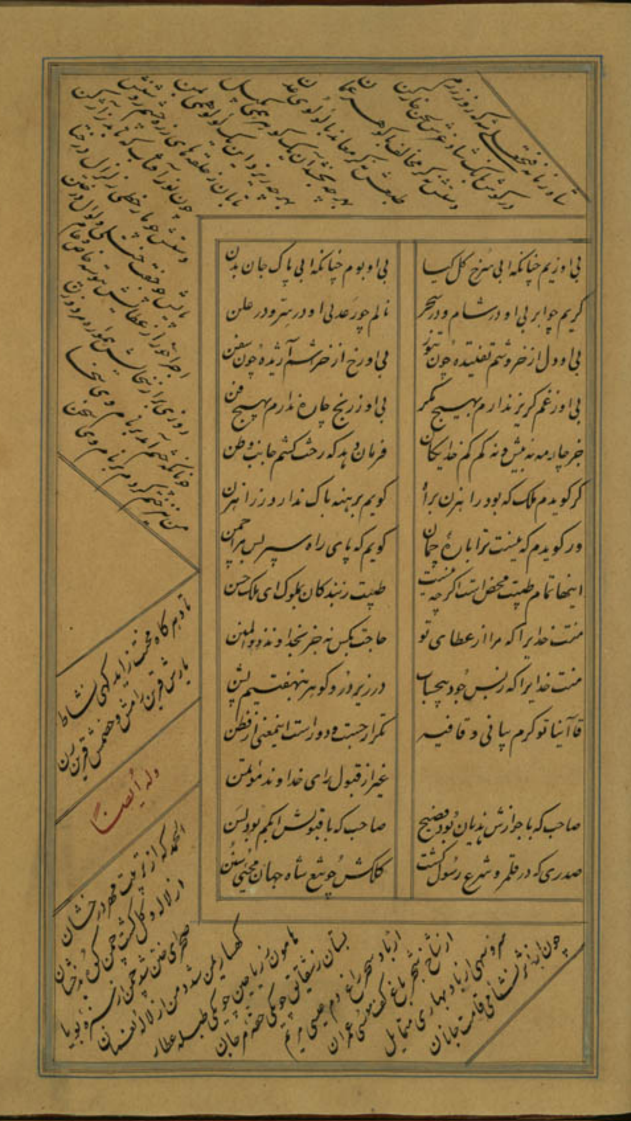








ایوب مرنه تنش با سقام مبتلا | یعقوب مرنه جانش با آلام مرتهن
آن آخر از بلا جست از آب چشمه سار | وین آخر از عمی رست از بوی پیرهن
یونس مگر نه بودش در بطن نون سکون | یوسف مگر نه گشتش در قعر چه سکن
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا | این شد عزیز مصر و شد آزاد از محن
مر مصطفی نکرد نهان تن به تیره غار | جولاهه مر نگشت بر آن غار تارتن
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار | پیوسته شان قرین شجن و اشتا ز محن
مر کیقباد و بیژن و کاوس بسته را | زالبرز و چاه و کوری ز ماند بهمن
سنجر مگر نه در قفس غز اسیر بود | و آخر بچار بالش فرگشت تکیه زن
اکنون تو نیز گرت در این چرخ کج نهاد | دارد قرین تیمار از زمن و شکن
بشکیب کز شکیب شود قطره پاک در | بشکیب کز شکیب شود خاره بهرمن
نی زار ناله اگه از دل برد ملال | می تلخ گردد اگه از جان برد محن
آسوده دل نشین که چو دی پاد بگذرد | بلبل کشد ترانه و خامش شود زغن
دلتنگ تر ز غنچه کسی نی ولی بصبر | بینی گر آن شکفته تری نیست در چمن
ملکی سند خدای که تا ملکتی و کرت | بخشد همی بگوهر تا گوش کن زمن

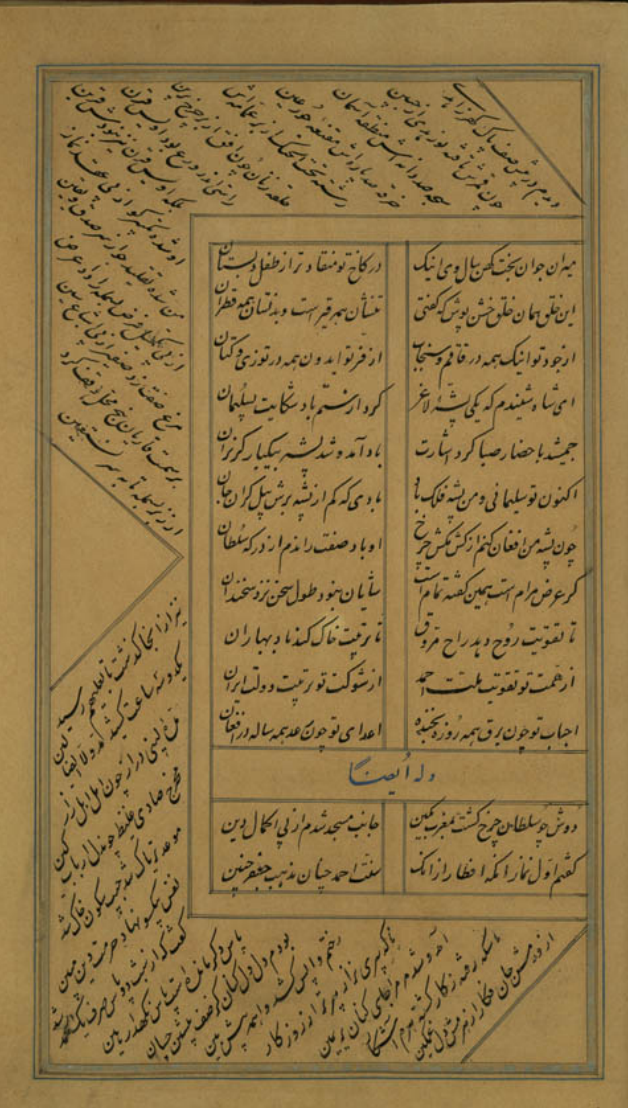


بی او زیم چنانکه بی سرخ گل گیا | بی او بوم چنانکه بی پاک جان بدن
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر | نالم چو رعد بی او در سر و در علن
بی او دل از خروشم تفتیده چون تنور | بی او رخ از خراشم آژیده چون سفن
بی او ز غم گریز ندارم بهیچ کمر | بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چاره منیش نه کم کم خدایگان | فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود راهزن براه | گویم برهنه باک ندارد ز راهزن
ور گویدم که هست ترا بار غم چمان | گویم که پای راه سپر بس بر از چمن
اینجا تمام طیبت محض است اگرچه هست | طیبت زنند کان ملوک ای ملک حسن
منت خدای را که مرا از عطای تو | حاجت بکس نه جز بخداوند ذو المنن
منت خدای را که ز بس جود بی حساب | در زیر در و گوهر بنهفته ام بدن
قاآنیا تو گرم بیانی و قافیه | تکرار جسته دور است ایمنی از فتن
 | غیر از قبول رای خداوند مؤتمن
صاحب که با جوارش بدیان بود فصیح | صاحب که با قبولش ابکم بود لسن
صدری که در علم و شرع رسول گشت | کلکش چو شمع شاه جهان محیی سنن

و له ایضا



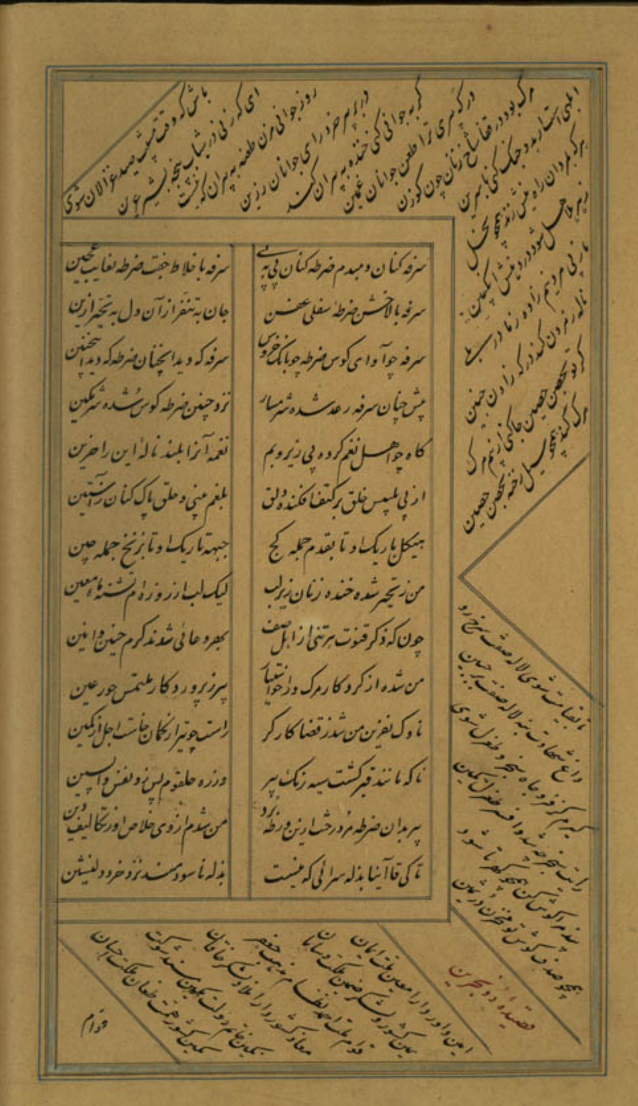
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس | از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ | آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ تب ساده بط باده تو گویی | این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماه رخان تا سپری ساخت گلشن | از سرو قدان تا نگری عرصه بستان
این یک چو سپهری بود آگنده بانجم | آن یک چو بهشتی بود آموده بغلمان
سختم عجب آید که چرا شاخ شکوفه | نارسته دمد موی سپیدش ز زنخدان
پیرش همانا همه زآنست که چون من | هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوان بخت ولیعهد که در عهد | بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان
شاهی که برد خنجر او حنجر ضیغم | ماهی که درد دهره او زهره ثعبان
بر کوهه رهوار پلنگ است ببر ارک | در پهنه پیکار نهنگ است لعبان
ترکی ز کلاه سیهش چرخ مدور | تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
جودیست مجسم چو کند جای باورنگ | فتحی است مصور چو نهد پای بیکران
ای دست تو در گاه عطا ابر به بهمن | ای تیغ تو هنگامه غا برق به نیسان
در جسم گرانمایه دل راد تو گویی | در کوه احد بحر محیط آمده پنهان

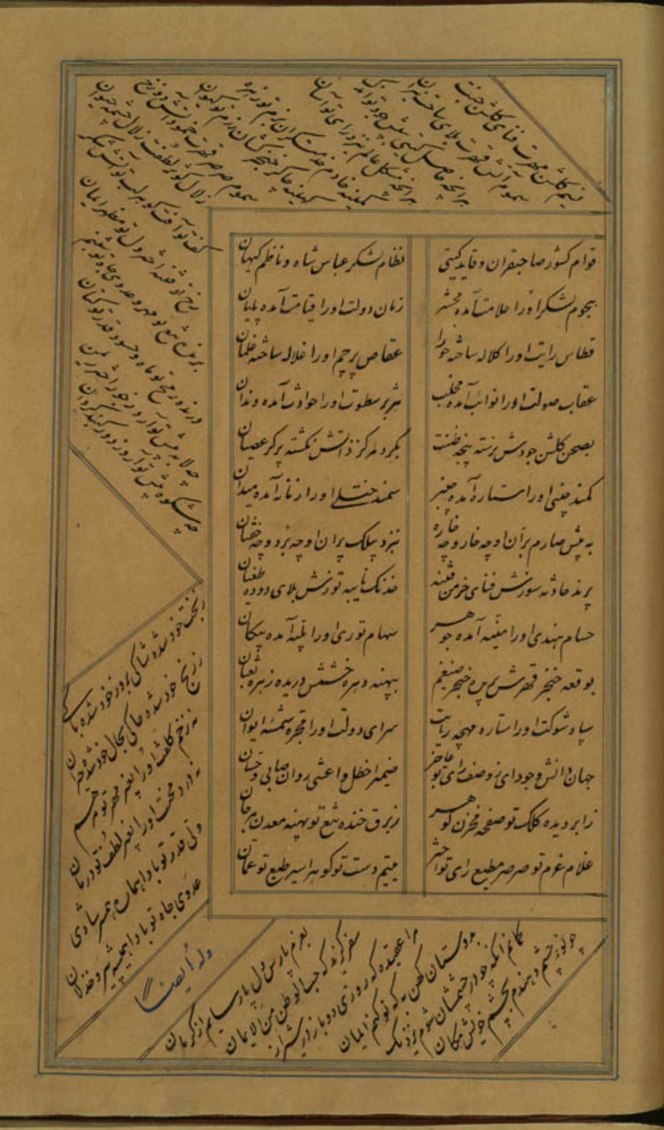


میران جوان بخت کهن سال وی اینک | در کاخ تو منقادتر از طفل دبستان
این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی | تنشان همه قیر است و بدنشان همه قطران
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب | از فر تو امروز همه در توزی و کتان
ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر | کرد از ستم باد شکایت بسلیمان
جمشید باحضار صبا کرد اشارت | باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان
اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد | بادی که کم از پشه برش پیل گران جان
چون پشه من افغان کنم از کشمکش چرخ | او باد صفت راندم از درگه سلطان
گر عرض مرام است همین قصه تمام است | شایان نبود طول سخن نزد سخندان
تا تقویت روح دهد راح مروق | تا تربیت خاک کند ابر بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد | از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب تو چون برق همه روزه بخنده | اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

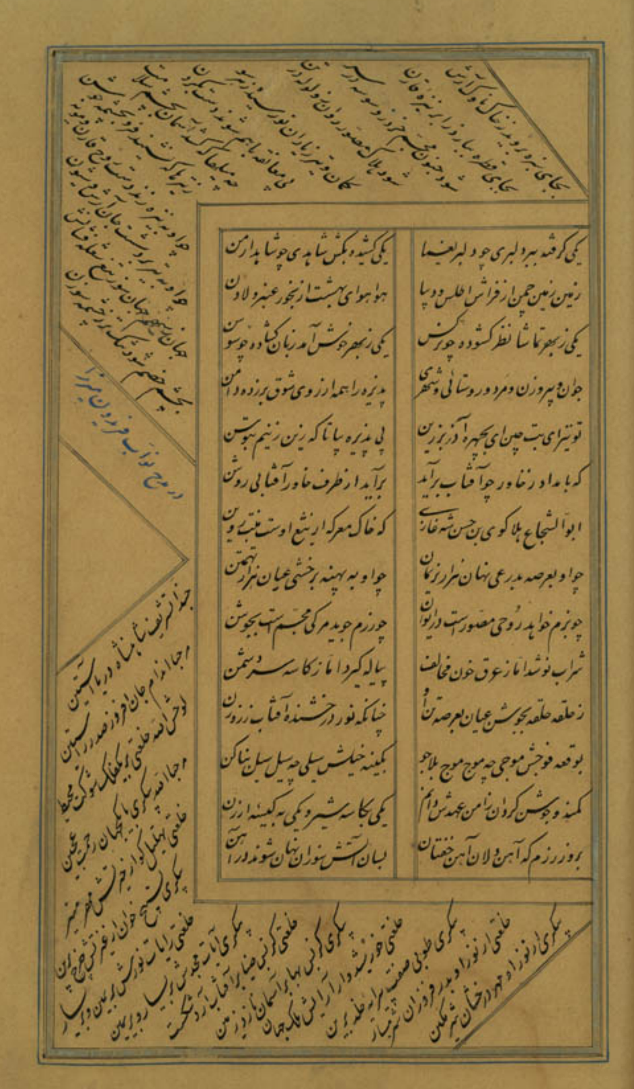
و له ایضا

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین | جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اول نماز اگه افطار از آنک | سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین



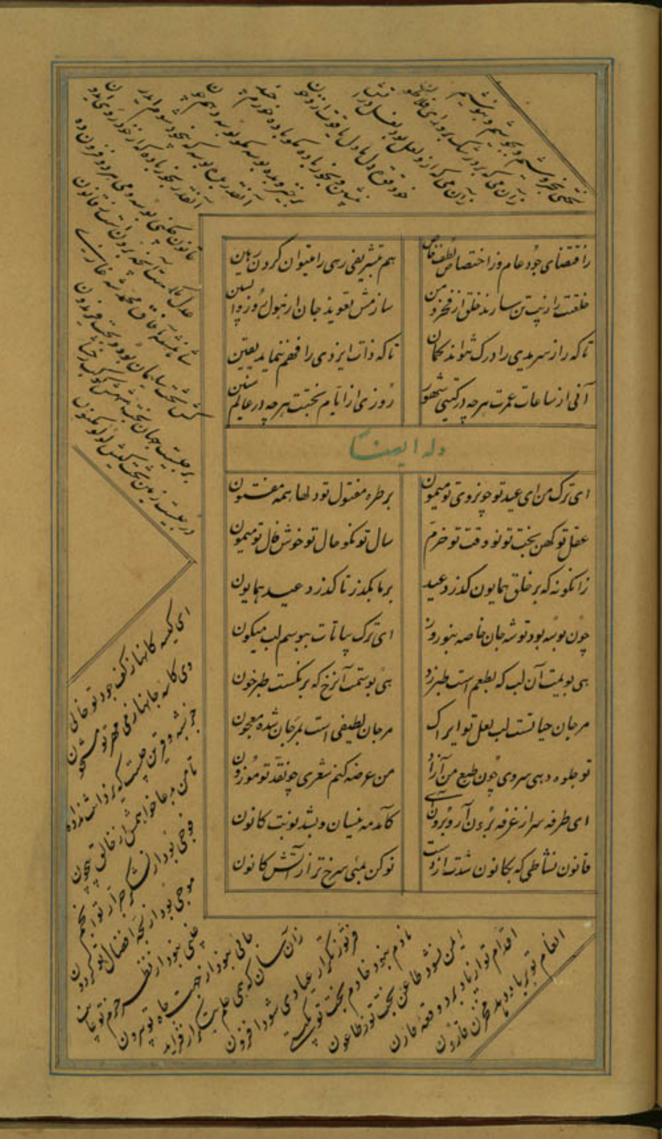




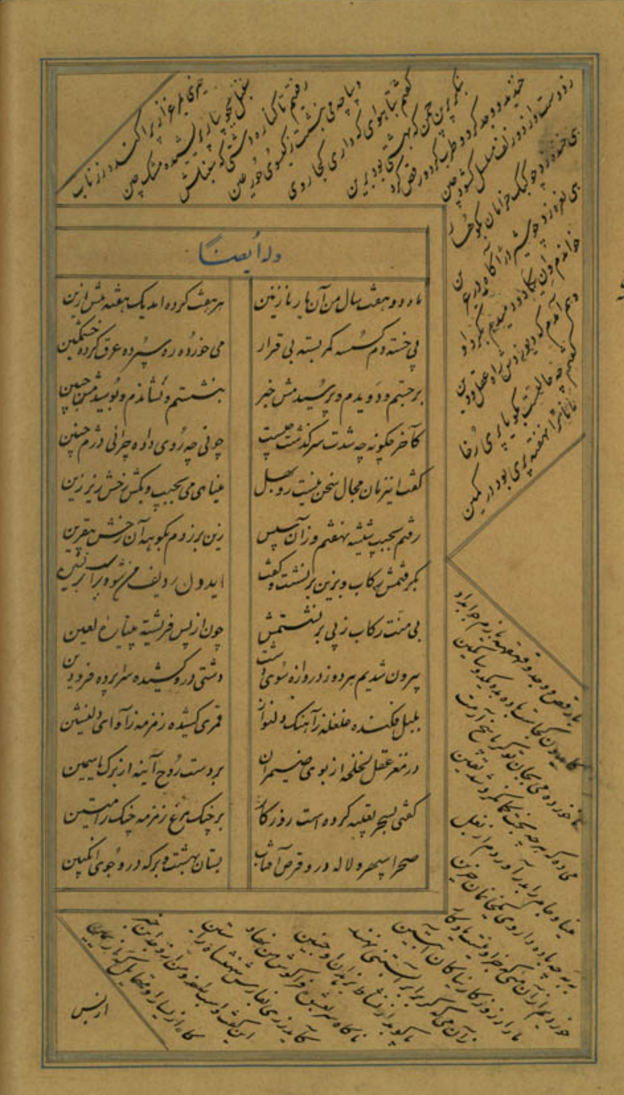




راقصهای



و له ایضا



و له ایضا





عفوش نترسد از کسی ار کند خلاف / شاهین نترسد از مگسی گر کشد طنین

در چشم می نیابد خصمش ز بس نزار / در وهم می نگنجد خصمش ز بس سمین

پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای / دیباچه ایست سیرتش از نسخهٔ آفرین

رایش بچرخ بینش مهری بود منیر / شخصش در آفرینش رکنی بود رکین

آثار او مهذب و اخلاق او نکو / رایات او مظفر و آیات او مبین

بر تار عنکبوت کند حزمش ار نظر / از یمن او چو سد سکندر شود متین

بر آب شور بحر کند جودش ار گذر / از فیض او چو چشمهٔ کوثر شود معین

از سیر صبح و شام بود عزم او بدل / از نور مهر و ماه بود رای او عجین

ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب / وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین

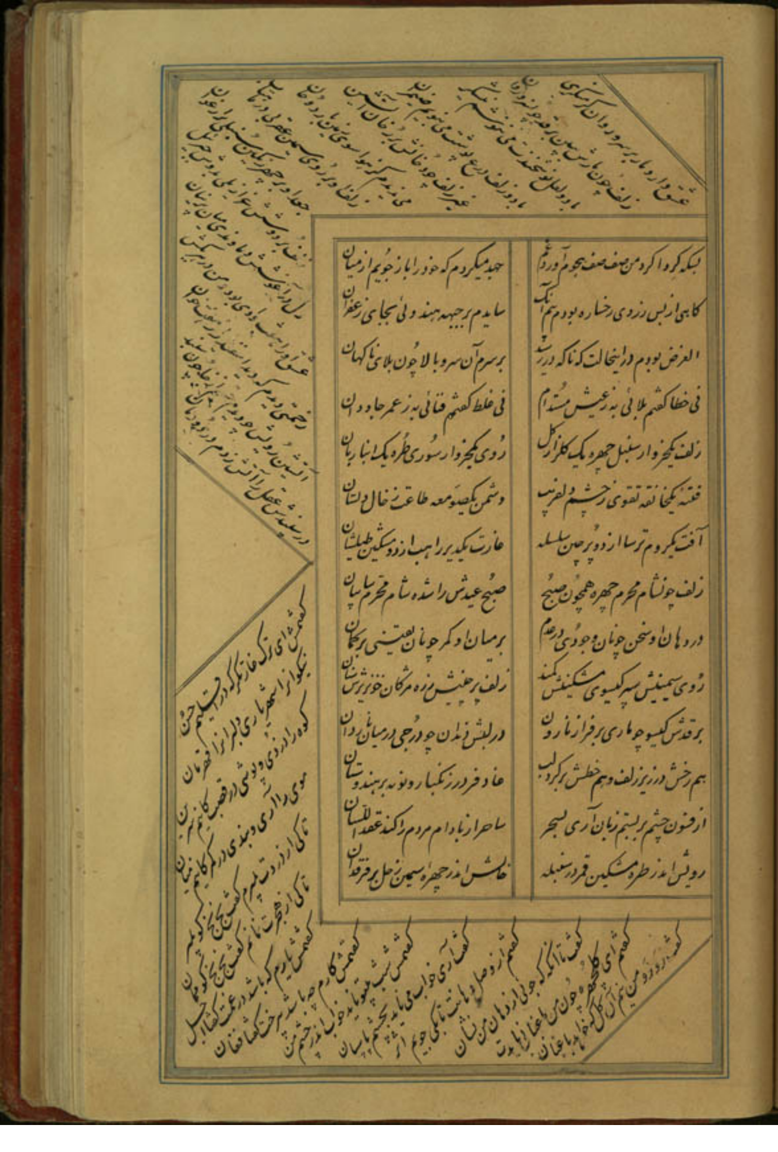
طوقیست نعل رخش تو بر گردن هلال / تاجیست خاک راه تو بر گردن نگین

موهوب تست هر چه بجانها بود هنر / منهوب تست هر چه بکانها بود دفین

رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان / حکم تو نشر و طی زمان را بود ضمین

آبستنند مهر ترا در رحم بنات / آماده اند حکم ترا در شکم بنین

رمح ترا ز رزم لقب باحث القلوب / تیغ ترا بحرب صفت قاطع الوتین



بسکه گرد آورد من صف صف هجوم آورد غم / جهد میکردم که خود را باز جویم از میان

کاهی از بس زردی رخساره بودم هم رنگ / سایدم بر چهره هندو ولی بجای زعفران

الغرض بودم در اینحالت که ناگه در رسید / بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان

نی غلط گفتم بلائی به ز عیش مستدام / نی غلط گفتم قضائی به ز عمر جاودان

زلف یکخروار سنبل چهره یک گلزار گل / روی یکخروار سوری طره یک انبار بان

فتنه یکخانقه تقوی ز چشم دلفریب / دشمن یکصومعه طاعت ز خال دلستان

آفت یکروم ترسا از دو پرچین سلسله / غارت یکدیر راهب از دو مشکین طیلسان

زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید / صبح عیدش را شده شام محرم سایبان

در دهان و سخن چونان وجودی در عدم / بر میان و کمر چونان یقینی بر گمان

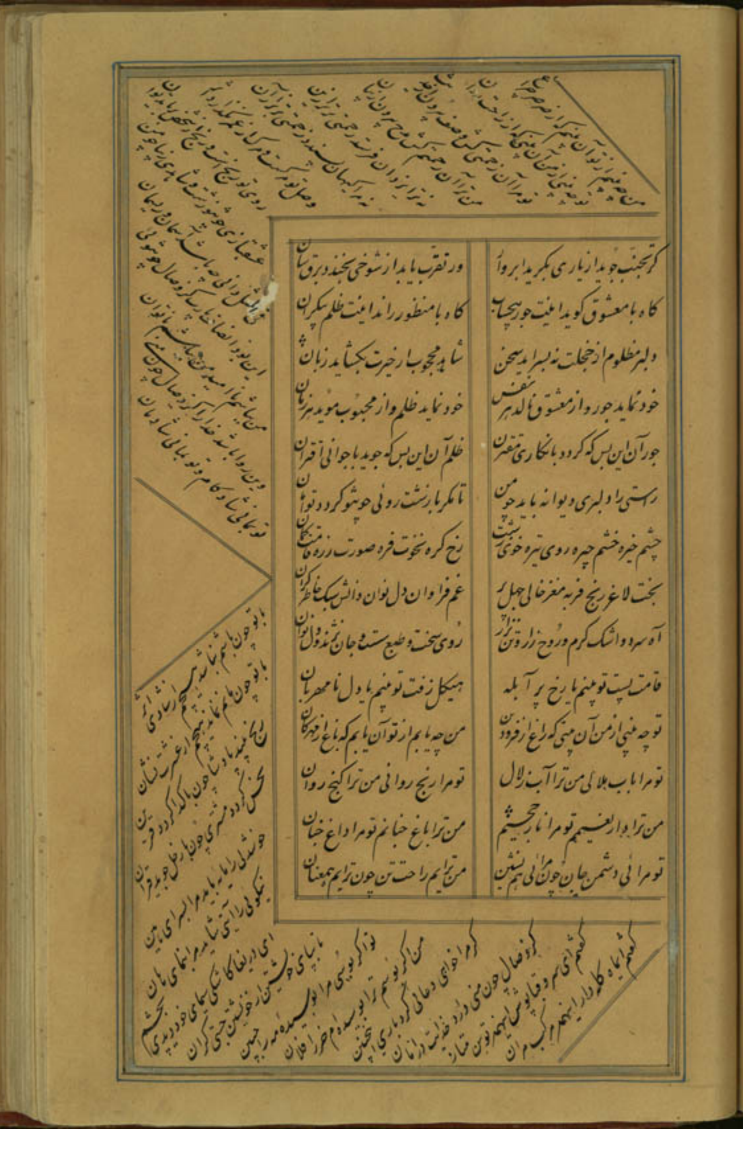
روی سیمینش سپر گیسوی مشکینش کمند / زلف پرچینش زره مژگان خونریزش سنان

بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون / در لبش دندان چو درجی در میان ارغوان

هم رخش در زیر زلف و هم خطش برگرد لب / خاد فرد در زنگبار و نونه بر هندوستان

از فسون چشم بر بستم زبان آری بسحر / ساحر از بادام مردم را کند عقد اللسان

رویش اندر طرهٔ مشکین قمر در سنبله / خالش اندر چهرهٔ سیمین زحل بر فرقدان







خال و رخسار تو با هم چیست دانی زاغ و باغ | زاغ گلچهر وار عنبر باغ یکدامان سمن

خنده یک بنگاله شکر لعل یک عمان گهر | زلف یک اهواز عقرب طره یکعالم شکن

غمزه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فسون | ناز یک شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن

آن زنخدان یک سپاهان سیب سیمین است و بست | صد هزار آسیب از آن سیمین لعبت جان و تن

یک بیابان سنبل است آن زلفکان مشکبار | گلعذارا سان فتنه هست آن چشمکان راهزن

همچو نار کهنه ام دل زان لب چون نار دان | پر ز نار تفته ام جان زان خد چون نارون

خال مشکین بر رخ با هندوی آتش پرست | خط سبزت گرد لب با طوطی شکرشکن

صورت خط خال و عارض زلف و چشم ابروی تو | ماه و هاله داغ و لاله مشک و آهوی ختن

تا شدستی ای پری پیدا پری پنهان شدست | ور شود پیدا شود پنهان ز طعن دو زن

مهر چهره روشنت در موی همچون جوشنت | نور ریزد گشته در تاریک جان اهرمن

سجده آرد پیش رویت بر دم زلف نباه | چون بر خورشید هندو چون بر بت برهمن

ماه نخشب جاه نخشب گر مزد تبی سین | ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن

بذله شیرین قاآنی بگوشش آید عجب | چون نوای خارکن از غنچه های خارکن

میکند که دل چکار افغان چرا از غم جان | همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن



غمزه های دلبرا از رمزها باشد نهفت | نازهای نیکوان را رازها باشد نهان

حسن را بس جای عالی زد بانش همت عشق | هیچکس بر بام نتواند شدن بی نردبان

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل | ورنه شکر نام بسیار رفتی اندر صفاهان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب | هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

شور مجنونی مر او را کرد معروف زمن | شوق فرهادی مر او را ساخت مشهور زمان

از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد علم | از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان

گر نبودی وامق از عذرا که پرسیدی اثر | ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان

هندوی خورشید رخسارا ستایش می نکرد | تا نه زاول حیرت سحرا فکندش در گمان

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز | ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان

سرو کی بالد به بستان گر ننالد فاخته | گل کجا نازد به گلزار ار ننالد زندخوان

گر نبودی داستان توبه و لیلی مثل | از خدا و هام نامی می نبودی در میان

ور جمیل از دل نبودی طالب حسن جمال | کافرم گر تیز راندی ار بثینه داستان

شاعری با سر چو فردوسی بایستی همی | تا بهرام اندر جهان ماندی گه دستان

مفلقی دانا چو خاقانی ببایستی همی | تا بدوران داستان گوید کس از شاه اخستان



یا رخی بر چین زنی چون زین زخش از نهر کین	تاختن از چین کند رخشت بیکدم تا ختن
جامه جاه تو و معمار ایوان تو را	عرش اطلس پود بست و چرخ هشتم پود زن
روی تو مهر است رخشان کش زمین آمد سپهر	رای تو شمعیست تابان کش جهان آمد لگن
همچو معمار مهندس هر سحر که آفتاب	با شعاع خود ز بام قصر شاه و یزد رسن
پیش تیغت چون بود یکسان چه آهن چه حریر	لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن
بر بلا گشت مرگ قادر نیست لیک از فرط جود	خود نثار مرگ سازی لقد جان خویشتن
زانکه چون جان از تو او خواهد ز فرط مکرمت	تنگ داری در جواب و ز کف لا و لن
احمد الله مرحبا قاآنیا زین فکر بکر	گر سماع آن برقص آید روان احمد زمن
صاحبا صدرا خداوندا روا داری که چرخ	ماه بختم چون منی را کید دارد ممتحن
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان	بازگویی کای ملک خصلت امیر مؤتمن
اینکه او بنده ای که دارد از عطای عام تو	مفتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
این همان قاآنی دانا که از گفتار او	سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
این همان قاآنی نجد که مانند جادوان	مدح او اندر زبان و قدح او اندر زمن
مدح او رنج هستان را زنده گرداند	قدح او تار هستان را هر آن گردد کهن

سخن

وله أیضاً

سخن گر از فه چه رانی ز خسروان کهن	یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن
بخوانده ایم بسی کارنامه های قدیم	بدیده ایم بسی کارنامه های کهن
نه از قیاصره خواندیم ز کیان عجم	نه از دیالمه دیدیم ز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو زمان	چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک	سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
هزار بچه نهنگست در یکی خفتان	هزار بچه هژبر است در یکی جوشن
نگاه کینه نه چند سراب از دریا	بوقت وقعه نداند حریر از آهن
کند بزد اگر مهرگان اگر کانون	کشد سپاه اگر فروردین اگر بهمن
بزرگ همت او خورد دیده ملک جهان	فراخ دولت او تنگ کرده جای خزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا	کدام لامه که از تیر او نگشت کفن
کجا نشسته بود او نشاده است نشین	کجا سواره بود او پیاده است پشن
ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید	که هوش پارسیان از نبرد داو...
یکی دو گوش فراده بدین چکامه نغز	که کارنامه شاه است و کارنامه من





طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ | غبار معرکه بر رفت با دو صد چو جبن
در حصار برخ بست مرزبان هری | کشاد قفل و بر و زنجت کو بر از مخزن
ز زر و لعل و زر و سیم و جوزق و جاوس | ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن
ز برد و خز و پرندین و قاقم و سیفور | ز طوق و یاره و خلخال و عقد و در و لگن
همی بداد بلعاع و همی بداد بباع | همی بداد بکیل و همی بداد بمن
موالیان ملک را هر آنچه بد به هرات | گرفت و برد بزندان و بر نهاد رسن
نداکنند ز هر گوشه تا مدافعه را | برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن
چه بوقعه اگر اجهر است اگر اعور | و مدرکینه اگر الکن است اگر الکن
جوان و پیر و زن و مرد و کاهل و جاهل | کلان و خرد و بد و نیک و ابکم و الکن
ز بیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجیر | برمح و ناوک و کوپال و گرزه و گرزن
لبهم و ناچخ و صمصام و خشت و دهره و سل | به تیر و تبره و سرپاش و سیف و ارم و سن
به نیش ناچخ و چنگال و چوب و سنگ و سفال | بگند و اره و سوهان و گرز و تیک و سفن
ز هر گروه و ز هر پیشه و ز هر پیشه | ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار | بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن

ز بس گروه به زنبورهای بسته رعو | ز بس گلوله خمپاره‌های تنین تن
هنوز لشکر آن مرز را بشور و دل | هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن
گمان من که ز فرسوده استخوان گوان | دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن
از آن سپس که ز میدان فرو نشست غبار | ز آب دیده آن جادوان ذوو دافکن
ملک پیاده شد و قبه سرادق او | بهشتیان فلک آمد قرین انجم قرن
کسیل کرد ممینه و اند خود سپاه | سوی هراة گروه از برای دفع فتن
ز صد هزار هزاران یکی نماند بجای | که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن
همه شکسته دل و مستمند و زار و اسیر | ندیم حسرت و یار شجون و جفت حزن
بسی نشد که زمستان رسید و شیر سپید | فرو چکید ز لستان ابر قیر آکن
هوا چو دیده شاهین سیاه گشت و سپید | سپید پر چو حواصل بکوه و دشت و دمن
مهندسان قوی دست و اقلیدس رای | لبا خنشد افزمان شهریار زمن
مدینه چو مداین رزین و شاه کرن | گزید جای درو چون شعیب در مدین
ز کار شاه با فغان خدا رسید خبر | رکید و بر رخش از غم چکید اشک خزن
کو آوازه راند دستور خویش از دل ریش | فغان کشید و بر و طره گشت کای کودن



نه ملک پویه بماند به جای نه سیلان / نه سومنات و نه گجرات نه سرنگپتن

نه منگلول نه مدرس نه چچره نه دهلی / نه بنگلول نه بدرس نه تته نه کوکن

نه رامپور نه احمدنگر نه تانیر / نه کامپور نه ملتان نه دارنی نه جین

همه بنا در هندوستان کند ویران / چه ممبئی چه بنارس چه مچهلی چه دکن

کند خراب اگر داکه هست اگر کوچی / کند تباه اگر الغی هست اگر انجن

هزار جان کند اندر شکارپور شکار / ز خون روان کند اندر بهار پور جون

چنانکه آمد و بگذشت در دیار هری / نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و ذره باو تن

بهیچ باغ نه سوری بماند و نه سنبل / بهیچ راغ نه فرغ گذاشت نه فرغن

تو گر بیانی و ما را ز بند زهانی / ز کاخ و کوخ هری رهبر رود هو زن

و زنگرانه بشاه جهان پیام فرست / بعجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن

که خسروا بد ما را جزای نیک فرست / کنا ز خدای به نیکی رسا دیاد اشتن

بگیر مذلت ما در گذر ز زلت ما / مرا ز رحمت من وار ما ز رحمت و من

کرم حیات دهی اینک این برات بگیر / درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن

بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای / شود بنزد تو ما را ز جرم بازبرین

بجای ابر بکهسار رشته کباه / بجای برف بگلزار توده توده سمن

فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار / هوای راغ معطر ز ضیمران و ترن

دمن چو روضه خضرا ز برگ سیسنبر / چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون

شکفت ساغ سمان و ز خمار غرور / ز لب سینه بجوشید همچو باده بدن

بباره بر د سر اندر دو باره چون خرچنگ / بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن

ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گزم / سنان گذار سپاهی قرینه با قارن

همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله / همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون روین

مثال داد که از هر کرانه بر ره زنند / بگرد باره بتر برافکنان شیرشکن

یلان ز هر سو لشکر برند و نقب زنند / بشهربند هری از چهار جانب و جن

چهار برج زنند از چهار سوی حصار / هزار بار ز نشابان سپهر انقن

درون هر یک گردان کمین کنند و زنند / شراره بردم آن بارهای مهره فکن

مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال / مگر که قلعه شود تفته تفته چون آهن

درافکنند بدر تیر چرخ و شکنجه / برآورند عدو را و ما را از میهن

شگرف باره آن گنده را ببنیا نند / ملای ولوش نی وال و خار و خاشه و ...





وله ایضاً

چو هست عزم جهانگیر کو مباش هری — عرب نه که تفاخر کنی بربع و دمن

کجا هری چه هری کو هری کدام هری — نه آخرش همه فرکند کردی و فرکن

بحیله که عدو کرد می مباش دژم — که کار خنجر بران نیاید از سوزن

حدیث صلح حدیبیه را بیو سفیان — یکی بخوان و ببرداز دل ز رنج و محن

همان حکایت صفین بخوان و حیله عمرو — که کرد آنهمه غنج و دلال عشوه و فن

نه برتری ز پیمبر بیاس و لا تیاس — نه بهتری ز محمد ممان و لا تحزن

یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری — یکی ببین و ببال از نشاط چون سوسن

درین قصیده غرا یکی ببین ملکا — که با قبول تو گیتی نیرزدش ثمن

بهر کجا که شود جلوه گر برند گمان — که رسته نازعروسی بود بشکل و فتن

ولی دو عیب نهانیش هست گویم از آنک — روا هست که کشف عیب عروس نزد ختن

نخست آنکه قوافی بخنده جای در د — مکرر است چو انعام شاه در حق من

اگرچه زین قبلش شکر لازم است از آنک — همی بشکر فزاید چو برفزود منن

دوم قوافیش ار کهنه و جاش خشن لکن — کنند جامه گدایان بجای خز خشن

ازین دو عیب چو می بگذری بخاتم عیب — که نطق ناطقه در مدح او بود الکن

گاهم بدل اندر خیال شیراز — گاهم بسر اندر هوای کرمان

تا که به نسیم صبا که شمیم — چون تشنه بدریا گرسنه بخوان

چون خشک ملک گشته گرم جنبش — چون عزم شه آورده رای جولان

افشاندم از دیده اشک شادی — چون خارش آویختم بدامان

گفتم ای درمان رنج فرقت — گفتم ای داروی درد هجران

اهلاً لک سهلاً از چه داری — جان و تن ما را اسیر احزان

تحتی بگذر رسم کینه بگذار — رحمی بنشین گرد فتنه بنشان

ای قاصد یار ای برید دلبر — ای پیک نگار ای رسول جانان

ای خاطر بلبل ز تو مشوش — وی طره سنبل ز تو پریشان

ای حامل بوی قمیص یوسف — وی مایه عیش رسول کنعان

از نکهت تو بزم عیش خرم — از هیبت تو قوم عاد پژمان

بر کتف تو گاهی بساط حیدر — بر سفت تو گه مسند سلیمان

پایت نخراشد ز خار صحرا — کامت نشود تر ز موج عمان

پیدائی و پنهان چو نور خورشید — پنهانی و پیدا چو نور یزدان



گر صخرهٔ صما فراز آید / زو در گذری چو تخت سلطان

ور خار مغیلان خلد بکامت / چون پا ننهی ریشی از مغیلان

و آخر که بدار الامان رسیدی / ایمن نشوی از فریب شیطان

کان ملک بهشتست و دیو با تو / ترسم ندهد رهت بباغ رضوان

القصه یکی نغز باغ مینی / صد ره بر از نهم چرخ گردان

ستوار بروجش چو سد یاجوج / دشوار عروجش چو عرش رحمان

سالم چو سپهر از صعود لشکر / ایمن چو بهشت از ورود حدثان

سنگی که بلغزد ز خاک ریزش / ما ها نرسد تا ابد بپایان

دروازهٔ آن باغ بسته مینی / خرم رخ جوینده گان احسان

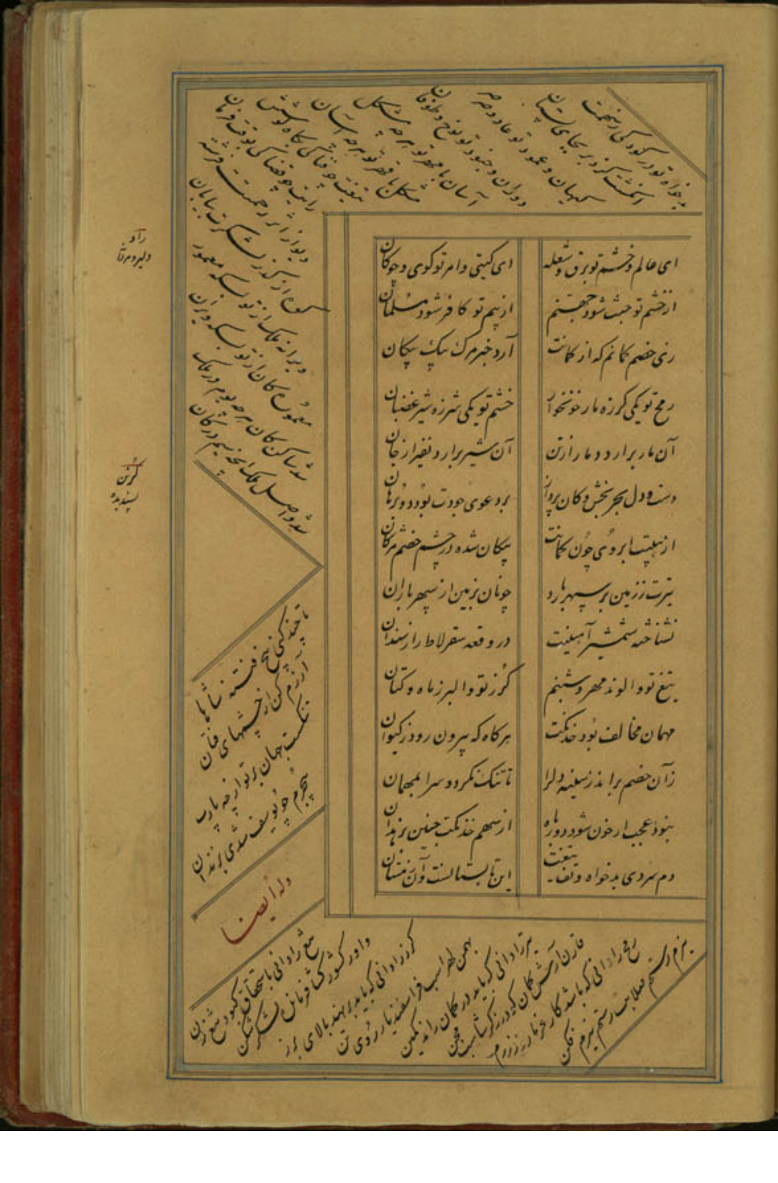
با جنت از آن باغ برگ ابتر / گیتی همه از نکهتش گلستان

چون بحر ز ژاله چو کان ز لاله / پر لعل بدخشان و در رخشان

گردون تن و در وی هزار اختر / جنت تن و در وی هزار غلمان

ناکام زنی عنبرست و سوسن / تا چشم کنی سنبل است و ریحان

یک سبزه از آن آسمان اخضر / یک لاله از آن آفتاب تابان



ای عالم از خشم تو برق و شعله / ای گیتی دام تو گوی و چوگان

از خشم تو جنت شود جهنم / از بیم تو کافر شود مسلمان

زی خصم نگاهم که از کمانت / آرد خبر مرگ نیک پیکان

رمح تو یکی گرزه مار خونخوار / خشم تو یکی شرزه شیر غضبان

آن مار برآرد دمار از تن / آن شیر برآرد نفیر از جان

دست و دل بحر بخش و کان پردازت / بر دعوی جودت بود دو برهان

از هیبت ابروی چون کمانت / پیکان شده در چشم خصم مژگان

تیرت ز زمین بر سپهر بارد / چونان بزمین از سپهر باران

نشناخته شمشیر آهنینت / در وقعه سقرلاط را ز سندان

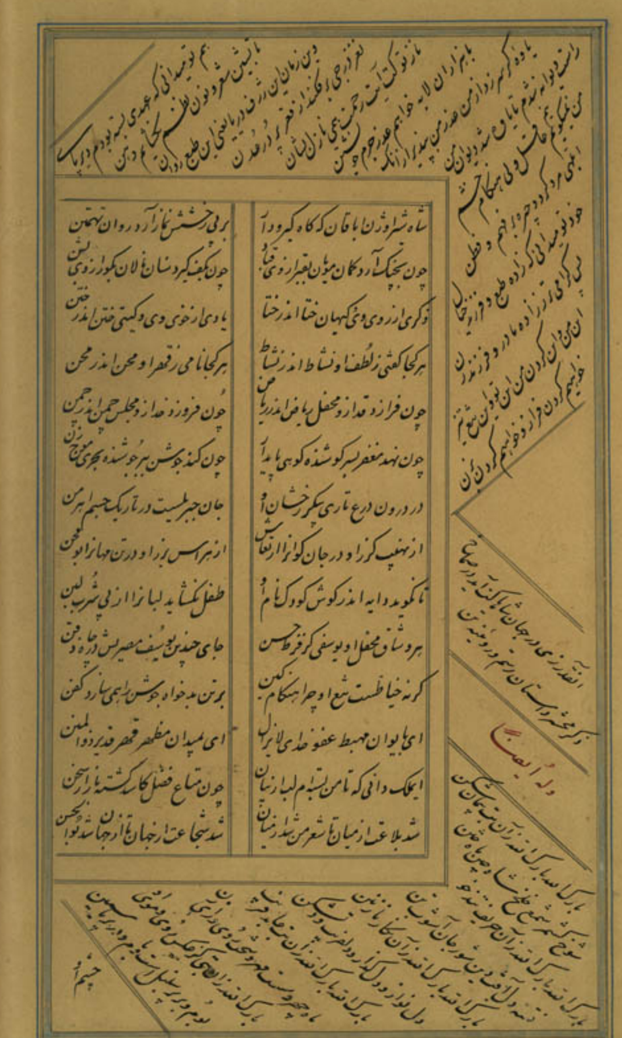
تیغ تو و الوند مهر و شبنم / گرز تو و البرز ماه و کتان

جان مخالف بود خدنگت / هرگاه که بیرون رود ز کیوان

زآن خصم برآید ز سینه [illegible] / تا تنگ نگردد سرا بمهمان

نبود عجب ار خون شود دو راه / از سهم خدنگت چنین بزندان

دم سردی بدخواه و تف تیغت / این تابستانست و آن زمستان



شاه شیراوژن باقان که گاه گیرودار / بر پی رخشش نیارد در روان تهمتن

چون بچنگ آرد کمان میوان تغیر از وی قیاد / چون بکف گیرد سنان فلان بکوار زوی بشن

ذکری از روی وفی کیهان خطا اندر خطا / یادی از خوی وی و گیتی ختن اندر ختن

هر کجا گیتی ز لطفا و نشاط اندر نشاط / هر کجا نامی ز قهر او محن اندر محن

چون فرازد قد از و محفل باغی اندر باغ / چون فروزد قد از و مجلس چمن اندر چمن

چون نهد مغفر بسر کو شده کوهی باد پا / چون کند جوشن ببر جوشنده بحری موج زن

در درون درع تاری پیکر رخشان او / جان چنبر لیست در تاریک جسم اهرمن

از نهیب گرز او در جان گوان ارتعاش / از هراس تیر او در تن جهان را ابو گمن

تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او / طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن

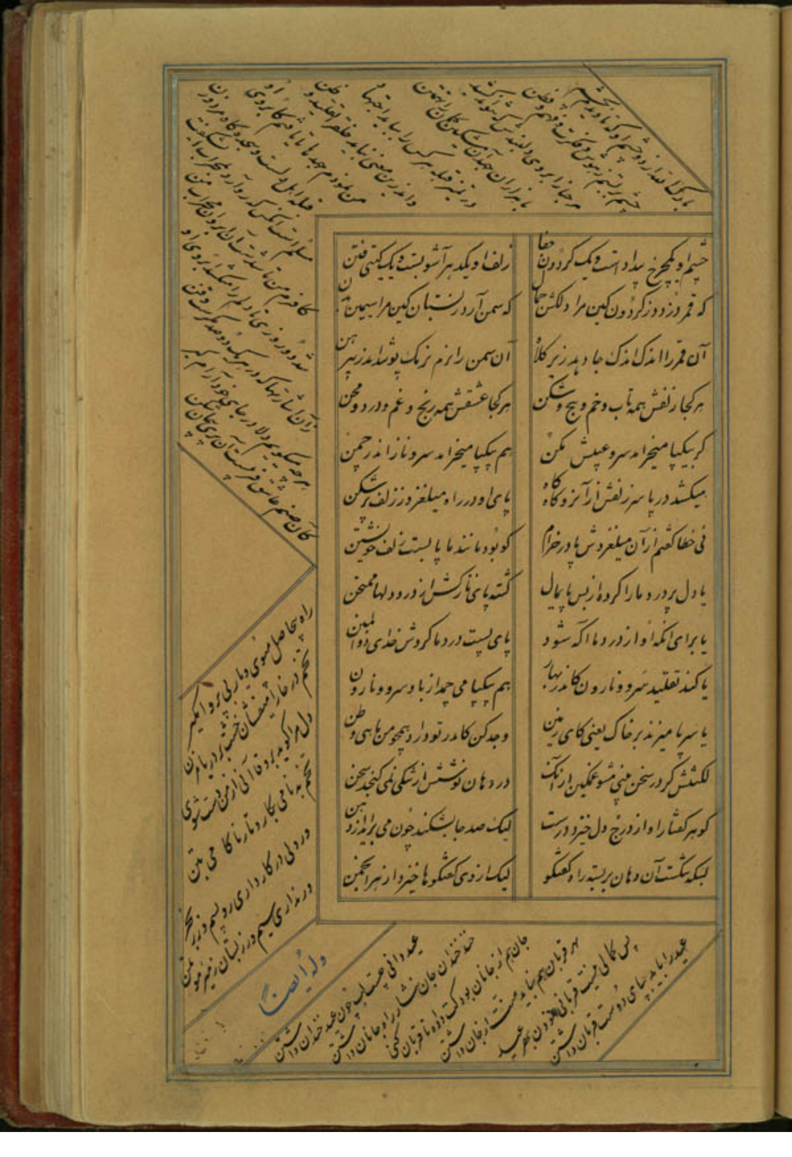
هر وشاق محفل او یوسفی کز فر حسن / جای چندین یوسف مصری بیش از چاه ذقن

گرنه خیاط ست شرع او چرا احکام کین / بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن

ای بایوان مهبط عفو خدای لایزال / ای بمیدان مظهر قهر خدای ذو المنن

ایملک دانی که تا من بسته‌ام لب از زبان / چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن

شد بلاغت از میان تا شعر من شد از میان / شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بو الحسن



چشم او بی چرخ بیداد است و مکر گردون خطا / زلف او یکدیگر آشوبست و یک گیتی فتن

که قمر دزدد ز گردون کین مرا دلکش جمال / که سمن آرد ز بستان کین مرا سیمین بدن

آن قمر را اندک اندک جا دهد زیر کلاه / آن سمن را نرم نرمک پوشد اندر پیرهن

هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکن / هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن

گر بیکجا میخرامد سرو عیش تمکن / هم بیکجا میخرامد سرو ناز اندر چمن

میکشد در پای سر زلفش از آن رو گاه گاه / پای او در راه میلغزد ز زلف پرشکن

نی خطا گفتم از آن میلغزدش پا در خرام / کو بود مانند ما پابستهٔ زلف خویشتن

یا دل پر درد ما را کرده از بس پایمال / گشته پایش بارکش از درد دلها ممتحن

یا برای آنکه او از درد ما آگه شود / پای بست درد ما کردش خدای ذو المنن

یا کند تقلید سرو و نارون کاندر بهار / هم بیکجا می چمد از باد سرو و نارون

یا سر پا میزند بر خاک یعنی کای زمین / وجد کن کاندر تو دارد همچو من ماهی وطن

لکنتش گر در سخن بینی مشو غمگین از آنک / در دهان نوشش از تنگی نمی گنجد سخن

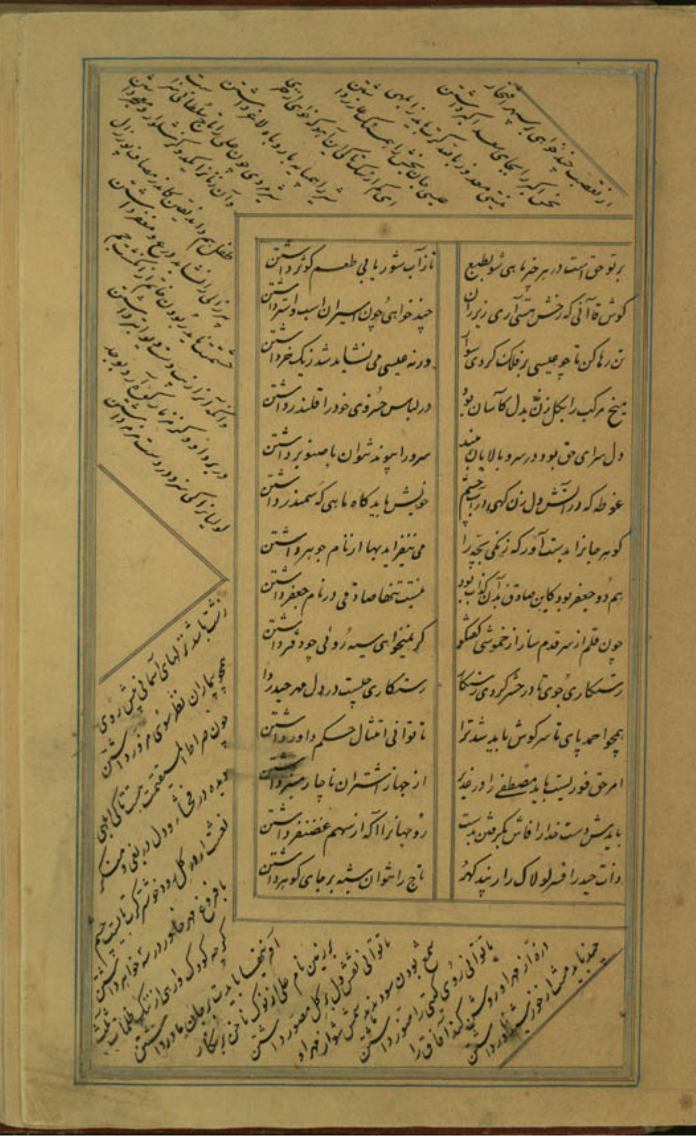
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست / لیک صد جا بشکند چون می برآید ز دهن

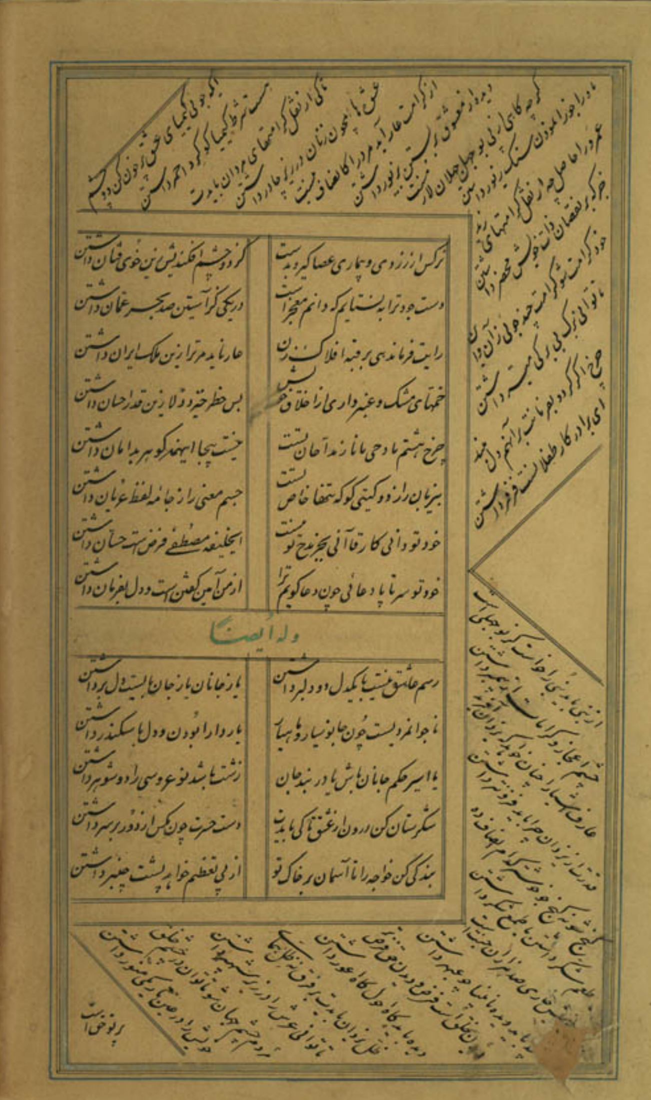
لیکه بشکست آن دهان بر بسته را گفتگو / لیک از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن



عشق دانی چیست لب پرخنده کردن نزد خلق / پنجه از آه و افغان آه و افغان داشتن
در حضور دیو طبعان از پی روپوش چشم / سرکه کردن روی و در دل شکرستان داشتن
چون سکندر رستن اندر دل جبال روم و روس / روی کریاس سرادق زی خراسان داشتن
گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن / گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل / زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن
قاصد عنقا ستان آهی که خبر دارد برون / جلوه‌ها دارد نهانی آه پنهان داشتن
چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن تراست / یک جهان خورشید باید در گریبان داشتن
ز نور خلد آل مصطفی وز مهر شان / دیده باید چشمه دل باغ رضوان داشتن
بی سفینه نوح گر عالم را ز جودی شود / چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن
خواجه بخشد از اشارات شفا نه بوعلی / لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
چشم مست پر چون بی باده مستیها کند / چشم را باید درو در دیده حیران داشتن
صاحب دیوان تواند در میان بار عام / رازها با خواجه بی تذکار دربانان داشتن
چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت / علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
گوش همچون خواجه مرهی هرچه را آری بدست / تا جهان باری بجوش غمرآسان داشتن

باچو موزونان ناقص بهر چندین آفرین / نقد حال خود را ز بهر دیوان داشتن
در زولیست این غنا کز موش طبعی بر زبان / دانه‌های عنبر در زوبیدن در انبان داشتن
کبر را کز زنده و استاد لوح دل باشد سیاه / سود نبود غالبا شکل ز قرآن داشتن
نقش دانش شورها کن نقش دانش اکبر / شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن
در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست / کی نماید مختلف زین نقش الوان داشتن
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت / ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
می بجنباند چو کودک جمله را در مهد طبع / تا بدان جنبش رها یابد ز نقصان داشتن
خاک را پنهان از آن جنبش دهد صد جا نشی / تا تواند خاصل از روی فوق حیوان داشتن
از خم جان فلاطونی شراب هوش نوش / کار دونان است حکمتهای یونان داشتن
پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک نیست / زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
صورت قنبر بیاد آور که دانی قنبر آن / در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
کهف عیسی را کی تسکین چرا داری ... / کعبه باید ز روح پاک از کفر خذلان داشتن
قبض و بسطی کز خیالت می نزاید روز و شب / چند باید ناستان فردوس و نیران داشتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن / تا بدانی می توان در دیو غلمان داشتن







عطرسائی چند بر خود رمزی از خلقش بگو / تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن

رقصد از وجد و طرب جوزا شد در روی گیسوی / زانکه خواهد خویش را همرنگ عنبر داشتن

علم از و آموز کاسان است با تعلیم او / نه صحیفه آسمان را جمله از بر داشتن

مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت / خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

طینت خویش ار حسن خواهی بباید چون حسین / در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن

پشت بر روی گرد روزی مهر در وقت غروب / تا ابد باید ز نیشش چهره اصفر داشتن

زورق دین را بحر روزگار ار نیم غرق / ز آهنین شمشیر او فرض است لنگر داشتن

روی خور از روزی او از شرق سوی غرب تافت / رجعت خورشید را بایست باور داشتن

الخلیفه مصطفی ادعت حق ای پشت و دین / کافرش را زشت این زحمت و فر داشتن

خشم با حشمت کند مریخ با سرمست ... / گر غضب با سکر خیزد دیده احمر داشتن

غالیان گویند هم خود مومنی هم سامری / بهر گاو زر چه باید جنگ زرگر داشتن

چرخ هشتم خواست مدحت چو قاآنی شود / تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

عقل گفتا این خود زده کو نبهای ... / هست قاآنی شدن صورت محقر داشتن

گیتی ار کوهی شود از خرم با قند ... / کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن

که ای محمد ترکای خدیو ملک عجم / محمد عربی را بخویش کن مهمان

بساز جشنی کامروز شیر بیشه ما / بصید روبهکان تیز میکند دندان

نبی بروز چنین از جهاز منبر ساخت / بگفت از پس تسبیح با بخلق جهان

الست اولی بکم تمام گفتندش / بلی تو بهتری از ما و هرچه در کیهان

گرفت دست علی پس بدست و کرد بلند / چنانکه ساعد او برگذشت از کیوان

بگفت هر کش مولا منم علی مولاست / که او مکمل دین است و تالی قرآن

بخصم و یارش یارب تو باش دشمن و دوست / بناصرش ده نصرت بخاذلش خذلان

بگشت عید غدیر ار چه خلق را امروز / بود درست سه عید سعید در ایران

نخست عید غدیر از خلافت شه دین / دوم جمال ملک شهریار ملکستان

سه دیگر آنکه تقارن بعید پیش کنند / بجای میش بشه جان خویش را قربان

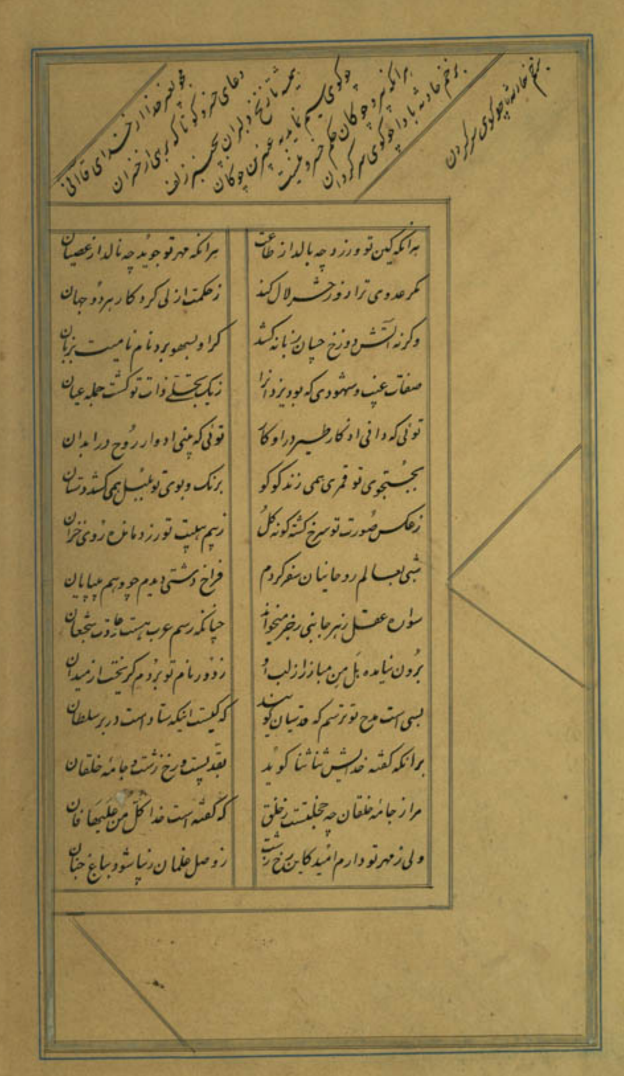
شگفت نیست که شه نیز جان فدا سازد / بجانشین نبی خواجه ملک دربان

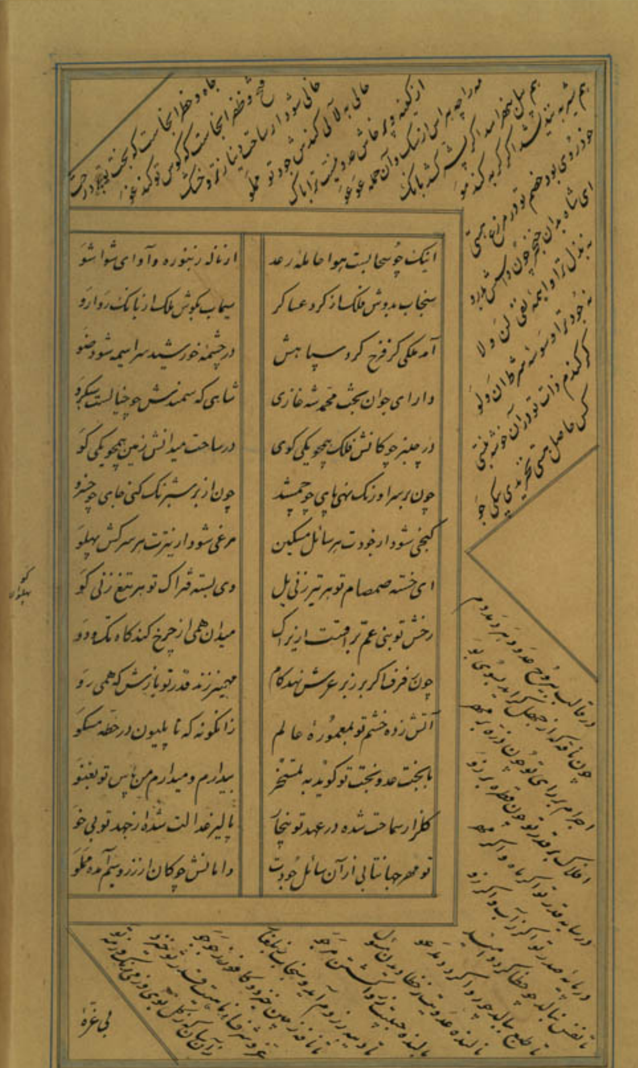
علی اعلا دارای آسمان و زمین / ولی والا دانای آشکار و نهان

خلیفه دو جهان دست قدرت داور / ذخیره دل و جان گنج صنعت سبحان

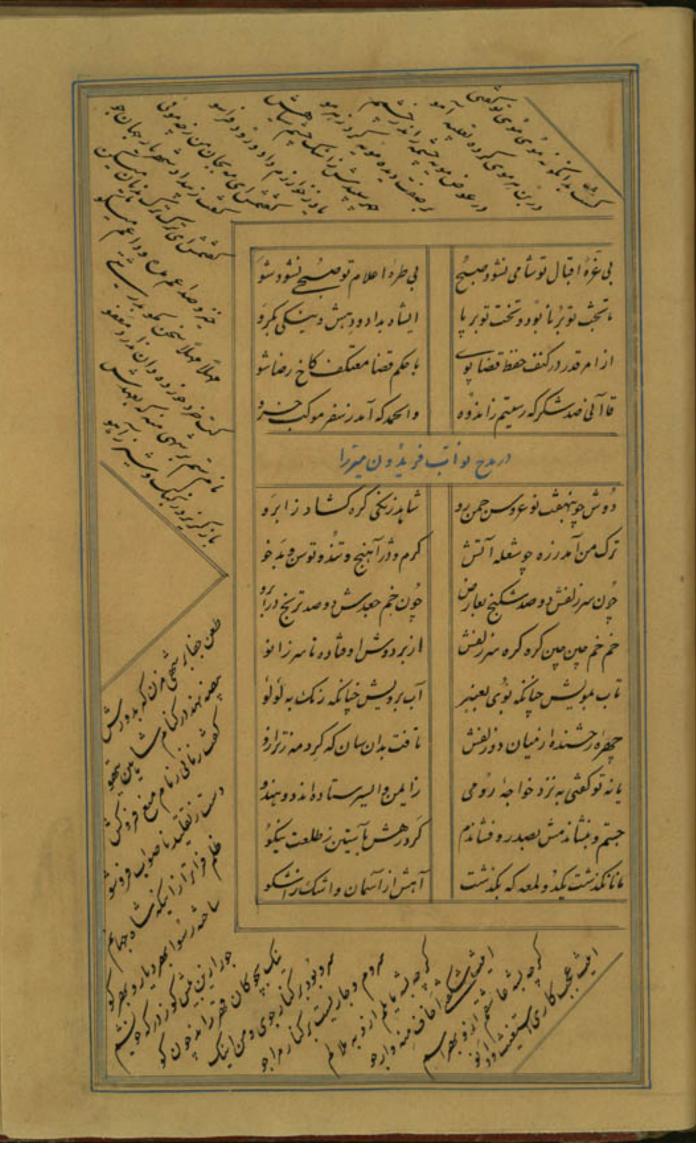
بهر بر یزدان سبا به اراده حق / روان عالم علامه یقین و گمان







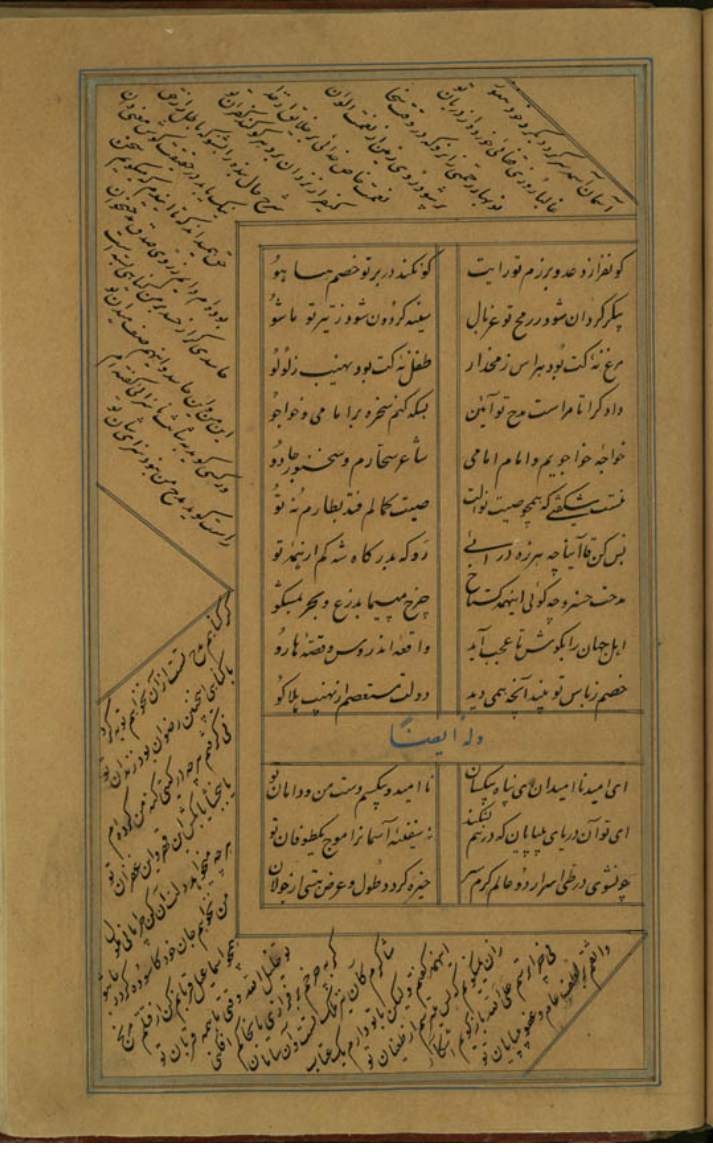
انیک چو سحابت هوا حامله رعد | از ناله زنبوره و آوای شواشو
سنجاب مدوش فلک از کرد عساکر | سیماب بگوش ملک از بانک روارو
آمد ملکی کز فرح کرد سپاهش | در چشمه خورشید سراسیمه شود ضو
دارای جوان بخت محمد شه غازی | شاهی که سمندش چو خیالست سبکرو
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی | در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو
چون از بر او رنگ نهی پای چو جمشید | چون از بر شبرنگ کنی جای چو خسرو
گنجی شود از جود تو هر سائل مسکین | مرغی شود از تیرت هر سرکش پهلو
ای خسته صمصام تو هر تیر زنی یل | وی بسته فتراک تو هر تیغ زنی گو
رخش تو بنی عم رجمت از بر کرگ | میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
چون فرفرا کر بر زبر عرش نهد گام | مهمیز زند قدر تو بارش که همی رو
آتش زده خشم تو معموره عالم | زانگونه که تا پلپون در حقه مسکو
با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر | بیدارم و میدارم من پاس تو بغنو
گلزار سماحت شده در عهد تو بیخار | پالیز عدالت شده از جهد تو بی خو
تو مهر جهانتابی از آن سائل جودت | دامانش چو کان از زر و سیم آمده مملو

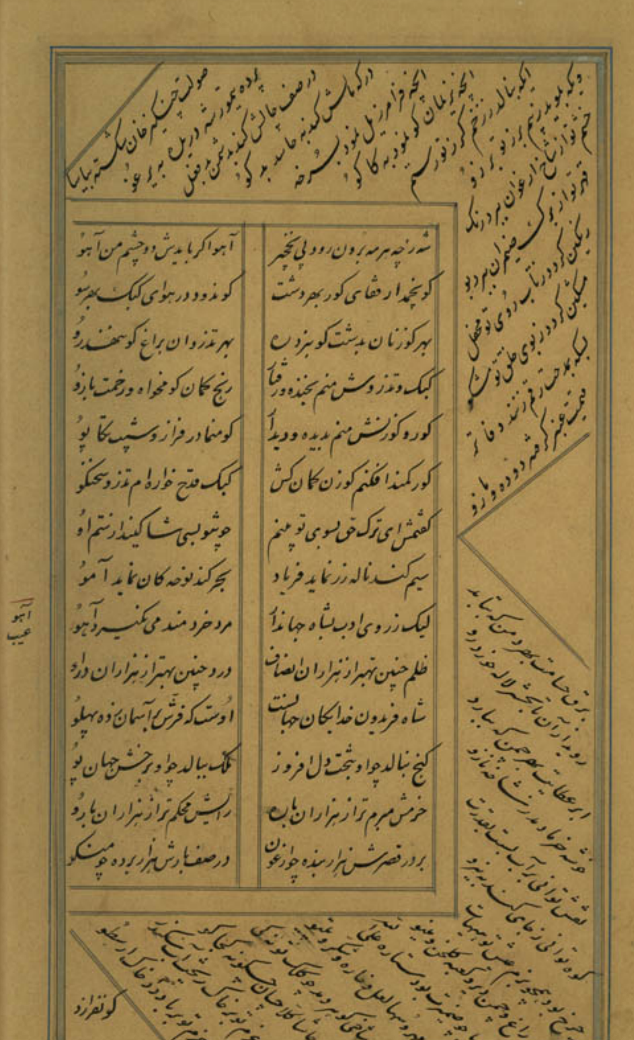


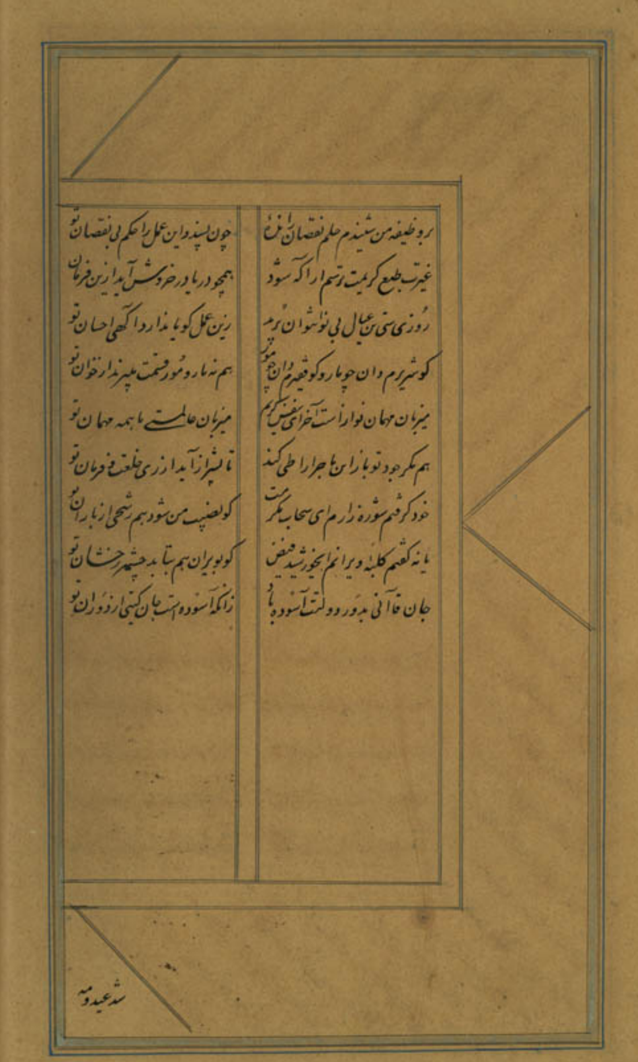
بی غره اقبال تو شامی نشود صبح | بی طره اعلام تو صبحی نشود شو
با تخت تو بر پا بود و تخت تو بر پا | ایشاده بداد و دهش و نیکی بگرو
از امر قدر در کنف حفظ قضا تو | با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه | والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو

در مدح نواب فریدون میرزا

دوش چو بنهفت نو عروس چمن رو | شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو
ترک من آمد ز ره چو شعله آتش | گرم و در آهنج و تند و توسن و بدخو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض | چون خم جعدش دو صد تریج در ابرو
خم خم چین چین گره گره سر زلفش | از بر دوش اوفتاده تا سر زانو
تاب مویش چنانکه بوی بعنبر | آب برویش چنانکه رنگ به لولو
چهره رخشنده از میان دو زلفش | تافته بدان سان که کرد مه ز ترازو
یا نه تو گفتی به نزد خواجه رومی | زامرج الیر ستاده اند دو هندو
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم | گرد رهش با آستین ز طلعت نیکو
ما تا نگذشت یکدو لمعه که بگذشت | آهش از آسمان و اشکش از شکو







رو ظیفه من شنیدم حلم نقصان ...
چون پسندد این عمل را حکم بی نقصان تو

غیرت طبع کریمت رسم ارا که شود
همچو دریا در خروش آید ازین فرمان تو

روزی سی تن عیال بی نوا شوان برم
زین عمل گویا ندارد آگهی احسان تو

گو شر برم وان چو مار و گو قید مور ...
هم نه مار و مور قسمت می برند از خوان تو

میزبان مهمان نواز است آخر ای نفس کرم
میزبان عالمستی ما همه مهمان تو

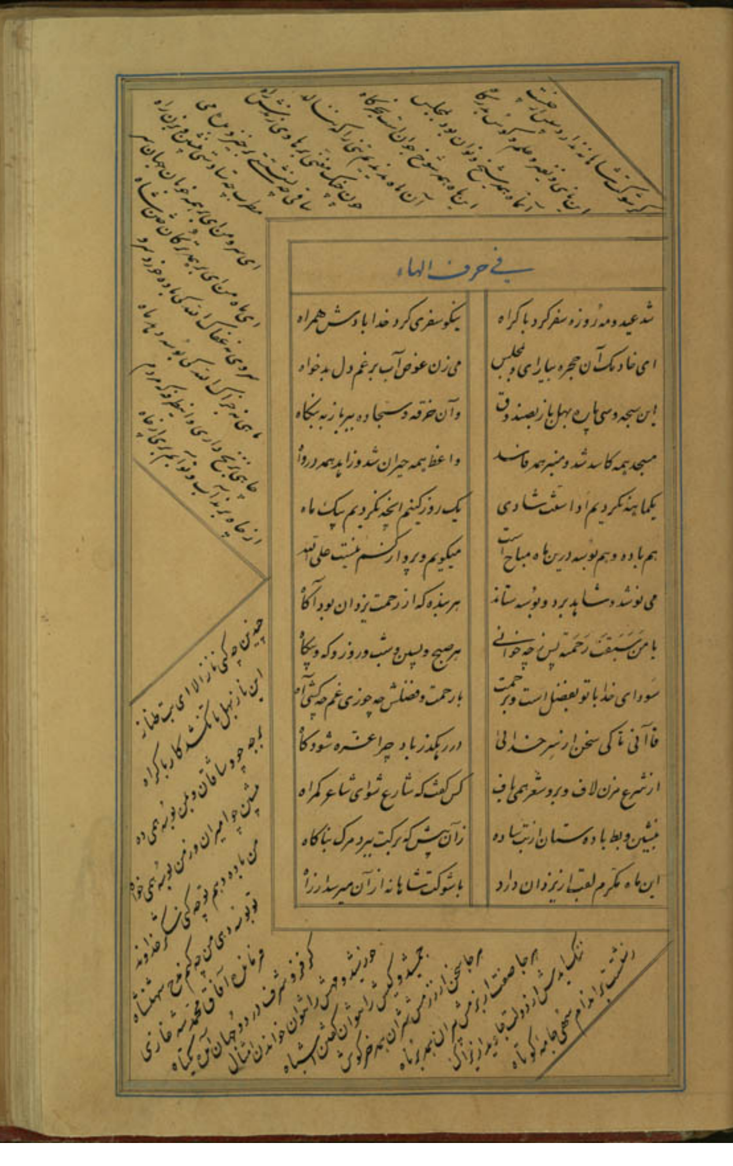
هم مگر جود تو باز این ما جرا را طی کند
تا اثر آید از ین خلعت و فرمان تو

خود گرفتم شوره زارم ای سحاب مکرمت
گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو

یا نه گفتم کلبه ویرانم ای خورشید فیض
گو ببر آن هم بتابد چشمهٔ رخشان تو

جان قاآنی بدور دولتت آسوده باد
زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو

شد عید و مه



فی حرف الهاء

شد عید و مه روزه سفر کرد با کراه
نیکو سفری کرد خدا بادش همراه

ای خادمک آن حجره بیارای و بمجلس
می زن عوض آب بر غم دل بدخواه

این سبحه و سی پاره بهل باز زبس دق
وآن خرقه و سجاده ببر باز به بنگاه

مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد
واعظ همه حیران شد و زاهد همه درواه

یکماهه نکردیم ادا سنت شادی
یک روز کنیم انچه نکردیم بیک ماه

هم باده و هم بوسه درین ماه مباح است
میگویم و پروا نکنم ثبت علی الله

می نوشد و شاهد برد و بوسه ستاند
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه

با من سبقت رحمته پس چه خوانی
هر صبح و پسین و شب و روز و که و بیگاه

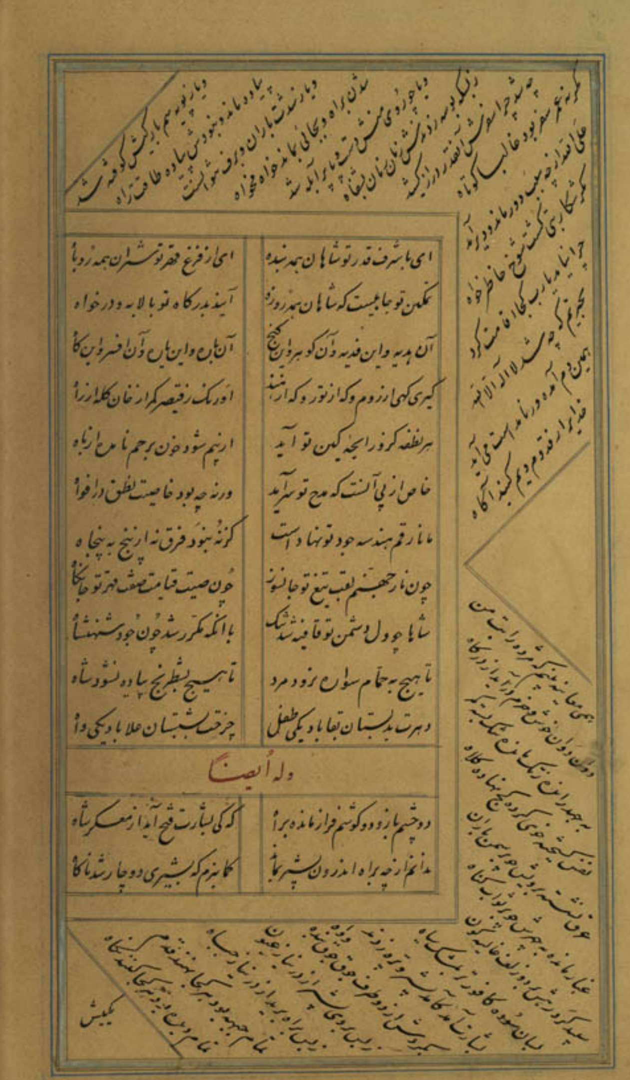
سودای خدا با تو تفضل است و برحمت
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کشی آه

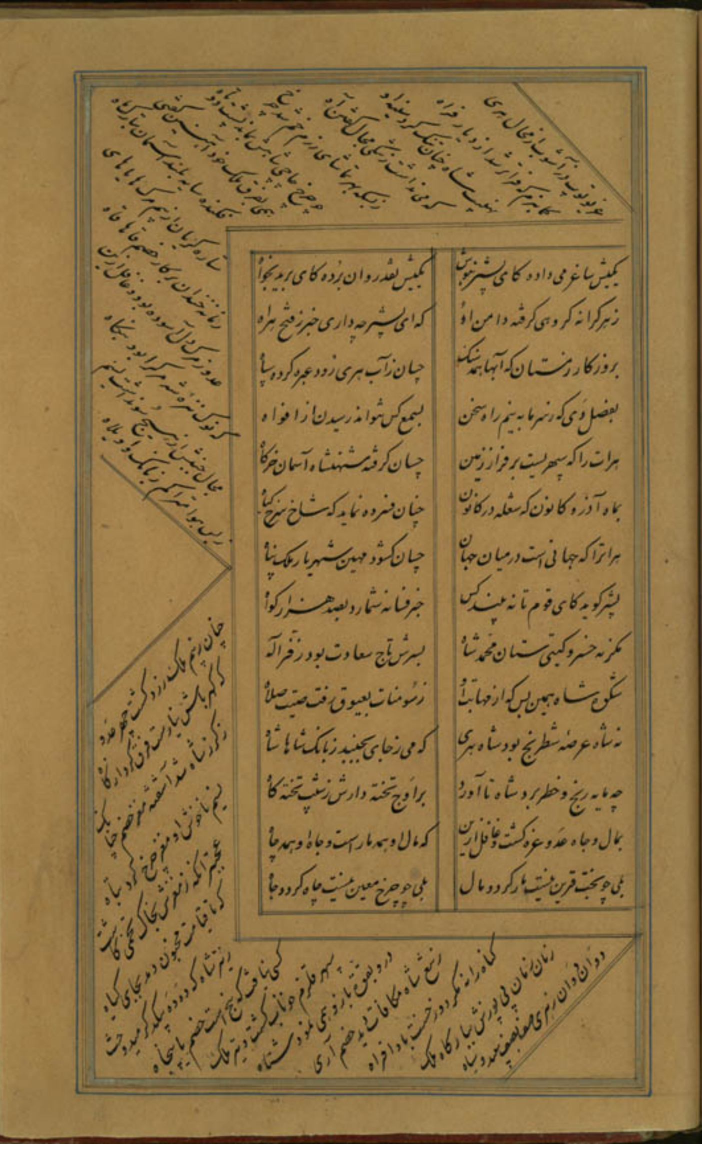
قاآنی تا کی سخن از شرح خدائی
در رهگذر باد چرا غنچه شود گاه

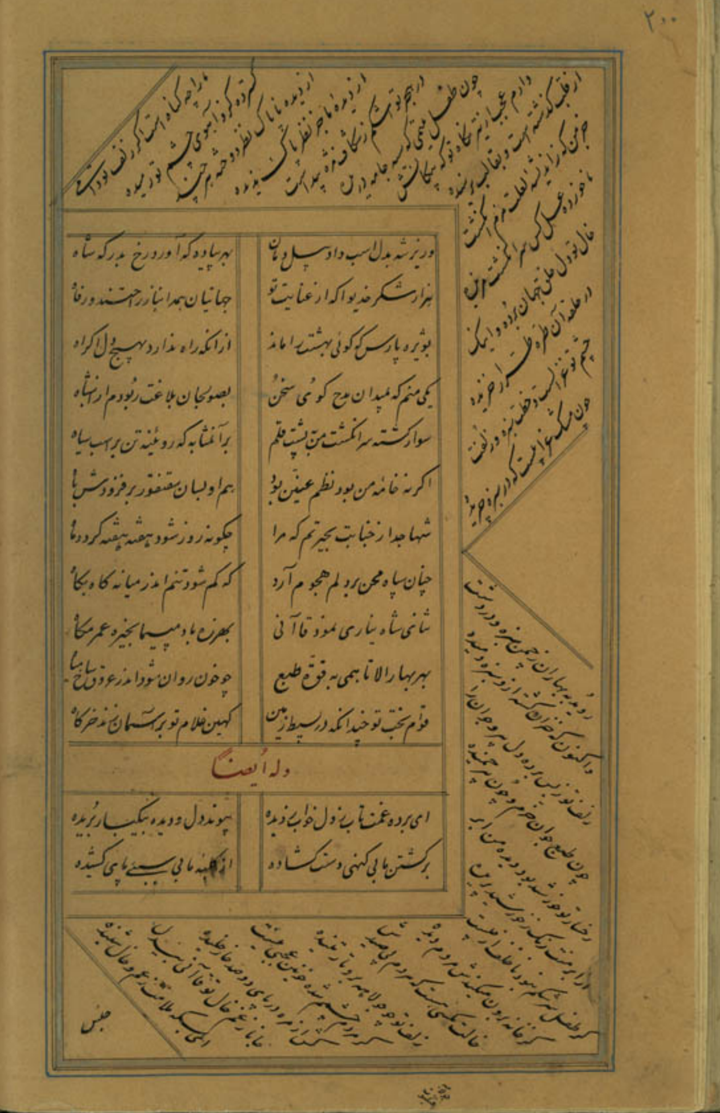
از شرع مزن لاف و برو شعر همی باف
کس گفت که شارع شوی ای شاعر گمراه

بنشین و بط باده ستان از بت ساده
زان پیش که برکت ببرد مرگ بناگاه

این ماه مکرم لقب از یزدان دارد
با شوکت شاهانه از آن میرسد از راه







ور نرسید بدل اسب داد و پیل دهان / بهر پیاده که آورد رخ بدرگه شاه

هزار شکر خدا را که از عنایت تو / جهانیان همه انبار رحمتند و رفاه

بویژه پارس که گوئی بهشت را ماند / از آنکه راه ندارد بهیچ دل اکراه

یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن / بصولجان بلاغت ربوده‌ام از شاه

سوار گشته سر انگشت من بپشت قلم / بر آن مثابه که روئینه تن بر اسب سیاه

اگر نه خامه من بود نظم عنبر بو / بهم او لبان سقنقور بر فزود شبا

شها جدا ز جناب تو بحیرتم که مرا / چگونه روز شود هفته هفته گردد ماه

چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد / که کم شود تنم اندر میانه گاه بگاه

ثنای شاه بیاری نمود قاآنی / بهر زبان باد مپیما بخیره عمر مکاه

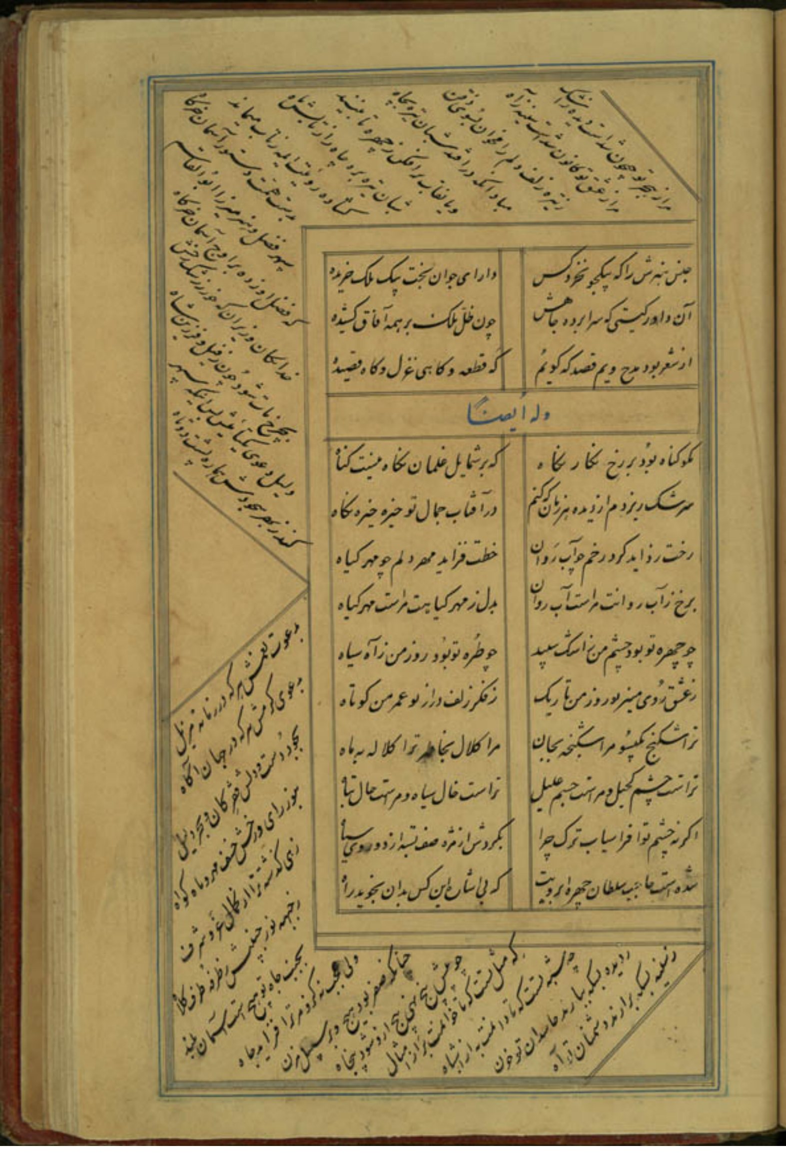
بهر بهار الا تا همی به فوق طبع / چو خون روان شود اندر عروق شاخ گیاه

قوام بخت تو خیدا که در بسیط زمین / کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

ولہ ایضا

ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده / پیوند دل و دیده بیکبار بریده

بر گشتن پای که نهی دست گشاده / از کاینه پای سینه پای کشیده



جنس هنرش را که بگیتی نخرد کس / دارای جوان بخت بیک ملک خریده

آن داور گیتی که سراپرده جاهش / چون ظل ملک بر همه آفاق کشیده

از شعر بود مدح ویم قصد که گویم / گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

ولہ ایضا

نکو گناه بود بر رخ نگار نگاه / که بر شمایل غلمان نگاه هست گناه

هر اشک ریزدم از دیده هر زمان گویم / در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه

رخت ز داید گرد رخم چو آب روان / خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه

برخ ز آب روانت مراست آب روان / بدل ز مهر گیاهت مراست مهر گیاه

چو چهره تو بود چشم من ز اشک سپید / چو طره تو بود روز من ز آه سیاه

ز عشق روی منیر تو روز من تاریک / ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه

ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان / مرا کلال بجا هم ترا کلاله بماه

تراست چشم کحیل و مراست چشم علیل / تراست خال سیاه و مراست حال تباه

اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا / بگرد اش ز مژه صف کشیده روی سپاه

شده است حاجب سلطان چهره ابرویت / که بی اشارت آن کس بدان نجوید راه



شفاعتشان شده از دود آن برنگ جنون | جنونشان شده از رنگ این بلون سفاه

چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین | چو زهر قهر تو در طبع دشمنان جانکاه

ز حسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز | بمهر و ماه رسانند بانگ وا غوثاه

روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام | زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه

پی نظاره تو خلق کرده اند عیون | ز بهر سجده تو آفریده اند جباه

قلم بدست تو هنگام جود در جنبش | بدان مشابه که ماهی کند ببحر شنا

اگر بچشم تعنت کنی بکوه نظر | وگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه

شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه | شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه

بزرگوارا هستم من از تو بخشش درم | ولی چه سود که قانع نیم بیاد افواه

نه بحر و کانم تا همچو کان و بحر شوم | ز جود دست و دلت خوار و زار بیگه و گاه

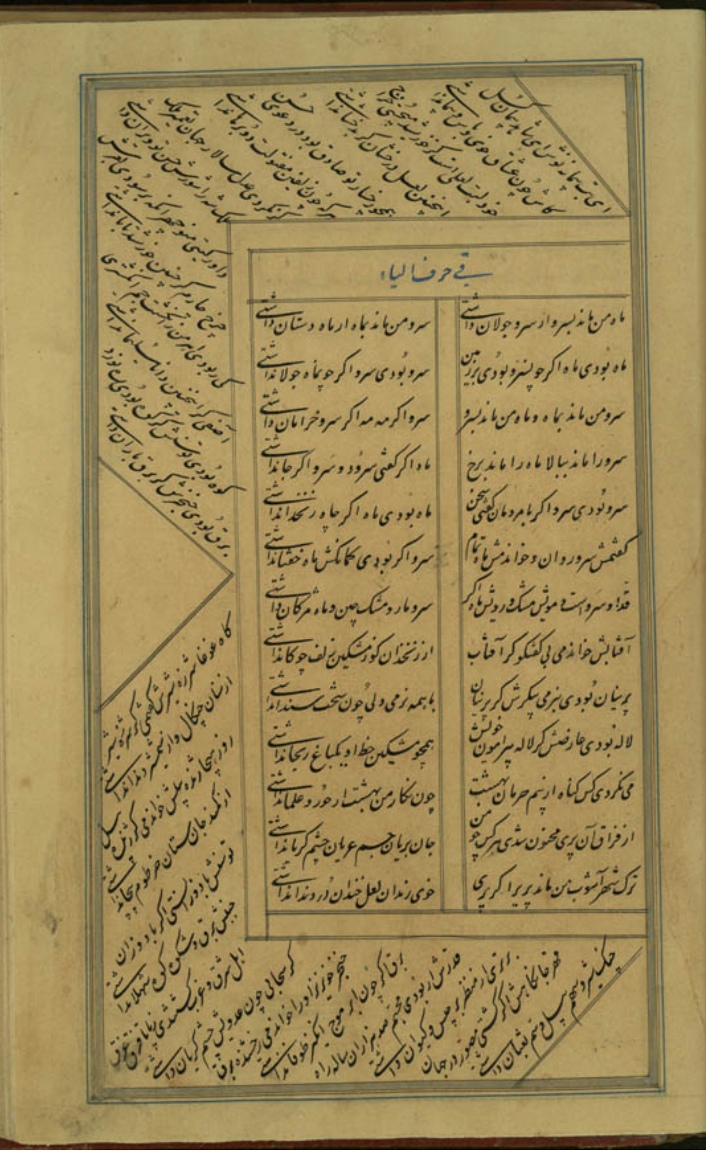
نه نجوم آبروی من ز جود خویش مبر | نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه

نه روزگارم تا همچو روزگار کنی | ز ذیل قدرت خود جور دست من کوتاه

نه آفتاب حرورم نه آسمان غدر | گدای وقدر تو فرسانده ام بخاک سیاه

نه دبرم از غضبت جان من چو شمع مسوز | نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه مکاه

ماه من ماند



فی حرف الیاء

ماه من ماند بسرو ار سرو جولان داشتی | سرو من ماند بماه ار ماه دستان داشتی

ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی برزمین | سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی

سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو | سرو اگر مه مه اگر سرو خرامان داشتی

سرو را ماند ببالا ماه را ماند برخ | ماه اگر کعبی سرو و سرو اگر جان داشتی

سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن | ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی

گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام | سرو اگر بودی کلاه کش ماه خفتان داشتی

قد او سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر | سرو مار و مشک چین و ماه مرکان داشتی

آفتابش خواندمی بی گفتگو گر آفتاب | از زنخدان گوی مشکین زلف چوگان داشتی

پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان | با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی

لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش | همچو مشکین خط او یک باغ ریحان داشتی

می نکردی کس گناه از بیم حرمان بهشت | چون نگار من بهشت ار حور و غلمان داشتی

از فراق آن پری مجنون شدی هر کس چو من | جان بریان جسم عریان چشم گریان داشتی

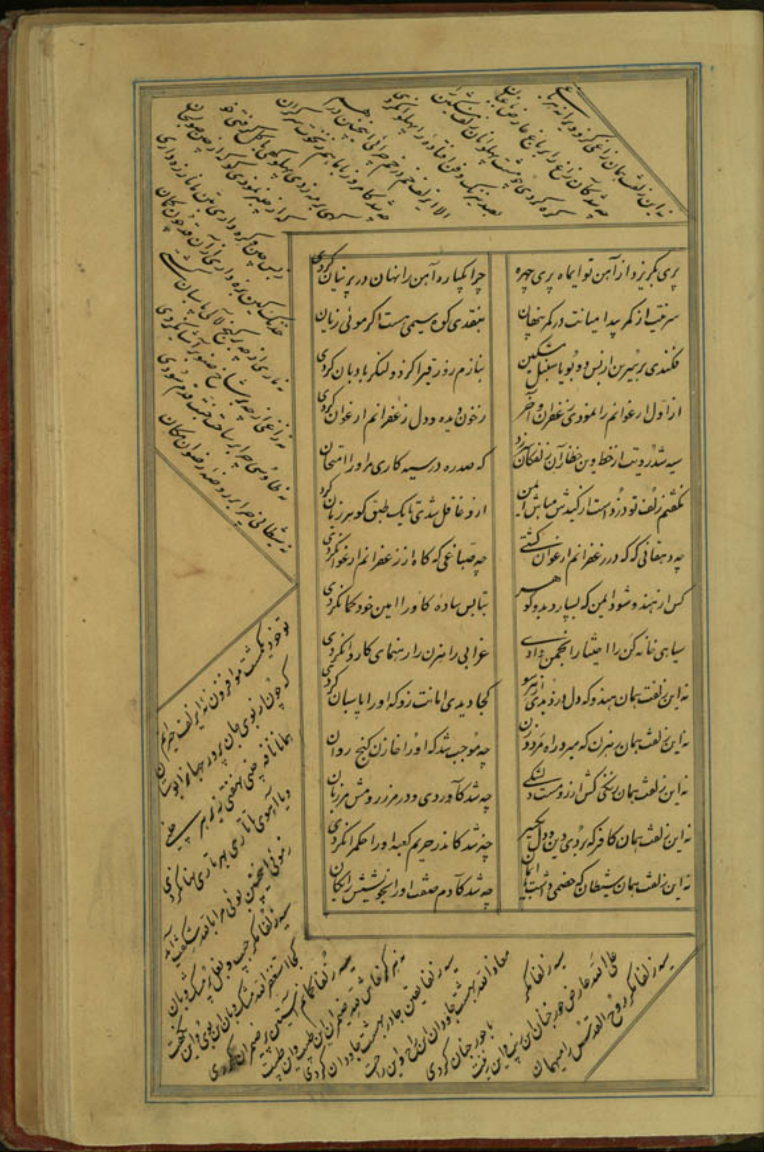
ترک شهر آشوب من ماند پری را گر پری | گوی زنخدان لعل خندان در دندان داشتی



در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها | چون نهنگان جایگه در بحر عمان داشتی
شیربان کشتی اجل چون تیغش ار بر خون زدم | دیو و دد را تا بزور حشر جهان داشتی
گر نسیم خلق او یک ره وزیدی در جهان | سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
مرگ مانا زاده شمشیر گیهان سوز اوست | ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حزم او گر خواستی از روی حکمت پیل را | در دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
حاش لله گر کسی ویرا ستودی در سخا | گر سخائی چون سخای معن و قاآن داشتی
بر روانم طعن و لعن از معن و قاآن هیچ یک | همچو کمتر چاکرانش فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره اش میگشت صد عمان گهر | نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود از شستش ترکان چون او گر ماند او | مرگ یک سو ر نهان در پیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا ظفر را | از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
گر نبودی عفو و عدلش از روی انتقام | بر گلوی مه قضا بار ز تارکتان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاه گاه | زینهار از هیچ عاصی هم عصیان داشتی
ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک فارس | از ازل گر چو تو سالاری نگهبان داشتی
مرترا گردی معوض شهریار ملک بخش | ملکی ار صد ره فزون از ملک گیهان داشتی

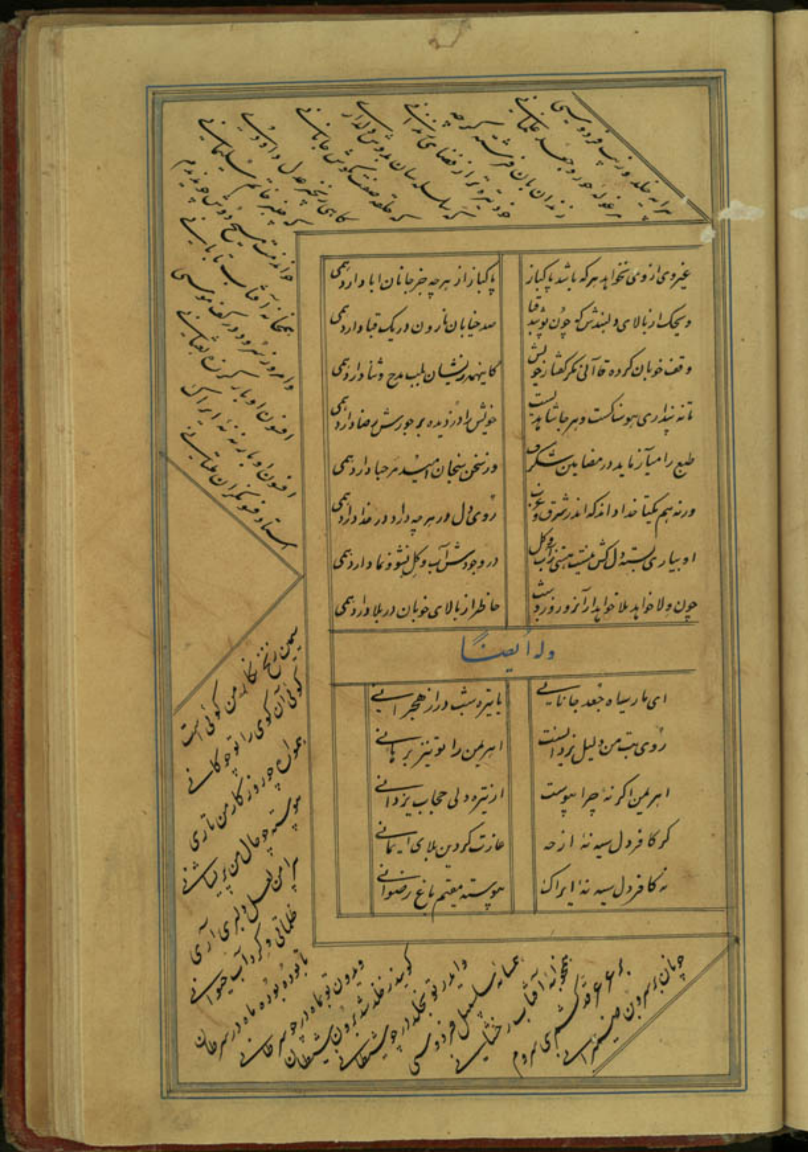
تبارک ای نگار خلخی ایاه نوشادی | که داری رغم دیرین ما هردم ز نو شادی
نخوردم هرچه خوردم قند چون لعلت شکرخایی | ندیدم هرچه دیدم سرو چون قدت آزادی
برون شد پشت خم از پشت خم میتوان دیر | که هر غم از غمانم کرده بی آن پشت شادی
رخم خواب و زلفت با رخ آبم ز دل خاست | ز کفایمان سر سامان و ز پیکر جان شادی
تو ایماه دو هفته کرده هر هفت دهر هفته | کند در حسن هر پایه زآن هفت هفتادی
نبودی چون دل سخت تو شیرین بیستون ورنه | نکردی رخنه در وی تیشه فولاد فرهادی
تو ای دال بود و دال شد چو دیدم ابرو | که صاد چشم مست کرده از خال سه صادی
اگر نه صنع صباغی بمن آموخت عشق تو | چرا مشکم همی کافور گشت و لاله ام جادی
تو مسکین موی و شیرین گوی و بربستی و گلشنی | ز مو دکان عطاری ز لب بازار قنادی
و هم دود و دود لم کوزه غا کاز و تیم آهن | بلا پیک و سرم سندان و پیشه عشق حدادی
اذا کان الغراب آید بیادم هر زمان کام | دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی
اطیب المسک ام ربا الغوالی ام شذا ورد | گر ز بوی حبیبم در مشام آید در بنوادی
غزال یا فرقد صاد اسد الغاب عن لحظ | بدیعست ار ز چشمان وحشی غزال ایکونه صیادی

وله ایضا



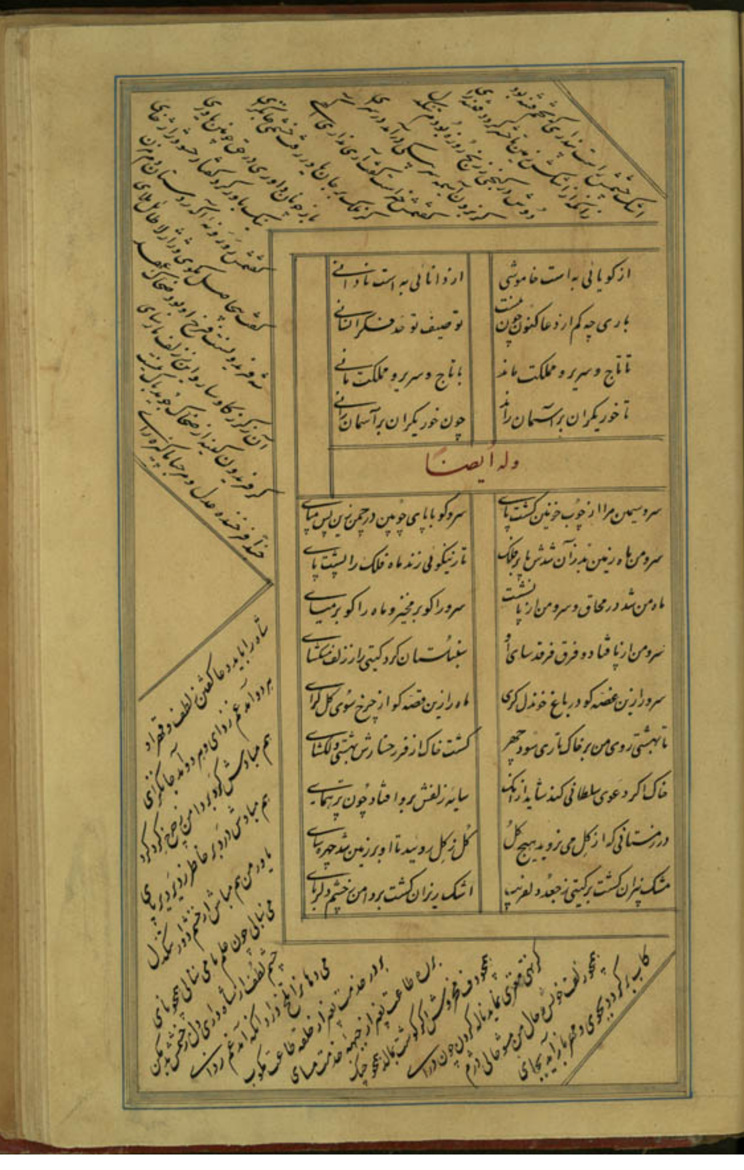








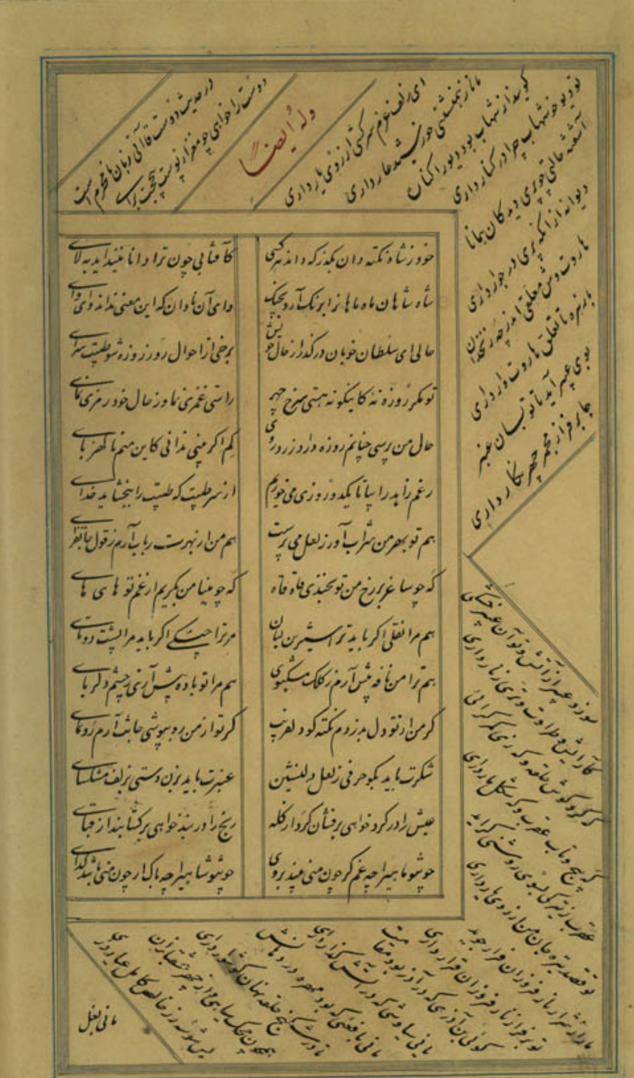
بر گلبن خنده بخشی با هم | چونان بر لاله برگ ریحانی
بسیار خطا کنی و معذوری | ما را بر شاه حسن برهانی
روی تب من شکفته بستان | وآن لب ستا زا تو بوستان هانی
بر قامت یار چون سیه زاغان | بر شاخه سرو بن پرافشانی
درد دل خسته را کنی درمان | مانا که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و بسی تیره | در این دو صفت شب زمستانی
همیشه رخ نگار و تو دروی | چون حمیری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یار و تو در او | جز آن روی یار در امانی
مقدار شکیب ما کم سنجی | کاو تنگ چو کفه های میزانی
آبستن پاک گوهری ز آرزو | تاریک لسان ابر نیسانی
طومار سیاه بخت خصمی | یا هندوی درگه جهانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی | آن کاخ کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجده درش گردون | سر تا بقدم شده است پیشانی
ای کافش کنج و فتنه مالی | وی کاتش هجر و غارت کانی



از گویائی به است خاموشی | از دانائی به است نادانی
باری چه کم از دعا کنون چون نیست | توصیف تو حد فکر انسانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند | با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خور یکران بر آسمان راند | چون خور یکران بر آسمان رانی

ولہ ایضا

سرو سیمین مرا ز چوب خونین گشت پای | سرو گو با پای چوبین در چمن زین پس میای
سرو من با او زمین هم زان شدش با رو فلک | تا زنیکو لی زند ماه فلک را پشت پای
ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست | سرو را گو بر مخیز و ماه را گو بر میای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او | سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای
سرو از این غصه که در باغ خود دل کری | ماه از این قصه که از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاک تاری سود چهر | گشت خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای
خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک | سایه زلفش بر او افتاد چون پر همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل | گل ز گل روئید تا او بر زمین شد چهره سای
مشک بیزان گشت بر گیتی ز جعد دلفریب | اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای



خود زشاه نکته دان یکبار که دانه کسی — کامشاپی چون ترا دانا نمیداید بلای

شاه شاهان ماه مارا زابر تنگ آرد بچنگ — وای آن نادان که این معنی نداند وای وای

حالی ای سلطان خوبان در گذر زحال و نیش — برخی از احوال روز روزه شو طیبت سرای

تو مکر روزه نه کا یکونه هستی سرخ چهر — راستی غمزی نما وز حال خود رمزی نمای

حال من پرسی چنانم روزه دارد زرد روی — کم اگر مینی ندانی کاین منم یا کهربای

رغم زاهد را بیا تا یکدو روزی می خوریم — از سر طیبت که طیب را ببخشاید خدای

هم تو بهر من شراب آور ز لعل می پرست — هم من از بهر تو رباب آرم ز قول جانفزای

که چو ساغر از رخ من تو بخندی قاه قاه — که چو مینا من بگریم از غم تو های های

هم مرا نقلی اگر باید تراشیرین لبان — مر ترا چنگی اگر باید مرا پشت دو تای

هم ترا من نافه پیش آرم ز کلک مشکبوی — هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای

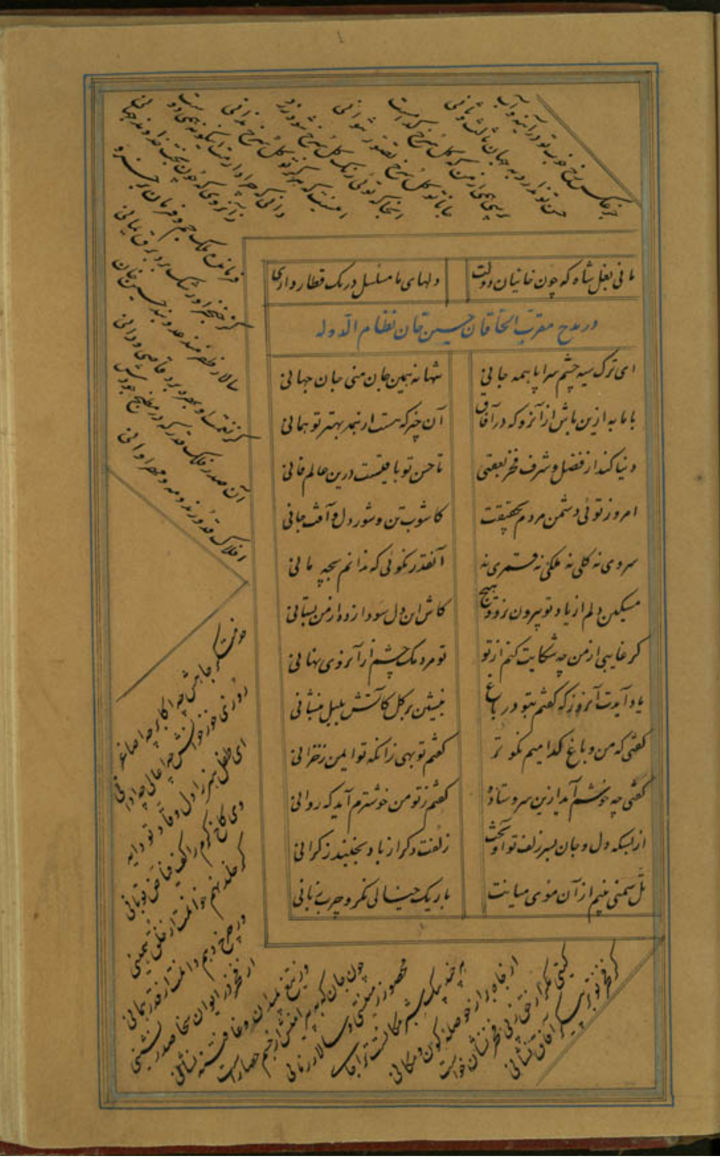
گر من از تو دل بدزدم نکته کو دلفریب — گر تو از من ره بپوشی جانب آرم رهنمای

شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین — عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای

عیش را در گرد خواهی برفشان گرد از کله — رنج را در بند خواهی برگشا بند از قبای

خوش خوشا بیراهه با کار چون مینی بند کدای — خوش خوشا بیراهه غم گر چون مینی چند روی

مانی نقل



مانی نقل شاه که چون خانیان دولت — دلهای ما مسلسل در کنک قطار دارد

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی — شهانه همین جان منی جان جهانی

با ما به ازین باش از آن زو که در آفاق — آن چیز که هستار نبهر بهتر تو همانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی — تا حسن تو باقیست درین عالم فانی

امروز تو ئی دشمن مردم بحقیقت — کاشوب تن و شور دل و آفت جانی

سروی نه کلی نه ملکی نه قمری نه — آنقدر نکوئی که ندانم بچه مانی

مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ — کاش این دل سودا زده از من بستانی

گر غایبی از من چه شکایت کنم از تو — تو مردمک چشم از آن روی نهانی

یاد آیدت آن روز که گفتم بتو در باغ — بنشین بر گل کاتش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر — گفتم تو بهی زانکه تو این نقش روانی

گفتی چه خوشتر آمد ازین سرو ستاده — گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی

از بسکه دل و جان بسر زلف تو آویخت — زلفت دگر از باد بجنبد زگرانی

تل سمی تمیم از آن موی میانت — باریک خیالی نکرد حرف زبانی



مختار همه خلقی و مجبور سخائی — منشار سر خصمی و منشور امانی

بستان امل را به سخا ابر بهاری — پالیز اجل را تو غا باد خزانی

با کجروشان بسکه بدی ظن من این است — کاینده ز افلاک دشمن برج سرطانی

چندی ز پی بذل کرم دیده حرمت — ناگفته ز دل صورت آمال و امانی

از شوق مدیح تو چو حمام زبان است — مغز سرم از غلغله جوش معانی

وآیند معانی بلبم خود بجود از حرمی — بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه در و هست — از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

در مشت تو روزی لعدو گرد کمان گشت — پیوسته پی مالش و گوش کمانی

رمح تو بآزار عدو گرد زبان تیز — زان در صدد تیزی بازار سنانی

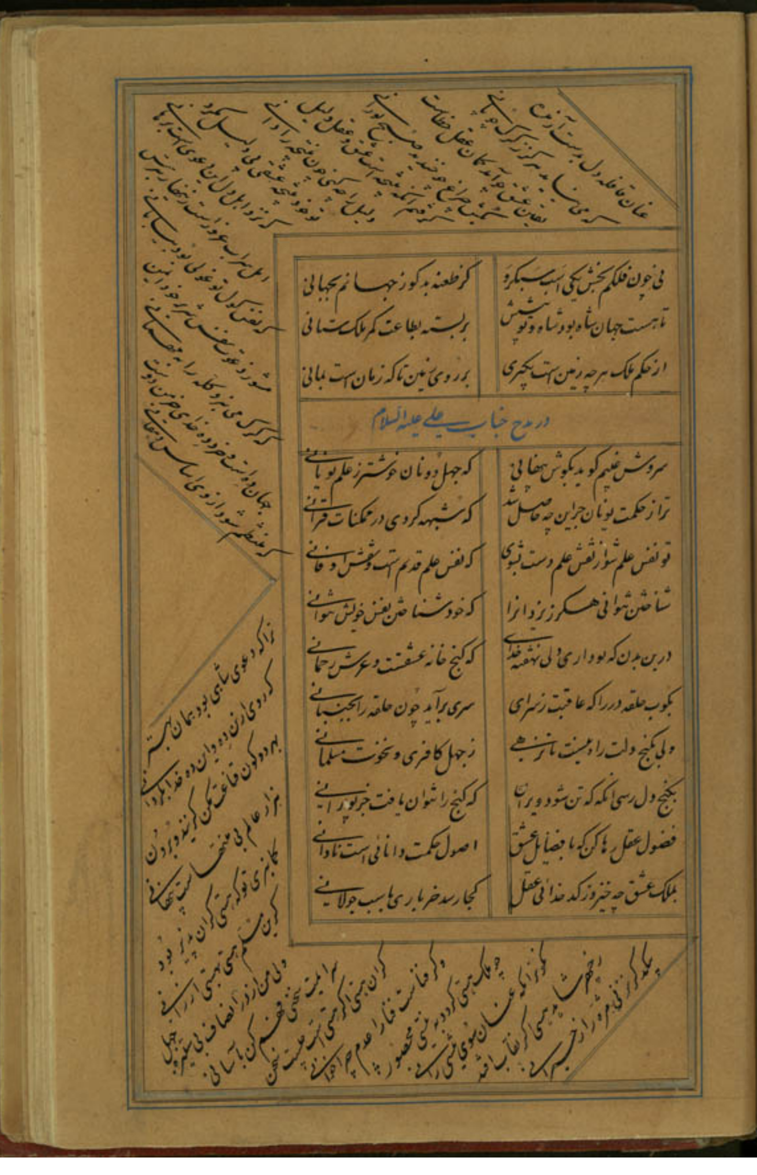
پیکان تو پیکی است سبک که چون جان — جا در دل دشمن کند از تیر رسانی

بیچاره شبان در بر گرگان شده مزدور — زیرا که به عهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود از خنگ ترا عرصه هستی — در تنگ نفسش طی کند از گرم عنانی

جز راستی از تیر ندیدی بجه تقصیر — چون کجروشانش ز بر خویش برانی

فی فی بسوی کجروشانش نفرستی — تا راستی کیش تو منبد عیانی



ای چون فلکم بخش یکی اسب سبکرو — گر طعنه بدگو ز جهانم بجهانی

تا هست جهان شاه بود شاه و تو نوشش — بر بسته به طاعت کمر ملک ستانی

از حکم ملک هر چه زمین هست بگیری — بر روی زمین تا که زمان هست بمانی

در مدح جناب علی علیه السلام

سروش غیب گو بدیگوش جهانی — که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی

ز راز حکمت یونان جز این چه حاصل شد — که شبهه کردی در محکمات قرآنی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی — که نفس علم قدیم است و نقش او فانی

شناختن نتوانی هنگر ز ردارا — که خود شناختن نفس خویش نتوانی

درین بدن که تو داری دلی نهفته خدای — که کنج خانه عشقست و عرش رحمانی

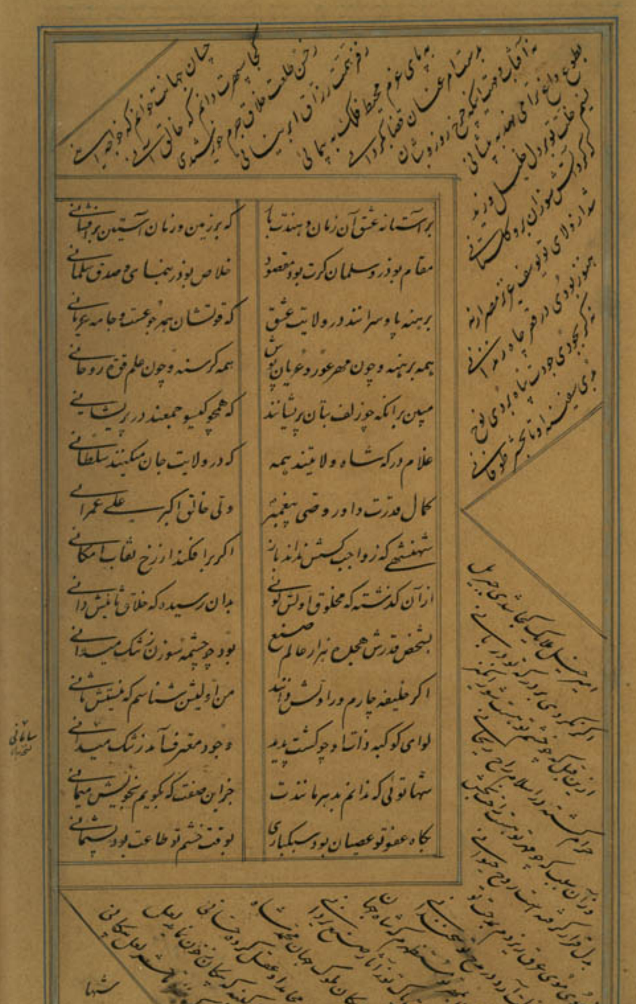
بکوب حلقه در را که عاقبت ز سرای — سری برآید چون حلقه را بجنبانی

ولی بکنج دلت راه نیست تا نرهی — ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

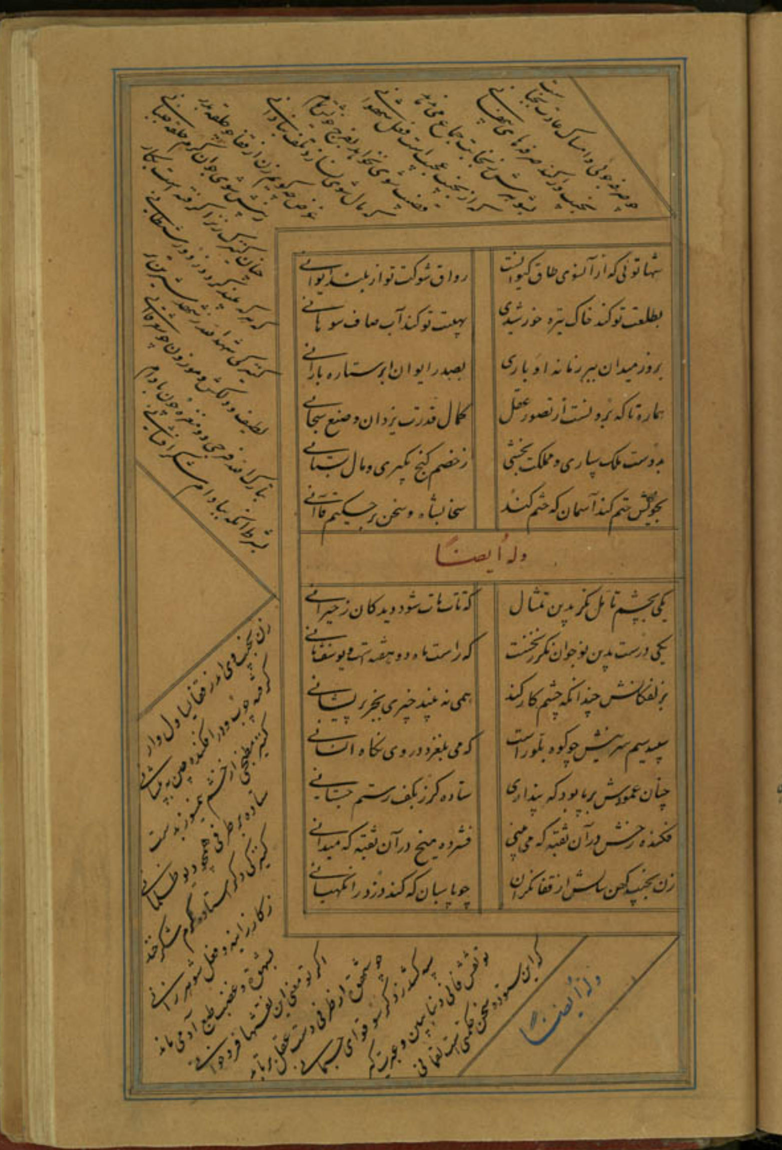
بکنج دل رسی آنگه که تن شود ویران — که گنج را نتوان یافت جز بویرانی

فضول عقل رها کن که با فضایل عشق — اصول حکمت و دانائی است نادانی

بملک عشق چه خیزد ز کدخدائی عقل — کجا رسد خر باری باسب جولانی



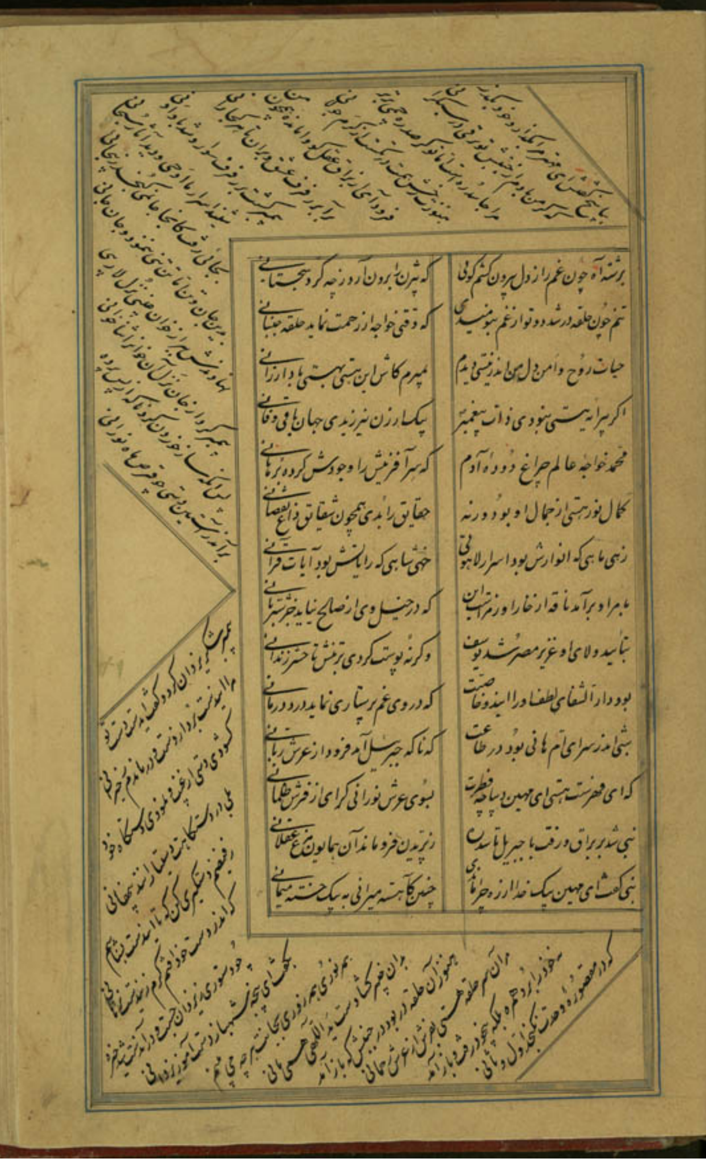
بر آستانهٔ عشق آن زمان نهند تبا | که بر زمین و زمان آستین برافشانی
مقام بوذر و سلمان کرت بود مقصود | خلاص بوذر و همتای صدق سلمانی
برهنه پا و سرانند در ولایت عشق | که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی
همه برهنه و چون مهر عور و عریان پوش | همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
مبین بر آنکه چو زلف بتان پریشانند | که همچو گیسو جمعند در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه | که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور وصی پیغمبر | ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که ز واجب کشش بلند نازش | اگر برافکند از رخ نقاب امکانی
از آن گذشته که مخلوق و لیس کونی | بدان رسید که خلاق یافتش دانی
بشخص قدرتش هیچ نیاز عالم صنع | بود چو چشمهٔ سوزن ز تنگ میدانی
اگر خلیفهٔ چارم ورا وشش دانند | من اولینش شناسم که منتقش ثانی
لوای کوکبه ذاتش و چو گشت پدید | وجود معتبر آمد ز تنگ میدانی
شها تویی که ندانم مدیح مانندت | جز این صفت که بگویم بخویش میمانی
نگاه عفو تو عصیان بود سبکباری | بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی

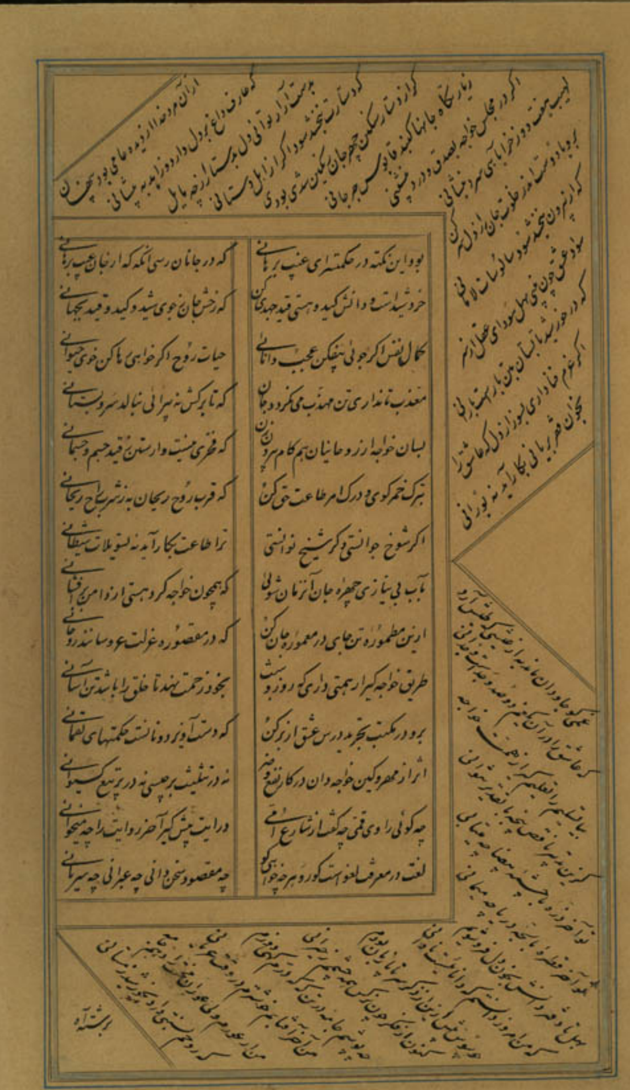


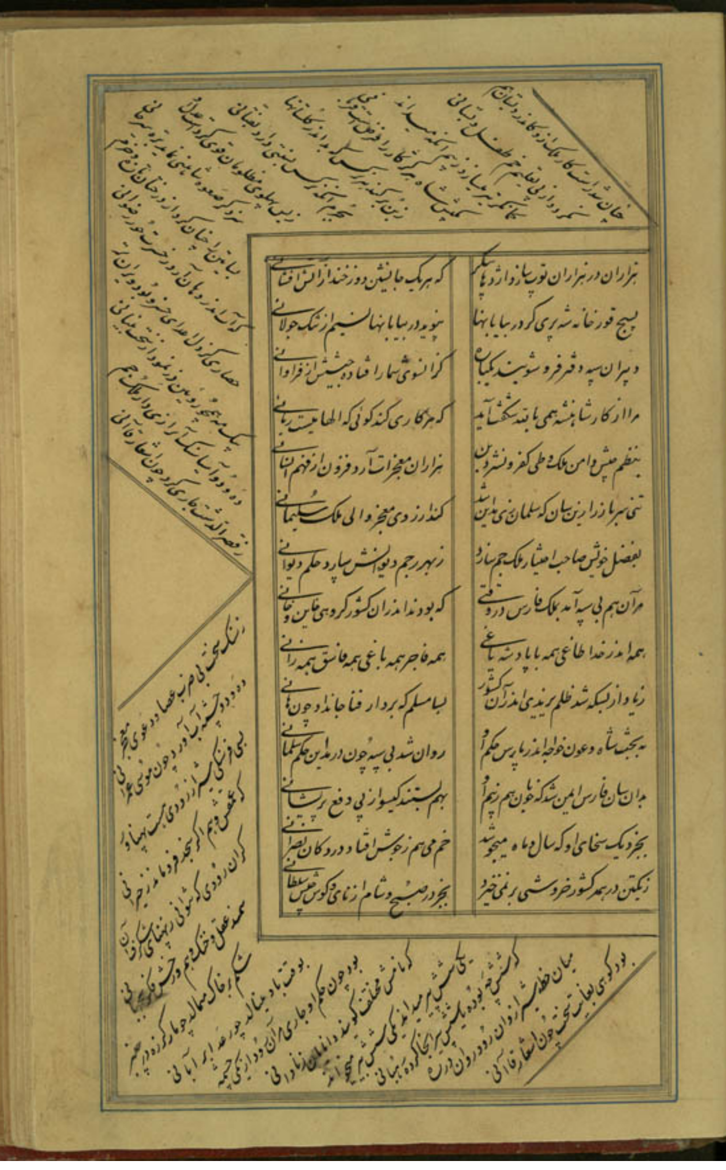
شها تویی که ز آن سوی طاق کیوانست | رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی | بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان بیرزمانه او باری | بصدر ایوان ابر ستاره بارانی
هماره تا که برونست از تصور عقل | کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی
بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی | ز خصم گنج بگیری و مال بستانی
بجوکش ختم کند آسمان که ختم کند | سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی

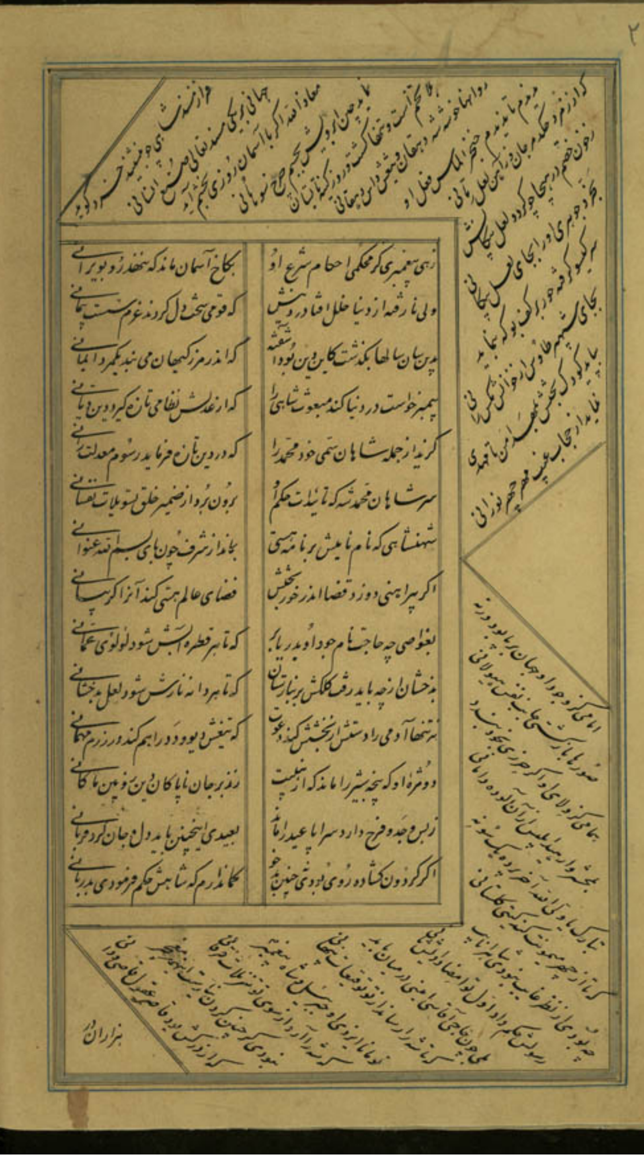
ولهُ ایضاً

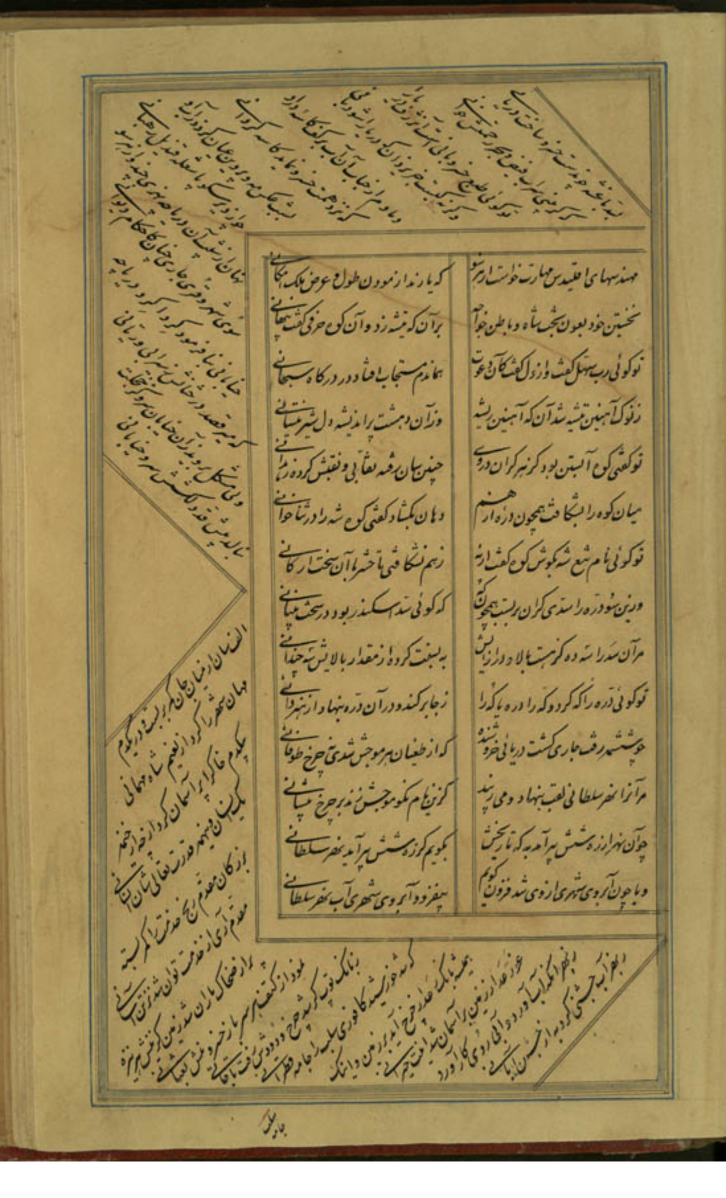
یکی بچشم تأمل نگر بدین تمثال | که تا عیانت شود دیدگان ز حیرانی
یکی درست بدین نوجوان نگر بنخست | که راست ماه دو هفته است و یوسف ثانی
بزلف کافرش چندانکه چشم کار کند | همی نه بیند چیزی بجز پریشانی
سپید سیم سرینش چو کوه بلورست | که می بلغزد در وی نگاه انسانی
چنان عمودش برپا بود که پنداری | ستاده گرز بکف رستم [illegible]
فکنده رخش در آن ثقبه که می بینی | فشرده میخ در آن ثقبه که میدانی
زن بخنبه کهن سالش از قفا نگران | چو پاسبان که کند دزد را نگهبانی















چراغان کرد شیراز و بساتین بدان آیین
که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی

بجنبش را ابتزاز باد بر سو شعله شمعی
چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی

بهر دروازه طرحی تازه افکنده است گز جنبش
فرو ماند هم چو تمثال با همه تقریر سحبانی

بهر یک طرح چل بستانسرا افکنده گر گردون
ز فرط شوق کیهان آمده است اینک بدربانی

بهر بستانسرا قصری که گیتی با همه وسعت
نیارد کردن اندر قصر هر بستان شبستانی

مرتب باب هر قصرش چو صنعتهای جمشیدی
مهذب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی

تو پنداری دو صف خوبان نشستند رو با رو
که با هم طعن همچشمی زنند و لاف همشانی

بود جنات عقبی هشت و اینک از اهتمام او
برون است از شمر جنات شیراز از فراوانی

حدیث خلد با شیرازیان اکنون بدان ماند
که مشتی ریزه زر کرمان برند از بهر کرمانی

زلیخاوش عروسی هست اکنون وارث ملک جم
که بر خاکش سجود آرد جمال یار کنعانی

بهر راغش بود باغی بهر باغش دو صد گلبن
بهر گل بلبلی همچون نکیسا در خوش الحانی

بهر راهش دو صد راه است و در هر غرفه صد طرفه
بهر کویش دو صد جوی است و در هر خانه خندانی

سزد گر شه بدین کشور قدم رنجه فرماید
که شه جانست و کشور تن نشاید تن به بیجانی

سراسر ملک بستانسرا شد ملک را تا کی گوید
بچشم تختی درین بستان که داد عیش بستانی



ترکیب بند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای زلف نگار من از بسکه پریشانی / سرتا بقدم نا سامان مرا مانی
چون زنگیکی عریان زانو بزنخ برده / در تابش مهر اندر بنشسته و لرزانی
هندو چو سپارد جان در آذر سر اندازم / تو با آتش سوزان در چون هندو بیجانی
افعی زده را مانی از بسکه بخود پیچی / با آنکه تو خود از شکل چون افعی پیچانی
افعی بهار اندر از خاک بر آرد سر / زان چهر بهار آئین زنبردی گرایانی
بسیار به شب کردم از لانه برون آمد / تو گردمی و سوست در روز نمایانی
آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی / گویند بهشتی هست گر هست همانستی

زلف و خط و گیسو از پی رخ جانان من / وآن صبح همایون را شامی دو سه میباید
خواهی شود تا بدل کام دو جهان حاصل / زی بارگه خسرو کامی دو سه میباید
شاهی که برو ختم است آیات جهانداری / وآمد بصفت رایش مرآت جهانداری

ولهُ ایضاً

من بنده خاقانم از دهر نمیترسم / تو باقی کیف دارم از زهر نمیترسم
گر چرخ زند ناخن ور دهر کشد خنجر / از چرخ نپرهیزم وز دهر نمیترسم
دو شیر و صهبا را من عهد بخواهم بست / مهرش همه گر جان ستاند از قهر نمیترسم
گر تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام / زان تیغ نتابم رو زان قهر نمیترسم
شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون سد / با حرز ولای آن زان شهر نمیترسم
چون نی ز فلک باکم با دست گره چالم / در بحر زنم غوطه از نهر نمیترسم
شاهی که ولای او داروی عماستی / دست گهر انگیزش آشوب عماستی

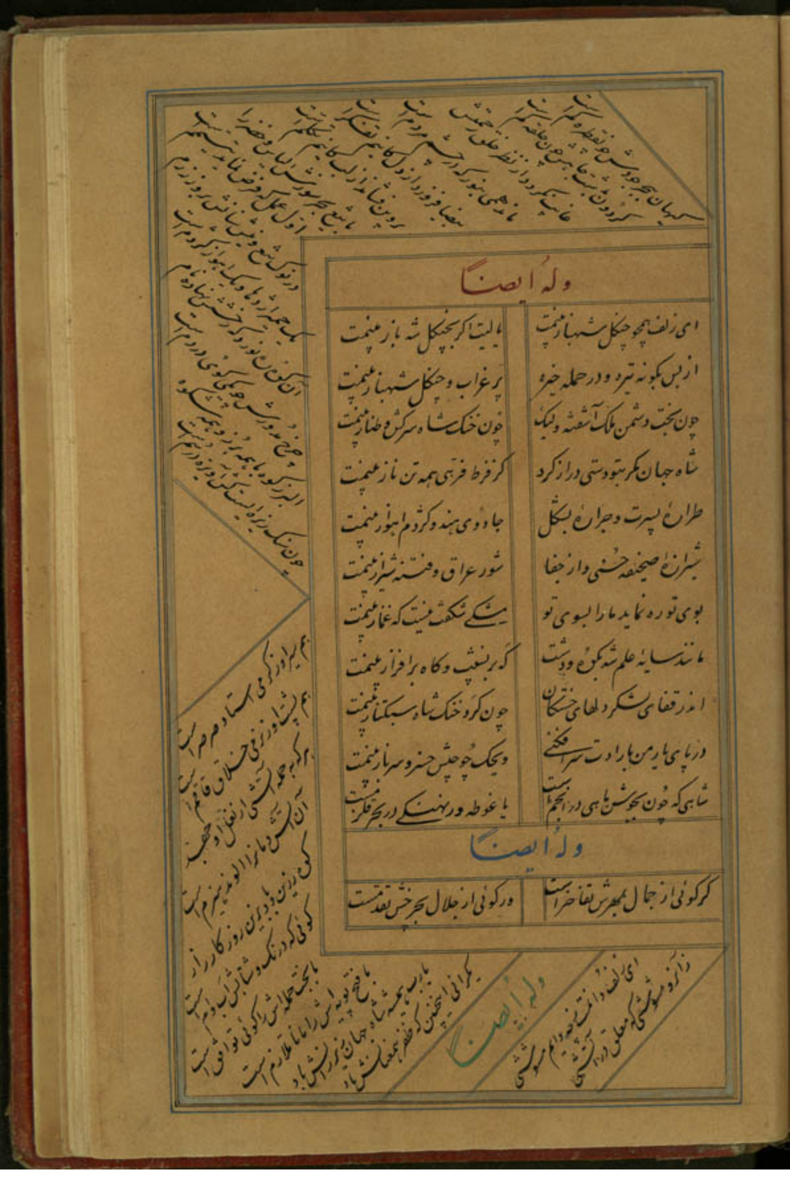
ولهُ ایضاً

ای زلف یار سایهٔ بال فرشته / یا از سواد دین حور اسرشته
آن رخ ستاره است و تو چرخ ستاره / یا نی فرشته است و تو بال فرشته

ولهُ ایضاً



ای زلف هر دلی که بود در امان تو — از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جای در تو دارد و تو در دل عجیب — تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جان — تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشم شبان تیره همی آرزو کند — ما در شبان تیره بجوییم نشان تو
دامن فراچین که گرم جان رود ز دست — از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان نگشتن ما عهد بسته — مشکل توان کشیدن از این پس کمان تو
دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش — چو موی از آن خمیده تن ناتوان تو
گویند سوی چین رود هیچ کاروان — وین رسم تازه گونه بود در زمان تو
دلها کند به چین تو چون کاروان سفر — وز چین زلف تو رود کاروان تو
حالی مرا عنان تحمل رود ز دست — هر گه که باد دست زند در عنان تو
ما نا غلام درگه شاهی از آن قبل — خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز بهت — آویزهٔ عقیق و گهر ز بستان تو
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته — کانباشته است از در و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن بود — ریشه عروس مدحت من داستان تو

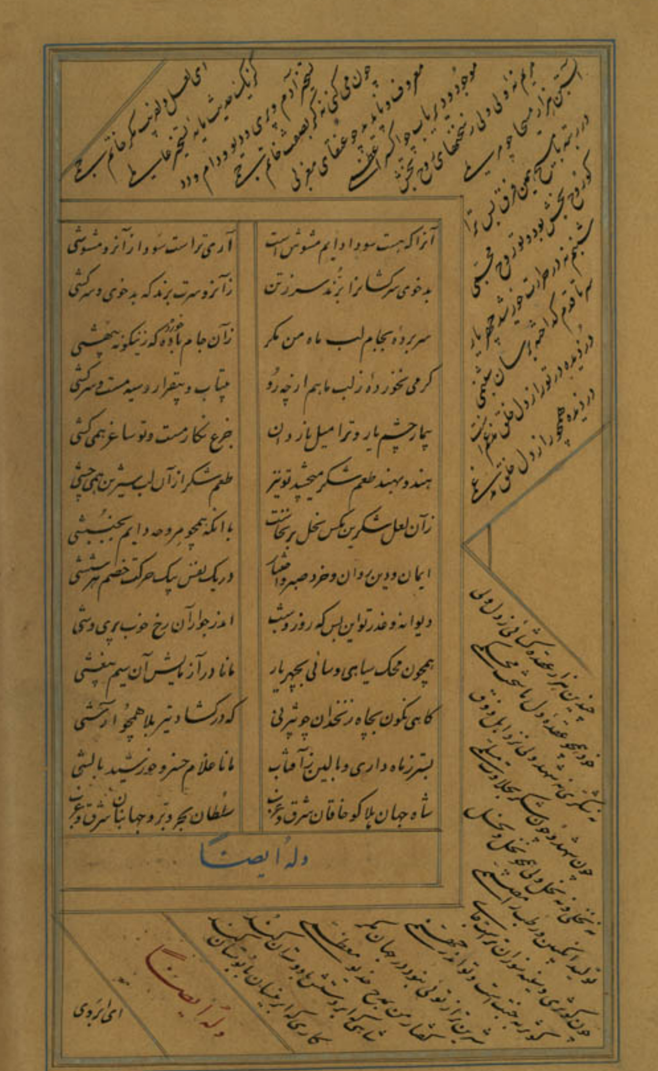


ولهٔ ایضا

ای زلف همچو چنگل شهباز میهمت — بالیت اگر بچنگل شهباز میهمت
از بس بگونه تیره و در حمله خیره — پر غراب و چنگل شهباز میهمت
چون بخت دشمن ملک آشفته و نگون — چون خنگ شاه سرکش و طناز میهمت
شاه جهان بکر بتو دستی دراز کرد — گر فرط فربهی همه تن ناز میهمت
طراز سیرت و جراز بنگل — جادوی هند و کژدم اهواز میهمت
شیراز صحیفه حسنی و از جفا — شور عراق و فتنهٔ شیراز میهمت
بوی تو ره نماید مارا بسوی تو — مشکی شکفته نیست که غماز میهمت
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت — گه در نشیب و گاه بر افراز میهمت
اندر قفای لشکر دلهای خستگان — چون گرد خنگ شاه سبکتاز میهمت
دریای یار من بارادت سرافکنی — ویک چو چیش خسرو سرباز میهمت
شاهی که خون بجوشش ماهی در انجم است — یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است

وله ایضا

گر گوئی از جمال بمهرش تفاخر است — ور گوئی از جلال بحر خسروی قد است



آنرا که هست سودا دایم مشوش است / آری ترا است سودا از آرزو مشوشی

بدخوی سرکشان را بزند سر ز تن / ز آرزو سرت بزند که بدخوی و سرکشی

سر برده بجام لب ماه من مگر / زان جام باده که زنیکویه بهشتی

گرمی نخورده ز لب ماهم ار چه رو / چیاب و بیقرار و سیه مست و سرکشی

بیمار چشم یار و ترا میل یار دان / جرعه نگار مست و تو ساغر همی کشی

هندو نهند طعم شکر هیچ تو نیز / طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی

زان لعل شکرین مگس نخل بر نخاست / با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی

ایمان و دین و جان و خرد صبر و اختیار / در یک نفس بیک حرکت خصم هر کشی

دیوانه و غدر توان لیس که روز و شب / اندر جوار آن رخ خوب پری وشی

همچون محک سیاهی و سانی بچهر یار / مانا در آزمایش آن سیم بیغشی

گاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی / که در کشاد تیر بلا همچو آرشی

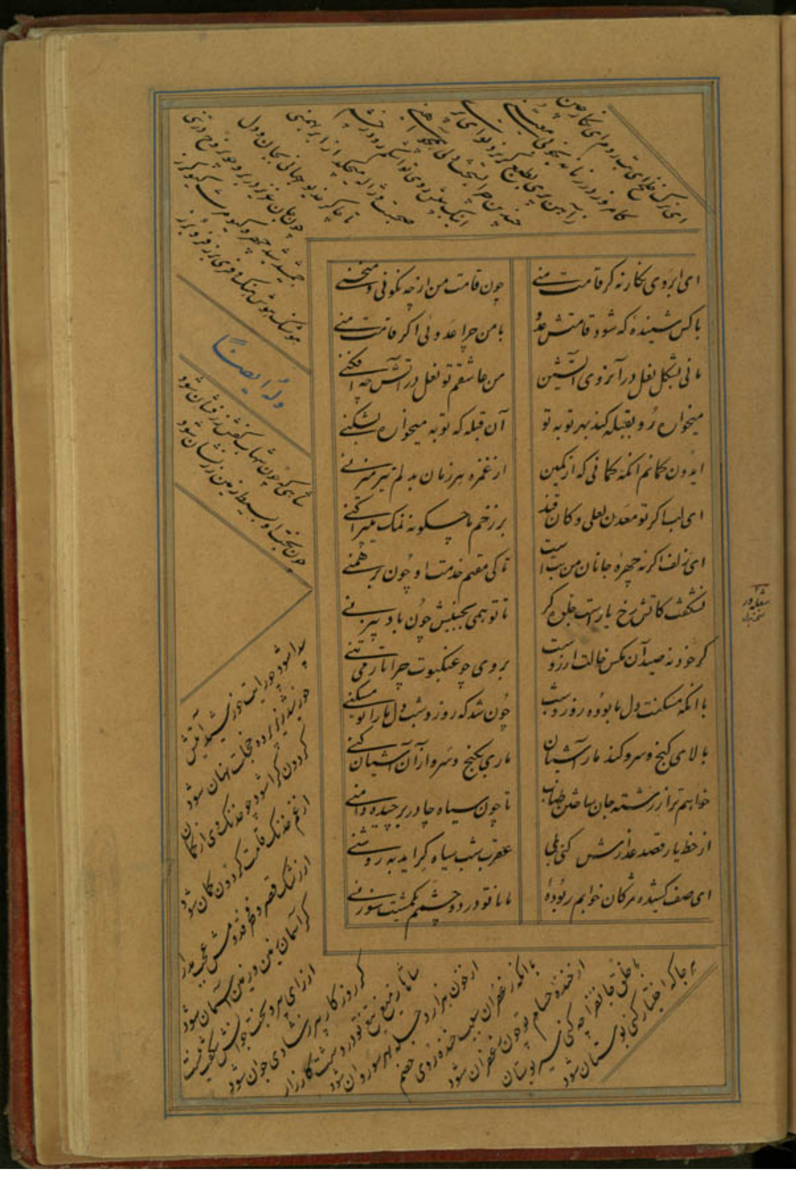
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب / مانا غلام خسرو خورشید بالشی

شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب / سلطان بحر و بر و جهانبان شرق و غرب

وله ایضاً

وله ایضاً

ای ابروی



وله ایضاً

ای ابروی نگار نه گر قامتت منی / چون قامت من از چه نگونی و منحنی

با کس شنیده که شود قامتش عدو / با من چرا عدوی اگر قامت منی

مانی بشکل نعل در آرزوی آتشین / من عاشقم تو نعل در آتش چرا فکنی

میخواند رو بقبله کند هر تو به تو / آن قبله که توبه میخواند شکنی

ایدون گمانم آنکه کمانی که از کمین / از غمزه هر زمان بدلم تیر می زنی

ای لب اگر تو معدن لعلی و کان قند / بر زخم ما چگونه نمک میپراکنی

ای زلف اگر نه چهره جانان من بت است / تا کی مقیم خدمتش و چون برهمنی

نشگفت کاتش رخ یار است خلق گر / تا تو همی بجنبش چون باد بیزنی

گر خود نه صید آن مگس خال ارزو است / بر روی چو عنکبوت چرا تار می تنی

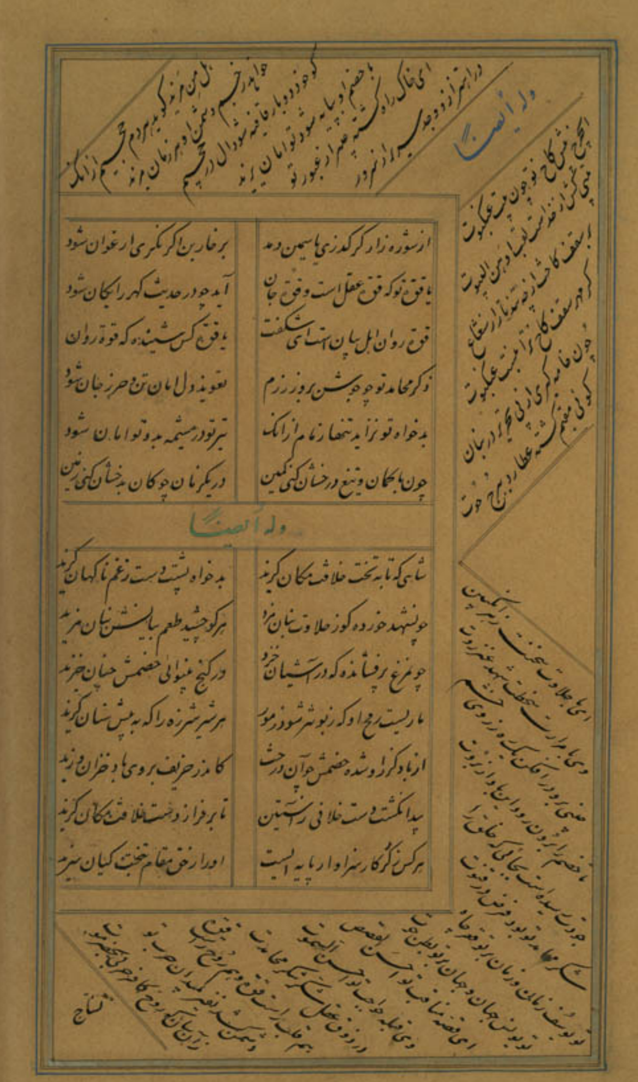
با آنکه مسکنت دل ما بوده روز و شب / چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی

بالای گنج و سرو کند مار آشیان / ماری بگنج و سرو از آن آشیان کنی

خواهم ترا ز رشته جان ساختن طناب / تا چون سیاه چادر برچیده دامنی

از خط یار قصد عذارش کنی بلی / عقرب بشب سیاه گراید به روشنی

ای صف کشیده مژگان خوابم ربوده / مانا تو در دو چشم نگهبان سوزنی



از شوره زار گر گذری یاسمین دمد / بر خار بن اگر نگری ارغوان شود

یا فوق نو که فوق عقل است و فوق جان / آید چو در حدیث گهر رایگان شود

فوق روان اهل بیان هست ای شگفت / یا فوق کس شنیده که فوق روان

ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم / تعویذ دل امان تن و حرز جان شود

بدخواه تو زاید تنها ز نام از آنکه / تیر تو در مشیمه بد و تو امان شود

چون با کمان و تیغ درخشان کمی کمین / در پیکر مان چو کمان بدخشان کمی زمین

ولَه ایضاً

شاهی که تا به تخت خلافت مکان گرفت / بدخواه پشت دست ز غم ناگهان گزید

چون شهد خورده گوز حلاوت سنان او / هر کو چشید طعم بیابش سنان بزید

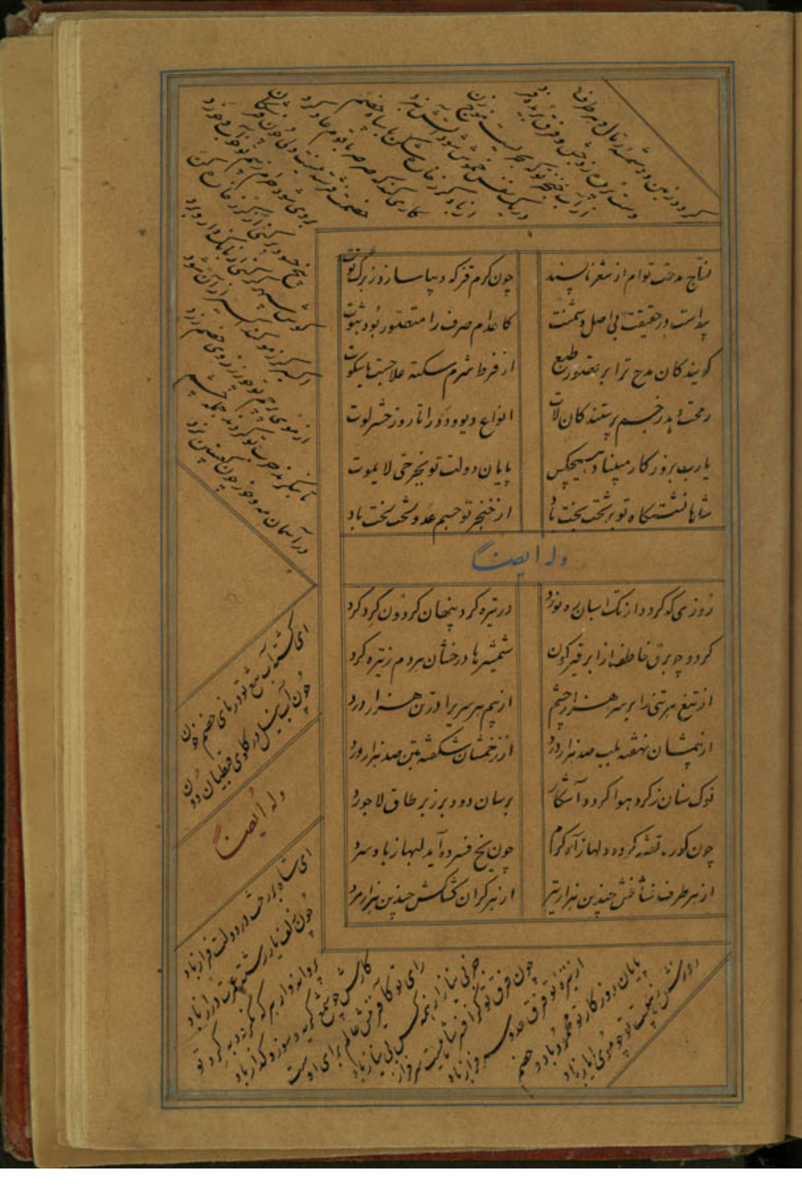
چو مرغ رفته که در آشیان خزد / در کنج بی‌نوایی خصمش چنان خزید

مار است رمح او که ز نوش شود ز مور / هر شیر شرزه را که به پیش سنان گزید

از باد گرز او شده خصمش چو آن درخت / کاندر خزان بروی باد خزان وزید

پیدا نگشته دست خلافی ز آستین / تا بر فراز دست خلافت مکان گزید

هر کس که گر کار نهاد او را پایه ایست / او را ز حق مقام تخت کیان بزید



فتاح مدحت توام از شعر ناپسند / چون کرم قز که و پا ساز زر کنوت

پیداست در حقیقت بی اصل و بی ثمت / کاعدام صرف را متصور نبود ثبوت

گویند کان مدح ترا بر تصور طبع / از فرط شرم سکته علاج سبا سکوت

رحمت هدر خسم پرستندگان لات / انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت

یارب بروزگار مبیناد هیچکس / پایان دولت تو بحق حی لایموت

شاها نشستگاه تو بر تخت تخت باد / از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

ولَه ایضاً

روزی که گرد از تک اسبان برو نورد / در تیره گرد پنهان گردون گرد گرد

گرد و چو برق خاطف از ابر قیرگون / شمشیرها درخشان هردم ز تیره گرد

از تیغ هر تنی را بر سر هزار چشم / از بیم هر سری را در تن هزار درد

از پیشان شقشقه بلب صد هزار درد / از زخمشان شکسته تن صد هزار مرد

نوک سنان ز گرد هوا گرد و آشکار / برسان دود بر زبر طاق لاجورد

چون گور تشنه گرد و دلها ز آه گرم / چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد

از هر طرف نشانه حسن چندین هزار تیر / از هر کران کشاکش چندین هزار مرد



چون صرصر عدو رکش ز بالست احتراز / از شمع تو عدوی ترا احتراز باد

از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند / بر روی او هزار در فتنه باز باد

از جلوه وجود تو ظلمت سرای خاک / روشن‌تر از جمال بتان طراز باد

چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز / از خسروان ملک ترا امتیاز باد

چون میکسار کآوردش می در اهتزاز / از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد

از حمله تو لشکر تازی و ملک ترک / آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد

در حلقه کمند عدو بندت آسمان / عاجزتر از حمام بچنگال باز باد

ترکیب بند

امروز ای غلام به از عیش کار نیست / کان کس پیاده است که بر می سوار نیست

ای صید من تو ئی چه گرایم بسوی صید / صیدی بخانه هست که در مرغزار نیست

کور و گوزن و کبک و غزالم تو ئی نگار / تنها تو هر چهاری اگر هر چهار نیست

با کشتی غزالی و با جلوه گوزن / فی فی که آن نگار چو آن میگسار نیست

گر گویم ای غلام که داری سرین گور / هرگز سرین گور چنین نرد بار نیست

ور خوانمت غزال بیابان بخط و خال / هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست

وله ایضاً

چندانکه کاسته است فلک‌مان هلال‌وار / زان کاستن برغم حسودان فزوده‌ام

از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش / وز طبع ساده نقش دو عالم نموده‌ام

در صحن باده کی بهمه نقشم از آن قبل / گرد زنگ حرص آینه دل زدوده‌ام

در بارگاه شه بارادت ستاده‌ام / و اقبال خویش را بسعادت ستوده‌ام

فرخ شه آنکه هست خداوندگار من / شکرش بس از سپاس خداوندگار من

وله ایضاً

خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید / هی من خورم شراب شاهی بیاورید

شاهانه خورد باید می را بهای و هوی / طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید

تا با نفس پیاله شد آمد کند به کام / همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید

زان بارگیر روح که نارفته در گلو / چون خون فرو دود برگ و پی بیاورید

زان دست پخت عقل که چون نور اولیا / زی رشد رهنما شود از غی بیاورید

زان جوهری که از نفحات نسیم او / تا نفخ صور مرده شود حی بیاورید

زان شربتی که در گلوی نخل اگر چکد / بر جای نوش هوش کند قی بیاورید

زان بیشتر که طره طومار عمر من / چون زلف تابدار شود طی بیاورید

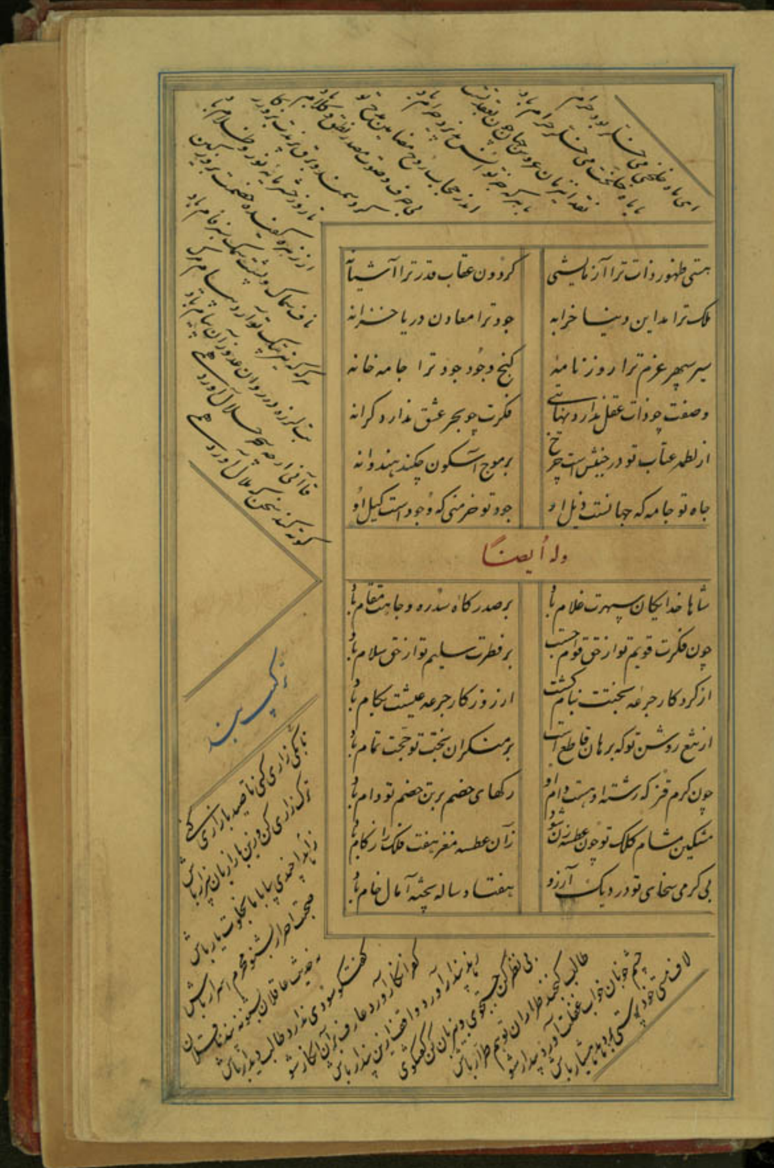
وله ایضاً



نامی بروز کار جوانی که از نخست | صدر نکوتری چو دکر بار میمنت
آمد همه جهاد می حالی مناسب است | کر زوی جو نمه و دل چون خان میمنت
مردم بر آب و آینه هستند ماه و من | بر جای آب و آینه رخسار میمنت
چون خاکپای خسرو بنوشته تو بسمت | چون فیض دست دارا همواره میمنت
شاهی که از نوال زبس مال میدهد | هفتاد ساله توشه آمال میدهد

ولد ایضا

اورنگ ملک تاج سخا افسر کرم | بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای عقل | رکن وجود رایت جود آیت کرم
میقات حلم مشعر دانش مقام فیض | میراب علم کعبه دین قبله امم
عرق جلال مغز کمال استخوان فضل | الهام نظم سحر سخن معجز قلم
ایوان مجد طاق علا سقف علو | دریای فضل کنج عطا لجه نعم
شخص کمال روح سخن پیکر سخا | جسم وقار چشم حیا عنصر کرم
باب ظفر بنای هنر دایه خطر | فرزند مطبع برادر مطاع عم
فرزند نجیب بچه دولت نتاج تاج | پیوند ملک وارث کی یادکار جم



هستی ظهور ذات ترا آزمایشی | گردون عتاب قدر ترا آشیانه
ملک ترا مداین دنیا خرابه | جود ترا معادن دریا خزانه
سیر سپهر عزم ترا روزنامه | کنج وجود جود ترا جامه خانه
وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی | فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه
از لطمه عتاب تو در جنبش است چرخ | بر موج اشکون چکند هندوانه
جاه تو جامه که جهانست ذیل او | جود تو خرمنی که وجود است کیل او

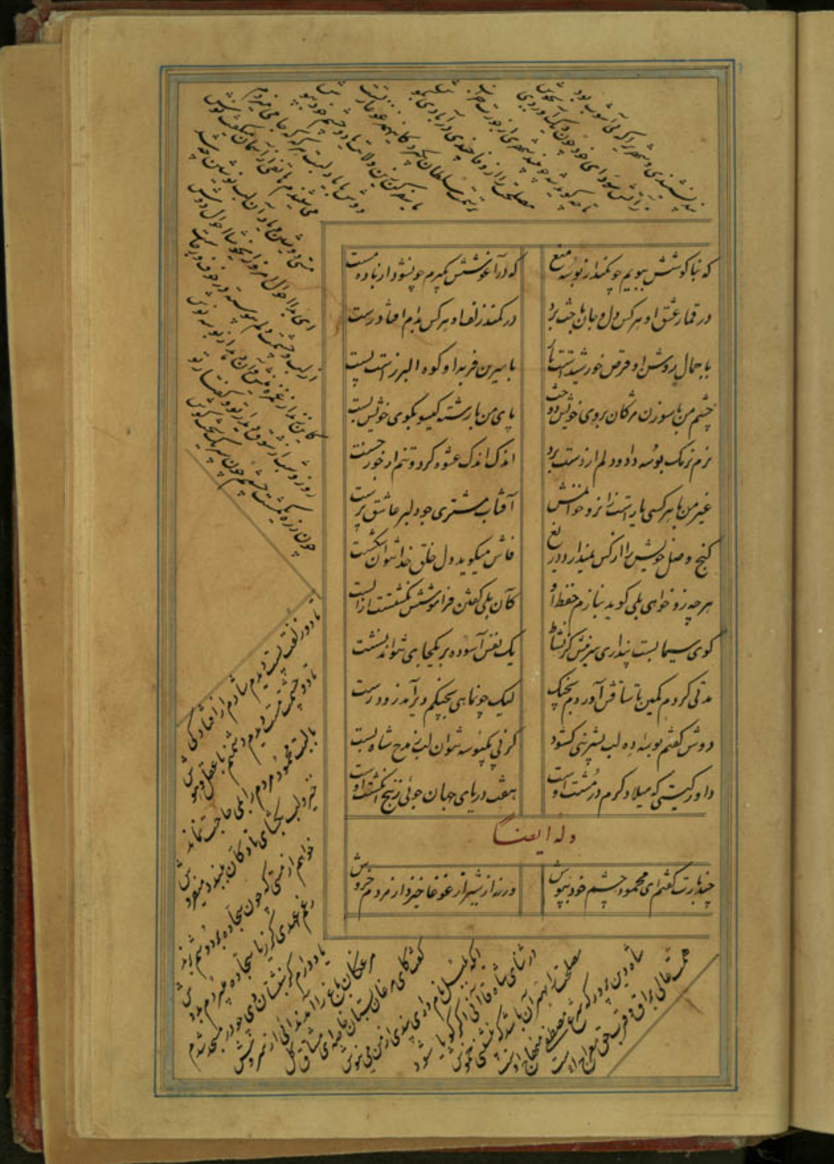
ولد ایضا

شاها خدایگان سپهرت غلام باد | بر صدر کاه سدره و جاهت مقام باد
چون فکرت قویم تو از حق قوم جست | بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
از گرد کار جرعه بختت نیام کشت | از روزگار جرعه عیشت بکام باد
از شمع روشن تو که برهان قاطع است | بر منکران نجیب تو حجت تمام باد
چون کرم قز که رشته او هست دام او | رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
مشکین مشام کلک تو چون عطسه زند شود | ز آن عطسه مغز هفت فلک را زکام باد
بی گرمی سخای تو در دیگ آرزو | هفتاد ساله پخته آمال خام باد

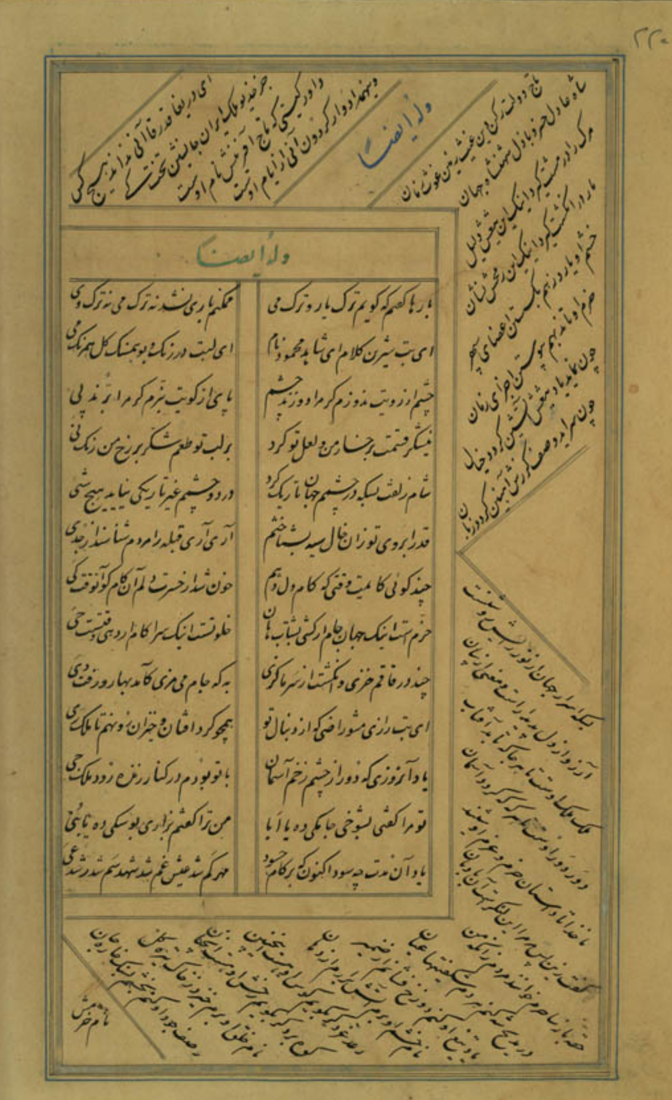


وله ایضاً

وله ایضاً



وله ایضاً



ولە ایضا

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می / حکم یار بی نشد نه ترک می نه ترک وی

ای لب شیرین کلام ای شاهد مجموع نام / ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل همرنگ می

چشم از رویت ندوزم گر مرا دوزند چشم / پای از کویت نگیرم گر مرا از بند پی

نیشکر قسمت بر خسار من و لعل تو کرد / بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی

شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد / در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی

قد ابروی تو زان خال سیه شب تا ختم / آری آری قبله را مردم شناسند از جدی

چند گویی کامت وقتی که کام دل دهم / خون شد از حسرت دلم آن کام گو آن وقت کی

خرم است اینک جهان جام ار کشی شتاب هان / خلوتست اینک سرا کام ار دهی وقتست هی

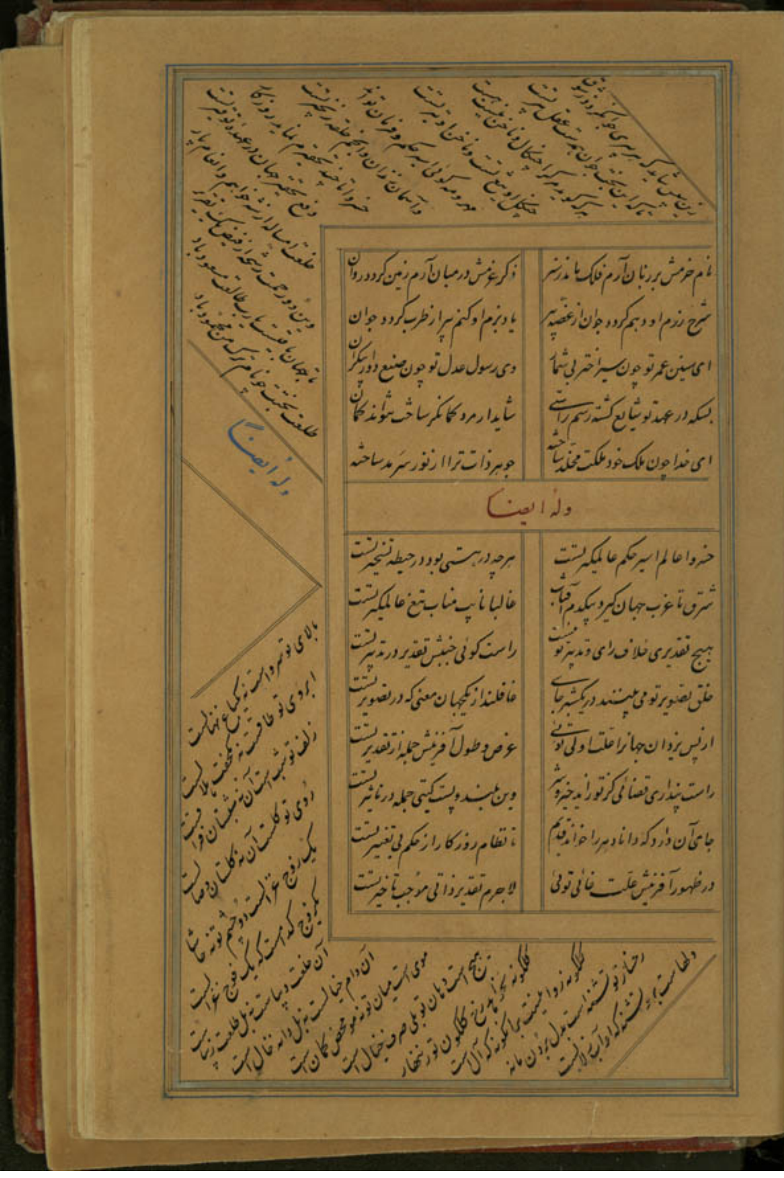
چند در فاقم خزی و انگشت از سرما گزی / به که جام می مزی کامد بهار و رفت دی

ای تب رازی مشو راضی که از دنبال تو / همچو گرد افتان و خیزان دو نهم تا ملک ری

یاد آن روزی که دور از چشم زخم آسمان / با تو بودم در کنار رفع زود ملک حی

تو مرا گفتی بشوخی جا بگیر ده یا ابا / من ترا گفتم نزاری بوسه‌ای ده یا بنی

یاد آن مدت چه سود اکنون که بر کام حسود / مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد رشد غی



نام خرمش بر زبان آرم فلک باید زسر / ذکر عیش در میان آرم زمین گردد روان

شرح رزم او دهم گردد جوان از غصه پیر / یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان

ای سنین عمر تو چون سیر اختر بی شمار / وی رسول عدل تو چون صنع داور بیکران

بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی / شاید ار مردم کمانگر ساخت نتوانند کمان

ای خدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته / جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

ولە ایضا

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست / هرچه در هستی بود در حیطهٔ تسخیر تست

شرق تا غرب جهان گیرد بیکدم آفتاب / غالبا تاب و مثال تیغ عالمگیر تست

هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست / راست گویی جنبش تقدیر در تدبیر تست

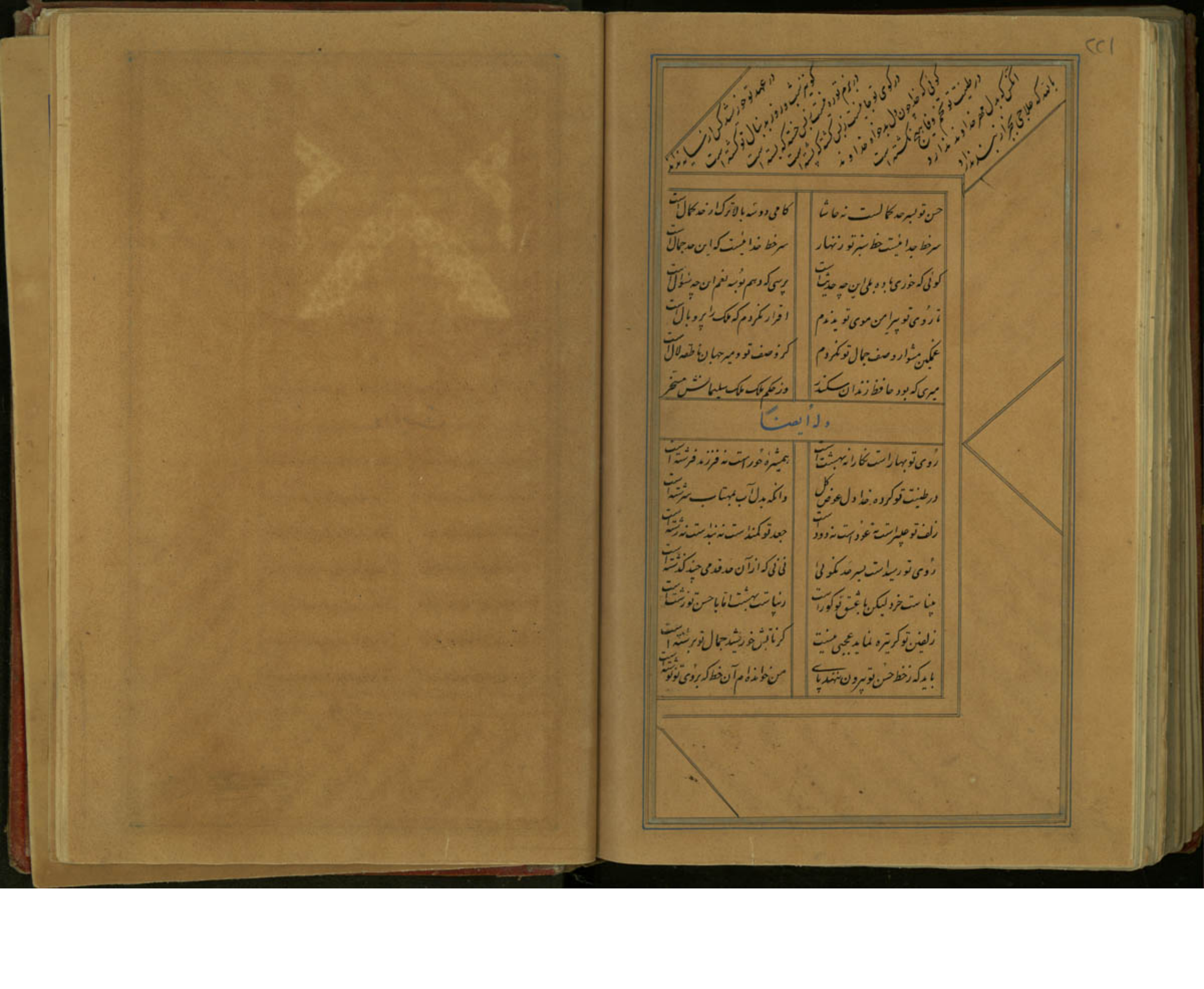
خلق تصویر تو می‌بینند در یکشبه جا / غافلند از کیمیای معنی که در تصویر تست

از پس یزدان جهان را علت اولی تویی / عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست

راست پنداری قضایی گر تو را دید خیره شر / وین بلند و پست گیتی جمله در تاثیر تست

جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم / تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست

در ظهور آفرینش علت غایی تویی / لاجرم تقدیر ذاتی موجب تاخیر تست



بانه که علاجی بجز از بند ندارد
الکی که بدل مهر خداوند ندارد
در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است
[illegible]
در کوی تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
در عهد تو خورشید [illegible]

حسن تو به حد کمالست نه حاشا | کامی دو سه بالاتر کز حد کمال است
سر خط جدا نیست خط سبز تو زنهار | سر خط خدا نیست که این حد جمال است
گوئی که خوری باده بلی این چه حدیث است | پرسی که وهم توبه نعم این چه سؤال است
تا روی تو پیرامن موی تو بدیدم | اقرار نکردم که ملک را پر و بال است
غمگین مشو ار وصف جمال تو نکردم | کز وصف تو و مهر جهان ناطقه لال است
میری که بود حافظ زندان سکندر | وز حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

ولہ ایضاً

روی تو بهار است نگارا نه بهشت است | همشیره حور است نه فرزند فرشته است
در طینت تو کرده خدا دل عوض گل | وانگه بدل آب مهتاب سرشته است
زلف تو چلیپاست نه عود است نه دود است | جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است
روی تو رسیده است به سرحد نکوئی | نی نی که از آن حد قدمی چند گذشته است
میناست خرد لیکن با عشق تو کور است | رعناست بهشت اما با حسن تو زشت است
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست | گر تابش خورشید جمال تو برشته است
باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای | من خوانده ام آن خط که بروی تو نوشته است



غزلیات حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را / پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین سا عرس بود ای ترک باز روز عید / گو نباشد هفت سین نزد من آرد آشام را

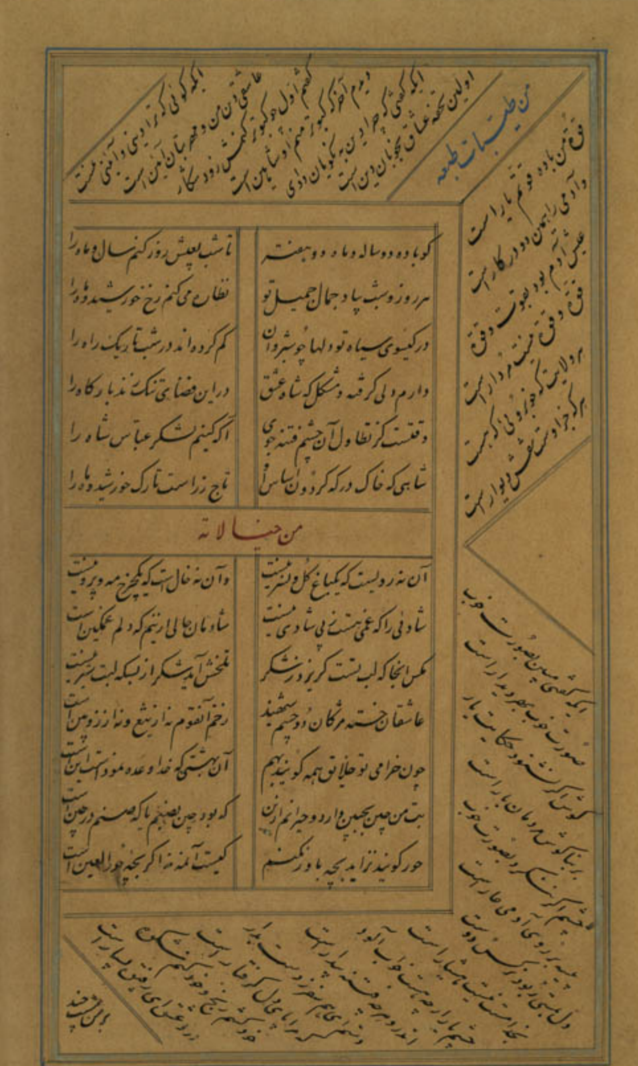
خلق را بر لب حدیث جامه نو هست و من / از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا / من ز لعل شکرین خط طلبم دشنام را

بر تنی را هست سیم و دانه گندم بدست / یا بلم برج انه خال تو سیم اندام را

سیر بر خوان است مردم را و من از غم بسر / بی دلارامی که بربود است از دلم آرام را

پسته و بادام نقل روز نوروز است و من / با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

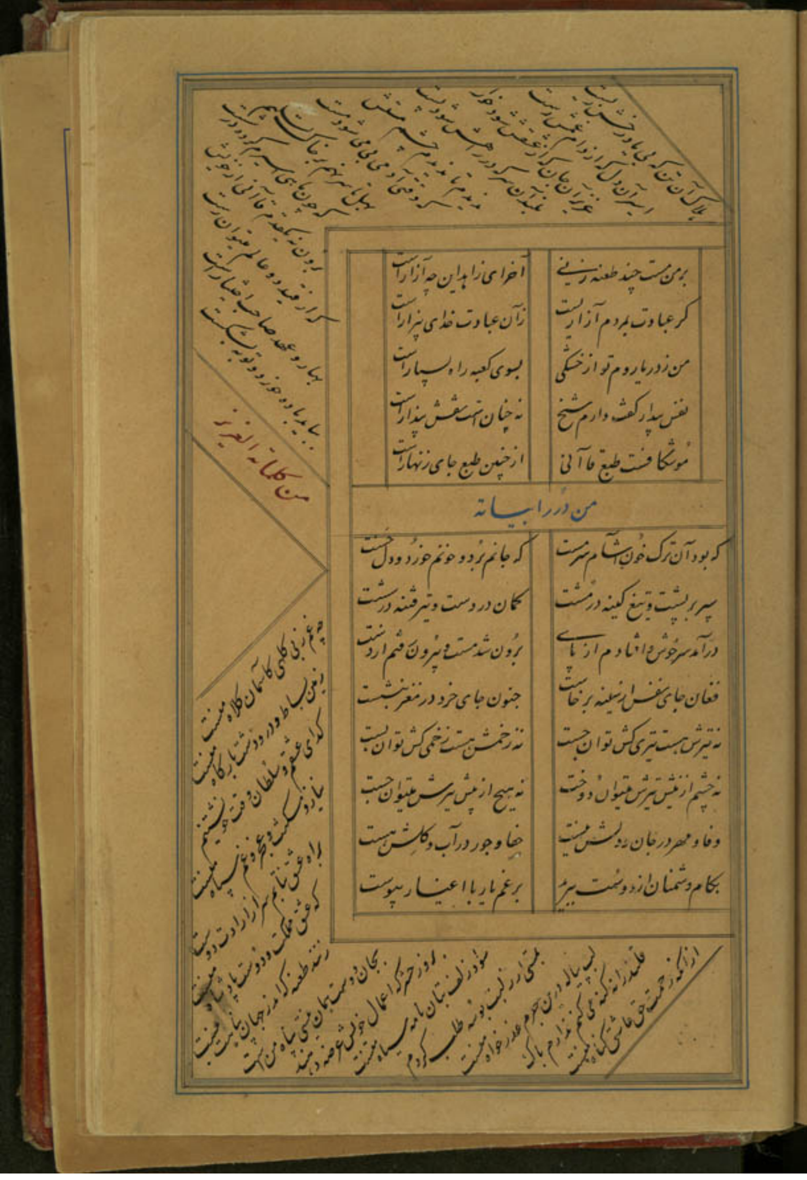


من طیبات طبعه

گو باده دو ساله و ماه دو هفته	تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو	نظاره می کنم رخ خورشید و ماه را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان	گم کرده اند در شب تاریک راه را
دارم دلی گرفته و مشکل که شاه عشق	در این فضای تنگ دهد بارگاه را
وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی	آگه کنیم لشکر عباس شاه را
شاهی که خاک درگه گردون اساس او	تاج زراست تارک خورشید و ماه را

من خیالاته

آن نه رویست که یکباغ گل و نسرینست	وآن نه خالست که یکچرخ مه و پروینست
شادئی را که غمی هست نی شادی نیست	شادمان حالی ازانیم که دلم غمگین است
مگس آنجا که لبت هست گریزد ز شکر	تلخش آید شکر از بسکه لبت شیرینست
عاشقان خسته مژگان دو چشم سیهند	زخم آنقوم نه از تیغ و نه از زوبین است
چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم	آن بهشتی که خدا وعده نموده است این است
بت من چین بجبین دارد و حیرانم ازین	که بود چین بصنم یا که صنم در چین است
حور گویند ترا دیده باور نکنم	کیست آنکو نه اگر بچه حور العین است



بر من مست چند طعنه زنی	آخر ای زاهد این چه آزار است
گر عبادت بود مردم آزاریست	زآن عبادت خدای بیزار است
من ز دریا روم تو از خشکی	بسوی کعبه راه بسیار است
نفس بیدار کعبه دارم شیخ	نه چنان هست نفس بیدار است
موشکافست طبع ما آری	از چنین طبع جای زنهار است

من درر ابیاته

که بود آن ترک خون آشام سرمست	که جانم برد و خونم خورد و دل خست
سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت	کمان در دست و تیر فتنه در شست
درآمد سرخوش و افتادم از پای	برون شد مست و بیرون شد مرا از دست
فغان جای نفس از سینه برخاست	جنون جای خرد در مغز بنشست
نه تیرش هست تیری کش توان جست	نه زخمش هست زخمی کش توان بست
نه چشم از پیش تیرش میتوان دوخت	نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
وفا و مهر در جان دوستش هست	جفا و جور در آب و گلش هست
بکام دشمنان از دوست ببرید	برغم یار با اغیار پیوست

من کلماته الغرّ



برندی ای ان هنرم بس که عیب کس نکنم / کس ار ز من نپذیرد خدا گواه من است

مرا مجال نشستی نگر که تا نفسی / جهان و هر چه در و هست تکیه گاه من است

دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست / هزار راز نهانی بهر نگاه من است

چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر / که آن دعای شب و ورد صبحگاه من است

هزار مرتبه برتر ز همتم گذشت و نگفت / که این بلاکش افتاده خاک راه من است

مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی / ولای خواجه ایام تکیه گاه من است

امیر کشور جم صاحب اختیار عجم / که در شدائد ایام دادخواه من است

من نتایج طبعه

دامن وصل تو گر افتد بدست / پای بدامن کشم از هر چه هست

عشق تو ام چشم ز راحت بدوخت / مهر تو ام دست کفایت ببست

شوق رخت پرده عقلم درید / سنگ غمت شیشه صبرم شکست

رنگ رخت آب برویم ببرد / سنگ خطت ریش دو رویم بخست

ای لبم از یاد دهان تو تنگ / ای سرم از نشاء شوق تو مست

خوشبو گلی را دل و جان باغبان / خوش بتی را دو جهان بت پرست

گر همه خوبان بزلف غالیه سایند / غالیه خود را همی بزلف تو ساید

تا دل قاآنی از زمانه تراخواست / حور گر آید برش بدو نگراید

ور دو زبانش ثنای تست ورانش / گر به سر آید جز این سخن نسراید

خاصه در آن دم که میر را بستاید

وله ایضا

طالع مسعود چیست طلعت محمود / شکر که شها مراست طالع مسعود

چند دهی زاهدا بجنت فریبم / طلعت محمود به ز جنت موعود

ما بتو مستظهریم از همه عالم / نزد تو مقبول به که از همه مردود

روی تو مسجود هست و زلف تو ساجد / ای سر و جانم فدای ساجد و مسجود

در شکر لعل تست چاشنی قند / در شکن زلف تست رایحه عود

لعل تو نایب مناب مهر سلیمان / زلف تو قایم مقام جوشن داود

از همه عالم مراست کوی تو قبله / وز همه گیتی مراست روی تو مقصود

در گل رویت صفای جنت شداد / در سر زلفت هوای نخوت نمرود

دوش ز محمود حمد میر شنیدم / ای سر و جانم فدای حامد و محمود



خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد نگر — صید هشیاران مستان هر دو زین دستان کند

کودکی شیرین نابسته و که بحر دلکش — دایهٔ عیش و طرب را شیر در پستان کند

لاله روی نکوش لال بسازد عقل را — پس بهر معنی که خواهی بزم لالستان

در پس رف چو نکند پنهان رخ رخشان خویش — ماه را ماند که جا در کفهٔ میزان کند

گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی — حسن او پیداتر است آنگه که او پنهان کند

اینکه میگویند اسماعیل قربان شد خطاست — کوست اسماعیل و مردم همی قربان

اینکه میگویند یوسف شد بزندان میکرم — او اگر یوسف دل خلق از چه در زندان

من اشعاره

دل تو خواره و جسمت حریر را ماند — رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند

رخم چو زلف تو پر چین شدست تا دیدم این — که موی یار جوان روی پیر را ماند

چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند — مسلم است که ماه منیر را ماند

بدین صفت که سر افکنده زلف پیش رخت — بسان ده پیش تو اکنون فقیر را ماند

تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من — ببارگاه تو طبل و نفیر را ماند

چنان ز دست غمت صید دل خلاص شود — که مژه های تو یک جعبه تیر را ماند

از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون — مشکل خیال سیم ز یاد گدا رود

زلفت چو ماه گون و پریشان و درهم است — آشفته روز آنکه ترا در قفا رود

خوابم ز چشم رفته و دل از دست و جان کنون — بر من ز رنگ نیامدنت تا چها رود

دور از تو شخص من پرکاهی فزون نبود — وآنهم بباد رفت کنون تا کجا رود

مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست — کان مدعیست کش سخن از مدعا رود

گر خاک پا رسید بهر دریا عجب مدار — زین آبهای شور که از چشم ما رود

من ابیاته

چون نیست که اسماعیل هر که بجوش آید — هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید

سرتا بقدم مردم از وجد برقص آیند — آواز دل آویزش هر که بگوش آید

از نغمهٔ لب نوشش بیهوش تذرو دل — من بندهٔ این غنچه کز آن لب نوش آید

از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد — خاموش شود بلبل چون او بخروش آید

زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد — که تا کمر ریزد که تا سر دوش آید

ماه از نگه رویش از شرم بزیر افتد — خام از شنود صوتش از شوق بجوش آید

گویی که امیر امروز باشد بنی مرسل — گر لحن ویش در گوش آواز سروش





خار ستم ز دیده بر کن / بار الم ز سینه بردار

با دوست جفا نمیکند دوست / با یار ستم نمیکند یار

مردم به نسیم روح خرم / ما از نفحات وصل دلدار

خون خوردنم از غم تو آسان / جان بردنم از کف تو دشوار

چون حسن تو عشق من جهانگیر / چون زلف تو بخت من نگونسار

از حسن تو هیچ نقش بیجان / هر کس زده نقش غم دیوار

من لآلی قلبه

دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار / چون او برفت رفت بیکبار هر چهار

گویند صبر کن که بیاید نگار تو / آن روز صبر رفت که رفت از برم نگار

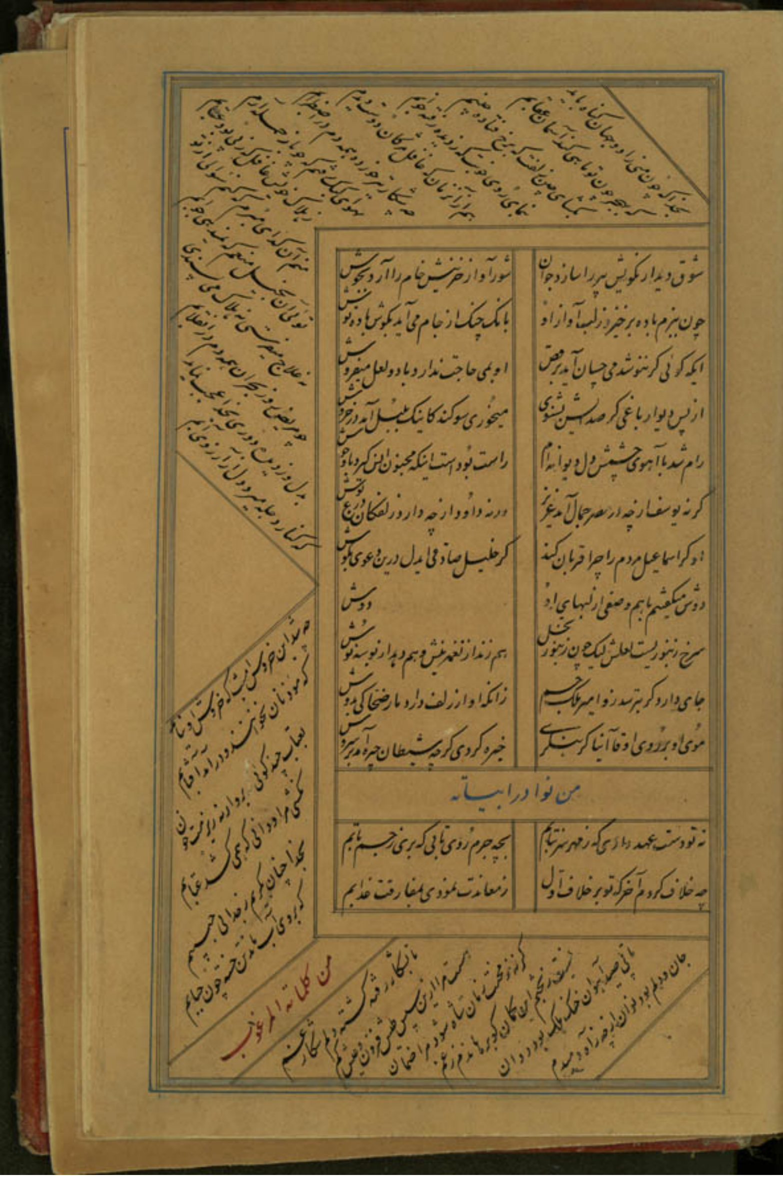
جائی که یار نیست دلم را قرار نیست / من آزموده ام دل خود را هزار بار

عاقل باختیار نخواهد هلاک خود / رفت اختیار

تا هست یار از پی کاری نمی رود / دلداده را چه کار به از عشق روی یار

شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست / دیوانگی خوش است بامید چشم یار

آخر نمود بخت مرا زلف یار من / چون خویش سرنگون و پریشان و بیقرار



شوق دیدار نکویش پیر را سازد جوان / شور آواز خوشش جام را آرد بجوش

چون ببزم باده برخیزد ز لب آواز او / بانگ چنگ از جام می آید بگوش باده نوش

آنکه گوئی گر شنود مهر جان آید برقص / او بمی حاجت ندارد باده و لعل میفروش

از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی / میخوری سوگند کاینک بلبل آمد در خروش

رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام / راست بود است آنکه مجنون الفت گیرد با وحوش

گر نه یوسف از چه در مصر جمال آمد عزیز / ورنه داود از چه دارد [illegible] توش

او کر اسماعیل مردم را چرا قربان کند / گر خلیل صادقی ایدل درین دعوی بکوش

دوش میکشیم با هم وصفی از لبهای او / دوش

سرخ زنبور است لعلش لیک چون زنبور نحل / هم زند از نغمه نیش و هم دهد از بوسه نوش

جای دارد گر بترسد زو امیر ملک جسم / زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش

موی او بر روی او [illegible] / خیره کردی گرچه شیطان چهره در برقع بپوش

من نوادر ابیاته

نه تو دست عهد داری که ز مهر سر نتابم / بچه جرم روی تابی که بری ز خشم تابم

چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف دادل / ز معاندت نمودی بمفارقت عذابم



شد بغزال بسته دل من زغزال خسته دل / او زخیال رسته دل من ملال بسته دم

ای تب تشنگی شوخ لب خسرو بپیچ کن طلب / تا بجهیم ازین کرب تا برهیم ازین الم

چند فسردن ناله داغ بدل چو لاله / خیز و ببین پیاله تا برهیم ازین نقم

چین بگشا ز گیسوان تا نخ کن از طرب روان / چند زنی بر ابروان این همه پیچ و تاب و خم

مژده ببین که صبحگه شاه جهان سدر زنخ / از قمرش بسر کله وز ملکش بر خدم

من کلماته العالی

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم / گمان مبر که ز عشق تو دست بر دارم

مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست / که با وجود تو از هر که هست بیزارم

از آن سبب که زبان راز دل نمیداند / حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم

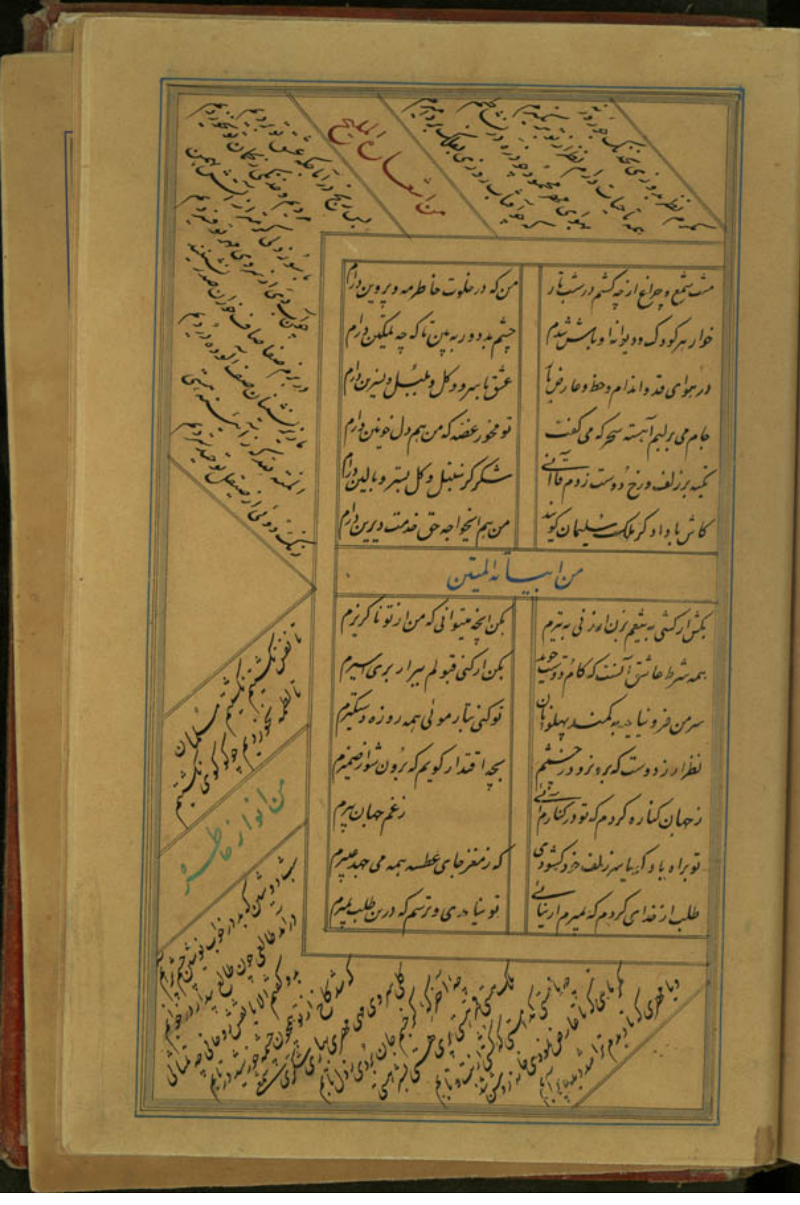
مرا دلیل بس این در گشاد و بست جهان / که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم

صمد پرست نخواهد صنم من آن شمنم / که پیش خوش صنم صورتی گرفتارم

من خیالات طبعه

دی من و محمود در وثاق نشستیم / لب بگشادیم و در بروی ببستیم

گفتم بر خاست باید از سر عالم / گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم



مست شمع و چراغ از چه کشم در شب تار / من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم

خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم / چشم بد دور ببین تا که چه تمکین دارم

در هوای قد و اندام و خط و عارض یار / عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم

جام می بر لبم آهسته سحر که می گفت / تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم

تکیه بر زلف و رخ دوست زدم تا آنی / شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم

کاش با داد گر ملک سلیمان گویند / من هم انجا که حق خدمت دیرین دارم

من ابیاته المتین

بکش ار کشی به تیغم بزن ار زنی به تیرم / بکن انچه میتوانی که من از تو ناگزیرم

همه شرط عاشقی آنست که کام دوست جویم / بکن ار کنی قبولم بپذیر ار بری اسیرم

سر من فرو نیاید به کمند پهلوانان / تو کنی بتار موئی همه روزه دستگیرم

نظر از دوست که بر وزد در چشم / بچه اندازه گویم که زبون شوخ چشمم

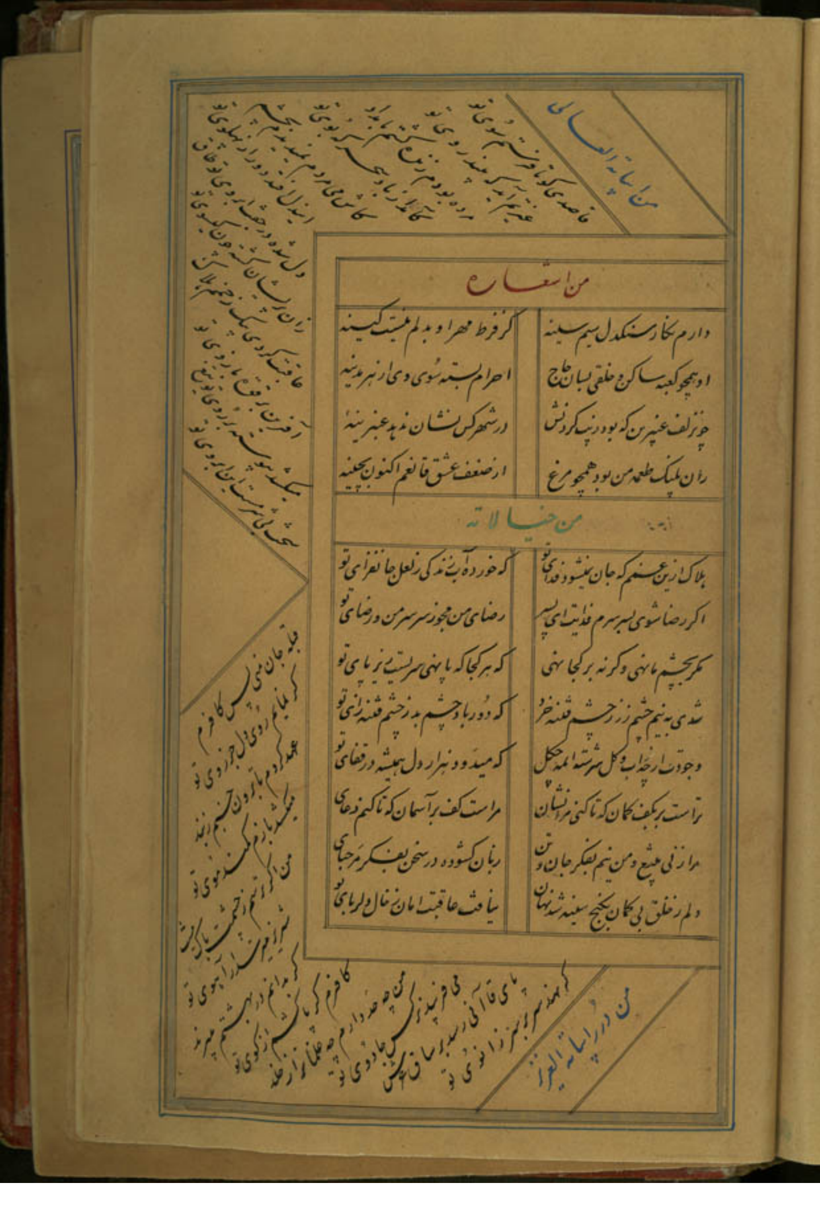
ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آئی / ز غم جهان بری ام

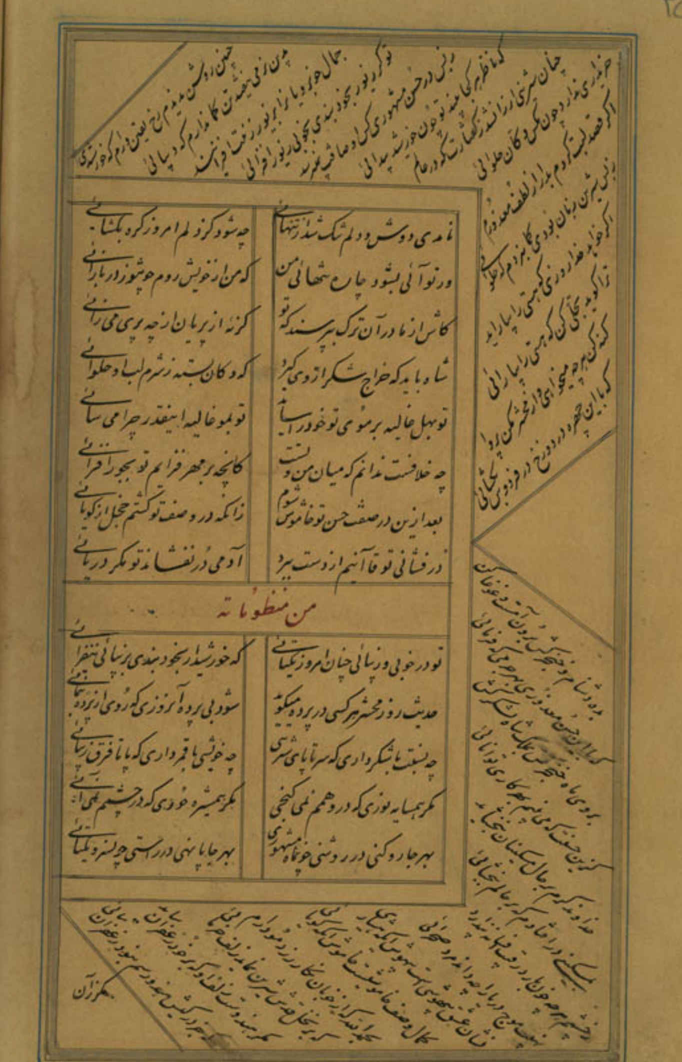
تو برآ و یاد گیسا به زلف خود گشودی / که ز مغز جان عطسه همه می جهد عبیرم

طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیائی / تو نیامدی و ترسم که در این طلب بمیرم

من انوار خاطره







نه‌مدی دوش و دلم تنگ شد ز تنهائی
چه شود گر ز دلم امروز گره بگشائی

ور نیائی بشود جان ز تنهائی من
که من از خویش روم چو شوی از بارائی

کاش از ما در آن ترک بپرسند که تو
گر نه از بر یاران ز چه بر بی می رائی

شاه باید که خراج شکر از وی گیرد
که دکان بسته ز شرم لب او حلوائی

تو بهل غالیه بر موی تو خود در ابسائی
تو بمو غالیه اینقدر چرا می سائی

چه خلافست ندانم که میان من و تست
کانچه از مهر فزایم تو بجور افزائی

بعد از این در صفت حسن تو خاموش شوم
زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی

در فشانی تو قاآنیم از دست ببرد
آدمی در نفشاند تو مگر دریائی

من منظوماته

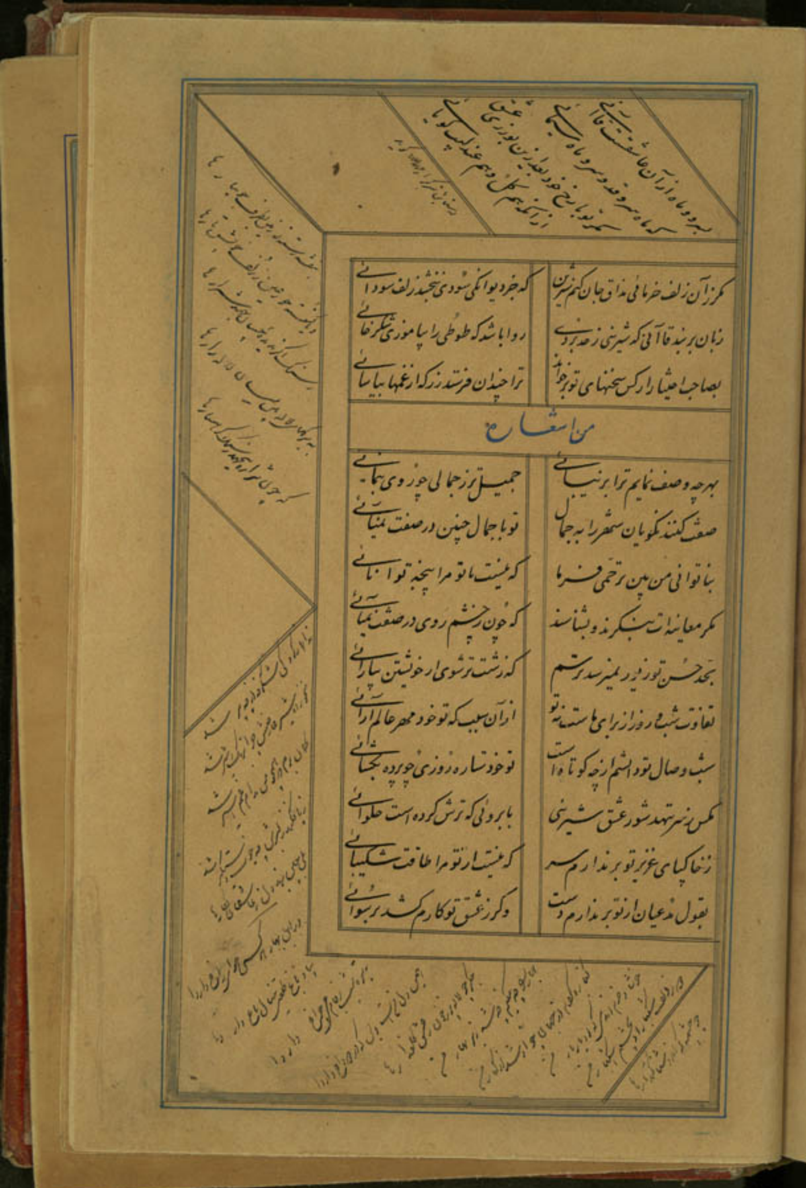
تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی
که خورشید ار بجود بندی بزیبائی نیفزائی

حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید
شود بی پرده آن روزی که روی از پرده بنمائی

چه نسبت با شکر داری که سر تا پای شیرینی
چه خوشی با قمر داری که با ما فرق زیبائی

مگر همسایه نوری که در وهم نمی گنجی
مگر همشیرهٔ حوری که در چشم نمی آئی

بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی



مگر زآن زلف خرمائی مذاق جان کنم شیرین
که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودائی

زبان بر بند قاآنی که شیرینی ز حد بردی
روا باشد که طوطی را بیاموزی شکرخائی

بصاحب حیثار ارکس سخنهای تو بر خواند
ترا چندان فرستد زر که از غمها بیاسائی

من اشعاره

بهر چه وصف نمایم ترا بزیبائی
جمیل تر ز جمالی چو روی بنمائی

صفت کنند نکویان سخن را به جمال
تو با جمال چنین در صفت نمی‌آئی

بناتوانی من بین ز رحمی فرما
که نیست با تو مرا هیچ توانائی

مگر معاینه‌ات بنگرند و بشناسند
که چون ز چشم روی در صفت نمی‌آئی

بحد حسن تو ره نیز می‌رسد بر چشم
که زشت تر شوی از خویشتن بیارائی

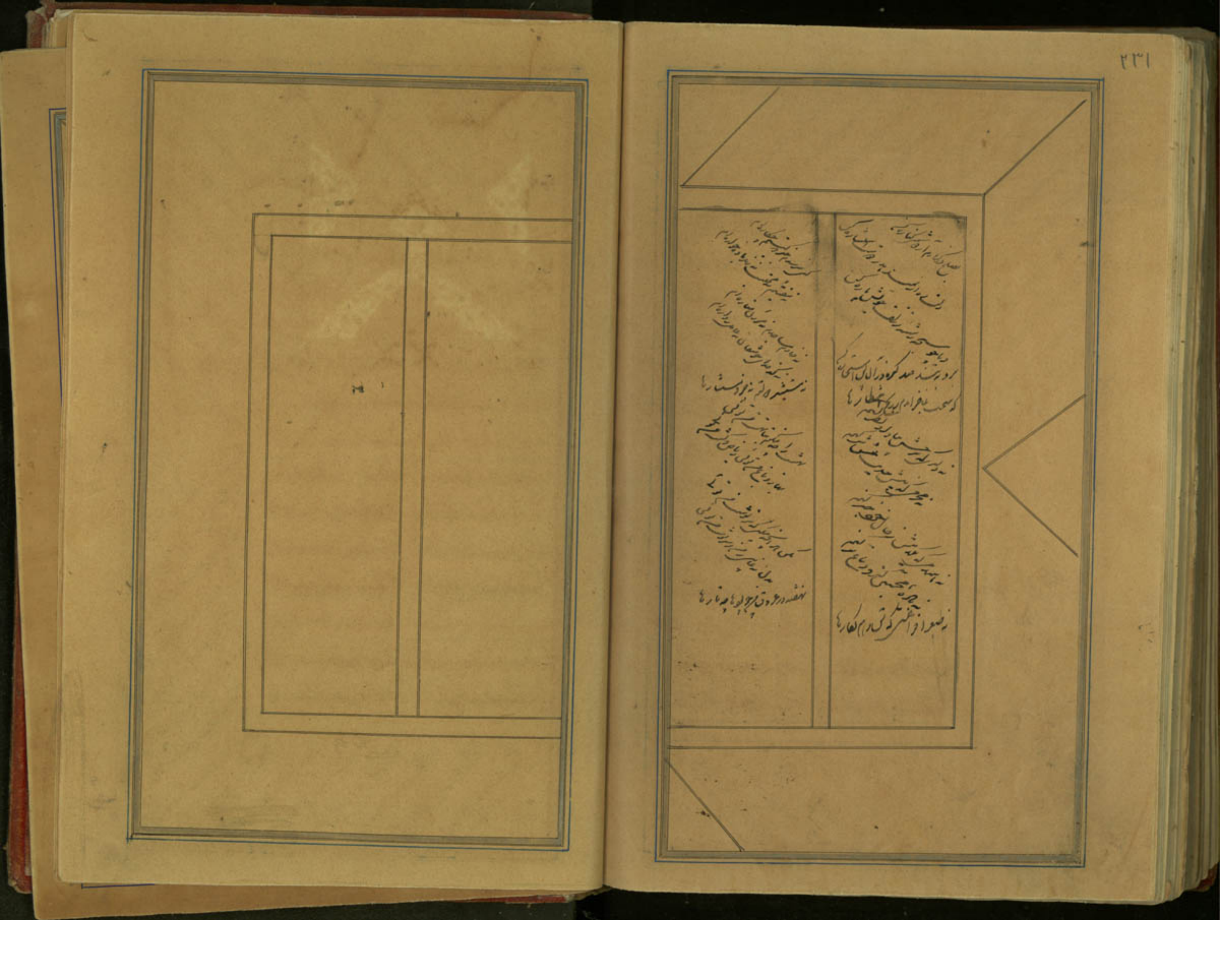
تفاوت شب و روز از برای ما ستنه تو
از آن سبب که تو خود مهر عالم آرائی

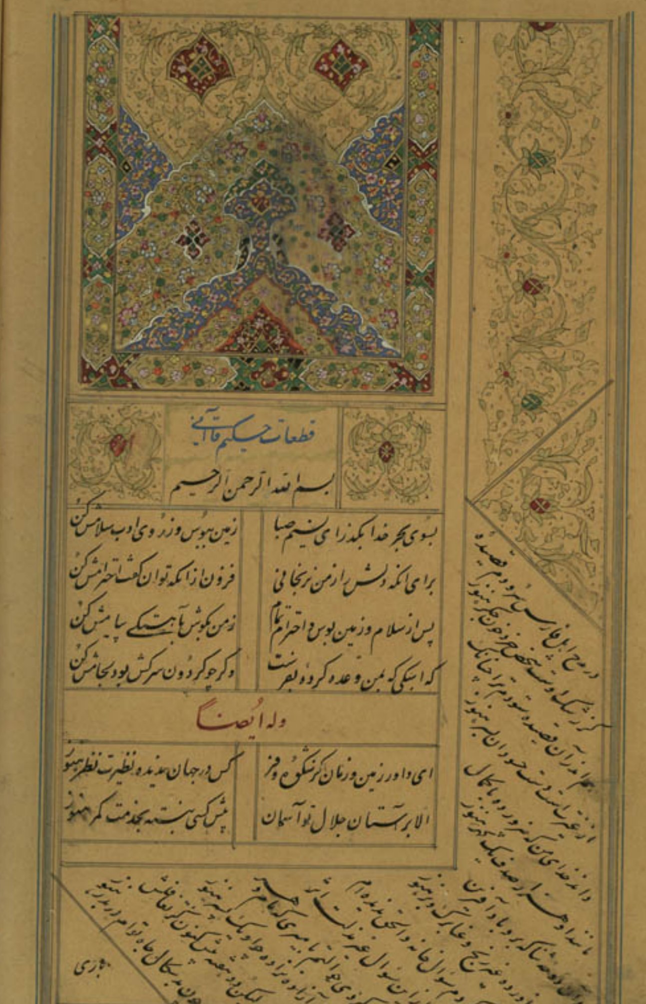
شب وصال تو دانشم از چه کوتاه است
تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی

نمک ز سر ننهد شور عشق شیرینی
بابروئی که ترش کرده است حلوائی

ز خاک پای عزیز تو بر ندارم سر
که نیست از تو مرا طاقت شکیبائی

بقول مدعیان از تو برندارم دست
وگر ز عشق تو کارم کشد برسوائی





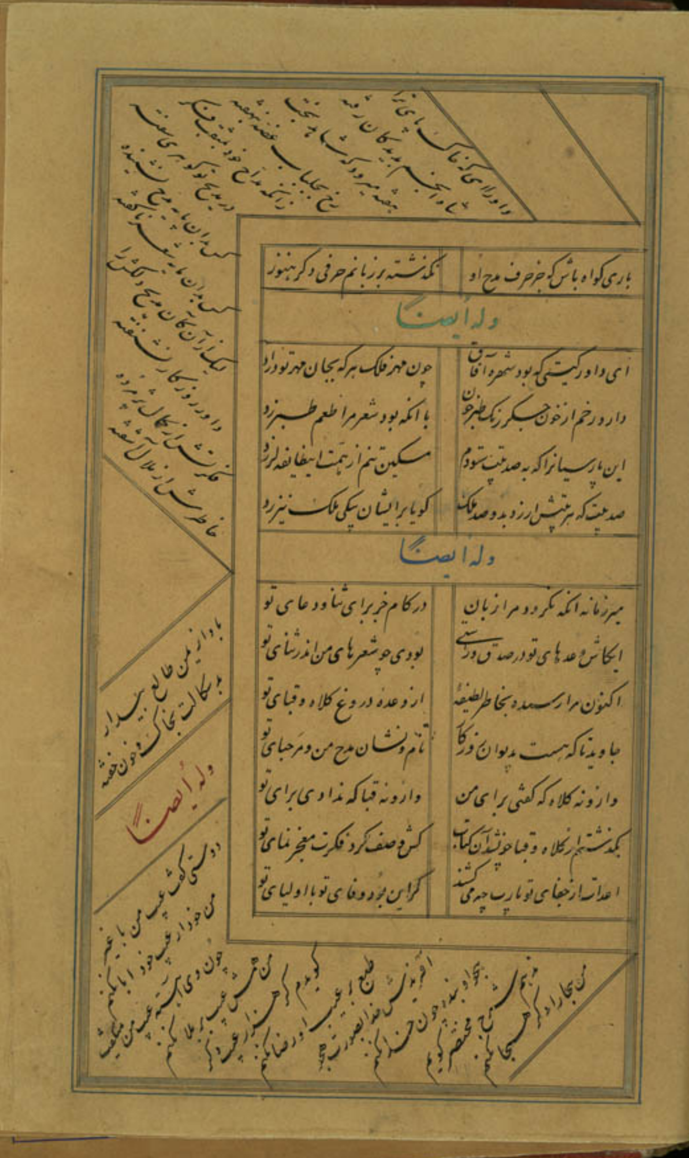
قطعات حکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا	زمین ببوس و زروی ادب سلامش کن
برای آنکه دلش را زمن برنجانی	فزون از آنکه توان گفت احترامش کن
پس از سلام و زمین بوس و احترام تمام	زمین بگوش آهسته یک پیامش کن
که ایکه با من وعده کرده‌ای نیست	وگر چو گردون سرکش بود لجامش کن

وله ایضاً

ای داور زمین و زمان کز شکوه و فر	کس در جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
الا بر آستان جلال تو آسمان	پیش کسی نبسته بخدمت کمر هنوز



باری گواه باش که جز حرف مدح او	نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز

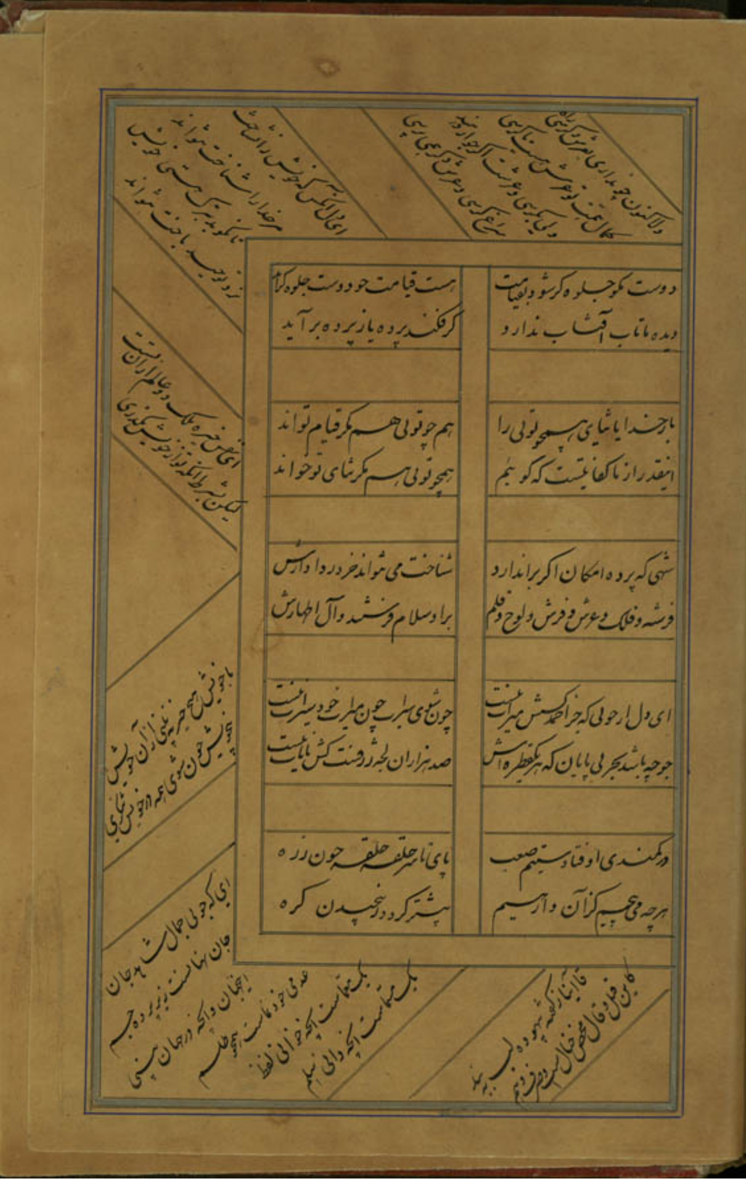
وله ایضاً

ای داور گیتی که بود شهره آفاق	چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد
دارو رخم از خون جگر رنگ طبرخون	با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد
این بار سیاه را که به صد بیت سرودم	مسکین تنم از زحمت ایشان همه لرزد
صد بیت که هر بیتش ارزد به دو صد ملک	گویا بر ایشان یکی ملک نیرزد

وله ایضاً

میرزا نه آنکه نکرد و مرا از زبان	در کام خر برای ثنا و دعای تو
ایکاش وعده‌های تو در صدق و راستی	بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو
اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه	از وعده دروغ کلاه و قبای تو
جا وید تا که هست مدیحم ورد کار	نام و نشان مدح من و مرحبای تو
وار و نه کلاه که گفتی برای من	وار و نه قبا که نداده برای تو
بگذشته هم ز کلاه و قبا چو شد آن کتاب	کش وصف کرد فکرت معجز نمای تو
اعدات از جفای تو یارب چه می‌کشند	گر این بود وفای تو با اولیای تو



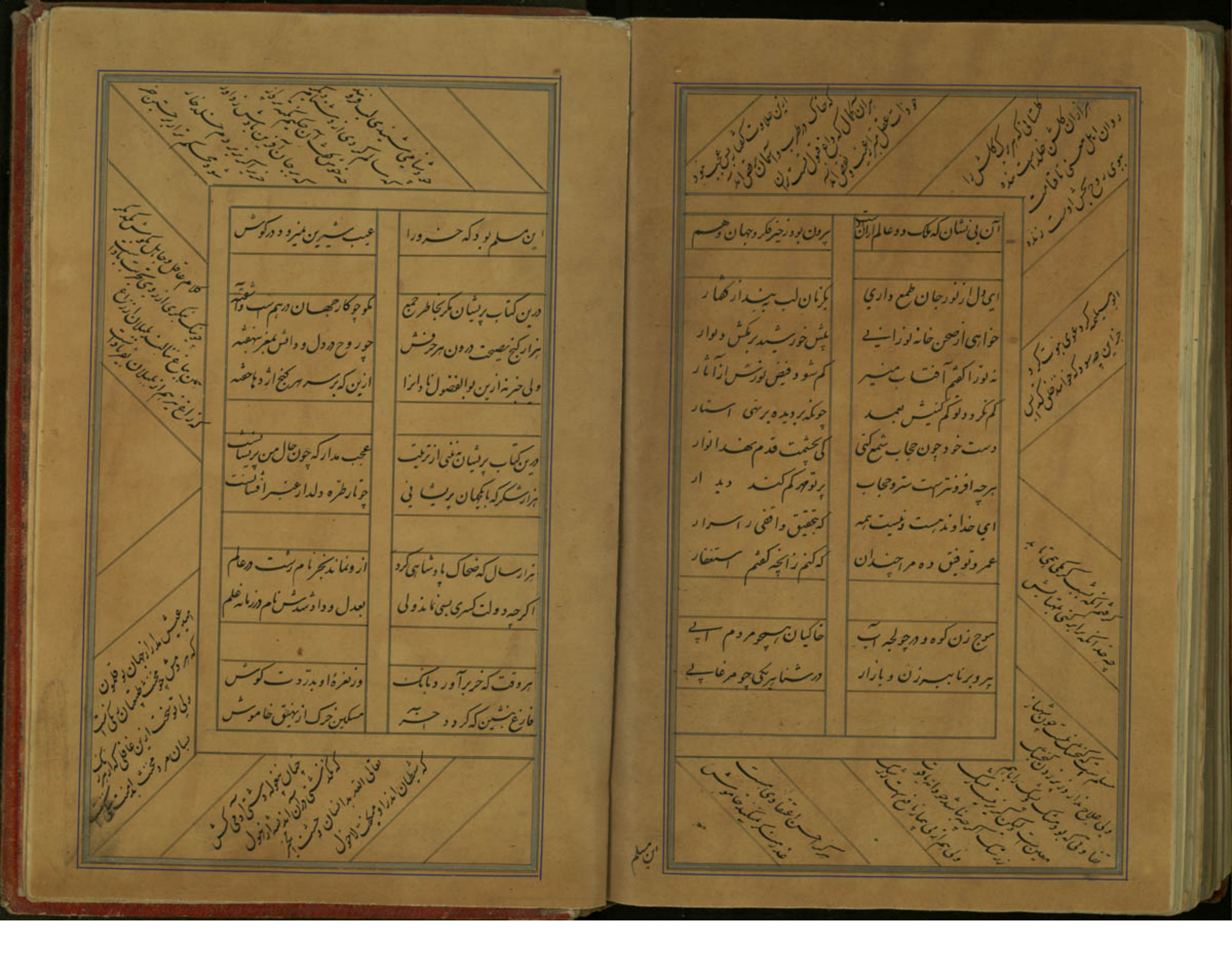


حل معمای حکمتش نتواند / آنکه کند حل صد هزار معما
فهم شناسائیش چگونه کند کس / مشت نشاید زدن بصخره صما

بسکه سرگرم صحبت خویش اند / غافلند از خدا اولوا الالباب
ای خوشا حال عارفی که زشوق / همچو دیوانه بردرد جلباب
عاقلان مست صحبت خویش اند / عارفان مست جلوه دیدار
دیده حق شناس اگر دارید / لب به بندید یا اولوا الابصار

عاقل از دید ارمعنی غافل است / زانکه هر صحبت که گوید آفل است
لا احب الافلین فرمود حق / این سخن آسان نما و مشکل است
درگذر از خویش و واصل شو بدوست / کانکه واصل شد مراد وش حاصل است

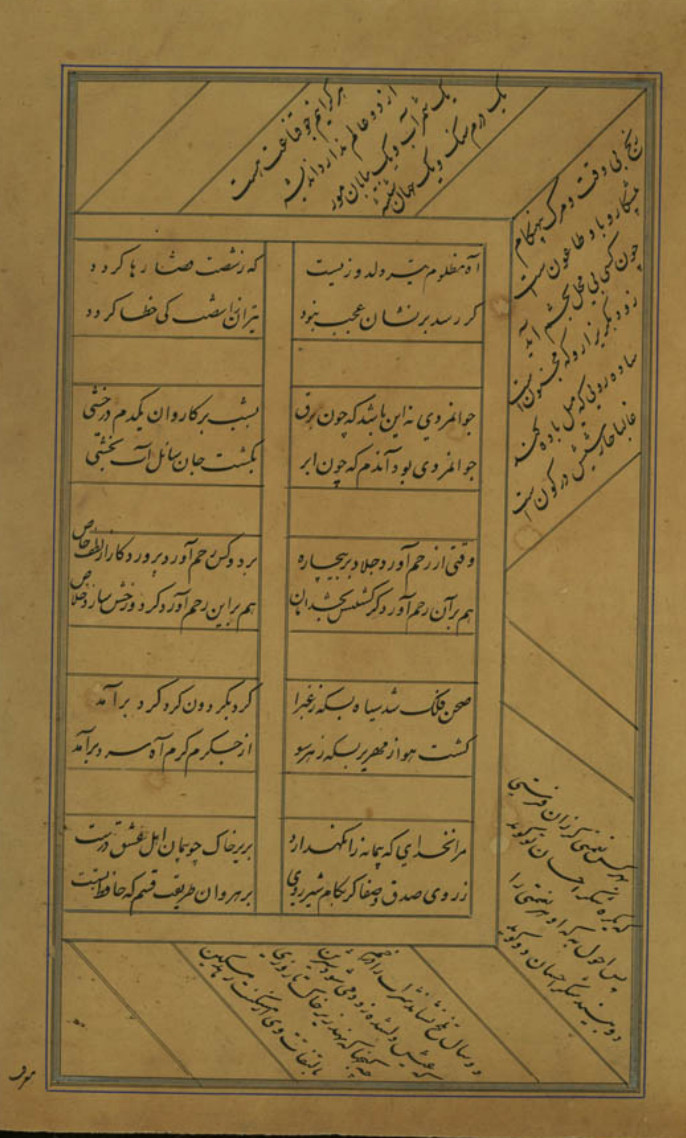
چون بنقش مجاز نیست نیاز / بد و گیتی هوا پرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید / بد و گیتی خدا پرستان را



آن بی نشان که ملک دو عالم از آن اوست	بیرون بود ز حیز فکر و جهان و هم
ای دل ار نور جان طمع داری	بزبان لب ببند از گفتار
خواهی از صحن خانه نورانی	پیش خورشید بر مکش دیوار
نه نور اگرچه آفتاب منیر	کم شود فیض نورش از آثار
کم نگردد تو کم کنیش بعمد	چونکه بر دیده بر نهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی	کی بحشمت قدم نهد انوار
هرچه افزونتر است ستر و حجاب	پرتو مهر کم کند دیدار
ای خداوند هست و نیست همه	که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان	که کنم زانچه گفته‌ام استغفار
موج زن کوه و در چو لجه آب	خاکیان همچو مردم آبی
پیر و برنا بهر زن و بازار	در شناوری چو مرغابی

این مسلم

این مسلم بود که خسرو را	عیب شیرین نمیرود در گوش
درین کتاب پریشان بگر بخاطر جمع	مگو چو کار جهان درهم است و آشفته
هزار گنج نصیحت درون هر حرفش	چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته
ولی خبر نه ازین بو الفضول نادان را	ازین که بر سر هر گنج اژدها خفته
درین کتاب پریشان نمی از ترتیب	عجب مدار که چون حال من پریشانست
هزار شکر که با این همه پریشانی	چو تار طره دلدار عنبر افشانست
هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد	ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی	بعدل و داد شدش نام در زمانه علم
هر وقت که خر بر آورد بانگ	ور نعره او بدرد گوش
فارغ بنشین که کرد خر	مسکین خرک از نهیق خاموش



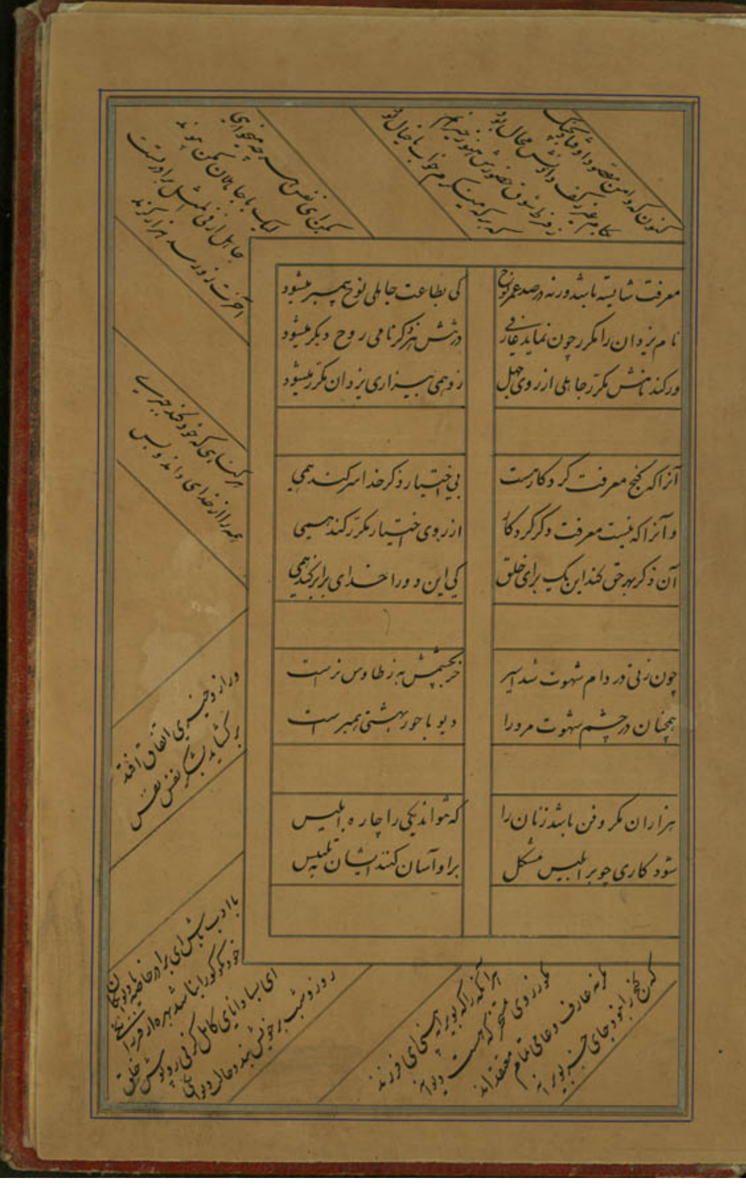
آه مظلوم شب ولد و زیست
گر رسد بر شان عجب نبود
که ز نشست صشا رها کردد
بر آن شب کی خطا کردد

جوانمردی نه این باشد که چون برق
جوانمردی بود آن دم که چون ابر
بشب بر کاروان یکدم درخشی
بکشت جان سائل آب بخشی

وقتی از رحم آورد جلاد بیچاره
هم بر آن رحم آورد کر کشتنش بخشدان
برد و کس رحم آورد پرورد کار الطف خاص
هم بر این رحم آورد کرد و ورخش سازد جلا

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا
گشت هوا از مهر بسکه ز هر سو
گرد بگردون کرد گرد بر آمد
از جگر گرم آه سحر بر آمد

مرا نخدای که پیمانه را بکهد ار
ز روی صدق و صفا کر بکام شیر روی
بر بر خاک چو پیمان اهل عشق درست
بر رهروان طریقت قسم که حافظ است

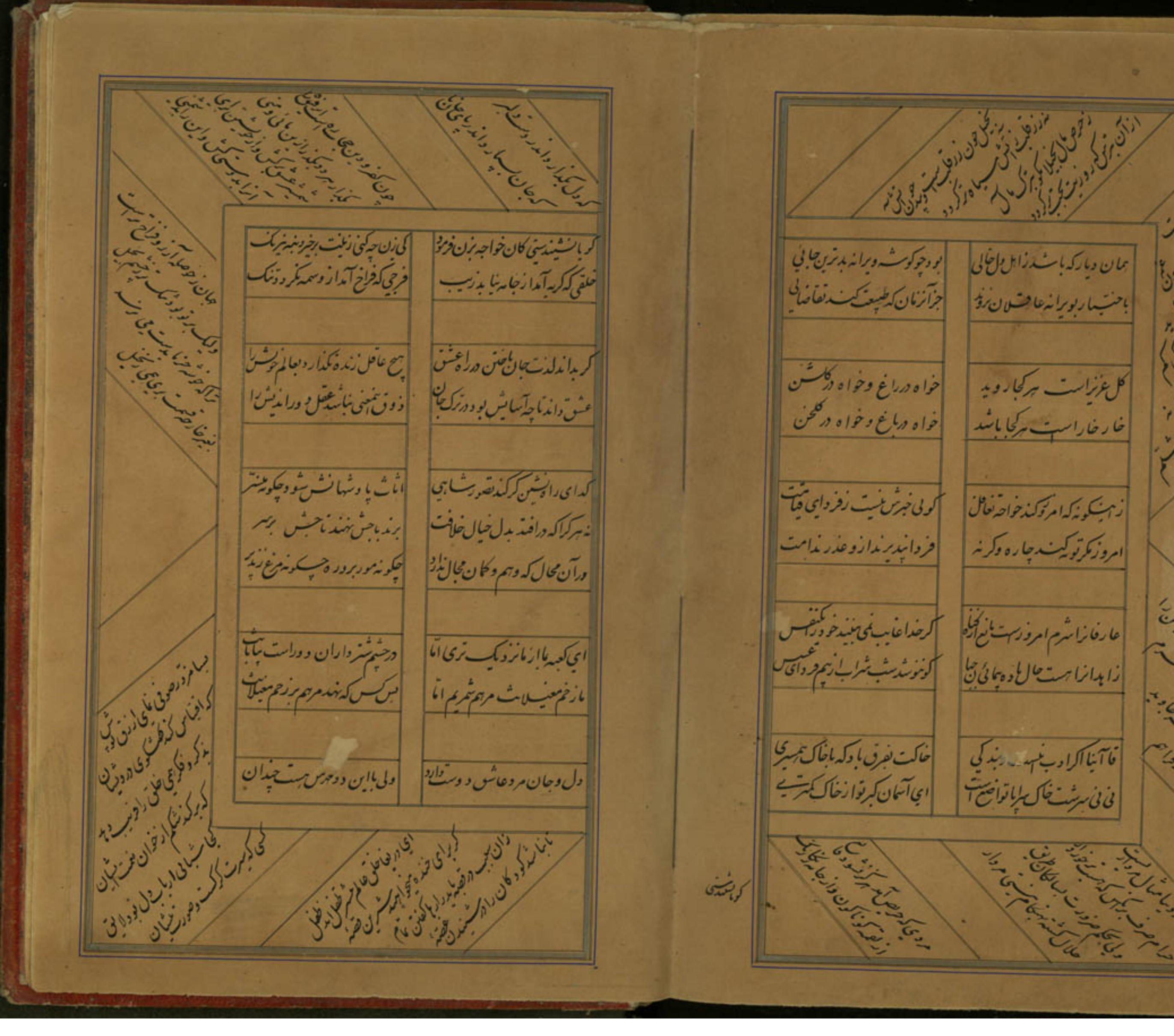


معرفت شایسته باشد ورنه در صد عمر نوح
نام یزدان را مگر چون نماید عارفی
ور کند نامش مکرر جاهلی از روی جهل
کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود
در شش هزر کر نامی روح دیگر میشود
ز و همی بیزاری یزدان مکرر میشود

آنرا که کنج معرفت گردد کارست
وآنرا که نیست معرفت ذکر گردد کار
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق
بی اختیار ذکر خدا اثر کند همی
از روی اختیار مکرر کند همی
کی این دو را خدای برابر کند همی

چون زنی در دام شهوت شد اسیر
همچنان در چشم شهوت مرد را
خر بچشمش بهر ز طاوس زیبست
دیو با حور بهشتی همبر است

هزاران مکر و فن باشد زنان را
شود کاری چو بر ابلیس مشکل
که نتواند یکی را چاره ابلیس
بر او آسان کنند ایشان بتلبیس



همان دیار که باشد ز اهل دل خالی
باحسب بوریانه عاقلان نرود

بود چو گوشه ویرانه بدترین جایی
جز آن زمان که طبیعت کند تقاضایی

گل عزیز است هر کجا روید
خار خار است هر کجا باشد

خواه در راغ و خواه در گلشن
خواه در باغ و خواه در گلخن

زهی شکوه که امروز کند خواجه تغافل
امروز که گر تو کند چاره و گرنه

گوئی خبرش نیست ز فردای قیامت
فردا چه برند از و عذر ندامت

عارف از شرم امروز هست مانع از گناه
زاهد از راه هست حال باده پیمائی جدا

گر خدا غایب نمی بیند خود را نفس
گو منوشید شب شراب از بیم فردای عسس

فا آینا اگر ادب [illegible] بندگی
نی نی سرشت خاک سراپا تواضع است

خاکت نفرق باد که با خاک همسری
ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

گر با نشیند سی کان خواجه بزن فرمود
خلقی که گریه آمد از جا نه نباید زیب

کی زن چه کنی زلیت برخیز و بنه نیرنگ
فرجی که فراخ آمد از وسمه بگرد و تنگ

گر بداند لذت جان باختن در راه عشق
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان

هیچ عاقل زنده نگذارد به عالم خویش را
ذوق اینمعنی نباشد عقل دوراندیش را

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی
نه هر گرا که در افتد بدل خیال خلافت
ور آن محال که وهم و گمان مجال ندارد

اثاث پادشهانش شود چگونه میسر
برند با حشمش نهند تاجش بر سر
چگونه مور برورد چگونه مرغ زند پر

ای کعبه یار از ما نزدیک تری اما
ما زخم مغیلانش مرهم شمریم اما

در چشم شتر داران ور است پیاپیش
بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانش

دل و جان مرد عاشق دوست دارد

ولی با این دو مهرش هست چندان



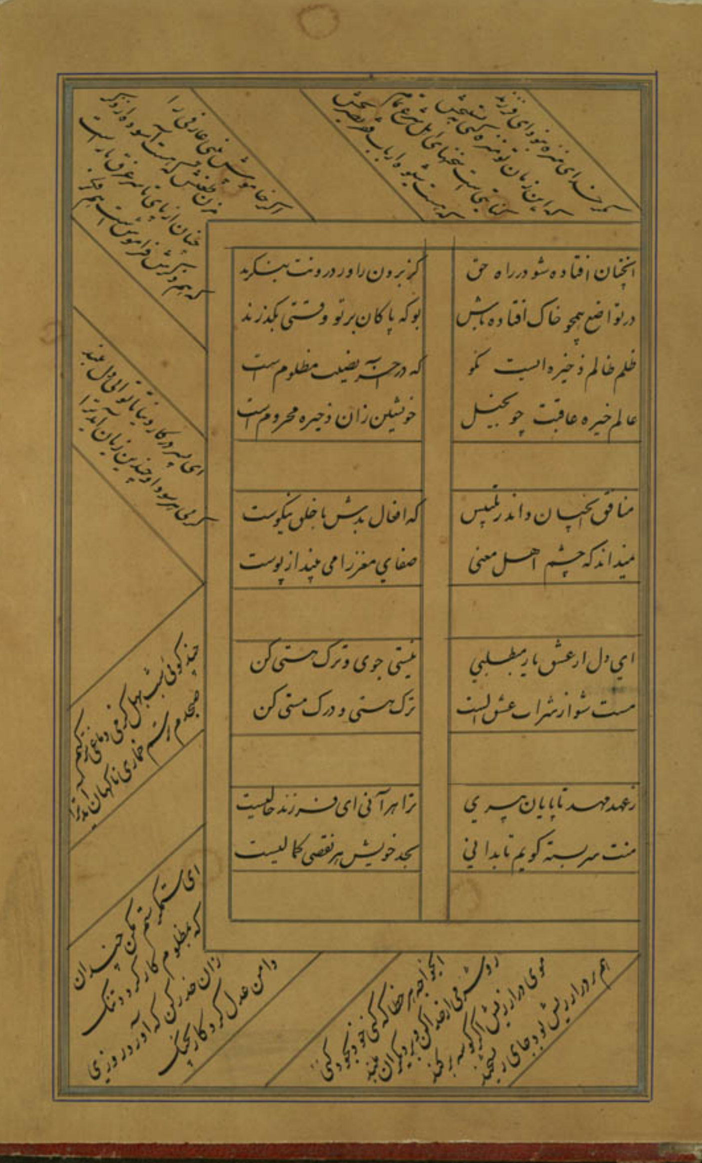
هم مگر قانع شود صاحبدلی پیدا شود | تا که در هر صحبتی باید از صحبت حصه

گر هزار آستین برافشانی | نه دهندت زیاده از روزی
آتش حرص را مزن دامن | که خود اندر میانه میسوزی

کم خور ای نادان و بر این گفته کم خواه عوض | زانکه بر این قول گفتار حکیم است محکم
آنکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز | قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

ای پسر نیست حرص را پایان | زانکه با هر کسی درآویزد
پیش هر منعمی که بنشیند | همتای سود برخیزد
آبروی کسان ز آتش آز | هر زمان بر زمین فرو ریزد
لاجرم عاقل آن بود بجهان | که بجد از حریص بگریزد

درویش قانع گر و سلطان توانگر | چون نیابند بصد کاسه سر شیم



آنچنان افتاده شو در راه حق | گر برون را ور درونت بنگرند
در تواضع همچو خاک افتاده باش | بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند
ظلم ظالم ذخیره ایست که او | که در آخر نصیب مظلوم است
عالم خیره عاقبت چو بخیل | خویشتن زان ذخیره محروم است

منافق آنچنان داند ز تلبیس | که افعال بدش با خلق نیکوست
نمیداند که چشم اهل معنی | صفای مغز را می‌بیند از پوست

ای دل از عشق یار مطلبی | نیستی جوی و ترک هستی کن
مست شو از شراب عشق الست | ترک هستی و درک مستی کن

ز عهد مهد تا پایان پیری | ترا هر آنی ای فرزند حالیست
منت سربسته گویم تا بدانی | بجد خویش هر نقصی کمالیست



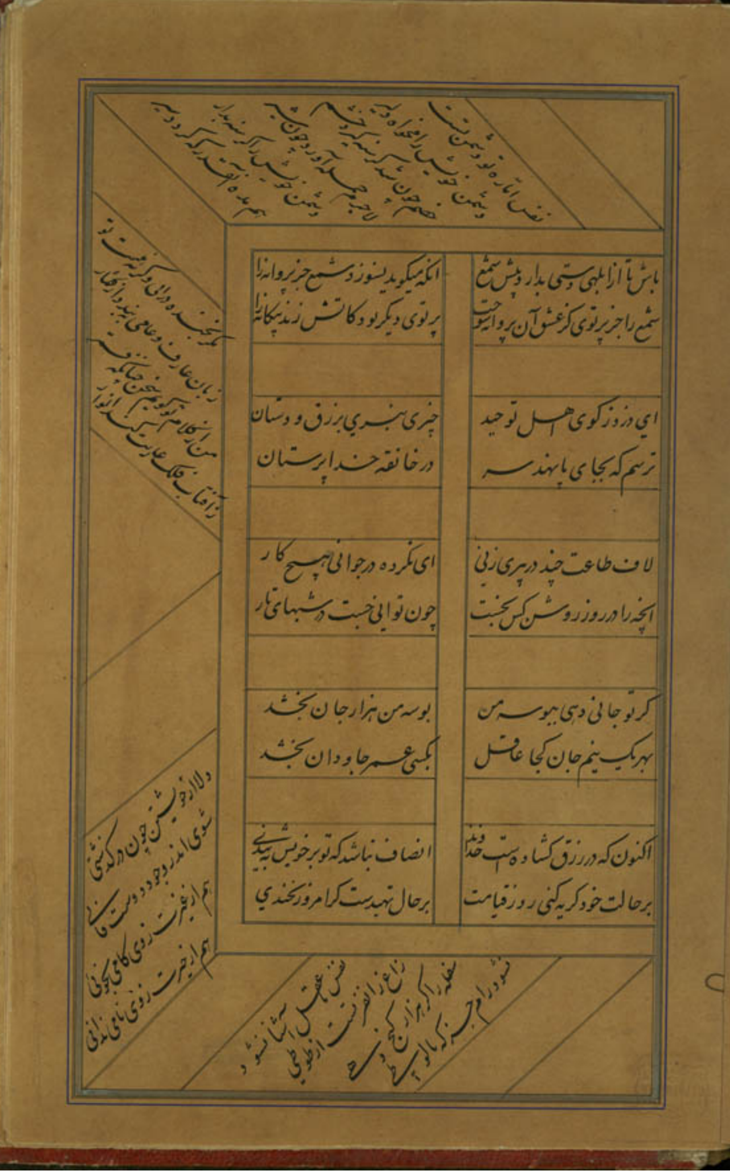
من همان رندم مست و بیباکم / که ندارم ز شهر و عالم باک
راستی را دو عالم ار اینست / باد بر فرق شهر دو عالم خاک

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن / چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم
ز خویش لاجرمم چون گریز ممکن نیست / جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

ای خواجه هنوز نسخه امروز / از عهده جرم بر نیایی
در روز جزا هنوز داور / تمهید خطا چسان نمایی

ای برادر گرت خطائی رفت / متمسک مشو بعذر دروغ
کان دروغت بود خطای دگر / که برد بار دیگر از تو فروغ

آنکه نیز از لطیفه نشناسد / چه خبر از اصول دین دارد
عیب جرمش زبانک بی‌هنگام / چکند هم‌نوا همین دارد



باش تا از الهی دستی بدار و پیش شمع / آنکه میگوید بسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه هست / پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

ای دزد ز کوی اهل توحید / چیزی نبری بزرق و دستان
ترسم که بجای پا نهند سر / در خانقه خداپرستان

لاف طاعت چند در پیری زنی / ای نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نجست / چون توانی جست در شبهای تار

گر تو جانی دهی ببوسه من / بوسه من هزار جان بخشد
بهر یک نیم جان کجا عاقل / بکسی عمر جاودان بخشد

اکنون که در رزق گشاده است خدا / انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت / بر حال تهیدست کرام ار نخندی

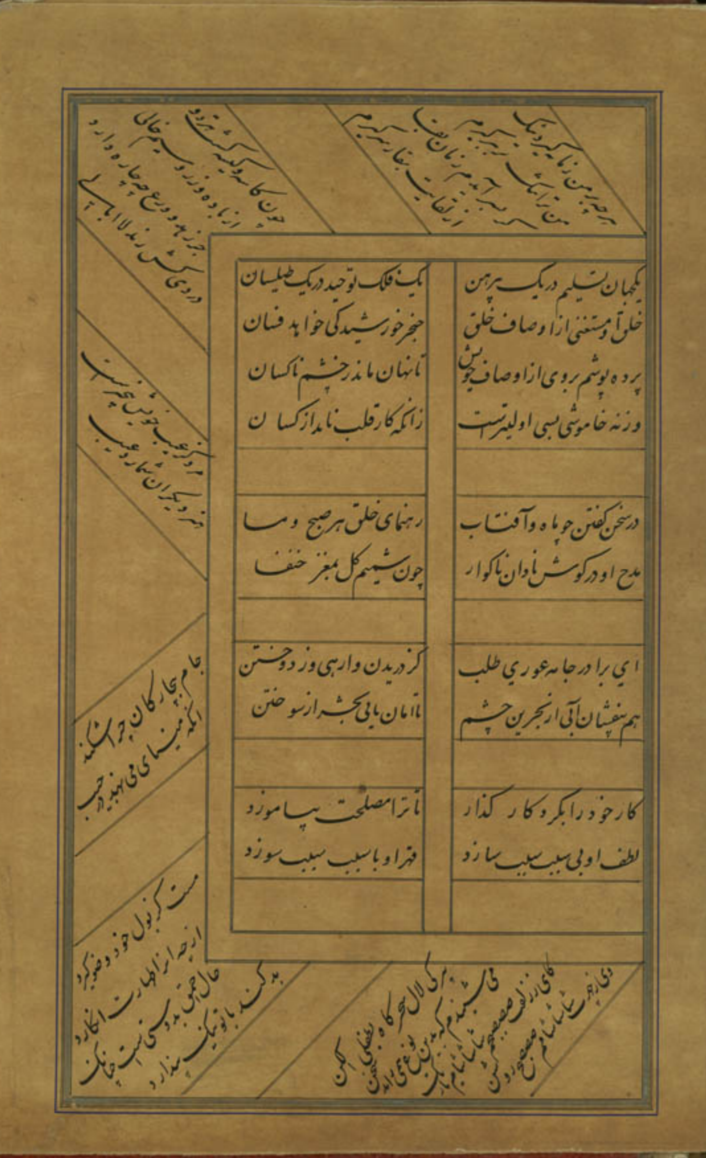
بیا بخویش بگو هر نصیحتی داری
بسا طبیب که دردی نکو علاج کند
خوخویشتن نپذیری بگو که پند برد
ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

دایما چون دو دست اهل دعا
غالبا جز بگاه وجد و سماع
هر دو پایش بر آسمان بودی
کف پا بر زمین نسودی

نفس کافر نیست زآینه
بسته از روزی حلال نظر
که به یکباره زام میگردد
پی رزق حرام میگردد

جور اگر کم بود اگر افزون
ای بسا دودمان که خواهد سوخت
زان زبانها رسد در آخر کار
آتش اراندکست اگر بسیار

ای انکه کشادکار خواهی
چون دوست دل شکسته خواهد
در حضرت دوست بستگی جوی
در هر دو جهان شکستگی جوی

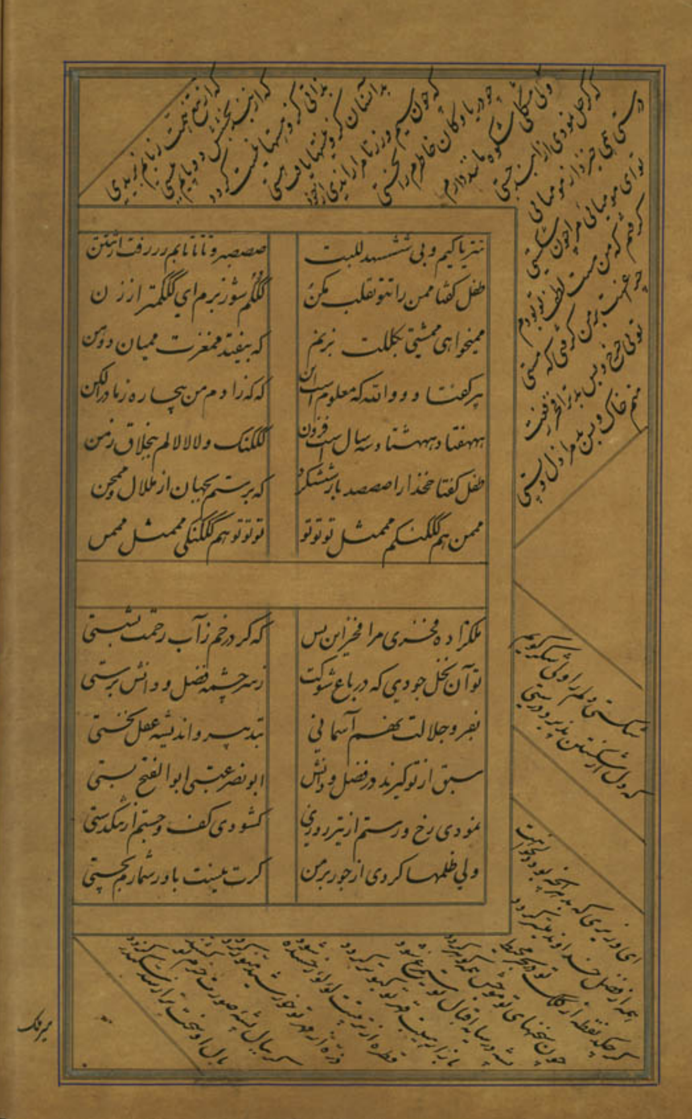


یکهان تسلیم در یک پرهن
خلق آمستغنی از او صاف خلق
پرده پوشم روی از اوصاف خویش
ورنه خاموشی بسی اولیترست
یک فلک توحید در یک طیلسان
خنجر خورشید کی خواهد فسان
تا نهان ماند ز چشم ناکسان
زانکه کار قلب ناید از کسان

در سخن گفتن چو ماه و آفتاب
مدح او در گوش نادان ناگوار
رهنمای خلق هر صبح و مسا
چون شمیم گل بمغز خفت

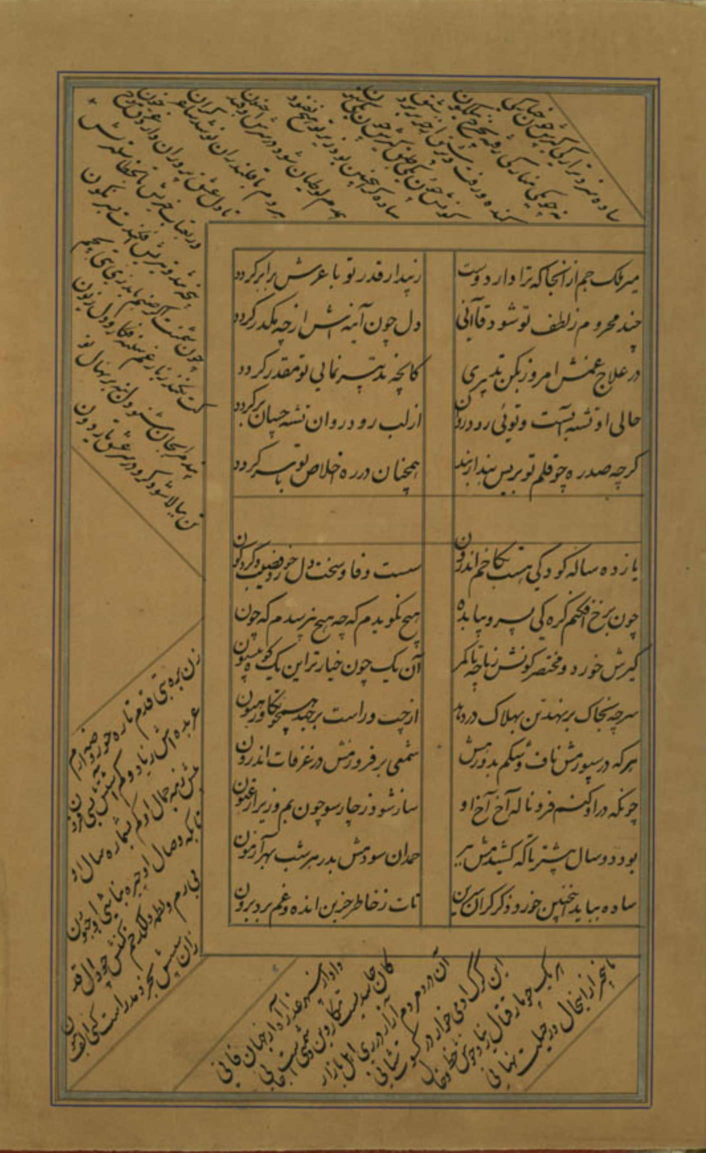
ای برادر جامه عوری طلب
هم بغیشان آی از بحرین چشم
گر دریدن وارهی وز دوختن
تا امان یابی بحشر ازسوختن

کار خود را بگرد و کار گذار
لطف او بی سبب سبب سازد
تا ترا مصلحت بیاموزد
قهر او با سبب سبب سوزد



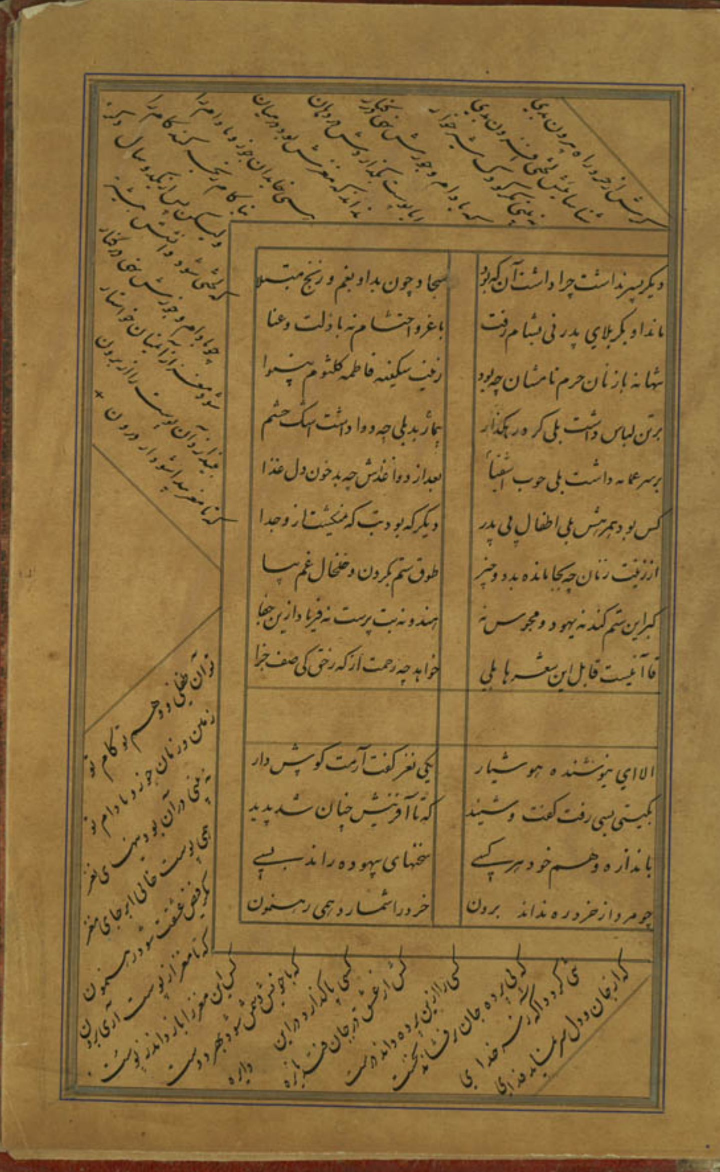
نتر یا کیم و بی شسهد للبت | صصصبر و تا تا نام رر رفت اشتق
طفل کفتا ممن را تو تقلب مکن | گگگم سوز برم ای گگگمتر ارز ن
میخواهی مشتی بکلکلت بزنم | که بغیند ممغرت ممیان دو تن
پر کفتا و و والله که معلوم است آن | که کذا دم من بیچاره زبا در الکن
بهفتاد بهشتاد و سه سال است فزون | گگگنک و لا لا لالم بخلاق زمن
طفل کفتا حذارا صصد بار شکر | که برستم بجهان از ملال و محن
ممن هم گگگنکم ممثل تو تو تو | تو تو تو هم گگگنکی ممثل ممس

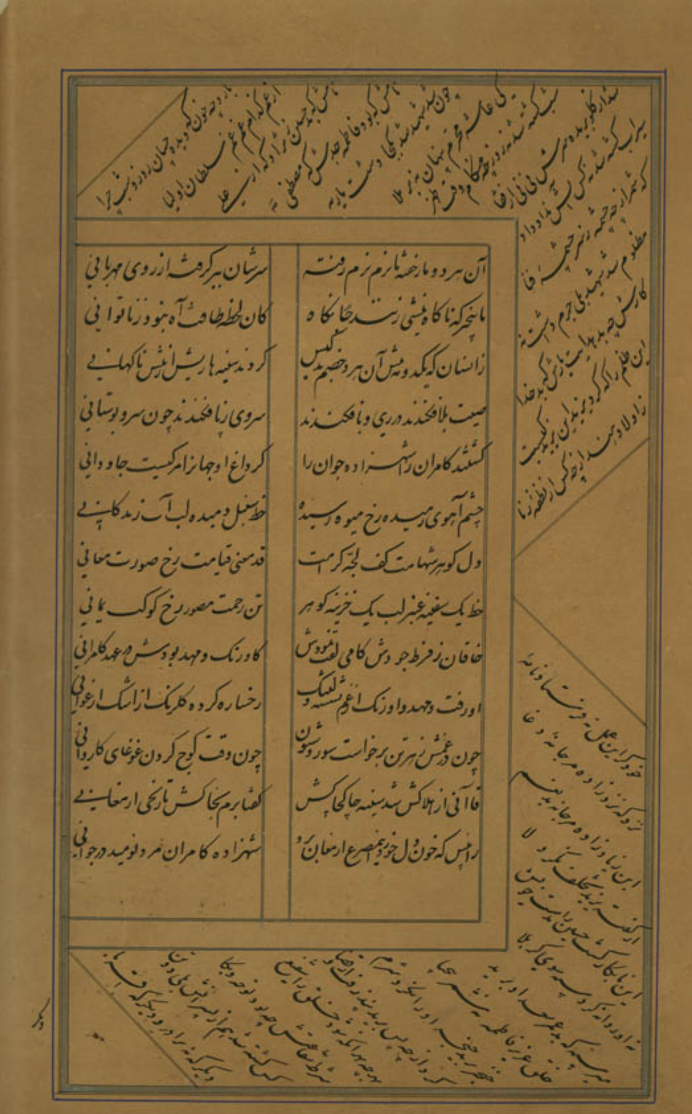
ملکزاده مخری مرا فخر این بس | که کر در خم ز آب رحمت نشستی
تو آن نخل جودی که در باغ شوکت | ز سر چشمه فضل و دانش برستی
بفر و جلالت بفهم آسمانی | ببذل پدر و اندیشه عقل نخستی
سبق از تو کیرند در فضل و دانش | ابو نصر عتبی ابو الفتح بستی
نمودی رخ و رستم از تیر روزی | کشودی کف و جستم از تنگدستی
ولی ظلمها کردی از جور بر من | کرت نیست باور شمارم بجستی

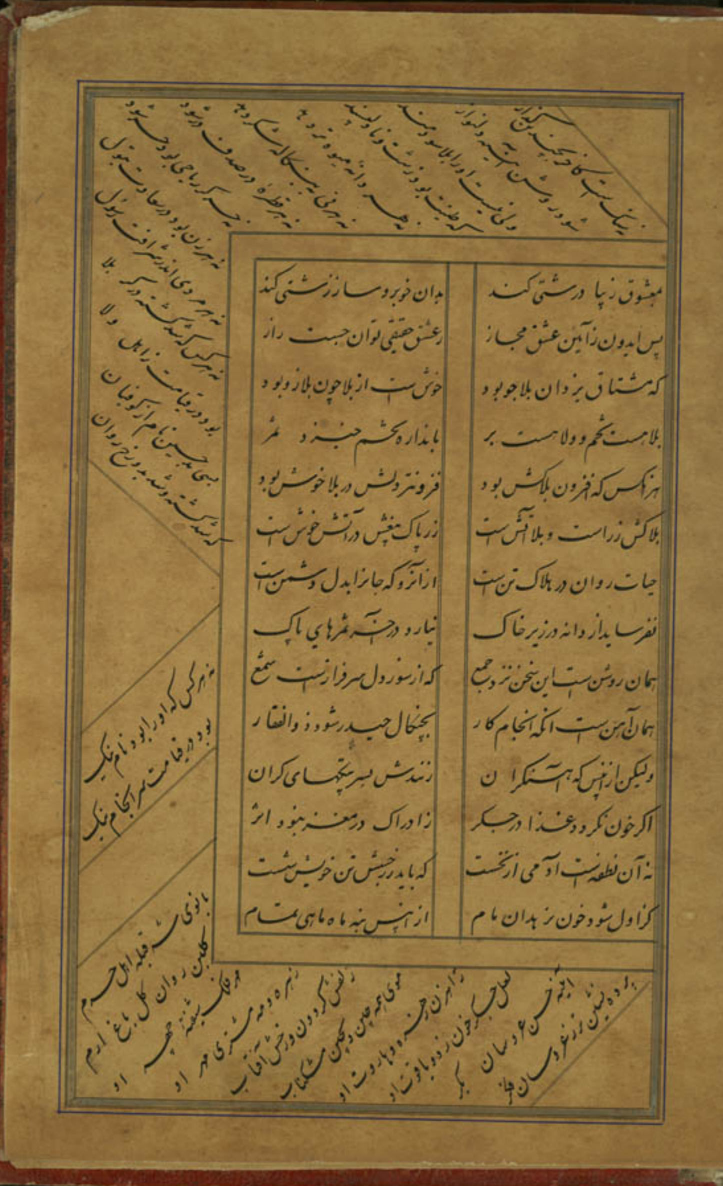


میر ملک جم از انجا که ترا دارد دوست | رتبه از قدر تو با عرش برابر کردد
چند محروم ز لطف تو شود قاآنی | دل چون آینه اش از چه مکدر کردد
در علاج غمش امروز بکن تدبیری | کانچه تدبیر نمایی تو مقدر کردد
حالی او تشنه بهشت و توئی رود روان | از لب رود روان تشنه چسان بر کردد
کرچه صد ره چو قلم تو بر بس بند ازند | همچنان در ره خلاص تو با سر کردد

یازده ساله کودکی است نکاح اندرون | سست وفا و سخت دل خیره صفت دکر دکون
چون برخ افکنم کره کی بپرو بیابده | هیچ نکو بدم که چه هیچ نرسدم که چون
کیرش خورد و مختصر کونش تا چه باکمر | آن یک چون خیار تر این یک چو پیه مسنون
سر چه بخاک بر نهد تن بهلاک در دهد | از چپ و راست بر جهد چو پیچ و نکاه همچون
هر که درسپورمش ناف و شکم بدورمش | شمعی بر فرورمش در غرفات اندرون
چو نکه دراوکنم فرو ناله آخ آخ او | ساز شود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون
بود دو سال پیشتر تا که کشیدمش ببر | حمدان سودمش بدر هر شب بهر آزمون
ساده بباید اینچنین خورد و دکر کران بری | تا ز خاطر حزین انده و غم برد برون







نبد بیدا از تیغ و تیر و کمان / نه پرهیز وا از زخم گرز و سنان

ننالد گر از زخم تیر درشت / شود خشش بر گونه خار پشت

نپرسد گرش تیر و خنجر زنند / نترسد گرش تنگ بر سر زنند

وگر خیمه سوزندش و بارگاه / نگردد ز سوز درون دادخواه

پسر را اگر کشته بیند به پیش / غم دل نهان دار و از جان خویش

وگر خسته بیند برادر به تیغ / نبندد زبان از افسوس و دریغ

وگر دختران بسته بیند به بند / و یا خواهران راسته اندر کمند

نگوید بجز شکر پروردگار / نموید بران بستگان زار زار

وگر تیر بازد بر پیکرش / همان شور یزدان بود بر سرش

وگر اسب تازند بر پیکرش / نجنبد ز شادی دل اندر برش

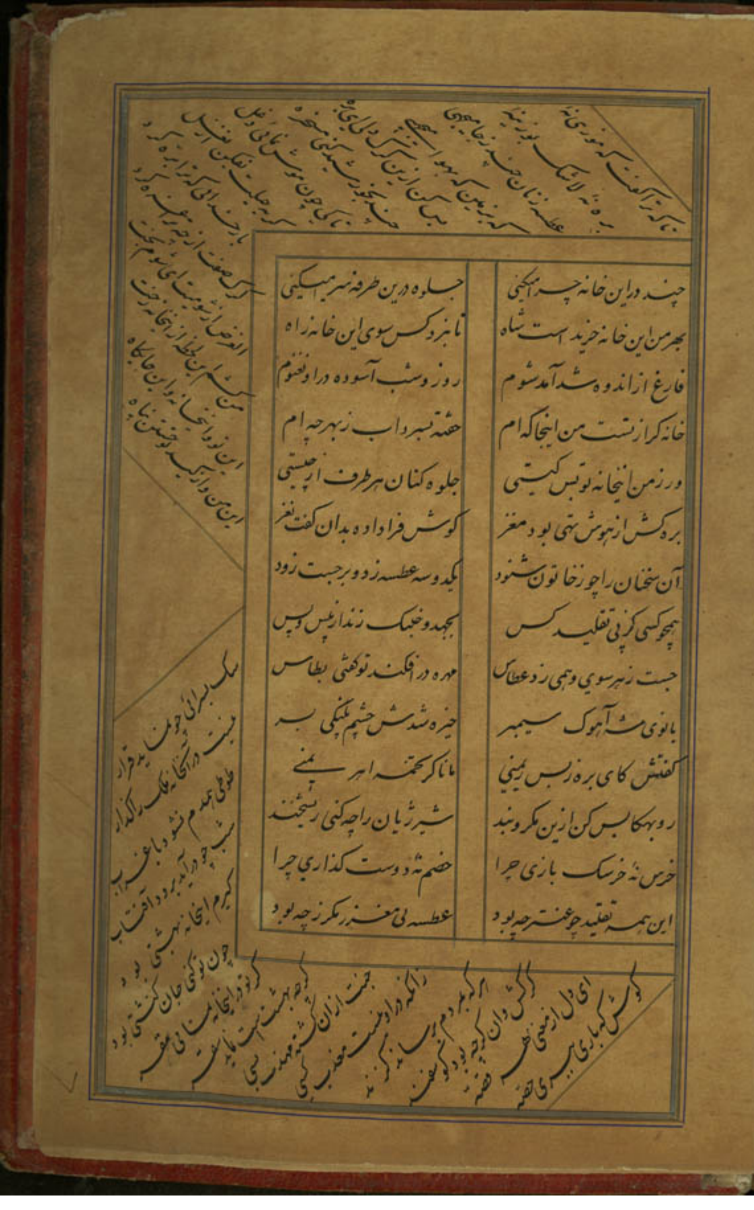
چنین درد درخورد هر مرد نیست / کسی جز حسین اهل این درد نیست

ندیدی که در عرصه کربلا / چسان بود صابر بچندین بلا

لب تشنه جان داد نزد فرات / چو اسکندر از شوق آب حیات

زیکسوش کشته آماج تیر / زیکسو زن و خواهرانش اسیر

پرده کیان فلکی پرده اش | پرده نشینان همه پرورده اش
لعلش در پرده ره جان زده | پرده یاقوت بمرجان زده
در طرب قدش در بوستان | پرده قمری زده سرو روان
خواجه خاتون ختنی روی او | ترک فلک خال و هندوی او
تابستان چون بشمیران چمید | در کنف خسرو ایران خزید
روزی از آنکه هوا گرم شد | روی چو موم صفت نرم شد
خاطرش از گرما بیتاب گشت | ز آتش خورشید گلش آب گشت
از پی راحت سوی سرداب شد | آهوی چشمش بشکر خواب شد
مطبخی از بهر طعام سره | داشت قضا را بره نادره
آهوی چین شیفته چشم او | نرم تر از موی تتان پشم او
دنبه او چون کفل گور نر | بلکه بنسبت قدحی چرب تر
نالی مشک ختنی پشک او | مغز جهان عطسه زن از مشک او
نخجیر از مطبخی آن شیر مست | رسته شد از بند و بسرداب جست
بره بجلوه گه خورشید شد | ثور برج منزل ناهید شد



چند در این خانه چرا میکنی | جلوه درین طرفه سرا میکنی
بهر من این خانه خرید است شاه | تا نبرد کس سوی این خانه راه
فارغ از اندوه شد آمد شوم | روز و شب آسوده در او میغنوم
خانه گر از تست من اینجا که ام | هفته بسرداب ز بهر چه ام
ور ز من اینخانه تو بس کیستی | جلوه کنان هر طرف از چیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز | گوش فرا داده بدان گفت نغز
آن سخنان را چو ز خاتون شنود | یکدو سه عطسه زد و بر جست زود
همچو کسی کز پی تقلید کس | بجهد و خبک زند از پیش و پس
جست ز هر سوی و همی زد عطاس | مهره در افکند تو گفتی بطاس
بانوی مه آهوک سیمبر | خیره شدش چشم ملکی ببر
گفتش کای بره ز بس ریمنی | مانا کز تخمه اهریمنی
روبهکا بس کن از این مکر و بند | شیر ژیان را چه کنی ریشخند
خرس نه خرسک بازی چرا | خصم نه دوست گذاری چرا
این همه تقلید چو عنتر چه بود | عطسه بی مغز ز مکر چه بود



قصدم ازین قصه بند یکسره ... صحبت بانو و سرا و بره

بانو و حسنت و سرا روزگار ... بره همان سیرت ناسازگار

جا چو کند سیرت بد در بدن ... روح گریزد بضرورت ز تن

کوش که از سیرت بد وارهی ... تا برای ابدی پا نهی

هر که بجان سیرت بد ترک کرد ... صحبت سگان جهان ترک کرد

تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات دیوان حکیم قاآنی رحمه الله علیه




۲۴۷

